آمریکایی

اثر: هاوارد فاوست

ترجمه: فریدون مجلسی

نشر رسانه

آمریکایی

اثر: هاوارد فاوست

ترجمه: فریدون مجلسی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The American
By Howard Fast (1946)
First Printing (1970)
Tempo Star Books Edition 1977

نشر رسانه

□ آمریکائی
□ اثر: هاوارد فاست
□ ترجمهٔ: فریدون مجلسی
□ چاپ اول ۵۰۰۰ نسخه
□ حروفچینی آزاده ۸۳۰۶۴۳
□ طرح جلد: ثریا کریم (مجلسی)
□ چاپ اهل بیت / بهار ۱۳۶۹
□ نشر رسانه (شرکت رسانهٔ ماد با مسئولیت محدود)
تهران: تلفن ۶۰۲۲۷۵

یادداشت مترجم

هاوارد فاست بیگمان یکی ازبهترین، پیشروترین، مردمی ترین و پربارترین نویسندگـان معاصر آمریکا و جهان است. فاست مردی خودساخته، انسانی وارسته و مبارز، و شیفتهٔ آزادی ، حق و عدالت است. او از میان تودهٔ مردم برخاسته و بادردها ونیازها وآرمانهایشان آشنا است. سرشت و سیرتی انسانی دارد که بازتاب آن درهمهٔ آثارش دیده‌می‌شود. فاست درسال ۱۹۱۴ درنیویورك به‌دنیا آمد واز نوجوانی به‌نویسندگی پرداخت. بیشتر داستانهایش درزمینه‌های تاریخی وبویژه درباره تاریخ آمریکا وانقلاب آن کشوراست. ودرنگارش زندگی‌نامه‌های داستانی برمبنای واقعیتهای تاریخی بسیار زبردست است.

فاست نخستین رمـان تاریخی‌اش، دو دره، را درآستانـهٔ سی سالگی (۳۴-۱۹۳۳) منتشر کرد و اکنون (۱۳۶۸ خورشیدی = ۱۹۸۹ میلادی) درسن هفتاد وپنج سالگی هنوز به‌کارپربارخود ادامه می‌دهد.

افکار و احساسات آرمانگرایانهٔ فـاست او را، در سال ۱۹۴۳ میلادی، به عضویت درحزب کمونیست آمریکا سوق داد. دراوایل‌دههٔ

۱۹۵۰ به‌اتهام‌فعالیتهای‌ضدآمریکایی‌قربانی هیاهوی‌فاشیستی‌مک‌کارتیسم شد و او را دستگیر و محاکمه و زندانی کردند. درسال ۱۹۵۶ با سرخوردگی ازعملکرد رژیمهای کمونیستی از حزب کمونیست آمریکا کناره‌گیری کرد.

تاکنون بیش از چهل کتاب شامل رمانهای تاریخی، زندگی‌نامه‌ها، نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌ها و حتی آثار فانتزی و علمی ـ تخیلی از او به‌چاپ رسیده است. آقای عبدالحسین شریفیان مترجم محترم کتاب سرافراز و آزاد، نوشتهٔ فاست، درگاه شماری از زندگی پربار او که به پیوست پیشگفتارخود درمقدمهٔ آن کتاب آورده‌اند فهرستی از آثار فاست را در طول نیم قرن، از سال ۱۹۳۴ تا سال ۱۹۸۴ میلادی، گرد آورده‌اند. تاکنون چندین کتاب از آثار فاست به فارسی ترجمه شده و مورد استقبال روشنفکران ایرانی قرارگرفته است، ازآن‌جمله، و به ترتیب تاریخ نگارش، از کتابهای: آخرین مرز، شکست‌ناپذیر، همشهری تام‌پین، راه آزادی، سرافراز وآزاد، اسپارتاکوس، صبح‌آوریل، ژنرالی‌که به یك فرشته شلیك‌کرد، و مزدورها (هسی‌ها) می‌توان نام برد.

کتابهای آخرین مرز ومجموعه داستانهای‌فانتزی وعلمی‌ـتخیلی ژنرالی‌که به یك فرشته شلیك‌کرد قبلاً توسط همین مترجم به فارسی برگردانده شده است، وشاید به همین دلیل دوست ارجمندم، نویسنده ومترجم‌گرامی، آقای مهدی افشار نسخهٔ انگلیسی کتاب آمریکایی را دراختیارم قرار دادند و مرا به ترجمهٔ این کتاب تشویق کردند، که با اغتنام فرصت از ایشان سپاسگزاری می‌کنم.

کتاب‌آمریکایی زندگی نامهٔ داستانی قاضی و سیاستمدار آزادهٔ آمریکایی، جان‌پیتر آلتگلد، است، وضمن آن مفاهیم آزادی وعدالت درشرایط سیاسی و اقتصادی و اجتماعی آمریکا درآستانهٔ قرن بیستم،

ومراکز واقعی آشکار وپنهان قدرت وحکومت درآن کشور به روشنی تصویر و تشریح گردیده است. آمریکایی داستان مرد خود ساخته‌ای است که به بالاترین مدارج قضایی وسیاسی کشور دست می‌یابد، ولی هنگامی که می‌کوشد در راه مردم قدم بردارد...

ف. م.

فهرست مندرجات

بخش یک
پیش‌درآمد شبانی
صفحهٔ
۱۱
بخش دو
تک‌نوازی
صفحهٔ
۶۵
بخش سه
برگردان نخست
صفحهٔ
۱۵۳
بخش چهار
برگردان دوم
صفحهٔ
۲۳۹

بخش پنج
برگردان سوم
صفحهٔ
۳۲۷
بخش شش
تک‌نوازی دوباره
صفحهٔ
۳۹۷
بخش هفت
نوای پایانی
صفحهٔ
۴۱۷

کجاست مك‌کینلی، کجاست مك‌کینلی‌ی مارك‌هانا،
کجاست آن بردهٔ او، پژواك او، تنپوش کامل او؟
رفته است تا به همراه نمایشهای با شکوه زمان،
و با درخشش گل‌سرخ مرغزاری آن تابستان، به تاریکیها بپیوندد.

کجاست کلیولند که آرمان دموکراتیك‌وی را
در ساعتی شکوهمند از حزب پس راند؟
رفته است تا به همراه چنگال تیلمن،
و پتك سنگین آلتگلد که قدرتش را درهم شکست، به‌تاریکیها بپیوندد.

کجاست هانا، هانای سگ چهره،
هانای کوته‌جبین، که می‌گفت: «ثبات رأی»؟
رفته است به‌جایگاه خود، به همراه پیرپونت مورگان.
رفته است به جایی... به همراه پلات موش صحرایی زبون.

کجاست روزولت، آن کابوی جوان خودساخته،
که از برایان بیزار بود، و سپس راه او را تقلید کرد؟

رفته است تا به همراه کرامول[1] والامقام،
وشائول[2] پادشاه‌دراز قدبه‌تاریکیهاپیوندد،تااینکه روز داوری فرارسد.

کجاست آلنگلد، که همچون حقیقت دلیر بود،
و هنوز بسیارند کسانی که نامش را با اشک برزبان می‌آورند؟
رفته است تا به همراه جان براون پیر[3]،
که شهرتش تاهزارسال‌دیگرطنینی‌بلند خواهدداشت، به‌طعنه‌هاپیوندد.

نیکولاس و. لیندزی

۱ــ Oliver Cromwell: (۱۵۹۹ــ۱۶۵۸ میلادی) سردار و دولتمرد انگلیسی که پس از سرنگونی و اعدام چارلز اول به‌عنوان‌سرور یا لرد حامی حکومت‌کشورش را برعهده گرفت (۵۸-۱۶۵۳) ــ م.

۲ــ Saul : نخستین پادشاه یهود. ــ م.

۳ــ John Brown : نویسنده اسکاتلندی ۱۸۸۲ــ۱۸۱۰ ــ م.

یادداشت: سایرنامهایی که دراین شعر آمده است مربوط به رؤسای‌جمهور و سیاستمردان اواخر قرن ۱۹ آمریکااست که در متن‌کتاب به‌آنان اشاره شده است. ــ م.

بخش یک

پیش درآمد شبانی

پدر همچون سنگ آتشزنه سخت‌بود. حتی اگر درگذشته طور دیگری بود، یعنی ضعیف یااحساساتی یابامحبت یامهربان‌بود، اکنون دیگر اثری از آن برجای نمانده بود، هیچ اثری. میان او و پسرک ترس حاکم بود. وهنگامی که پسر مرتکب خطا می‌شد، یاکاری می‌کرد که پدر آن را خطا می‌انگاشت، کاربه‌تنبیه می‌کشید. برای‌نگارش همهٔ سختیها و تلخیهایی که رد خود را برپدر برجای نهاده بودند، و اندکی از هریک از آنها در تنبیه‌هایش اثرمی‌گذارد، طوماری به درازای رودخانهٔ اهایو لازم بود. پدر مشروب نمی‌نوشید ــ جزآبجو ــ

ولی همان‌طور که بعضیها با مشروب عقده‌های خودرا خالی می‌کنند، او با ابراز خشم عقده‌هایش را خالی می‌کرد. و خشم در تنبیه تجلی می‌کرد.

بردیوار آشپزخانه ستام ویراقی کهنه آویخته بودند، و وقتی که پدرخشمگین‌می‌شد، به‌سوی آن می‌رفت، وحالت‌رخسار آفتاب‌سوخته‌و پرچروکش آنچه راکه پسرك می‌بایست درك می‌کرد به او می‌فهماند. قیافه‌ای‌که برای پسرك می‌گرفت ویژهٔ وی بود، خشمی شدیدبودکه نشان می‌داد حساب خطای وی از خطاهای دو برادر و سه خواهرش جدا است.

پدر می‌گفت: «بیا، بیا!»

و پسرك می‌فهمید. اگر خطایش با یکی دیگر ازآنها می‌بود، آنان می‌توانستند بگریزند یا لابه و التماس کنند، ولی نه این پسر.

درمورد دیگران، گاهی، مادرشفاعت‌می‌کرد، هرچندمی‌دانست که شفاعت صرفاً موجب افزایش خشم می‌شود؛ ولی برای پسرك شفاعت نمی‌کرد، دست‌کم تا هنگامی‌که فریادش بلند نمی‌شد این‌کار را نمی‌کرد.

و آن‌لحظه فرا می‌رسید. پسرك‌نیز، با پاهای‌کوتاه واستوارش، سخت ومحکم‌بود، و به‌قراری‌که همسایه‌ها می‌گفتند زشت‌بود وقامتی میانه داشت، ولی آن تسمه سنگین بود، و پدر نیز بی‌آنکه‌بازویش را خم‌کند می‌توانست یك کیسه آذوقهٔ پنجاه کیلویی را از جای بلند کند.

پدر آن تسمه را برمی‌داشت. و پسر پیشاپیش او خارج می‌شد و به سوی طویله می‌رفت، و در راه‌رفتن پسرك، در هرقدمی‌که برمی‌داشت، چیزی نهفته بودکه برآتش خشم پدر می‌افزود. پدر او را با

ضربه‌های یک نواخت و بیرحمانه می‌زد، و پسر درد را با سابیدن دندانهایش به یکدیگر تحمل می‌کرد. بدنش شیار شیار می‌شد، تاول می‌زد، و سپس ورم می‌کرد، و سپس از نوك آن ورمها خون جاری می‌شد. و دردهایی‌که پدر تحمل‌کرده بود، و خطاهایی‌که آنها را پذیرفته بود، و بی‌عدالتیهایی‌که زندگی‌اش را به‌آن روز انداخته بود، همراه باجریان خون ازمغزش به اعصاب و ماهیچه‌ها و پیهای دستش فرود می‌آمد ــ و همهٔ آنها را درآن تسمه فرو می‌ریخت.

تااینکه صدای زوزهٔ آن شلاق برمی‌خاست، تا اینکه پدر درمی‌یافت‌که چه بلایی برسرپسرش آورده است. آنگاه ماجرا پایان می‌یافت. آنگاه تنبیه اجراشده و به‌پایان رسیده بود، وپسرك نیمه‌برهنه می‌توانست لنگ لنگان دور شود، و پدر، که‌عقده‌اش خالی شده بود، می‌توانست بدون هیچ احساس وعاطفه‌ای به خانه بازگردد.

۲

چندان زمانی به‌آغاز آن جنگ بزرگ میان ایالتها نمانده بود، ودرآن هنگام هنوز بیشتر ایالت اهایو پوشیده ازجنگل بود، جنگلی بلند وبکر که سربه‌آسمان‌می‌سایید، وکاخی‌را بنامی‌کردکه ستونهایش هشت پا یا دوازده پا قطر داشتند، ودر میانشان بوته‌ای نبود، نهال و درختچه‌ای نبود، وهیچ‌چیز جز برگهای خشکیده، چمن خیس، خزه، وسکوت وجود نداشت. آن جنگل برای پسرك، که یازده سال داشت و نامش جان پیتر آلتگلد بود، مفهومی ویژه داشت. اوکارگرخوبی بود، ولی وقتی کاری نداشت، به سوی آن جنگل می‌شتافت. مردم

می‌گفتند، «وقتی قیافه‌اش مانند جنگلیها است، چه توقع دیگری از او دارید؟»

و همین‌طورهم بود. قیافه‌اش به‌هیچ‌وجه دیدنی نبود. موهایش سیاه وخشك‌بود، وهمچون لانهٔ یك‌پرنده وزکرده بود. پاهایش بسیار کوتاه بودند. هیکلش نـاقص‌الخلقه نبود، شکل درستی هم نداشت؛ نگاه‌کردن به‌او همچون نگریستن به یکی‌از آن آیینه‌های بنجل‌بود که اشیاء را فقط انـدکی خارج از کانون نشان می‌دهند ، آن‌قـدر کم که هیچ‌گاه نمی‌توان روی ایراد آن انگشت‌گذاشت. اندکی لب شکری بود، ولی همین کافی بود کـه سخن‌گفتن را برای او از حد میانگین کودکان سخت‌تر کند . آرواره‌اش بسیار بزرگ بود: نخست انسان می‌پنداشت او کودکی است کـه هرگز جوان نبوده است، اما پس از مدتی درمی‌یافت که این وضع به خاطر آن است که آرواره‌اش خیلی بزرگ است، و به‌او قیافه‌ای مسن‌تر وافسرده‌تر ازآنچه‌که سزاوارش است می‌بخشد. چشمهای آبی‌اش خوشایند بودند، اما باآن‌وضعی که بقیهٔ اجزائش داشتند چه‌کسی این‌همه راه را می‌رفت تا به‌چشمهایش بپردازد؟ بویژه‌اینکه هیچ‌گاه مستقیماً به انسان نمی‌نگریست.

جای شگفتی نبود اگر به‌میان جنگل می‌رفت.

اما اینکه درجنگل چه می‌یافت به‌خودش مربوط بود، ومجبور نبود که دربارهٔ آن توضیح دهد. کشتزار به‌منزله‌کار و نفرت بود، از سپیدهٔ سحره تاغروب آفتاب؛ شاید کشتزارهایی هم بودند که وضعشان متفاوت‌بود، ولی او خبرنداشت؛ شاید مردمانی‌هم‌بودند که ازخانوادهٔ خودش نیز فقیرتر بودند، این را هم نمی‌دانست. افکارش ساده بود و پیچیدگی نداشت . جنگل بـرخلاف کشتزار بود؛ آنجا آرام بود، و دست‌کم اورا به حال خود می‌گذاشت . در جنگل وزغها و حیوانات

کوچك‌گریزپابودند! آنها آسیبی به‌او نمی‌رساندند. درجنگل‌جویباری بود و او دربستر آن جویبار روبه‌بالا و پایین گردش می‌کرد.

جاده‌یکراست‌امتدادمی‌یافت،وهمچون‌پیکانی که‌برپهلوی‌جنگل فرودآمده باشد، به‌درون جنگل می‌رفت. در تابستانها، که اجازه می‌یافت به مدرسه برود، از آن جاده به مدرسهٔ ناحیه می‌رفت. با اشتیاق نمی‌رفت؛ اجازه داده بودند که فقط درتابستان به مدرسه برود، وهمین برایش بسیارخوب بود. کسانی که تحصیل کرده بودند دشمنان طبیعی پدرش بودند، امـا دوستان وی نیز نبودند. دلیلش این بود که آنان به گویشی متفاوت سخن می‌گفتند؛ آنان به‌گویش‌یانکی سخن‌می‌گفتند، و اورا نیز وادار به فراگرفتن آن می‌کردند، وبه‌سخن‌گفتن ازته‌گلوی آلمانی‌اش می‌خندیدند. مدیرمدرسه باشاخهٔ غوشه اورا تازیانه می‌زد، و درسها سرش را به درد می‌آوردند. ولی مدرسه رفتن برایش مفهوم وتصوری ازجاده به وجود می‌آورد. جاده‌ای کـه مسیر آن با شیارهای ژرفش ازمیان جنگل‌می‌گذشت وبه‌آن مدرسه چوبی می‌رسید، وسپس فراسوی‌آن نقطه ازفرازتپه و دره می‌گذشت وازمیان رؤیای آبی‌رنگ به هرکجا می‌رسید. ازاین‌رو هنگامی که در جنگل بود، آن جاده از هرسو در دسترسش قرار داشت، ومی‌دانست زمانی فرا خواهد رسید که ازآن جاده خواهد رفت و دیگر بازنخواهد گشت.

هنگامی که باقدمهایی چون‌گربه درمیان صخره‌های‌لیز درامتداد آن جـویبار راه می‌پیمود، سرانجام به‌جایی می‌رسید که آن جویبار ازجنگل بیرون می‌آمد و بـه آن سوی زمین پاکسازی شدهٔ ایکاباد-موریسون، کشاورزی‌یانکی که‌ازهمسایگانشان‌بود، می‌رفت. موریسون یك‌گله‌بچه داشت که همگی موهای‌بورونرم داشتند، وپسرك، جان‌پیتر، بااینکه باآنان بازی نمی‌کرد دوست داشت که آنان‌را ازآن لبهٔ‌جنگل

تماشا کند و برایشان زندگانی‌ای بیافریند که خوب وملایم بود، گرچه درعالم واقعیت زندگی آنان نیز چندان تفاوتی بازندگی خودش نداشت. درمیان آنان دختربچه‌ای بود به نام لولوبل، که پسرک اورا زیباترین مخلوق جهان می‌پنداشت، و پس از آنکه اندکی خواندن یادگرفت، او را به‌جای شاهزاده خانم کتاب درسش می‌گرفت. با تلاش درمیان اندک‌مفاهیم وتصورات سترونی که به‌رویش گشوده بود، درتخیلاتش، درزندگانی خوشایندی که می‌خواست روزی برای خود داشته باشد، جایگاه ویژه‌ای برای او یافته‌بود، اما دامنه مفاهیم وتصوراتش محدود بود، و درکش ازیك زندگی خوشایند بیشتر منفی بود ـ کتك نخوردن، مسخره نشدن، گرسنه نبودن.

ولی، در زمستانها، پناهگاه جنگل از او دریغ می‌شد. سرما و و برف آنجا را محلی تهدیدآمیز می‌کرد ـ و روزها بسیار کوتاه بودند. و نیز کارهایی بود که باید انجام می‌داد؛ همیشه باید کارهایی را انجام می‌داد.

۳

خانواده به کشتزاری بزرگتر نقل‌مکان کرد، کشتزاری به‌وسعت صد و چهل جریب، و پدر گرسنگی کشید، ذره ذره پول جمع کرد، چانه زد، گرو گذاشت، و به هرتقدیر آن‌محل را خرید وهمراه آن رهن سنگینی را هم پذیرا شد. پدر درسراسر آن شب یك انسان بود، لبخند می‌زد، حتی قدری آواز خواند، و به یاد می‌آورد که در میهن پیشینش

داشتن چنین‌جایی، برای یك روستایی و پسر یك روستایی ونوهٔ یك روستایی، چه مفهومی داشت. باآبجویی شیرین ویك خوراك گوشت مراسمی برپا کردند، ومادر باغرور وفخر گریست. هنگامی که ازمیهن پیشین به‌میهن تازه می‌آمدند، پسرک، جان‌پیتر، کودکی چندماهه‌بود، ولی ازلحاظ زبان، افسانه‌ها، وسنتها پیوندی بامیهن‌پیشین داشت و، باتوجه به‌آنچه‌که پدرمی‌گفت، حدس می‌زد که آنجا مکانی است که انسان از ترك کردنش خوشحال‌است و بااین‌حال از به‌یادآوردنش نیز خوشحال است، و ازاین تناقض درشگفت بود. بااین‌حال تفکیك میان میهن پیشین ومیهن تازه هیچ‌گاه براستی‌مشخص‌نبود، زیراهمیشه خانواده‌های آلمانی، خانواده‌های نروژی، خانواده‌های بوهمی و لیتوانی، و همچنین آن مردمان بیگانه‌ای که آنها را یانکی می‌نامیدند درپیرامونشان بودند. و درمورد آمدن به این محل‌خاص یعنی اهایو، باری، یانکیها هم چندان زمانی نبود که به‌آنجا آمده بودند؛ تنها سرخپوستان، آن‌مردمان‌مرموزسرخ‌چهره، که‌گاهی به‌صورت ولگردان کثیف و دربدر به شهرمی‌آمدند وگاهی به‌صورت گروههای رمانتیك ازجنگل بیرون‌می‌زدند یابه‌درون آن می‌رفتند، بومیان این‌منطقه‌بودند، ساکنان قدیمی آن بودند، و ناچار نبودند، همچون یانکیها و دیگران، دربرابرآن بستیزند و دلسرد شوند.

اما دراین شب جشن، که به‌مناسبت تملك کشتزارتازه برپا شده بود، صحبت از دلسردی درمیان نبود. پدر داستانهایی از میهن پیشین تعریف می‌کرد، و جان‌پیتر؛ که پیش ازآن هرگز نشنیده بود پدرش داستان تعریف کند، باچشمهای گشوده و دهان بازگوش‌می‌کرد. دنیای بزرگی بود و، درحالی که هرتکهٔ‌آن قدری آشکارترمی‌شد، می‌کوشید درمغزش آن‌را شناسایی کند، وبدین‌ترتیب رؤیاهاپدیدمی‌آمدند، یعنی

تخیلات و اشتیاق و ولعی نسبت به‌آن تصاویر تـا حدی بدون شکل؛ دگرگونی‌ای ذهنی که به‌همراه دگرگونی جسمانی دراو پدید می‌آمد؛ دگرگونی‌ای که موجب روییدن موها ، برجستگی غدد، گردش خون، وبیتابی خوشایند وپرتوانی شد که موجب گردید نومیدی وامید نسبت به او نقشی چونسان کمانی که برتارهای کمانچه کشیده می‌شود بازی کنند.

دگرگونی موضوع تازه ومایهٔ اصلی اندیشه‌هایش بود؛ به‌طوری که ازبسیاری از داستانهایی که می‌خواند برمی‌آمد، زشت زیبامی‌شد. همان‌طور که این کشتزار تازه ثابت می‌کرد، وبه‌رغم‌خانهٔ درهم‌شکسته و شکاف خورده‌ای که به آنان رسیده بود ، و زمینهای انباشته از کندهٔ درخت، وطویله‌های چوبی پوسیده، غیرممکن ممکن شده بود. دیگر آن زندگی پیشین که به‌دنبال پناهگاه به‌جنگل می‌شتافت وجودنداشت؛ پناهگاه درشرایط‌تازه فراهم بود؛ موهایش که مانند سیم زبربودند نرم و فردار می‌شدند؛ اندامش باریك و بلند وبرازنده می‌شد. حتی پدر، که خشمش بسیار وحشتناك‌بود، دراین یك‌شب خشمگین‌نبود، وحتی همچون سنگ خارا هم نبود.

بنابراین به داستانهای پدر دربارهٔ آنچه که بود وآنچه که‌خواهد بودگوش می‌کرد.

۴

چند هفته‌ای بیش نگذشته بود که پسرك دریافت که پدر ارباب

پیشین را با اربابی تازه مبادله‌کرده است، وآزمندی این ارباب‌تازه، یعنی همین یکصد و چهل جریب زمین ، را نمی‌توانست ارضا کند و ارضاشدنی نبود. اگر پیش‌از این کارمی‌کردند، اکنون دوچندان کار می‌کردند، و «رهن» درفکر پسرك به صورت هیولایی تجسم یافته‌بود. به جای اینکه خوکی را به عنوان غذا بکشند، بنابرتوضیح رهن می‌بایست آن‌را روانهٔ‌بازارمی‌کردند. رهن سیب‌زمینیهایشان‌را می‌گرفت، و آنان شلغم می‌خوردند. رهن پدرش را سخت‌تر و ترشروتر از پیش کرده بود. هنگامی که تسمهٔ ستام برپشت پسرك فرود می‌آمد ، این رهن بود که موجب می‌شد آن تسمه با نیروی بیشتری مرتعش‌شود.

درمحل پیشین، پسرك تنها برای پدر کارمی‌کرد؛ و از آنجاکه کار به‌اندازه‌ای نبود که همهٔ وقتش را بگیرد، وبعضی از روزها تقریباً کاری نداشت، همیشه قدری فرصت می‌یافت کـه به خودش بپردازد، وگاهی ساعتها و ساعتها بـازی می‌کرد، به تنهایی پرسه می‌زد ، و به مدرسه می‌رفت. اما اکنون سیزده سال داشت، و پدرمی گفت که دیگر برای مدرسه رفتن خیلی دیر است و برای بیکاری و بطالت خیلی دیر است. کارهایی‌را که پیشتر پسرك‌می‌کرد، اکنون‌برادرها وخواهرهایش انجام می‌دادند؛ پدر، درصورتی که امکان‌می‌داشت، باشدتی دوچندان کارمی‌کرد ــ تا جایی که همسایگان می‌گفتند، «چه جان‌سخت‌است.» و پسرك را دربیرون به‌کارمی‌گرفتند. نخست دراینجا وسپس در آنجا و جاهای دیگر. پدر می‌گفت، «او همچون یك مرد قوی است، می‌تواند به اندازهٔ یك مردکارکند.» بنابراین پسرك یك روز به‌کشتزار بجورنسن‌ها می‌رفت، و روزبعد بـه‌کشتزار شواب‌ها، و روز بعد به محل جونزها، وسپس احتمالاً به‌کشتزار بجورنسن‌ها بازمی‌گشت، یا سه روز دریك محل بود، وپنج روز درجای دیگر، یا برای نصف روز

کـار پیش از ظهر سه میل پیاده راه می‌پیمود، و سپس پنج میل دیگر راه می‌پیمود، تادرهمان روز، برای کار بیشتر، به محل بعدی برود.

پسرك حانوری خسته از کار، کسل و کند، و بی‌احساس شده بود. شبها در بسترش می‌افتاد و صبحها درحالی که همهٔ استخوانهایش درد می‌کرد برمی‌خاست. مـادرش می‌گفت،« دردهایش زیـادتر می‌شود، باید کمی استراحت کند.» اما همین که فکر و موضوع بیماری مطرح می‌شد پدر همچون یك دیوانه می‌شد. بـا هر چیزی جز بیماری می‌شد جنگید. تصورش را بکنید اگر قرار بود خود او بیمار می‌شد، یا یك بازو و یـا پایش می‌شکست، یا یك دستش خرد می‌شد، از این نوع تصادفهایی کـه در کارهای دستی سنگین هیچ گاه بعید نیست، صرفـاً درمی‌یابید کـه چنان وضعی پـایان همه چیز می‌بود؛ کشتزار از دست می‌رفت، رهن و مالیانها بر سرش خراب می‌شدند، همسر و فرزندان به‌گرسنگی می‌افتـادند ـ پس صحبتش را هم نکنید. «دردهای پسرك زیادتر می‌شود، پسرك تنبل است. تو تازیـانـه را کنار گذاشته‌ای و بچه را لوس می‌کنی. پسرك هفته‌ای سه دلار پول به خانه می‌آورد.»

جان پیتر کارمی‌کرد. یونجه‌ها رادسته می‌کرد. کوه می‌گرفت. کودبیل می‌زد. هزار سال بود که نیاکانش همین کار را کرده بودند، و آنانی که ضعیف بودند، و یا طعمهٔ بیماریها می‌شدند، می‌مردند؛ اما او قوی‌بود. در یك روز بیست میل راه می‌پیمود، و اگرباران می‌بارید دردهایش فزونی می‌یافت. و در درونش، غده‌ها می‌رسیدند، شیره‌های قوی در میان اندامش جریان می‌یافت، و روزی فرا رسید که دستش‌را بلندکرد تا آن تسمهٔ یراق را باز دارد، دستی که بـا نیرو و تصمیم مچ پدرش را، در حالی که بیزاری از وجودش می‌تراوید، نگاه داشت.

«ابلیس!»

پسرك گفت: «پس مرانزن، پس دیگر مرا نزن. به تومی‌گویم، به اندازهٔ کافی کتك خورده‌ام.» و این سخنان را بـه انگلیسی گفت.

پدرش به آلمانی گفت:«به زبان من صحبت کن!»

«زبان من این است. مرا نزن.»

«به زبان من صحبت کن!»

مچش‌را رها کرد؛ پدرهنوز قویتر بود. با اینکه پسرك مقاومت می‌کرد، پدرش او را زد. پدرگفت: «ای ابلیس، ای ابلیس جهنمی.»

پس از آن پسرك دانست که خواهد رفت. پیوندهایی که وجود داشت،گسسته و نـازك شده بود. خواهد رفت و هرگز بـاز نخواهد گشت. جهان بیرون جایی ترسناك بود، امـا هیچ چیزآن نمی‌توانست ترسناکتر از تلاش غیر انسانی و وحشیانه‌ای باشد که پدر بناچارانجام می‌داد تا این گلهٔ جوجه‌ها زندگی کند.

۵

اکنون بـا پدرش به‌گونه‌ای متفاوت رویـا روی می‌شد، و این وضع بخشی ازتفاوت یافتن درونی‌اش، و ناشی‌ازآگاهی باطنی‌خودش نسبت به‌آن تفاوت بود. اکنون خودش را «پیته» می‌انگاشت. پیته یك واژهٔ آمریکایی بود. با خود می‌اندیشید که من پیته هستم، و می‌خواهم بروم، و سپس این مطلب را به پدرش گفت.

«کجا خواهی رفت؟»

«می‌روم، می‌روم، خواهید دید.»

«می‌روی؟ بسیار خوب، بیرون می‌روی و گرسنگی خواهی کشید. پس حالا خیال می‌کنی که مرد شده‌ای. پس راه بیفت برو.»

زمان گذشت و او نرفت، زیرا تهدید جهان تهدیدی بسیار بزرگ بود، زیرا چیزهای ناشناخته بسیار فراوان بود، و از آن کشتزار به هر سو امتداد داشت، با هزارگونه موضوع حدس و گمان که تنها یکی دو مورد آن واقعیت داشت. اما هنگامی که به سن سیزده سالگی، چهارده سالگی، و پانزده سالگی رسید رؤیاهایش پیچیده‌تر، مهیج‌تر، و پرمایه‌تر شدند. در میان ملت حالت جوش و خروش به وجود آمده و هر گوشه و کناری را، حتی در این دور دست‌ترین کنج اهایو، به هیجان آورده بود. این جوش و خروش جنگ بود، و برانگیزندهٔ آن آبه لینکلن کهنه کار بود که در نقطه‌ای دقیقاً در همان نواحی به دنیا آمده بود. اخباری که به کشتزار آشفتهٔ اقامتگاه پیته آلتگلد می‌رسید به هیچ وجه روشن نبود؛ هیچ روزنامه‌ای به آن کشتزار نمی‌رسید، جز یك روزنامهٔ آلمانی که بسیار بندرت به دستشان می‌رسید، و با توجه به اخباری که شفاهاً دریافت می‌شد جنگ مانند همیشه برای آن مردمان وابسته به زمین‌مایهٔ دلواپسی بود. بنابر اخبار آدم شروری بود که جف دیویس[1] نام داشت، و هم‌اکنون برایش آوازی ساخته بودند، آوازی دربارهٔ به دار کشیدنش برفرازیك درخت سیب ترش، و در پایین دست کنارهٔ رودخانه مردمان غریبی بودند که آنها را «الغاگرایان» می‌نامیدند، و آنان طرفدار سیاه پوستان، یعنی بردگان، بودند، و آن امر نیز بگونه‌ای به جنگ بستگی داشت. پیته در کشتزارهایی که در آنجا کار می‌کرد این سرود را می‌شنید:

۱) Jeff Davis: مقصود جفرسون دیویس رئیس جمهور یاغی ایالتهای جنوبی در طی جنگهای داخلی آمریکا است. ــ م.

«این اتحادیهٔ باشکوه دیرینمان است، پسرها، بیایید به‌خاطرش بمیریم»؛ و او این واژه‌ها را با آن آهنگ برانگیزنده و زیبا می‌خواند، و به هنگام خواندن احساس می‌کرد که چیزی غریب خونش را به جوش می‌آورد؛ با این حال معلوماتش در زبان انگلیسی آن قدر ابتدایی و ساده بود، درحد معلوماتی کاری، معلوماتی در حد مزرعه و طویله، که در باره اتحادیه تصوری بسیار گنگ داشت، و واژه شکوه مطلقاً برایش معنایی نداشت.

مردمانی که برایشان کار می‌کرد، غالباً مخالف جنگ بودند؛ آنان از گوشه و کنار میهن پیشین آمده بودند و نسبت به جنگ بینشی سنتی و کهن داشتند، که پیته نیز به نوعی در آن سهیم بود. جنگ بلایی آسمانی بود، مانند طاعون یا آبله، و با آنکه از آنان در جنگ استفاده می‌شد، هرگز اعتنایی به آن نداشتند. اما یك بار، هنگامی که پیته به اتفاق بجورنسن به شهر رفته بود، در خیابان اصلی لیتل واشینگتن رژه‌ای میهن پرستانه برگزار می‌شد. واحدی از گارد ملی سی و سوم اهایو آماده می‌شد که رهسپار جنگ شود. چهارده نفر از آنان در خیابان خاکی ایستاده و با نظم بسیار صف کشیده بودند، با یونیفرمهای آبی، کمربندهای سرخ. ومایر بورگ پیر، که مغازهٔ خواربارفروشی داشت، برای آن جماعت به آلمانی سخنرانی می‌کرد. سپس استاسی، قاضی صلح، به انگلیسی سخنرانی کرد، و سپس فریتز آندرسن پیر، کهنه‌سرباز انقلاب، با ریشهای سفید و در حالی که اندکی مست بود، از نبرد بانکر هیل سخن گفت. هرچه شمار کهنه سربازان انقلاب کاهش می‌یافت، شمار نبردهایی که برجای‌ماندگان در آنها شرکت کرده بودند فزونی می‌یافت، و اکنون دیگر قاموس جنگی آندرسن تقریباً همهٔ درگیریها، بزرگ یا کوچك، را شامل می‌شد.

پیتر از بجورنسن پرسید انقلاب چیست، وبجورنسن، که‌چندان مطمئن هم نبود، گفت که انقلاب جنگی مانند این‌یکی بود، منتهامدتها پیش‌رخ‌داد. طبلی‌شروع به‌نواختن کرد. یك‌ضربهٔ بلند. یك‌ضربه کوتاه، و سپس یك رات ـ آ ـ تات ـ تات، بارها وبارها نواخته شد. گاردملی رژه‌اش را آغاز کرد، وبرخی از آنها به خواندن تصنیفی آغاز کردند: «سوزیبل اهل کتناکی بود، دختری شل‌وول و افسرده‌بود.» پیته ازروی گاری پایین جست و در پی آنان شتافت، بجورنسن فریاد زد: «آهـای، پیته، آهای، کجا می‌روی؟»

پیته که قدمهایش را با آنها تطبیق داده بود می‌پرسید: «باید‌چند ساله بود؟ باید چندساله بود؟»، تا اینکه بجورنسن گریبانش را گرفت و گفت: «به پدرت خواهم گفت.»

«باید چندساله بود؟»

سربازان که بیشترشان پسرهای روستایی‌کک‌مکی‌بودندو کاملاً زیر بیست سال داشتند به پیته لبخند زدند و به او اندرز دادند: «بگذار آن پیرهلندی برود به جهنم. را بیفت پسر.»

وگرچه با بجورنسن به کشتزار بازگشت، پژواك آن واژه‌ها را بارها وبارهامی‌شنید. «راه بیفت، پسر، راه‌بیفت، پسر، راه‌بیفت، پسر.» احساس گرم‌وصمیمانه‌ای که‌آن عبارت بی‌تکلف به همراه‌داشت بیش‌از بیش او را جذب می‌کرد، وچون شراب کهنه کیف‌آور بود، «راه بیفت، پسر،» همچون رفیقی به رفیق دیگر، «راه بیفت.» پیش‌از آن هرگز چنان چیزی به او نگفته بودند؛ پیش از آن‌هرگز چنان‌چیزی رخ نداده بود.

۶

به پدر گفت: «دارم به جنگ می‌روم.»

چندان اهل حرف نبود؛ گاهی، در طول یك هفته، فقط یکی دوبار با پدرش سخن می‌گفت، با مادرش بیشتر از آن سخن نمی‌گفت، و با برادران و خواهرانش فقط اندکی بیشتر سخن می‌گفت.

پدر گفت: «بله، همینجا می مانی. کار...»

پیته گفت، «دارم‌به جنگ می‌روم. به‌جنگ. همین‌وبس. تصمیم خودم راگرفته‌ام ـ دارم می‌روم.»

وپدر که می‌دید وی جدی می‌گوید، ودرسخنانش نه‌شکی بودو نه تردیدی و نه بی‌تصمیمی، پسرش رابرانداز کرد، گویی نخستین‌باری بود که چنین می‌کرد و به احتمال بسیار نخستین بار هم‌بود؛ ازبالا به پایین و نیز از این سوبه‌آن براندازش کـرد، آن پاهای کوتـاه، آن ماهیچه‌های سفت، آن چهرهٔ زشت، آن موهای چون ماهوت پاك‌کن، وآن‌لب شکافته وچشمهای پسرکه با ارزیابی متقابل به چشمهای پدر تلاقی کرد، و گویای آن بودکه ـ دیگر کتك بس است. من یك مـرد هستم، می‌شنوی، یك‌مرد. سپس پدر گفت:

«وقتی رفتی، بسیار خوب. تاوقتی که نرفته‌ای، کارت راانجام می‌دهی. کارمی‌کنی، گوش می‌کنی؟»

پیته‌گفت: «گوش می کنم.»

بدین ترتیب تا یك سال دیگر منتظر فرصت بودوکار می کرد؛ به فکرش‌خطور نمی کرد که ممکن است جنگ پایان یابد، زیرااکنون

دیگر جنگ در آن سرزمین شرایطی طبیعی بود، درست مانند باران و برف. درسرش رؤیایی شکل می‌گرفت، و برای نخستین بار نسبت به کشورش کنجکاو می‌شد. آن جنگ درجنوب بود، و او پرسشهایی در بارهٔ جنوب مطرح می‌کرد، یا برای خودش آهنگ دیگسی می‌خواند، «آنجا را ببین، آنجا را ببین، درجنوب دیگسی را ببین،» جایی که تابستان ندارد، زمستان ندارد، تنها گل‌حنا و آسمان آبی و مرغان‌سقای صورتی دارد. درآنجا زنان زیبا هستند، و کسی چه می‌داند که برای یك سرباز چه‌اتفاقهایی که ممکن است رخ ندهد؟ اکنون ریتم و آهنگ بدنش تغییر کرده بود، و آن چیزهایی که زمانی خواهانشان بود، در برابرخواسته‌های آتشینی که‌اورا می‌سوزاند، به‌حساب نمی‌آمدند. این وضع درکارش اثر می‌گذارد؛ درمیان کار مکث می‌کرد، کارش را آهسته می‌کرد، کارها را اشتباهی انجام‌می‌داد تاجایی که به پدرش شکایت می‌آوردند.

«این پسرشما، کله‌اش پوك است.»

اما پدراو را نمی‌زد؛ فهمیده بود که زدن به معنی درگیر شدن است، واز درگیر شدن تنها یك نتیجه حاصل می‌شد. در عوض، پدر به او اخطار کرد:

«همسایه‌ها تورا احمق خطاب می‌کنند.»

«پس احمق هستم.»

«یك نیمه عاقل هستی، گوش می‌کنی، آدمی که فقط بخشی از شعورش کارمی‌کند.»

«بسیار خوب.»

پدر به‌او تذکر داد: «شرمساری‌اش برای من است، اما باید کارت را بکنی، گوش می‌کنی؟»

پیته به انگلیسی پاسخ داد: «البته، گوشم باشما است.»

پیته یك سال تمام صبر کرد، منتظر فرصت بود، پرسشهایش را مطرح می‌کرد، اطلاعاتی خوشه‌چینی می‌کرد. دربارهٔ شیوه‌های جنگ حیله‌گر وزیرك شده‌بود. صرفاً بیرون‌رفتن وسربازشدن به‌همین‌سادگی نیست؛ می‌شود این کار راکرد، اما این کار فراگردی پیچیده دارد، و پیته دانست که آنهایی که این کار راکرده بودند احمق بودند. آدم عاقل خودش را برای عضویت درگارد ملی، یعنی گروه شبه نظامی می‌فروشد.

شبه‌نظامیان راگروه‌گروه به عنوان داوطلب فرا می‌خواندند، و کشور برای هرداوطلب یکصد دلار پاداش می‌پرداخت. در این منطقهٔ ضدجنگ، کسب پررونقی درمورد مبادله و جایگزینی درجریان بود، زیرا صد دلار ممکن بود برای یك نفر ثروتی به حساب بیاید، وبااین‌حال برای‌یك‌نفردیگر درمقایسه باسختیهای‌جنگ هیچ‌نباشد. بنابراین، هنگامی که در همه‌جا پیچید که هنگ چهل و هشتم گارد ملی درآستانهٔ تشکیل است، پیته به‌جستجوی یك شبه نظامی که نامش را به او داده‌بودند رفت. گفتگویی مختصر انجام‌شد، تکه‌کاغذی را امضاکرد، ومعامله انجام شد وپسرك درجا به یك سرباز جمهوری تبدیل ویکصد دلار ثروتمندتر شد و همهٔ اینها دریك‌لحظه انجام پذیرفت. پیته که در عین‌حال ترسیده، آزاد ومقید شده و ازشگفتی کاری که به‌ارادهٔ خود، بادوراندیشی‌خود، وبابرنامه‌ریزی خود انجام داده بود نفسش‌بند آمده، و با آن صد دلاری که درمشت داشت ثروتمندتر شده بود، به خانه بازگشت. به خانه بازگشت و به پدرش گفت، «خوب، کارم را کردم، سرباز شدم،» و سپس هنگامی که خشم در چهرهٔ پدرش پدیدار شد و آن را درهم کشیده و برافروخته کرد و موجب شد که

ماهیچه‌هایش متورم شدند و رگهایش بیرون بزنند، دریافت که آن ترس دیرین بازگشته است . ترس وادارش کرد که مشت گره کرده‌اش را باز کند و اسکناسهای زمینه سبز همچون غنچه‌ای که شکوفه کند، همچون صحنه‌ای موفق دریك نمایش بد ، ازهم باز وشکفته شدند و بـر زمین ریختند . و هم او وهم پدرش بـه پولها خیره شدنـد تا اینکه پیرمرد گفت :

«کجا؟ چطور؟»

آنان، پدر و پسر، افرادی محروم بودند، جهان در حـرکت و دگرگونی بود، موقعیتها وارونه می‌شدند، از آنجا که آن پول، به‌دلار واقعی، بیش از آنی بود که تاکنون هریك از آنان دیده‌بود ومی‌شناخت، خشم و رنجش وتـرسشان، به‌گونه‌ای غریب به عواطف سرکوفته و بیزارگونهٔ محرومان و نومیدان مطلق گرایید. پدرمی‌دانست که پسرش خواهدرفت، وپسرنیز این را می‌دانست، اما اکنون، دراین‌لحظه، پدر دیگر یك دشمن نبود، دیگر یك مخالف ترسناك نبود، بلکه صرفاً روستایی ازکارخسته واز زندگی خستهٔ سالمندی بود که‌پیراهنی کثیف وشلوارجینی کثیف به‌تن داشت. وپسرك پابرهنهٔ آفتاب‌سوختهٔ، ژولیده مو و زشت، ناگهان پسر آن پدر بود، پسر ارشد، مایهٔ زندگی، و تنها امیدی بود که انسان برای تحقق جاودانگی‌خود دارد یامی‌تواند داشته باشد. پسرك خم شد، پولها را جمع کرد، و بسادگی گفت:

«پاداش.»

سپس آن را به پدرش داد، و پدر آن راگرفت، لحظه‌ای نگاه داشت، وآن را شمرد، دوبارشمرد.یکصد دلار. مادررا صداکرد و او آمد، وسپس برادران و خواهران هم آمدند.

پدرگفت: «یکصد دلار.»

دیگران گفتند: «یکصد دلار.»

مادرمی‌گریست، وپدر جویده‌جویده سخن‌می‌گفت، می‌دانست با سخنانش پسرش را به‌بندگی می‌فروشد. «برای سربازشدن به پـول نیاز خواهی داشت.»

پیته که به زبان پدرش پاسخ می‌داد، باقبول پیروزی‌خود وتأیید شکست او گفت: «من هیچ نیازی ندارم.»

مادرگفت: «یکصد دلار.» زیرا افکارش چنان پرآشوب بود که هیچ مطلب دیگری نمی‌توانست به افکارش حتی نزدیك شود.

«به کمی پول نیاز خواهی‌داشت.»

«به‌هیچ‌وجه.» او آزاد بود؛ آیا این‌امر را درك نمی‌کردند؟

پدرگفت: «ولی ده‌دلار.» وآن را بااشاره وحرکتی به‌او تعارف کرد، حرکتی که برای نخستین‌بـار درعمر پسرك انجام می‌داد. چه اهمیتی داشت که آن پول چگونه به دست آمده بود؟ اکنون آن پول به پدرش تعلق داشت، و داشت به پسرش ده دلار می‌داد . پسرك آن راگرفت.

۷

از یك انبار تدارکاتی یـونیفرمها، پتوها، یغلاویها، قمقمه‌ها، تفنگها، وفشنگهایشان را دریافت کـردند. پیته روزی خـواهد دید که جنگ بااین شیوهٔ اتفاقی وهرچه باداباد فرق می‌کند. چیزهای‌دیگری هم خواهد دید. هنگامی که یونیفرمهای‌آبی پس از چندماه فرسودگی ژنده وتکه‌تکه شدند، همچنین هنگامی که‌تفنگی دربرابرچهرهٔ‌سربازی

ترکید، یا قمقمه‌ای آب را زهرآلود کردند، یا کفشهای چرمی به کاغذی تبدیل شدند و پتوهای پشمی به کهنه پارچه تبدیل شدند، آنگاه چیزهایی را دراختیار خواهد داشت که به‌یادبسپارد. اما اکنون همه‌چیز جالب بود، و به‌لطف ایالت خودمختار اهایو، اکنون تنپوشی داشت که هرگز پیش از آن نداشت. درست است که یونیفرمش چندین نمره گشاد بود، و نیز درست است که درنخستین روزی که تفنگها را پخش کردند، یکی از آنها شلیك شد و به داوطلب قدبلند، نرم‌زبان وخوش‌خلقی اصابت و اورا ازاین جهان مرخص کرد، ولی دراین نخستین ماجرایی که تاکنون با آن آشنا شده بود اینها وقایعی کوچك بودند. چگونه می‌شد این چیزهارا بااین واقعیت بزرگ مقایسه کرد که برای نخستین بار درزندگی‌اش باوی همچون‌مردی درمیان مردان‌دیگر رفتارشده‌بود، در شکها وتردیدهایشان سهیم شده بود، درشگفتیها وهیجانهایشان سهیم شده‌بود. آنقدرها که زمانی می‌پنداشتند زشت نبود؛ زیرا درمیان این گوناگونی بهت‌آور کوتاهها، بلندها، باریکها، چاقها، خوش‌ترکیبها و بدترکیبها، زشتی‌خودش عاملی‌ناچیزتر ازهمیشه‌بود. برای نخستین بار درعمرش سوارقطارمی‌شد، امانیمی‌ازافرادآن‌هنگ‌نیز برای نخستین بار درزندگی این کاررا می‌کردند. تاآنجا که به‌یاد داشت نخستین باری‌بود که از ایالت اهایو بیرون‌می‌رفت، اما دراین‌موردنیز بیشترافرادهنگ همانند او بودند، مگر چند نفری کهنه‌سربازسرسخت، که بیشترشان از درجه‌دارها بودند ونسبت به این تازه‌سربازهای خام فخرفروشی می‌کردند، و وجودشان به‌آنان‌هشدارمی‌داد که این کار، این جست‌وخیز از انبار تدارکات به مرکزآموزش، جنگ نیست؛ ولی برای کهنه‌سربازان که بخوبی می‌دانستند جانی ریب دشمن بزدل گریزپای توزرد کثیفی است که وقتی نخستین گلوله شلیك‌شود خواهدگریخت، تعریف

وتشریح یاغی چه سودی داشت؟ باری، جنگ تقریباً به پایان رسیده بود؛ آنان به خرده‌کاریهای نهایی می‌پیوستند واین کار را باافتخار و شکوه انجام می‌دادند، زیرا هیچ کس نمی‌توانست آنان‌را متمایز کند. بنابراین باخودستایی درقطار قدم می‌زدند و لافزنی می‌کردند وتوتون می‌جویدند، وبسیاری از آنان برای نخستین‌بار چنین کاری می‌کردند، وحال‌تهوع پیدا می‌کردند، و درایستگاههای بین راه که گروههای‌مردم به‌استقبالشان‌می‌آمدند باغرور سینه سپرمی‌کردند، تااینکه کهنه‌سربازان صرفاً می‌گفتند، «دهاتیها ، دهاتیها، به حق خدای متعال، چه دهاتیهای شپشو بوگندویی هستند.» اما آنان فقط بیشتر به‌خود می‌بالیدند ونعره می‌کشیدند: «پدر آبراهام، ما داریم می‌آییم ـ» و پیته نیز صدای خود را به‌آنان می‌افزود.

اما درصد میلی واشینگتن، اوضاع فرق کرد. آنان را دریک ایستگاه کوچك کنار راه درمیان بارانی‌شدید از واگنها پیاده کردند، و اکنون درجه‌دارها حسابشان را می‌رسیدند؛ آنان را به خط کردند، به آنان تشرزدند وباخشونت سخن گفتند، وهمانجا درزیرباران دوساعت تمام ایستادند و به‌انتظارسرهنگ ماندند. سرهنگ مردی ریزه وریشو بود، که بادرشکه به‌آنجا آمد، سیگار برگ خاموشی را می‌جوید؛ نگاهی سرد و طولانی به هنگ خود انداخت، به افسران گارد محلی که به او لبخند می‌زدند وناگهان لبخندشان را قطع کردند خیره شد. سرهنگ سه‌بار زخمی‌شده‌بود، آخرین‌بار هنگامی‌بود که صف درهم‌ریختهٔ افرادش، یعنی داوطلبان الغاء بردگی اهایو، درشل‌موند[1] نابود شده بود. اکنون سروان فرانك را احضار کرد، و وی دوان‌دوان جلو آمد و باظرافت سلام داد.

1– Shell Mound

سرهنگ گفت: «تامحل اردوزدن باید بیست ودو میل راهپیمایی کنیم.»

«ولی این کار به شب می کشد، قربان، و دارد باران می آید.»

«می‌دانم که دارد باران می آید.»

«ولی ـ» سپس سروان سرش را فرود آورد و عقب گرد کرد. سپس به یادش آمد، مکث کرد، دوباره عقب گرد کرد، و سلام داد.

۸

پیاده از میسان واشینگتن گذشتند، اما دیگر مغرور نبودند. یونیفرمهایشان رنگ ورو رفته وخاك آلود بود، و کفشهایشان شلپ‌شلپ تا مچ در گل ماه ژوئن فرو می‌رفت. دوهفته آموزش هم آنان و هم سرهنگشان را متقاعد کرده بود که آنان سرباز نخواهند شد، بااین‌حال آموخته بودند که چگونه تفنگهایشان را پر کنند، چگونه همه باهم در یك‌جهت کلی تیراندازی کنند، و آن چهرهٔ افسانه‌ای، جانی‌ریب، را ریشخند نکنند. همچنین آموخته بودند که اردو بزنند و اردویشان را برچینند، و داشتند قدم‌رو را فرا می گرفتند. در واشینگتن آنان صرفاً هنگ دیگری ازهنگهای بیشماری بودند که ازآنجا عبورمی کرد، و عبور این‌هنگها جریانی پایان‌ناپذیر بود، ودرپایان همه‌شان‌لنگ‌لنگان، درحالی که‌گروه بزرگی از آنان نابود شده بود، روی برانکارها و در گاریها بازمی گشتند ـ یااصلا بازنمی گشتند و آنان، به‌اصطلاح‌مرسوم، منسوخ می‌شدند، زیرا نمی‌توان با دو سه نفر جان بدر برده هنگی را بازسازی کرد؛ دست‌کم هنگامی که عجله باشد، هنگامی که اوضاع

مانند آن ایام، تابستان ۱۸۶۴، نومید کننده باشد، چنان کاری عملی نیست. درآن هنگام اوضاع چنان نومید کننده بود که به‌این صف در گل‌ماندهٔ پسران روستایی اهایو دستور داده بودند که به جبهه بروند، یا آن‌طور که سرهنگ گفت، «به قتلگاه»، بروند.

ژنرال پاسخ داد: «اگر می‌خواهید این‌طور فکر کنید، باشد، به قتلگاه می‌روند.»

«با دو هفته آموزش؟ اینها سرباز نیستند، هیچ‌چیز نیستند.»

«مرد که هستند، مگر نه؟»

«دراین‌صورت، این کار آدمکشی است.»

ژنرال تأیید کرد، «اگرمی‌خواهید اسمش‌را آدمکشی بگذارید، مختارید.»

از این بحث تنها شایعاتی به پیته رسید؛ می‌دانست که رهسپار جنوب هستند، و هم‌اکنون جهانی را دیده بود که از آنچه که تاکنون وجودآن را در رؤیاهایش می‌پنداشت بزرگتربود. شهرهای بزرگی را دیده بود، وپایتخت کشور را دیده بود. و اشتیاقش رفته بود؛ ترس به قلبش و ذهنش، و همچنین به درون پاهایش، به همهٔ کالبدش راه یافته بود، ترسی که همچون چادر مرگ ملت را پوشانده بود، چه کشتار بزرگی‌بود، چه مداوم، چه بیحاصل. بااین‌حال او سخت‌تر ازآنی‌بود که درآستانهٔ شانزده سالگی برایش مجازبود، سختتر از ده یا دوازده نفری که قبلا به خاطر دلتنگی و وحشت گریخته بودند، و سخت‌تر از آن‌یکی بود که دستگیر و بازگردانده، و در برابر صفوف نظام جمع به دار آویخته شده بود. گروهبان جری ادی می گفت که او واجد صفات یك سرباز است، و برخی از افراد توتون جویدنی ومشروبشان را با او تقسیم می کردند، و او مانند یك اسب جوان قوی بود. به

پابرهنه رفتن عادت داشت، به طوری که وقتی کف مقوای کفش‌هایش ساییده وسوراخ شد، پاهایش خونریزی نکردند، بلکه صرفاً از گذشته سفت‌تر شدند. اگر به خاطر آن ترس نبود، اگر به خاطر آن احساس مصیبتی نبود که به هنگام حرکتشان به سوی جنوب پیوسته فزونی می‌یافت و خود را به صورت دستپاچگی، تردید، پیشروی و پسروی نمودار می‌کرد، می‌توانست به‌اندازهٔ کافی شادمان باشد. غذایش کافی بود، و راهپیمایی به سختی کار کردن نبود. راست بود که دیگر آواز نمی‌خواندند، اما شب‌هنگام، در اردوگاه موقت زیرستارگان تابستان، افرادی پیرامونش بودند که رفیقانش بودند؛ پیش از آن هرگز باچنین چیزی آشنایی نداشت. با یکدیگر صحبت می‌کردند، وصحبت کردن را دوست داشت، گوش فرا دادن به صحبت، به تلفظ واژه‌ها، به لهجهٔ نرم وکشیدهٔ آمریکایی، و این سخنان پیش‌پا افتاده را دوست داشت:

«خدایا، خسته شدم.»

«مادر به‌خطا، دیگر برایم پا باقی نمی‌ماند، تاسرقوزك پایم ساییده شده و دارم استخوانهایم را برق می‌اندازم.»

«باید مطلبی را بگویم، جد، تو پاهایت‌را تا سرقوزك بساب، و مطمئن باش موجب می‌شود که به خانه بفرستندت.»

«سرباز، تو تا مدتها به خانه نخواهی رفت.»

«می‌خواهم برای جانی ریب یك نامه بنویسم.»

«چطور؟»

«می‌خواهم دو تایی آشتی کنیم ـ صرفاً دیداری بکنیم و با او دست بدهم.»

«فقط دست بدهی، غریبه، هان؟»

«بله، درسته.»

هرشب از این‌گونه گفتگوها، وآن‌هم چه بسیار، برقرار بود. پیته نمی‌خواست هدف گلوله‌قرار گیرد. دربارهٔ کسانی که گلوله خورده بودند داستانهایی‌وحشتناك می‌شنید؛ اما نمی‌خواست از زندگی‌اش نیز دست بشوید. شخص متوقعی‌نبود؛ کمتراز حد متعارف سربازان‌شکوه می‌کرد، و به خاطر محبتهای کوچك آنقدر سپاسگزار بود که افراد گروهانش علاقه‌ای واقعی نسبت به‌وی پیدا کردند؛ اگرخواهان انجام کاری بودند، پسرك آن را انجام می‌داد. اگردر کوله‌بارش تخم‌لاك‌پشت یا قورباغهٔ زنده می‌گذاشتند، پسرك می‌خندید، چنان که گویی براستی از آن کار لذت می‌برد. یك‌روز، که در بیرون‌یك شهر کوچك اردوزده بودند، چهارپنج نفرشان به دیدار یك روسپی رفتند وپیته را هم باخود بردند، درحالی که اوهرگز دختری را حتی‌نبوسیده وغیراز خواهران خودش با هیچ دختری جز کلمات امرونهی‌ضروری سخن‌نگفته بود، و سپس به ترس ودستپاچگی‌اش خندیدند. ولی دستپاچگی سپری شد، و رؤیاهایش بیش از پیش درچهارچوب‌ابعادسگانهٔ زندگی قرارگرفت. گهگاه نیروی درونی‌اش چنان بشدت و وحشیانه می‌تپید که یك بار، وقتی از وی‌پرسیدند که پس‌از جنگ خیال دارد چکار کند، پاسخ‌داد:

«همه کار، همه کار.»

سخن گفتن، که پیش از آن برایش کاری چنان پرسکته و مشکل بود، برایش آسانترشد، وکرك سیاهی که بتدریج گونه‌هایش را می‌پوشاند به او احساس اعتماد می‌داد، فکرمی‌کرد که روزی به یك‌ریش زیبای کامل‌تبدیل‌خواهد شد، ولب‌شکری‌اش‌را خواهد پوشاند، وچانهٔ بزرگش را نیز خواهد پوشاند. تغییر در وجودش در جوش و خروش بود، واو کورمال کورمال به دنبال آرمانهایی‌بود که‌تنها تا همین‌چندماه

پیش هرگز در او برانگیخته نمی‌شد. سربازی اهل کلیولند، که پیش از جنگ کشیش بخش بود، به او کتاب رمانی داد تا بخواند: رهایی مگی سیاه مشت، ووقتی که باتقلای بسیار آن‌را می‌خواند، درحالی که تنهانیمی از آن را می‌فهمید و با این حال در ابتذال باور نکردنی‌اش غرق شده بود، افقی تازه به رویش گشوده شد. وشبی که کنار آتش نشسته بود و به بحثی آتشین میان یك طرفدار الغاء بردگی و یك ضد سیاه گوش می‌کرد، برای نخستین‌بار، از آن گفتگو به‌گمانی جامع دربارهٔ این جنگ، که به‌عنوان یك مهرهٔ بی اهمیت و ناچیز درگیر آن بود، دست یافت. اما این امر سرآغاز آگاهی‌اش درباره چیزهای بسیاردیگربود، چهارمیلیون بردهٔ سیاه، اتحادیه‌ای که باخون ورنج انسانها رشد کرده بود، اصول مجرد درست و غلط، حقوق طبیعی،و بسیاری افکار نیمه شکل گرفته‌ای که سرش را به‌دوران ودردمی‌آورد، واز فکر اینکه‌جهان چقدر پیچیده‌وبزرگ وباورنکردنی است دیوانه می‌شد.

۹

با این‌حال ترس‌و دستپاچگی‌غلبه داشت، ونمی‌توانست ازجنگ یا نگرانی‌اش دربارهٔ آن الگویی واقعی بسازد. نبردی سخت‌درراستای جیمزریور ادامه داشت، و با اینکه آنان چهاربار برای گذراز رودخانه به‌آن نزدیك شدند، هربار به عقب بازگشتند. می‌شنید که میان افسران خودشان و ستاد فرماندهی بحثی درجریان است دربارهٔ اینکه آیا آنان آمادگی جنگ دارند؛ مطمئناً، ردیفهای زخمیهایی که از آن‌سوی رودخانه باز می‌گشتندحاکی از نیاز به‌آنان بود، گرچه خام‌وبی تجربه

بودند؛ واین‌حقیقت که‌افسران خودشان آنان را چنان‌خوارمی‌انگاشتند برروحیه‌شان نمی‌افزود. به عنوان واکنش به لافزنی می‌پرداختند، ویك بارهنگامی که‌گزارشی‌رسید حاکی از اینکه‌آنان را به‌کنتاکی‌می‌فرستند تا به عنوان نیروهای خدماتی به‌کار در یك خط آهن بپردازند خلقشان بشدت تنگ‌و وحشی‌شد، واز اعتصاب سخن‌گفتند. این نخستین باری بود که پیته این‌واژه را می‌شنید، وبیش از اشتیاق رفقایش به‌دیدن این اقدام می‌اندیشید، زیرا آن‌کشش فزاینده‌ای که آنان را برمی‌انگیخت تا نیازشان را برآورده‌کنند و یا بمیرند، در او نیز تا حدی وجود داشت.

موردی که بیش از همیشه به نبرد نزدیك شدند هنگامی بود که یك دسته از سواره نظام یاغی در تاریکی شب از رودخانه‌گذشت و ضربه‌ای بیرحمانه وخردکننده به جناح ذخیره واردکرد. اگراین‌ضربه قویاً پیگیری می‌شد ممکن بود همهٔ ذخیره‌های اهایو وایلینوی نابود شوند، ودست‌کم موقتاً روند جنگ دگرگون‌می‌شد؛ امایاغیان فقط‌چند گروهان به‌آنجا فرستادند وآن یورش همچون آتشی تند که بریك‌بوته بیفتد سوخت و خاموش شد. ولی مدت زمانی که آن حمله به طول انجامید سخت‌ترین وعجیب‌ترین ساعات عمر پیته بود - افراد که‌دراثر فریادها وشیپور اخطار نیمه برهنه ازبسترهایشان جسته بودند درتاریکی شب کورمال کورمال به دنبال تفنگها و سرنیزه‌هایشان می‌گشتند و در بیرون، در شب بدون ماه اردوگاه، گیجی اسفبار، شلیکهای بیهدف، فریاد، وسرانجام دهشت چیره‌گشت. برای پیته مایهٔ شگفتی بود که او به هیچ وجه درگیر آن دهشت نبود، و هنگامی که چندصدنفر نو میدانه‌به هرسوکه می‌پنداشتند بیخطرتر باشد می‌گریختند، او در بیرون‌چادرش ماند تا اینکه صدای شیپور او را به نظام جمع فراخواند، و سپس

به دستور گروهبانش بـه کنار رودخانه رفت و در تمام شب قرارگاهش را در آنجا حفظ کرد.

ممکن بود بتواند از این واقعیت که وی سربازی بدتر از اغلب سربازان دیگر نیست به خود ببالد، ولی روزبعد در اثر تب از پای در آمد، وغرور و اعتمادش هردو در کورهٔ داغ مالاریا ناپدیدشدند. دوروز تمام در چادر دم کرده‌اش افتاده بود، می‌لرزید، باالتماس پتو می‌خواست تاخود را گرم کند، در این حال افتخار گذرایش افسرد، در این حال مردانگی گذرایش به نك و نالهای پسرکی نیمه رشیدو نوبالغ بدل‌شد. در آن دوره آن شخص بلند قدی که آن کتاب را به او داده بـود بیشتر اوقات در کنارش نشسته بود واز او می‌خواست که آماده شود تا ایـن جهان را ترك گوید و به جهان دیگر واردشود؛ ولی پیته خوش‌خلقی‌اش را از دست داده بود، و همچون حیوانـی که در کنجی گیر افتاده باشد خروپف می‌کرد. گروهبان کوشید برایش پزشکی بیابد، ولی پس از اینکه دو روز گذشت و نتوانستند دکتری بیابند، از آن صرف نظر کردند و او را با برانکار به نزدیکترین بیمارستان صحرایی بردند.

بعدها، به دودلیل روزهایی‌را که دربیمارستان صحرایی گذرانده بود چندان خوب به‌یاد نمی‌آورد؛ یکی اینکه بیشتروقت دچارتبی‌شدید بود، دیگر اینکه، چیزهایی‌را که در فاصله میان هذیان‌گوییهایش در آن بیمارستان صحرایی می‌دید، شایستهٔ به‌یاد سپردن نبودند. هنگامی کـه حواسش جمع وبهوش بود، می‌دید که زخمیهای جنگی را از جنوب می‌آوردند؛ مردانی که با باندهای خون‌آلود بـاند پیچی شده بـودند، مردانی که دست و پانداشتند، مردانی که از دردفریاد می‌زدند، و مردانی که‌می گریستند. دکترها، با پیشبندهای کثیف‌وخون‌آلودشان، او را بـه یاد کشاورزان‌روستایشان‌به هنگام‌فرا رسیدن‌فصل گراز کشی‌می‌انداختند،

ویك‌بار، هنگامی که بیمار کنار دستی‌اش، در حالی که خـون از میان لبهایش روی ملافه بسترش‌می‌ریخت، در اثرخونریزی مرد وتمام شب، آن کالبد در کنارش‌ماند، آن عنصر سختی که در درون پیته بود درهم شکست، کاملاً خرد شد، و موجب شد چنان‌بگرید که هرگز پیش از آن نگریسته بود.

هذیان بهتر بود، زیـرا در آن هنگام بـه آن جنگل کـه همه چیزش آرام بود، و شاخه‌های بالاسرش‌سقف‌بلندی‌را تشکیل‌می‌دادند، وباد ملایم جنوب برفرازش زمزمه می‌کرد، باز می‌گشت، و در آنجا تنها یك دختر موطلایی نبود بلکه هزار دختربود، و همهٔ تصویرهای‌در هم‌آمیختهٔ رؤیاهایش با هم جمع می‌شدند و بنای با شکوهی راتشکیل می‌دادند.

پس از دو هفته اعلام داشتند که درمـان شده است وبه او گفتند که دوباره به هنگش ملحق شود.

۱۰

در نظر پیته، جنگ وضعیتی همیشگی از زندگی بود، همچون هروضعیت دیگری که می‌توانست تصور کند. گاهی به‌نظرش می‌رسید که هرگز زمانی وجود نداشته است که در آن جنگ نبوده باشد، ونیز چندان به این نمی‌اندیشید که وقتی جنگ تمام شد بـرایش چـه پیش خواهدآمد. به خانه نامه ننوشته بود زیرا در آنجاکسی نبود کـه شوق دریافت خبر از حالش را داشته باشد، و هرگز نامه‌ای از خانه دریافت نکرده بود. بنابراین هنگامی که جنگ چنان ناگهانی بـه پایان رسید و

هنگش منحل و عازم خانه شد، نمی‌توانست واکنشی همچون بیشتر افراد دیگر داشته باشد، جیغ و فریاد سر دهد، و مبالغی گزاف صرف مشروبهای بد کند. عجب جنگی! عجب جنگی! نه نبردی واقعی کرده بودند، و نه از آن چیزهای مثل گتیسبورگ یا ویلدرنس داشتند، از این چیزها خبری نبود، اما با این حال آنها سرباز بودند، و این برای یک مرد چیزی بود که بتواند به آن ببالد. هنگام راهپیمایی رو به شمال و به سوی واشینگتن، در میان صفوف افراد خوشحال که آواز می‌خواندند او ساکت بود ـ «بدرود، مادر، ممکن است دیگر هرگز مرا برقلبت مفشاری؛ ولی، اگر در شمار کشته شدگان درآیم؛ مرا فراموش نخواهی کرد، مادر» ـ آوازی مسخره و تحقیرآمیز بود؛ ولی او ساکت بود، ناراحتی‌اش از شادمانی قلابی رفقایش نبود، بلکه از تراژدی قلابی بازماندنش از تنها زندگی خوبی بود که با آن آشنا شده بود.

۱۱

کشتزار فرق کرده بود، مردم فرق کرده بودند. به خانه بازگشته بود، نه به خاطر اشتیاق شدید، بلکه همچون حیوانی که تنها یک سوراخ لانه را می‌شناسد. درحالی که یونیفرم در برداشت به خانه آمد، و همچون یک بیگانه درمیان خانواده‌اش ایستاد، به برادران و خواهرانش چنان نگاه می‌کرد که گویی پیشتر هرگز آنان را ندیده بود، و به زن فرسوده‌ای که مادرش بود، و به پدرش نگاه می‌کرد. کلام و تهدید و خشم پدری از میان رفته بود: آلتگلد پیر مردی بود که نه از پیته بلندقدتر بود و نه

قویتر. پسرش را تقریباً با بیم می‌نگریست، و مادر صریحاً نشان می‌داد که چقدر مایل بود خوشحال باشد. لبخندی زد و او را بوسید؛ و حتی کمی گریست. این پسر را دیگر نمی‌شد با تسمهٔ یراق زد، او جهان و دشمنان را دیده، و میثاق خود را با خدایان مرموز جنگ بسته بود. آنان به عنوان اشخاص روستایی، با سنتهای روستایی پدر و پدربزرگ و بیست نسل پیش از آن، جدایی را پذیرفته بودند؛ در واقع، انتظار نداشتند پسرک بازگردد، اما اکنون او بازگشته بود و برایشان بیگانه بود و بنابراین، با اینکه اشک ریخته بودند، می‌باید به او بدگمان می‌بودند و از او می‌ترسیدند. باید اشک می‌ریختند؛ او از گوشت و خون آنان بود. او برای برادرهایش یک قهرمان نیز بود، مردی که در جنگی بزرگ و خونین شرکت کرده و چهرهٔ مهیب جانی ریب را دیده بود. آماده بودند که ستایشش کنند، رهبری را به او واگذارند، به داستانهای افتخارآمیزش گوش فرا دهند، و حتی او را بکشند ـ ولی او آنان را راند. به یاد آوردند که او زمانی عبوس بود، و اکنون نیز چندان تفاوتی نکرده بود. داستانی تعریف نکرد. هنگامی که اصرار کردند گفتگوشان چنین بود:

«آیا جنگیدی؟»

«نه.»

«کسی را کشتی؟»

«نه.»

«جف دیویس را دیده‌ای؟»

«نه.»

صرفاً همین، و آنان را از دست داد؛ و درحالی که تقریباً تحملشان می‌کرد، دریافت که از آنان بریده است، و پس از یکی دو هفته کار

کشاورزی، کاری که هرگز بدان سختی که در گذشته انجام می‌داد نبود، دانست که باید برود، و این مطلب را به پدرش گفت.

پدر از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

او نقشه‌ای کشیده بود. اکنون چیزهایی می‌دانست؛ اگر آنان می‌پنداشتند که او چون قطعه چوبی آب آورده دستخوش پیشامدها است و تنها به دردجنگ می‌خورد، نشانشان خواهد داد که واقعیت چیز دیگری است. می‌توانست به انگلیسی بخواند و بنویسد، و می‌توانست اعداد را جمع بزند، جمعهای ساده؛ بلی درست است، ولی این تنها آغاز کار بود. می‌خواست تحصیل کند، و روزی به اینجا برخواهد گشت، ولی نه به عنوان سربازی که از جنگ بازگشته است، بلکه به عنوان یك آقا و ارباب. به پدرش گفت که می‌خواهد در مانسفیلد به مدرسه برود.

پدر گفت: «مدرسه.» ولی نه با لحنی که ممکن بود در گذشته بگوید، بلکه می‌کوشید این واژه را درك کند، احساس کند، و ارتباط آن را دریابد. و ادامه داد: «مدرسه برای داراها است، برای پسران دوکها و پسران بازرگانان است.» به زبان خود سخن می‌گفت، و به استناد به اعتقادات میهن پیشین پرداخت، و آلمانی‌اش لهجه‌ای نالان و تلخ پیدا کرد. «مدرسه برای یك کارگر نیست، برای یك کشاورز نیست، برای ما نیست. مگر تو توی پرقو به دنیا آمده‌ای[1]، یا این عقاید احمقانه را از همقطارانت در جنگ گرفته‌ای؟ آیا اکنون تو ولگرد بی‌ارزشی نیستی که ارتش پس فرستاده تا بار دیگر نانت را از زمین در بیاوری، یعنی همان کاری که اشخاص مانند ما باید انجام دهند؟»

پیته گفت: «شاید باشم، نمی‌دانم.»

«پس برگرد سر کارت.»

۱ـ متن اصلی: «مگر با جوراب ابریشمی به دنیا آمده‌ای.» ـم

می‌دانست که گفتگو در این باره بیفایده است، بحث در این باره بیفایده است. می‌توانست بارش را بردارد و برود، ولی آن قدر بزرگ شده بود که بداند دنیا برای انسانها مادری نمی‌کند. نیرومند بود و می‌توانست نیرویش را در برابر خوردن و آشامیدن بفروشد، ولی هرگز به عنوان یك فاعل مختار و مستقل آن را نفروخته بود، بی‌آنکه لانه‌ای داشته باشد که در آن بخزد. این بار وقتی آن کشتزار را ترك کند دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود. مادرش التماس کرد، «ما پیر هستیم، پدرت منظور بدی ندارد. پس اینجا بمان.» وقتی به او فشار آوردند، چنان خشمی به او دست داد که به هیچ چیز دیگر شباهت نداشت، و از کوره در رفت. آنجا را بی‌آنکه حتی خداحافظی کند ترك گفت.

۱۲

گرچه مدرسه رایگان بود، ولی وقت کارش را می‌گرفت. ناچار بود ساعاتی را که می‌توانست در برابر دستمزد بفروشد صرف تحصیل کند، و بعلاوه باید جایی هم برای خواب و چیزی هم برای خوراك می‌داشت. به اتفاق دو پسر دیگر اتاق کوچك محقری در بالای دباغ خانهٔ مانسفیلد پیدا کرد. همچون یك خمرهٔ مواد شیمیایی بویناك بود؛ تابستانها گرم و زمستانها سرد بود. در آنجا تختخواب نداشتند و روی زمین می‌خوابیدند، و در تعدادی جل اسب شریك بودند. هرچه به دست می‌آوردند و هر وقت به دست می‌آوردند می‌خوردند، آشغال گوشت، غذای پخته، نان‌بیات. اگر پیته هفته‌ای سه دلار در می‌آورد می‌توانست زندگی کند، ولی سه دلار یك هدف بود، نه یك دست‌آورد متعارف. مدرسه نیز نیاز به کار و کوشش داشت؛ او بسرعت یاد نمی‌گرفت؛

باید روزی دو ساعت وقت صرف می‌کرد تا با پیشرفت عادی یك دانش‌آموز سه سال جوانتر از خودش برابری کند. گنده و بدترکیب و کودن بود، مردی که از جنگ بازگشته بود و به مدرسه می‌رفت، و زرنگ هم نبود؛ این اصطلاح را که در مورد او به‌کار می‌بردند بارها شنیده بود: زرنگ نیست. احساسی ازخویشتن به وی بازگشت. اینجا عرصهٔ کشمکش یك ارتش نبود؛ نگاهش می‌کردند، و دوباره به زشتی و لب شکری بودنش کاملاً واقف شد و این امر هرگونه اعتمادی را که ممکن بود به خود داشته باشد از وی سلب کرد. حتی آن دو پسری که با آنان زندگی می‌کرد به وی اعتماد نداشتند: با یکدیگر به نجوا، و دور از او صحبت می‌کردند، و گاهی چنان به وی خیره می‌شدند که گویی هرگز پیش از آن او را ندیده بودند. ناچار بود با جان کندن راه خود را از میان رازهای بنیادی ضرب و تفریق و تقسیم بگشاید، و اگر جرأت می‌کرد سؤالی بکند، در می‌یافت که همهٔ کلاس به او می‌خندد. یك بار معلم از او پرسید:

«جان، آیا مطمئن هستی اینجا مکان مناسبی برایت باشد؟»

در درونش، به شهر زیبا و خمار ا هایو دشنام می‌داد و ابراز خشم می‌کرد. با خود می‌گفت «دوباره راهت را بگیرو برو.» موضوع را برای خود چنین عنوان می‌کرد که یك جای کار لنگ است، یك جای کار به طوری اسفبار لنگ است. مطمئن بود که کمتر کسی رؤیاهای او را دارد؛ در باطن بیانش روان و به خود مطمئن بود؛ درفکر خود سخنرانیها می‌کرد و بروانی و با فرزانگی سخن می‌گفت. داستانی دربارهٔ توماس جفرسن [1] خواند و از آن پس هر مطلبی می‌یافت که به‌گونه‌ای به آن مردمربوط می‌شد آن را باولع می‌خواند، ولی هنگامی که کوشید کشف جالب خود را دربارهٔ دموکراسی به صورت سخنرانی

۱ــ Thomas Jeferson : سومین رئیس‌جمهور آمریکا ــم.

در کلاس اظهار کند، واژه‌ها به طور ناهنجار و با لهجه‌ای غلط ادا شدند، و رشتهٔ افکارش در پیچ و خم خنده‌ها از هم پاشید.

و با وجود این، می‌بایست زنده می‌ماند. می‌بایست دست کم هفته‌ای سه دلار به دست می‌آورد. گاریهارا بار می‌زد، پادویی می‌کرد، بیرون خانه‌ها را تمیز می‌کرد، نیمه شب بزور خود را بیدار نگاه می‌داشت تا به تمیز کردن دباغ‌خانه کمك کند. ولی با این کارها تنها چند پیشیزی از اینجا و آنجا گیر می‌آورد. به او گفتند که برای هر ساعت کار در «اوقات بد» پنج سنت می‌پردازند، و پرداختند.

یك بار، هنگامی که سه روز بود چیزی نخورده بود، مادرش با یك زنبیل غذا از کشتزار سر رسید، و گرچه آن را خورد و حاضر بود دوباره هم بخورد، ولی او را رنجاند، و کلامی حاکی ازسپاسگزاری بر زبان نیاورد.

بتدریج فهمید که می‌خواهد چکار کند. می‌خواست معلم شود. می‌خواست که دیگر یك حیوان کاری نباشد و به آن شیوهٔ دیگری زندگی کند که در پیرامون خود می‌دید، که در آنجا مردم لباسهای خوب می‌پوشیدند و غذای کافی می‌خوردند و بسیار خوشحال به نظر می‌رسیدند، و در آنجا کودکان کوچك بیش از او آموزش دیده بودند. به یك معلم ماهانه بیش از بیست دلار پرداخت می‌شد، و یك معلم نمی‌بایست مانند او کار می‌کرد. یك معلم در خیابان قدم می‌زد و از احترام جامعه برخوردار بود. باری، بهتر بود بداند که می‌خواهد چکار کند؛ این خستگی قصد و هدفی داشت، و اکنون رهسپردنش به سوی آن هدف تا حدی جنون‌آمیز بود. ازجهتی، از همیشه خوشحالتر بود؛ داشت برای خود قاعده و فلسفه‌ای برای نیل به فرصت و پیشرفت از طریق سخت کوشی وضع می‌کرد. می‌خواست به آنان نشان دهد که

می‌تواند از هر کس دیگر سخت‌کوشتر باشد.

یك سال سپری شد و او هنوز زنده بود؛ قدری وزن کم کرده و دوبار بیمار شده بود؛ ولی زنده بود، و بـه مدرسه می‌رفت. پیاده بـه لکسینگتن رفت و با شخصی به نام آقای گیلی که‌یك‌مدرسه‌تربیت‌معلم‌را اداره می‌کرد ملاقات‌کرد.دیـدارش‌بـرای‌آقای‌گیلی اشتیاق‌انگیز نبود؛ سر ووضع‌مرتبی‌نداشت، ولی‌دربارهٔ اینکه‌چرا باید معلم‌شود،چرا آقای گیلی‌باید فرصتی به‌او بدهد، وچگونه، حتی اگرلازم باشد همهٔ‌زندگی خود را بدهد، هزینهٔ آن را بعداً تا آخرین پشیز خواهـد پـرداخت، سه‌ساعت تمام صحبت‌کرد. به حالت قوز کـرده نشسته بود، صحبت و التماس و حتی تهدید می‌کرد، در چشمهایش آتشی دیده می‌شد که بـه مدیر چنین القا می‌کرد که این پسر روستایی کاملاً عاقل نیست؛ ولـی معلم براستی مورد نیاز بود، و نیازی بازهم بیشتر به معلمینی بود کـه می‌توانستند هم‌به‌آلمانی‌و هم به انگلیسی صحبت کنند. گیلی موافقت کرد که فرصتی به او بدهد.

۱۳

از آنجا که‌هیچ‌دری‌برروی کسی که‌استعدادداشته‌باشد بسته‌نیست؛ او همیشه می‌دانست که در درونش چیست؛و در نوزده سالگی‌باحقوق ماهانه سی‌وپنج دلار معلم شد. مردم در گوشه‌و کنار می‌گفتند، «فکرش را هم‌برای‌پسر آلتگلد نمی‌شد کرد،ولی‌این امرصرفاً نشان‌می‌دهد که‌نمی توان دربارهٔ کسی‌ازروی‌ظاهرش داوری‌کرد.» از دریافتی‌نخستین‌ماهش کت‌وشلواری از ماهوت‌سیاه خرید، موهایش راکوتاه‌کرد،وباگذاشتن سبیلی به پوشاندن شکاف لبش پرداخت.تعلمی باریکی که نشانهٔ‌معلمی

بود به دست‌گرفت، وهنگامی که نخستین تنبیه را انجام می‌داد پیوسته با خود می‌گفت، «سخت‌کوشی و تحمل . من از کجا آغاز کردم ـ از هیچ. بنابراین یك کتك زیانی ندارد.» هنگامی کـه در خیابانهای وود ویل قدم می‌زد، مردم به‌او سلام می‌کردند وهروقت به‌مدرسهٔ‌وودویل، کـه نخستین مأموریتش بود ، وارد می‌شد ، احساس هویتی خوشایند و افتخارآمیز پیدا می‌کرد. شاگردان از او بیزار بودند، ولی این امر برای هرمعلمی روال عادی است.واگر دربارهٔ شیوه‌های جدی آنچه که یاد می‌داد هرگونه تردیدی می‌داشت، هرگز اجازه نمی‌داد کـه چندان موجب ناراحتی‌اش شود وآموزش برایش همچون یك خدا بود؛ بسیار کتاب می‌خواند ، و هربارکه کتابی را به پایان می‌برد احساس کسی را می‌داشت که مراسم نیایش ژرفی‌را به پایان رسانده باشد. خواهران کارترت، دو دوشیزه‌ای که از یکی از بهترین خانواده‌های شهر بودند و پناهگاه فرهنگ درشهر وود ویل محسوب می‌شدند، بـرای صرف چای دعوتش کردند، وگرچه تا مدتی زیبایی مجلل خانه آنان زبانش را بندآورده بود ـ آن مبلمان بیش از حد انباشته، آن نیمکت‌موی‌اسبی منبت کاری، آن قرقاول زنده مانند که در زیر درپوشی بلـوری قـرار داشت که‌به‌طورجالبی تراشکاری شده و تندیسی از یك شکارچی در چینی بالای آن نصب شده بود، آن توریهای ظریف رومبلی، آن قالی شرقی، آن قفسهٔ‌کریستال، وآن چراغهای نقاشی شده متعدد ـ با ایـن حال پس از مدتی توانست آرام شود و حتی نظرآنان را دربارهٔ اینکه ویتمن یك وحشی بیرحم بود تأیید کرد،گرچه در واقع هرگز نام ویتمن را هم نشنیده بود، و نمی‌دانست که آیا او یك ژنرال بوده است یایك سیاستمدار محلی.ولی کتاب داستانهایی‌ازشکسپیر اثرلمب‌را خوانده‌بود و می‌توانست به طوری قابل قبول وانمود کند که با آن نمایشنامه‌هـا

آشنا است، و تأیید کرد که تآتر، درعین‌حال که برخلاف دین است، می‌تواندبرای گروه‌اندکی از برگزیدگان آموزنده باشد؛ و دریافت که خودش نیز می‌تواند با تعریف تجربه‌هایش از آن جنگ بزرگ آنان را سرگرم کند،زیر هردوخواهرو آن کشیش متدیست با قدردانی‌واقعی می‌خندیدند. ولی هرچه چای گرم می‌نوشید آتشهای درونی‌اش‌خاموش نمی‌شد، بازهم می‌خواست و مشتاق بود. او، که زمانی دست یابی به یك دختر را غیر ممکن می‌پنداشت، اکنون درصدد خواستگاری ازیك خانم‌معلم‌ریزه‌وزیبای‌مدرسه‌برآمده‌بود،و او دست ردبرسینه‌اش گذارده بود، و اکنون می‌اندیشید که فقط می تواند بمیرد. نمی‌توانست آتش درونی خود را بروزدهد؛ هنوز دختر چارلز آدامز، که خدمات‌ترابری انجام می‌داد، برایش غیرقابل دستیابی بود؛ و او را در رؤیاهایش می‌دید و برای خود زمینه‌های تازه‌ای می‌یافت که می‌باید درصدد فتح آن برمی‌آمد.

اکنون پدر و مادر دوباره به‌سراغش آمدند . به رابطه خونی خود متوسل شدند، وهنگامی که کوشید رفتاری متکبرانه و تحقیرآمیز داشته باشد، مادر دلشکسته شدوگریست،و پدر با دستپاچگی به زمین خیره شد. آنان مردمانی روستایی بودند وپسرشان آقایی شایسته بود، ولی‌اگر نمی‌توانستند کمی‌پول دست و پاکنند آن کشتزار را از کف می‌دادند؛ آنان هنوز در جنگلی می‌زیستند که در آن هرکس می کوشد چهاردست وپا به‌بالای تپه بخزد، و اوماهی‌سی‌وپنج دلار درآمدداشت، وگفت : «بسیار خوب ، بسیارخوب، هرچه بخواهید به شما می‌دهم.» دستش را بوسیدند؛ هرگز تصورش را هم نکرده بودندکه پدر و مادر چنان پسری باشند، و تقصیری هم نداشتند. پسر گفت :« بسیار خوب، بسیار خوب،»

همه می‌گفتند که اکنون پیته آلتگلد سامان خواهد گرفت . زیرا آن پسر، به‌طوری که‌به نظر می‌رسید، شایسته‌وسخت کوش وبااستقامت بود. گرچه دختری دست رد برسینه‌اش گذارده بود، ولی دختر دیگری شبی با او به‌گردش رفت، تا کنارهٔ شهر رفتند، از محوطهٔ چوب‌بری گذشتند، و درطول مسیر پیچا پیچ گاورو با شتاب و بیمزگی صحبت می‌کردند، و این ماجرا تماماً چه ساده وآسان بود؛ ولی به دنبال آن ترس در دلش راه یافت، و همچون حیوانی که در قفس باشد فکرش‌از این سو به‌آن سو سرگردان بود، و هنگامی که باردیگر به‌خانهٔ‌خواهران کارترت دعوت شد، درآنجا بوی نای پوسیدگی‌ای به مشاش رسید که پیشتر متوجه نشده‌بود. روزی درحالی که از مدرسه بازمی‌گشت،آنتون شواب، میخواره و ملحد شهر، درکنجی‌گیرش انداخت وگفت: «سر-مشق‌فضیلت و تقوا حالش چقدر است؟»

می‌خواست دور شود ؛ برای هیچ کس خوب نبود که در حال گفتگو با شواب دیده شود،و مطمئناًبرای یك معلم مدرسه اصلاً خوب نبود، ولی‌آن ملحد گریبانش را با دو دست چسبید وگفت،« به حرفم گوش کن، آلتگلد، زیرا پس از چندی خونت از جریان باز خواهد ماند، مانند خون همهٔ‌کسان دیگری که در این محل هستند . تو برای خودت یك روح داری، می‌فهمی چه می گویم ؟ این حرف را می زنم زیرا به‌خدای لوتری، وبا پتیستی ومتدیستی آنها اعتقاد ندارم، و به‌هر تقدیر درجایی که درآن فقط دوسه روح وجود دارد ، با یك اشاره می‌توان آنها را پیدا کرد ، باورکن . ولی تو بزودی روحت را از دست‌خواهی داد؛بزودی‌صرفاً به‌تکه‌سنگی‌سخت درزیرپوشش پیراهنت تبدیل خواهی شدو، باورکن،نشانه‌هایش رامی‌شناسم. همیشه می گفتم، پیته آلتگلدیك مرد است- به همه‌شان بگوبروندبه زندگیهای ملعونشان

گند بزنند. نه ـ تو داری عوض می‌شوی. شاید روح نداری. متعصبها، متعصبهای کثیف شپشو. در آن‌مدرسه‌تان چی‌یاد می‌دهید؟ بگذار بگویم- دروغ، دروغ. دو دوتا چهارتا، حقیقت محض؟یك دروغ پوچ کوچك کثیف. فرار کن، پیش از آنکه دیر شود فرار کن. من می‌دانم.می‌دانم که باچه سرعتی‌دیر می‌شود.»

در پی آن ملاقات پیته از آن می‌ترسید که مباد کسی صحبت کردن آن میخواره را با وی دیده باشد. ملاحظهٔ اینکه‌شواب با آن‌ریش نتراشیده، ظاهر کثیف، و بوی بد مشروب، چه آدم فاسد الاخلاقی‌بود، به او اعتماد به‌نفسی تازه بخشید. و شواب، شخصی تحصیلکرده بود، شخصی که زمانی همه گونه موقعیتهای ممکن را در اختیار داشت. مقصود شواب چه بود-اینکه وی‌شغلی‌را با حقوق ماهانه سی‌وپنج‌دلار رها کند؟ نه،او برای رسیدن به این موقعیت خیلی سخت کار کرده بود، خیلی سخت. دیگران یك دوران کودکی داشتند ؛ او چنین دورانی نداشت؛ دوران کودکی‌اش را به مصرف رسانده و به دور افکنده‌بود، ولی دست کم‌اکنون دست آوردی داشت. کوشید از این فکر برگردانی درست کند: اکنون دست‌آوردی دارد، اکنون دست آوردی دارد. ولی باگذشت روزها، هفته‌ها و ماهها پایه‌ها چنان بتدریج فرو ریختند که هرگز متوجه نشد. ولی پایه‌ها فرو ریختندو او را همانندگذشته برجای گذاردند، به‌بند کشیده، محکم به‌بند کشیده، دست، پا، و سینه در بند. در یافت که آن قیدها متفاوتند.این‌آن دژی‌نبودکه نقشه‌اش را برای‌خود کشیده بود؛ می‌خواست جهان را فتح کند، اما انجمن شعر بانوان را فتح کرده بود. گویی حتی آن کارگرانی که هر روز ظهر با سطلهای بزرگ‌آب صابونشان دربرابرسالن می‌ایستادند به اومی‌خندیدند. توقع داشتندکه ازدواج کند. بیست سال داشت، و در شهر سه دختر

بودند که برای ازدواج با او شایسته و مناسب بودند. با جمعهٔ درآمدی که داشت، باآنچه که اکنون کشتزار از وی می‌ستاند، برایش به‌اندازهٔ کافی پول نمانده بود تا از عهدهٔ نگاهداری یك زن برآید، بنابراین می‌بایست او را نزد پدر و به کشتزار می‌فرستاد.

بارهاو بارها از خود پرسید، چرا با دیگران متفاوتم؟ آیا بیمار وبیکفایت و مطرود هستم؟ مقام و جایی که درنظر دیگران پر مایه بود به‌نظر او توخالی می‌رسید. چه‌شهروندان خوب و درستکاری بودند، چرا آنان را به طور شایسته نمی‌ستود ؟ چه می‌خواست؟

هنگامی که آنجا را ترك گفت می‌دانست که دارد می‌گریزد. آنجا را بدون هیچ علت و دلیلی ترك گفت، ولی‌خوانواده‌اش و مردم شهر کارش را به صد گونهٔ مختلف توجیه کردند. تا مدتی در باره‌اش صحبت می‌کردند، و سپس فراموشش کردند. به هر تقدیر، او حتی از بهترین جنبه‌اش، آنان را به طریقی سردرگم کرده بود که‌نمی‌توانستند درك کنند، و آن میخوارهٔ شهر نیز با جار زدن این عقیده که پیته آلتگلد رفته است تا روحش را نجات دهد کمکی نمی‌کرد.

۱۴

ولی او با روحش مسئله‌ای نداشت؛ همچون انسانی سرمست بود،و به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید.به خود می‌گفت، اندیشیدن کافی است. پنج‌سال بود که می‌آموخت‌و می‌اندیشید. خود را با کت‌وشلوار مشکی و یك عصا آراسته بود . اکنون آن عصا را شکست و خرد کرد. در

حالی که درطول جاده به سوی سینسیناتی راه می‌پیمود، کت مشکی‌اش را روی دستش انداخته بود، ولی هوا گرم و آن کت سنگین بود، و سرانجام آن را به درون گودال کنار جاده انداخت. کراوات نواری مشکی‌اش نیز به‌دنبال کت رفت. آستینهایش را بالا زد و بازوان ماهیچه‌دار و بزرگ و پر پی‌اش را برهنه کرد. معلم! دانش او هیچ بود، از هیچ هم کمتر بود! آن کار یك‌دام بود، همه چیز یك دام بود، بازگشت به کشتزارها، نزد پدر، سه دختر واجد شرایط، هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن، به زمین نفت انداخت، فریاد زد، بالا و پایین جست، و با کف دست به رانهایش کوفت.

باید می‌دانست که چگونه‌باشد، واگر باهوش بود، می‌آموخت. و او، پیته آلتگلد باهوش بود. ببینید تا چه‌اندازه نزدیك بود به‌دام بیفتد؛ باری، دیگرهرگز به‌دام نخواهد افتاد. اندیشید که بخت‌را بایدبچلاند؛ گردنش را در میان دستهایش بگیرد و آنقدر بچلاند تا فریاد استرحامش بلند شود. ولی نباید رحم کند، نباید ناشکیبایی کند. میخوارهٔ شهر نیز یك احمق است. او کی است که بخواهد موعظه کند؟ و این درست همان کاری بود که وی کرده بود، موعظه کرده بود، در حالی که خدایی‌هم نداشت که موعظه‌اش را به او نسبت دهد: شعور پیته آلتگلد بیش از اینها بود، خیلی بیش از اینها. از پرچینی جست و چند سیب رسیده کند. پاهایش را در جویباری آرام شست. شب هنگام، در یك انبار یونجه بیتوته کرد، و به تماشای فرو افتادن شهابها پرداخت. برای تماشای آنها باید چالاك بود، چالاك و سریع، و آنها مانند یك موشك قوس می‌زدند. به‌صداهای شب گوش می‌کرد، نالهٔ جغدها، آواز قورباغه‌ها، ماغ بم گاوها. اگر آواره و خانه به دوش است، بسیار خوب، خانه به‌دوش است؛ تنها او خانه به دوش نیست. جاده پر بود از کهنه‌سربازان.

گاهی باآنان راه می‌پیمود، گاهی با آنان گرد آتش می‌نشست، کاسه‌ای آش می‌خورد، و به مبادلهٔ داستانهایشان گوش می‌کرد. و سپس به سینسیناتی رسید. در سینسیناتی کار پیدا کرد، یك هفته در یك کارخانهٔ چوب ذرت کار کرد، و سپس ــ پس از آنکه به آنها گفت بروند به جهنم و دشنامشان داد ــ یك هفته دیگر روی سکوی بارگیری کنار راه‌آهن کار کرد؛ ولی نه قیدی در کار بود، نه زنجیری و نه پا بندی. او یك فاعل آزاد و مختار بود، و هروقت میلش به کاری می‌کشید همان کار مناسب بود. می‌اندیشید که اگر دوباره‌جنگی درگیرد، برای آن ثبت نام خواهد کرد؛ ولی جنگی در کار نبود. سپس نوبت جاده رسید. کسانی را که در کارخانه‌ها کار می‌کردند می‌دید، و آن کار برایش مطمئناً همچون گونه‌ای بردگی بود. در سینسیناتی شاهد یك اعتصاب بی‌نتیجه بود. باخود گفت اگر آنان گمان می‌کنند که با آن کار به جایی نخواهند رسید باید اشخاص احمقی باشند. از آغاز باید از زنجیر بپرهیزد، جاده را بچسبد، راهش همین است. هروقت لازم باشد غذا بخورد باید کار کند. و خواندن ـ باری‌از زمانی که وودویل را ترك گفته بود فقط یك کتاب خوانده بود، کتاب نازکی از ثورو[1] که آن را آوارهٔ دیگری‌به او داده بود. کتاب خوبی بود، ولی‌بدگمانی ریشه داری نسبت به کتابها داشت. باید، همراه با خورشید به هنگام روز و همراه‌ستارگان به هنگام‌شب، در جاده بماند. راهش‌همین است.

1– Thoreau

۱۵

با سرگردانی از ایندیانا و ایلینوی گذشت. از کار نمی‌ترسید، و درآن فصل تقریباً در هرکشتزاری می‌شد غذایی یا دلاری بـه دست آورد. در واقع ازکار لذت می‌برد؛ این طبیعت زنـدگی‌اش بود؛ از زمانی که می‌توانست به یاد آورد کارکرده بود، ولی کاری که اکنون می‌کرد می‌بایست بدون به‌زنجیر شدن و بدون قیدوبند می‌بود. گاهی‌در کشتزاری از او دعوت می‌شد که به همراه خانواده و افـراد اجیر شام صرف کند؛ او کشاورز مسلك بود، بنابـراین می‌ساخت، و همچنین یك کهنه سرباز بود، که موجب می‌شد میان اوو مردانی کـه در همه جا به آنان برخورد می‌کرد پیوندی به وجود آورد، و این امر مربوط به پیش از زمانی بود که احساسات عمومی علیه سربازان بازگشته از جنگ که بیکار بودند برانگیخته شده‌و برچسب‌ولگرد و هرزه‌خورده باشند. گاهی، می‌توانست چندساعتی نزد دختری بالپهای گردوخنده‌رو بماند، و چون مـی‌دانست کـه آن دختر اکنون و درآن لحظـه نـه پیش از آن و نـه پس از آن، به او تعلق دارد، درکنار او راحت‌تر بود تا درکنار زنـان دیگری کـه قبلاً آنان را مـی‌شناخت. نوعی احساس کشور نیز بـه او دست داده بـود، درمی‌یافت کـه تنها راه آشنایی با سرزمین این است که بگذارد به‌درون استخوانها و گوشت و خونش بتراود، بآهستگی در آن حرکت کند، و بخشی از دشتها و تپه‌ها وجنگلهاشود. آنجا، آن خاك سیاه، سرزمین ایالتهای میانی، قلب غنی و بارور آمریکا بود.

حتی اگر می‌خواست نمی‌تـوانست از آن مـوج شدیـد کشور

بگریزد. سوار برمدی تقریباً مرئی به سوی غرب حـرکت می‌کرد، و همراه او هزاران وصدها هزار نفر دیگر حرکت می‌کردنـد. همراه او خطوط راه آهن. کشتزارها، کارخانه هـا، و خانواده‌هـا و قبایـل و شهرستانهایی به‌طور یکجا درحرکت‌بودند. گاهی به‌آلمانی‌سخن می‌گفت، گاهی به انگلیسی، لهجه‌اش کشدار شده بود، و با اینکه‌خودش نمی‌دانست و حتماً انکارمی‌کرد، ولی همهٔ‌آن کتابهایی کـه بـا چنان شیوهٔ خشك وخودکار درکله‌اش انباشته بود دوبـاره خـود را بـروز می‌دادند، و به هنگامی که به‌آنها نیاز داشت، به هنگامی که آنها را می‌خواست، از هم می‌گسستند وبه‌هم می‌پیوستند.

در صحبت کردن با مردم تاحدی خود را می‌یافت؛ آنان در پس ظاهر کندشان مردمانی درنده خو و دارای‌بسیاری‌ازخلقیاتی بودند کـه در پدرش سراغ داشت، وسکوتشان بخشی از کوچشان به سوی غرب بود، کوچ به خاطرآزادی و نان، که ذهن آنان‌وپدرانشان را به خـود مشغول داشته بود.

ولی سپس فرا رسیدن زمستان آنان رابه پناهگاههای تخته‌کوبی شده‌شان راند؛ مزارع خوشه چینی شدند، و بی‌خانمانها به شهرها نقل مکان کردند. او نیز باآنان رفت، واکنون، جاده به سردی می‌گرایید، زمان برداشت کشتزارها گذشته بود، ساکنان جاده محدود شده بودند. آنان بی‌کس‌وکارو بی‌زمین، کارگران بیکار، کهنه سربازان، وکارگران کشاورزی بودند، و نیز رانده‌شدگان وروبیده شدگانی بودند که‌هرگز کار نکرده بودند وهرگزکار نمی‌کردند،ودرمیان این‌گروه اخیرکسانی یافت می‌شدندکه به زندگی پشت‌کرده بودند، و هم به‌کشاورزان زیان می‌رساندند وهم‌بـه‌کارگران.

پیته می‌بایست با اینان همسفره می‌شد؛ آنان با همان وضع اورا

به سوی سن‌لویی می‌راندند تا به صفوف بیکاران بپیوندند. وگرنه، باید دزدی می‌کردند، روسپیگری می‌کردند، و به‌درجات پایین‌تر و پایین‌تر سقوط می‌کردند. چنین چیزی برازندهٔ او نبود؛ او می‌خواست سرافراز بیرون آید و برقلهٔ پیروزی بایستد، ولی حتی برای آغاز آن نیز انسان می‌بایست جایی برای خوابیدن و غذایی برای خوردن می‌داشت. تنها برای هر شغل، چهار داوطلب وجود داشت، و انسان می‌بایست می‌جنگید، می‌برید، تقلا می‌کرد، از سرودوش کسی که ضعیفتر بود بالا می‌رفت. و سپس، اگر دست انسان به جایی نمی‌رسید و آخرین پشیزش را برای نوشیدن آبجو یا ناهار رایگان صرف می‌کرد، از بهای کارخودمی‌کاست، و هرچه فریاد میل به زنده ماندن در او بلندتر می‌شد، خود را به بهایی ارزانتر و ارزانتر می‌فروخت. این چنین بود که درازای روزانه هفتادوپنج سنت به‌کار روی خمره‌های بویناك گوگرد پرداخت.

واکنون نه آوازی برای خواندن بود، نه رقصی برای رقصیدن، تنها زنده‌ماندن مطرح بود و زنده‌ماندن، و رفتن با باغ آبجو دریکشنبه با بیست و پنج سنت که تنها نوع خوش‌گذرانی بود که از عهده‌اش برمی‌آمد، تا بادیدن دختران چشم چرانی کند، بآهستگی بخورد و بنوشد، و به‌صدای کوفتن به‌درهای آبجوخوریها که هماهنگ سرودهای دسته‌جمعی والس را همراهی می‌کردند گوش دهد. ولی زندگی با هفته‌ای چهار دلار و پنجاه سنت نمی‌توانست پرمایه و پرورده شود و خود را سرخ وسفید وشکوفا کند. خرده خرده گرسنگی می‌کشید. رو به زوال گذاشت و تنزل کرد و مانند چهارپایان شد، و همچون یك چهارپا جماعتهای سرگردان کسانی را که شغل و کاری نداشتند تماشا می‌کرد و به صداهایشان گوش می‌داد، و چیزی را احساس می‌کرد که هرگز پیش از آن احساس نکرده بود.

ولی بعد، هنگامی که اوضاع دربدترین وضع خود بود، کارگزاران

راه‌آهن به شهر آمدند، و با راه انداختن دسته‌های مشعل به دست و گروههای موزیك هرکسی را که می‌توانست بیل و کلنگی به دست بگیرد، در ازای روزی سه تا چهار دلار استخدام می‌کردند. سوار بر ام. ك. و. ت. به‌بهشت بشتابید! آمریکا رو به غرب نهاده بود، و برای هر یانك و میك و هانکی [ریز و درشتی] که هیکلی قوی و کله‌ای ضعیف داشت سواری رایگان بود. این مطلب را، همراه با آبجوی رایگان که چون آبشاری زرین ازچلیکهای سوراخ شده فرو می‌ریخت، اعلام می‌داشتند، وپیته آلتگلد برگاری گروه موزیك سوار و راهی افتخار و شکوه شد.

۱۶

افراد با روزی سه دلار کار می‌کردند. گروهها را به غرب و جنوب حمل می‌کردند، به جاهایی که مرغزارهای زرد رنگ، تا آن سوی افق و ظاهراً تا ابدیت موج می‌زدند و موج می‌زدند. آن اسب آهنین می‌جوید و پیش می‌رفت، و به طوری که کارگران به پیته می‌گفتند، جی گولد مادر به خطا دیگ بخاری را که در آن بالا بود به راه می‌انداخت، قیافه‌اش مانندیك دودکش بود، و شمار ایرلندیهایی که در زیر نگاهش بودند از مجموع آنانی که تاکنون در شهرستان مایو زندگی کرده بودند بیشتر بود. پیته کارش را درصفی از کارگرانی که با پتك و کلنگ و بیل کار می‌کردند بر عهده گرفت، و آن صف تا چندین میل ادامه داشت. آهنگ کوبیدن آهن بر آهن و میخ درچوب از فرارسیدن عصری نوین خبرمی‌داد، و مردان خروش برمی‌آوردند،

«ریلها را جا بگذارید، ریلهارا جابگذارید، باضربهٔ چکش. آنقدر سنگین است آهن که تو را خواهد کشت!» مسیرشان همچون موجودی زنده به پیش می‌خزید، با ده هزار نفر، سیصد گاری آذوقه، یك روسپی خانهٔ سیار، و یك چادر بیمارستان که کسانی را که به‌حال احتضار می‌افتادند به آنجا می‌بردند. درهرچندمیل اردوهایی برپاشده‌بود، که‌جاهایی وحشی و گناه‌آلود بودند، آنهارا همان شرکتهایی اداره می‌کردند که اجرای مسیر راه‌آهن را بر عهده داشتند، و هر شنبه شب آنچه را که کارگران با کارخود ازبام تاشام درظرف شش روز به دست آورده بودنداز آنان می‌ستاندند. عرق، چتولی یك دلار و زن به بهای بیست برابر بیشتر، بازی فارو سه‌کارتی، رولت، بازی صدف، و یلك جك تا بدان وسیله آنچه را که باقی می‌ماند از آنان بگیرند.

در چنین شرایطی پیته کار می‌کرد. در نخستین روز کار دانست که چرا در سن‌لویی دستهٔ مشعل‌دار راه انداخته بودند، چرا آبجو مثل آب جاری بود، و چرا در برابر دستمزد روزانه هفتاد و پنج سنت در سن لویی، آنها روزی سه یا چهار دلار می‌پرداختند. دلیلش این بود، در تابستان تلفات گرما از یك میدان جنگ بیشتر بود؛ کارگران از گرما مانند تیرکهای بازی بولینگ به زمین می‌ریختند؛ و باید آنها را جایگزین می‌کردند. کارگران فرسوده و خسته بودند. از لحظهٔ بامداد باید کلنگ، پتك، بیل، یا متهٔ آچار را برمی‌داشتند، و هنگامی که هوا آنقدرتاریك می‌شدکه دیگر نمی‌شد کارکرد آن را زمین می‌گذاشتند. خطوط آهن به آن سوی قاره گام برمی‌داشتند، و کارگران می‌بایست تندتر می‌رفتند.

پیته آلتگلد جوان و قوی‌بود؛ به قدرتش می‌بالید. وقتی ایرلندیها از هر سو به اوهشدار می‌دادند، «آسان بگیر، جوان، وگرنه جایت در

زیر این کلوخهای کثیف کانزاس خواهد بود،» می‌خندید و به آنها نشان می‌داد که چگونه کار می‌کند. به طوری که همه می‌دانستند، ایرلندیها مانند گله‌های احشام به آنجا حمل می‌شدند، آنهارا درگاریها انباشته و برای کار به جاده‌ها می‌فرستادند، و آنان فاقد آن آتشی بودند که اودر درون خود داشت، یعنی اطمینان ازنشستن برقله. و می‌توانست کار کند! ماهیچه‌ها روی پشت و شانه‌های پهنش را مانند چرم برجسته وراه راه کرده بودند، و تاجایی که می‌توانست به یاد بیاورد همواره با دستهای لاغرش ابزاری را به چنگ گرفته بود. و، به هر حال، صرفاً طبیعی است که وقتی کسی پیر می‌شود و نمی‌تواند با دیگران برابری کند، باید کنارافکنده شود. اگر کسی درك و تخیل می‌داشت، می‌دید که ریلهای آهنی که به سوی افتخار و شکوه پیش می‌رفتند؛ نیاز به مردانی داشتند که آنها را درجای خود بگذارند. این ایرلندیها چون پوست و استخوان و دچار کمبودغذایی بودند، و پس‌ازدوازده ساعت‌کار، آنچه را هم که بر جای مانده بود با مشروب از دست می‌دادند. اگر کسی می‌توانست روزی‌سه دلارش را حفظ کند، بزودی ثروتمند می‌شد! پیته آلتگلد آن را حفظ می‌کند؛ هر روز، در زیرخورشید سوزان، این‌سخن را با خود تکرار می‌کرد.

و بعد، روزی، شروع به سوختن کرد، و پاهایش همچون‌لاستیك شل شدند. او را به یك کلبهٔ انبار ابزار بردند، و آنگاه از سرما به لرزه افتاد. ایرلندیها سرشان را به خاطر پسرك احمق تکان می‌دادند، و او درآنجا زیر انبوهی کیسه خوابید تا اینکه پزشکی شتابزده سر رسید و توصیه کرد که اورا دربیمارستانی که روزی‌سه‌دلارتمام می‌شد بپذیرند.

پیته نپذیرفت. گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد.

پزشك تأیید کرد: «بسیار خوب، خواهی مرد، هیچ کس تو را

به اینجا نخواهد آورد که زمین بکنی. مطمئن باش که خواهی مرد.»

«روزی سه دلار! من برای سه دلار تمام روز کار می‌کنم.»

دکتر تأیید کرد، «درست است.»

تب زبان پیته را باز کرده بود، و درباره پول هذیان می‌گفت. به آن پول نیاز داشت؛ قرار بود آن پول او را به قلهٔ جهان برساند. می‌خواست حقوق بیاموزد؛ نمی‌خواست برای بقیهٔ عمر بیل و کلنگ بزند. مگر نه اینکه پولش را یك دلار یك‌دلار کنار گذاشته بود، و حالا می‌خواستند آن را، روزی سه دلار، پس بگیرند. ترجیح می‌داد بمیرد.

دکتر تأیید کرد «بسیار خوب، اما نمی‌توانی اینجا بمیری. اینجا ملك شرکت است.»

پیته کوشید سرپا بایستد، و سپس از پای درآمد. دکتر دو نفر برانکارچی را که در بیرون منتظر بودند صدا زد. آنان او را به بیمارستان بردند. بیمارستان یك چهار دیواری چوبی و چادری بود. در آنجا لباسهایش را در آوردند. پولها را در کمر بندش گذاشته و دورشکمش بسته بود.

وقتی موضوع پس انداز کارگران مطرح می‌شد، شرکت هیچ کار احمقانه‌ای را تحمل نمی‌کرد، و همهٔ آن پول به حسابدار کارکنان تحویل شد. جمعاً شصت دلار می‌شد، و این بابت بیست روز خدمت بود. ولی هنگامی که، در روز پنجم، معلوم شد که پیته آلتگلد دارد می‌میرد، هفده دلار به ساخت یك تابوت کاج تخصیص یافت، که گواهی شده بود که باید دست کم سه پا عمق داشته باشد. ولی، حال او رو به بهبود گذارد و دورهٔ کامل بیماری را پشت سر گذارد. تا آن وقت می‌توانست راه برود، هرچند متزلزل بود؛ دو کیلو وزن کم کرده بود، و سردردهای شدید مزمن داشت، و پشیزی هم پول نداشت. از آنجا که گروهش در

طول خط بیست میل جلوتر رفته بودند، از سرپرست بیمارستان تقاضای صدور یك پروانه سفر رایگان کرد.

سرپرست برای آگاهی پرسید: «سفر به کجا؟»

«به محل کار.»

سرپرست گفت: «تو کاری نداری، برای کاری مناسب نیستی، و ما به اجساد روزی سه‌دلار نمی‌پردازیم.»

التماس کرد. به سرپرست یادآور شد که از کارگران ایرلندی بیشتر کار کرده بود. مگر نه اینکه سرکارگر گفته بود که او در آن کار یکی از بهترین کارگران است؟

سرپرست با سردی گفت: «نمی‌توانم به تو پروانه بدهم. می‌خواهی به گروهت ملحق شوی ـ پس این راه را پیاده برو.»

پیته کنار خط رفت تا آن مسافت را پیاده طی کند. گرما در سایه به‌سی‌ونه درجه می‌رسید، ولی آنجا سایه نبود. پس از مدتی چنین به نظر پیته می‌رسید که مرغزارها همچون دریایی از گل گوگرد برمی‌خیزند و فرو می‌ریزند. به درون یکی از سایبانهای ابزار خزید و تا تاریك شدن هوا در آنجا دراز کشید و اندکی خوابید. با فرا رسیدن شب از آنجا بیرون آمد و دوباره به راهپیمایی پرداخت. در یك غذاخوری با آشپز خواب آلود صحبت کرد تا از او نصف یك قرص نان و یك تکه کالباس بگیرد، و در بامداد افتان و خیزان وارد اردوی قدیمی شد. ایرلندیها که تازه عازم کار بودند چشمهایشان را مالیدند. به او خیره شدند. سرتکان دادند، «مرد قوی،» ولی خصومت نداشتند؛ اگر پیته می‌توانست خود را ببیند، علت آن را درمی‌یافت. هنگامی که سرکارگر را دید و کار سابقش را طلب کرد، وی برای واکنشی سریع آماده بود.

«خوب نیست، پیته.»

«چی خوب نیست؟»

«تو، تو لعنتی خوب نیستی. چرا از اینجا نمی‌زنی به چاك و به شمال نمی‌روی؟ اینجا سرزمین بیماری‌وتب است.»

پیته گفت: «پول‌ندارم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، آقا، کارم را به من بدهید.»

«مدتی استراحت کن بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد.»

«حالم خوب است. باید بگویم هم اکنون حالم خوب است. مرا سرکار بگذار. مرا سرکار بگذار و ببین.»

سرکارگر شانه‌اش را بالا انداخت و سرش را به‌نشانهٔ موافقتش با پیوستن‌وی به‌گروهش تکان داد. ولی اکنون ایرلندیها از او پیش بودند. پیته یکی دو ساعت پا به پای آنها کار کرد؛ سپس پاهایش قفل شدند و به زمین در غلتید. او را به زیر سایبان بردند، و آن شب سرکارگر به او پروانه‌ای داد تا در طول‌خط سواره بازگردد. سرکارگر اندرز خوبی نیز به او داد:

«بزن به‌چاك، وگرنه در عرض یك ماه خواهی مرد.»

۱۷

پیته در طی جنگ احساس ترس کرده بود، ولی آن ترس از نوعی نبود که اکنون او را در برگرفته بود. وارد بیست و دو سالگی شده بود، در اوج جوانی، توان‌کار را از دست داده بود، وهمچون ابزاری مصرف شده به دورش انداخته بودند. در سراسر جهان هیچ

کس در فکر پیته آلتگلدهم‌نبود. زنده‌ماندن یا مردنش اهمیتی‌نداشت. اجتماع نیازی را معین کرده بود، ووقتی‌او نتوانسته بود آن رابرآورده سازد، از او روی برتافته بود. اکنون او یك آواره بود، یك خانه به دوش، یك جانور جاده‌ها. پیاده راهی شمال شد، ولباسهایش ژنده و کهنه شد؛ ریشش بلند شد. نیرویی نداشت، به هیچ‌وجه؛ و هنگامی که کوشید درکشتزاری کار بگیرد، آن تب بازگشت. برای غذا گدایی کرد؛ پیش از آن هرگز چنین کاری نکرده بود، وهرگز تصور چنین کاری را هم نکرده بود، ولی کالبدش فریاد برمی‌آورد که می‌خواهد زنده بماند، و او به نیازهای آن پاسخ می‌گفت. در آغلها یا در فضای باز می‌خوابید، وصبحها خشك شده، بادرد، و با نومیدی برمی‌خاست. گاهی درحالی که پاکشان‌در طول جاده‌ها بـه سوی شمال مـی‌رفت، جاده‌هایی که چون پیکان مستقیم بودند، و حدود بخشها را تعیین‌می‌کردند، رؤیاهای پیشینش باز می‌گشتندو، به رغم آنکه در عالم‌واقعیت امکان نداشت، به قدرت خود اعتماد می‌یافت، ولی اکنون رؤیاهایش داروهایش محسوب می‌شدند، نه نقشه‌هایش. او فقط یك نقشه داشت، وآن اینکه زنده بماند.

برخی از کسانی را که می‌دید مهربان بودند، وبـرخـی دیگر بیرحم، و برخی دیگر صرفاً بیتفاوت بودند، برخی بـا تفنگ بـا او روبرو می‌شدند، زیرا او، بنا برظاهر و تعریف، یکی از افراد گـروه گرسنه و حریصی‌بود که جامعه‌طردشان می‌کندو در صدد شکار کسانی هستندکه آنان را به چنین جانورانی تبدیل کرده‌اند. ولی دیگران‌با او به مهربانی برخورد می‌کردند، و اعضای یك خانوادهٔ کانزاسی در یك دورهٔ بیماری از او پرستاری کردند، و دست کم تا مدتی بـه او غذا و سرپناه دادند، و به یاد آوردند که تا چندی پیش خودشان هم‌از

زندگی بی‌بهره و محروم بودند، و درحالی که جز نیروی بدنی خود هیچ چیز نداشتند جستجوگرانه راهی باختر بودند؛ با این حال حتی آنان نیز قانون را دریافتند و به آن تسلیم شدند و او را بـه راه خـود فرستادند.

او راهش را به آن سوی کانزاس ادامه داد، وارد میسوری‌شد؛ اگر زمستان بود می‌مرد؛ ولی در این هوای ملایم توانست زنده‌بماند، تا به حرکت خود ادامه دهد ــ تا اندك امیدش را به چیزی که بـرفراز تپهٔ بعدی قرار داشت نزد خود حفظ کند. با این حال، با گذشت‌روزها، حتی آن امید نیز کاهش یافت. قدرت جوانی‌اش کاملاً فروکش کرده بود، وعجالتاً گذشته و آینده هردو درطرح و نقشی آشفته، بی‌احساس و بی هدف آمیخته بودند. تنها بدین دلیل به راه خود ادامه می‌داد که نیاز به زنده ماندن خواسته‌ای قوی و مطلوب بود، و هنگامی که همهٔ انگیزه‌های دیگر سرفرودآورده بودنداین خواسته‌اورا برمی‌انگیخت.

***

بخش دو

تك نوازی

بیدار شدن، در مقیاسی کوچك، نوعی تولـد دو بـاره است؛ همچنان که مثلاً، مردمان بدوی خواب را به عنوان مرگ کوچك، و مرگ را خواب طولانی می‌نامند. به‌هنگام شب مغز استراحت می‌کند؛ هزاران جریان فکری، که‌با کشمکشی بسیار بیرحمانه درکشاکش بوده‌اند، همگی سست می‌شوند؛ در یك جایی، پاکسازی و شستشویی دارد انجام می‌شود. حتی رؤیاهایی که به همراه بـامداد می‌آیند بـه جهانی دیگر تعلق دارند، و دراین بامداد، هنگامی که قاضی بیدارشد، رؤیاهایش فقط برای لحظه‌ای آشفته شدند و سپس بـه درون گودال خاطره‌ها فروکش کردند. صرفاً برای مدتی کوتاه به بقایای آن رؤیاها

چسبید، همانند کاری که دیگر مردمان می کنند، چهره‌ای از گذشته، راهی دراز کـه پیموده بود، واقعه‌ای وحشتناك؛ اما شگفتی رؤیاها در این است که به مردم ثابت می کند که هیچ چیز بدون دگرگونـی نیست؛ دهشت در یك لحظه از میان می‌رود، و آفتاب برخوبی زندگی گواهی می‌دهد. وگواههای دیگری نیز براین خوبی وجود دارد، قـدم زدن، نرمی بستری گرم، درآغوش گرفتن، آنسان که مادری کـودکی را در سینهٔ مهربانش می‌فشارد، پیراهنهای سفید تمیز، یك بالش پـر، وپتویی گرکی برای در امان ماندن از سوز سرمای پاییزی. راست است کـه بعضیها ممکن است به‌گونه‌ای متفاوت برخیزنـد، روی زمین سرد و سفت، روی تخت چوبی یك بند زندان، روی یك کیسه ذرت باصداهای قژقژ، روی فـرشی انباشته از کك وشپش ـ و بعضیها با برخاستن از خواب به زندگی دهشتناکی وارد می‌شوند که خواب تنها گریز از آن است ـ ولی قاضی راغب نبود دربـارهٔ این سر مشق اخلاقی چندان موشکافی کند: «من تنها به‌خاطر توفیق الهی به‌آنجا می‌روم.» او می‌توانست قدمهایی را که پیموده بود بروشنی بازنگری و ردیابی کند، و هرچند گهگاه کسانی دست کمکی به سویش درازکرده بودند، ولی چنین می‌اندیشید که، این دستهای قوی خودش بودند که پاشنه‌ها را ور کشیده بودند، و افتخارهر کاری را باید به حساب کسی گذاشت که استحقاق آن را دارد.

بنابراین برای او، لحظه‌های پس از برخاستن همان تولد کوچك دوباره پس از مرگ کوچك بود، و آن نوار پهن آفتاب کـه پنجره و اتاق را از وسط می‌برید میثاق تازه‌ای بود که زندگی بااومی‌بست. بدون شتاب به امر زیستن بازمی‌گشت، زیرا هنوز صبح خیلی‌زودبود؛ نخست ازاین پهلوبه‌آن پهلوغلتید، چشمهایش را گشود و دوباره‌بست،

خودرا به شیوهٔ گرم و آسودهٔ یك گربـه‌کش وقوس داد، خمیازه کشید، باچنگ‌زدن به بالاپوش و به خودپیچیدن آن احساس آسایشی لذت‌بخش می‌کرد، وهمان احساس جالبی را داشت که ما تنها به‌هنگام بیدارشدن یادرمواقع خستگی شدید با آن آشناهستیم ـ احساسی که با سرگردانی به ضمیرآگاه می‌آید و می‌رود و خویشتن را قادر می‌کند که همچون روحی فارغ از جسم شناورشود. هنگامی که دوباره زندگی را آغاز می‌کرد، هنوز کاملاً نه درگذشته بود و نه در حال، و با توالی سریع به خیلی چیزهاتبدیل شد، پینه‌آلتگلدپسرك روستایی، پینه‌آلتگلد سرباز، پینه‌آلتگلد ولگرد، پینه‌آلتگلد سرگردان که در جایی که امیدی وجود نداشت‌درجستجوی‌امیدبود، پینه‌آلتگلدمحتضر، زنده، شکست‌خورده، پیروز ـ آغاز دگرگونی را بـه یاد می‌آورد، هنگامی کـه در ژرفای بیماری و نومیدی، مردمانی را یافت که بـه او نیکی کردند، کمکش کردند، غذایش دادند؛ این خاطرهٔ خوبی بود کـه می‌توانست آن را زنده‌کند و به طورکامل به ضمیرآگاه آورد، و فقط از این در شگفت بود که در پس فکرش چه چیزی نهفته بود که ناراحتش می‌کرد.

۲

از پشت در صداهایی را می‌شنید:

«ساکت باش! داری قاضی را بیدار می کنی!»

«کی داد می‌زند ـ خودت‌داد می‌زنی، تمام‌وقت‌فریاد می کشی، فریادکش ساکت شد.»

«ساکت شو.»

«خودت ساکت شو.»

«می‌خواهم سر به تنت نباشد.»

«که این طور! من هم می‌خواهم سر به تن تو نباشد.»

«تا حالا دختر پیشخدمتی را ندیده‌ام کـه دردو نباشد. تو یك دردو هستی.»

«من نیستم. این حرف را به من نزن، با این فخرفروشی اربابی فکر می‌کنی صاحب این خانه هستی؟»

«بیرونت می‌کنم.»

«راستی؟ من خیلی چیزها می‌توانم بگویم.»

«فقط یادت باشد که اینجا من سرایدار هستم. حالا برگرد برو به آشپزخانه. فهمیدی؟ برگرد به آشپزخانه.»

سپس قاضی صدای بازشدن در اتاق رختکن همسرش را شنید، و همسرش بیرون رفت و گفت، «هر دو تا برگردید پایین و این شاوغ‌بازی وحشتناك را بس کنید.»

قاضی در بسترش نشست. زندگی پیچیده بود و حتی مشکل مستخدم نیز ساده نبود. می‌دانست که اکنون چه‌چیزی ناراحتش می‌کرد. امروز یازدهم نوامبر بود، در سال هزارو هشتصد و هشتاد و هفت.

۳

قاضی لحاف را پس زد، پاهایش لحظه‌ای در کنار تخت تاب خوردند، سپس پاهایش را لغزاند و داخل دمپاییهایش کرد. به کنار پنجره رفت و نگاهی به بامداد آفتابی شیکاگو انداخت. نوامبر شیکاگو

ماه خوبی است، سرد وقشنگ وصاف. بیشتر برگهای درختان ریخته‌اند، وآن دسته از پرندگان درختی که به جنوب نرفته‌اند سرحال و چابکند. هم‌اکنون، دراین‌دم، که هنوز کمی به‌ساعت‌هفت مانده بود، مردم عازم کارشان بودند. پاسبانی درآن نزدیکی ایستاده بود، و یك گاری حمل آبجو تلخ‌تلخ کنان از کنارش می‌گذشت. همه‌چیز جهان به‌روال بود. قاضی یك دم لرزید، یك حولهٔ حمام یافت، وآن را دورخود پیچید.

دراین بامداد قاضی به‌گونه‌ای غیرعادی نسبت به‌صداها، بوها، گرما وسرما، وسعت چهار دیواری اتاقش، ونسبت به همهٔ احساسهایی که معمولاً بدن آنهارا چنان‌فوری وبی‌توجه‌می‌پذیرد، حساس وهوشیار بود. انگیزش و خشم آماده و منتظـر بود، و خیلی چیزها به‌آن کمك می‌کردند، عکسی از دانیل و بستر که به دیوار آویخته بود ــ برای دیوار یك‌اتاق‌خواب عجب زینت‌احمقانه ومسخره‌ای است! چرا آن‌را بیرون نمی‌انـدازم! دانیل سیاه، بـه سیاهی جهالتش! ــ پیچ و تاب زشت‌پشتی یك صندلی کنده‌کاری‌شده، کاغذ دیواری، فرشی که کف اتاق انداخته بودند. ولی می‌دانست که دارد آگاهانه خود را خشمگین می‌کند، وبااین‌احساس می‌جنگید. دراتاق به‌قدم‌زدن پرداخت، چندین‌بار رفت و برگشت، دستهایش را کش داد، یکی دوبار آنها را چرخاند، پنجره راگشود، و هوای سرد بامدادی را عمیقاً تنفس کرد. ولی‌سرما به‌جای‌آنکه هیجان‌بخش باشد دلتنگ کننده بود، و باشتاب پنجره را بست، روی تخت نشست وریشش را دستمالی کرد. هنوز کاملاً بیدار نشده بود. و هنوز آثاری از خماری خـواب در او باقی مانده بود و خود را به‌گونه‌ای اندیشمندانه و بـا شگفتی و تأملی کـه با آهستگی دگرگونی می‌یافت بروز می‌داد، که می‌شد آن را در وانی با آب‌سرد و صابون درهم شکست و زدود، ولی قاضی هنوز تصمیم به‌درهم‌شکستن

آن نگرفته بود. او بیشتر نگران خشمی بود که در این روز بخصوص فکرش را به خود مشغول داشته بود؛ و عنان افکارش را رها کرده بود و در صدد بود که به خود آید.

به ملودی قدیمی و قابل اعتمادی پناه برد؛ او یك قاضی بود و قاضیها را خوار می‌شمرد، و اکنون آنان را بیش از همیشه خوار می‌شمرد، و با این فکر برای نخستین بار در آن بامداد لبخند زد. دعوایی که به آن رسیدگی کرده بود به یادش آمد و دست کم برای پنجمین بار نظریهٔ کنایه آمیز و زیرکانه‌ای را که در یك مورد خاص می‌توانست ابراز دارد، و می‌بایست ابراز می‌داشت بررسی کرد، اظهار نظری که می‌توانست تا هفته‌ها در سراسر شیکاگو تکرار شود ــ که قاضی آلتگلد آن روز چنین گفت ــ ولی آن اظهار نظر را صرفاً به این دلیل ابراز نکرده بود که تا مدتها پس از آن که خیلی دیر شده بود به فکرش نرسیده بود. و سپس، در حالی که به خاطر بازگشت چنان سریعش به این خودستایی از خود ناراحت شده بود، افکارش را منحرف کرد و به یادآوری رشته افکاری گنگ بازگشت.

همواره برخی چیزها سر بر می‌آوردند، و بایك جست به صورت اشیاء مرئی درمی‌آمدند، و خود را به عنوان امری عادی نشان می‌دادند. یك روز بد بارانی ایام خدمت سربازی‌اش همواره به یادش می‌آمد، با اینکه آن روز ویژگی چندانی هم نداشت؛ آن روز صرفاً روز طولانی و ناگواری بود که بخوبی به یادش مانده بود، و یاد آن سریعتر از هر چیز دیگری سر بر می‌آورد. همچنین، هر وقت در چنین حال و هوایی بود، توجهی بـه بخت و عـزم و اراده نیز خودنمایی می‌کرد؛ او از معتقدان بـزرگ عـزم و اراده بـود: مـگر نـه اینکـه زنجیرهٔ غـرور و افتخاراتش تـامه‌آلودترین خاطرات کودکی کشیده می‌شد، به‌طوری

که وقتی کودکی بیچاره و زشت‌بود، و هنگامی که مقابل پدر می‌ایستاد، باز هم در باطن خود سرنوشتش را احساس می‌کرد، و بسا اطمینان بسیار می‌دانست که آن سرنوشت را نمی‌توان از او دریغ کرد؟ ولی در یادآوری خاطرهٔ تب‌آلود و گنگ راهپیمایی رو به شمالش از آن خط آهن، چنان اطمینانی دربارهٔ سرنوشتش دیده نمی‌شد. هنگامی که به کشتزاری آمد و درخواست سرپناه و کار کرد آدمی آواره، آدمی کثیف، بویناك و خانه به دوشی بیمار بود.

کام ویلیام کشاورز ایراد گرفت: «ولی یك بیمار نمی‌تواند کار کند.»

کام ویلیام را چه خوب به یاد داشت! نه، یك بیمار نمی‌تواند کار کند؛ بنابراین با حیله‌گری، با دلخوشی دادن در حال تب، با خنده‌ای که گویی درباره شوخی کاملاً نهفته‌ای باشد، با آن کشاورز وارد معامله شد. اگر حالش خوب شود با کار خود جبران خواهد کرد؛ به هنگام سلامت کارگر معرکه‌ای بوده است، و به لافزنی در بارهٔ کارهایی که در راه آهن کـرده بود پرداخت. کشاورز گفت، «و اگر مردی؟» ولی آن کشاورز گول نخورده بوده، حتی ذره‌ای گول نخورده بود. انسانهایی یافت می‌شوند که مهربان هستند و انسانهای دیگر را دوست دارند؛ و با اینکه قاضی این عشق کلی و فراگیر نسبت به همنوع را کـه در بعضیها بسیار اساسی وجدی است کاملاً درك نمی‌کرد، ولی می‌دانست که چنین عشقی وجود دارد. درغیر این صورت، چرا آن کشاورز آن معاملهٔ زیانبخش را پذیرفته بود، به او پناه داده، غذا داده، و به او کار داده بود؟ آیا این اتفاق در آنجا، در آن شهر کوچك ساوانا [1] در آیوا، آغاز ماجرا نبود؟ ولی پشت گرمی او در این حقیقت نهفته بود که اگر آن کشاورز نمی‌بود، آیا ممکن نبود کشاورز دیگری آن کار را

1. Savana

بکند؟ نخستین قانون موفقیت می‌گفت که انسان قوی وتـوانا است، و کلید سرنوشت در سرو دردو دست خودش قراردارد؛ وقاضی‌باشورش علیه انسان سهل‌گیر،ملایم و نوع دوست ، و انسانیت غیر منطقی ، در جستجوی سلسله وقایعی بود تـا به‌آن قاعـدهٔ نخستین مربـوط باشد. خاطراتش جلوه می‌کردند و جمع می‌شدندو دسته بندی می‌شدند، وبه سوی این واقعیت که آن روز ۱۱ نوامبر ۱۸۸۷ بود پیش می‌راندند. آیا هیچ کس به امکاناتی بـدتراز او مجهز بوده است. بسیار زشت ، بسیار کم استعداد، بار آمدنی چنان بد، آموزشی چنان رقت انگیز؛همهٔ اینها درآغاز علیه او بود، مگر این چنین نبود؟ و پیش از آنکه سربر-آورد سقوط کرده بود، به اعماق ژرف. آیا باید آن را به حساب کام ویلیام می‌گذارد؟ ولی او، پیته آلتگلد، جان پیتر آلتگلد ، قاضی آلتگلد، ممکن بود برای همهٔ عمر درآن کشتزار بماند، به عنوان یك کارگر، و شاید بعداً خودش‌هم یك کشاورز می‌شد. آیا برای این امرنمی بایددر آن ترازو وزنی قایل شد؟ بلند همتی در قانع نبودن است، و این رشته است که جهان را می‌ریسد.درساوانا ازکارگری کشتزار به شغل‌دیگری پرداخته بود، معلمی ، ولی این پایان کار نبـود؛ حقوق خـواند ، در کشتزارها کارمی‌کرد تا دستمزدهای اندکش را جمع کند . مـوضوع صرفاً این نبود که توانست مردم را بشناسد؛ بلکه، او درنهادخودچنان صفاتی را پروراند که مردم را به ستودنش وا داشت،و بدین وسیله، و نه از روی بخت و تقدیر، به مقام دادستانی شهر گمارده شد.

قاضی که اکنون روی تختش نشسته بود به دستهای خود نگاه می‌کرد، دستهای قوی، محکم، با اراده. با خود اندیشید، «کار من، و می‌توانم دوباره و دوباره کارکنم.»

هیچ کس به او چیزی نداد. کار حقوقی را از پایین‌ترین سطح آغاز کرد؛ کوچکترین دعاوی برایش چندان‌بی‌ارزش نبودند. اومبارزه

خودش را می‌کرد؛ روی پاهای خودش می‌ایستاد، بـا تلاش راهش را بـه سوی مقام دادستانی شهرستان آندرو در، ایالت آیوا، گشود. آیـا می‌توانستند بگویند کـه او بدون داشتن آرمان یـا پای‌بندی به اصول برگاری گروه موزیك گرانجر سوار شده بود؟ ـ درآنجا آن قدرموش بود که‌اگر کسی‌راه‌می‌رفت‌پایش‌را می‌جویدند. اگربه‌آنان‌می‌گفت که از هنگام دوازده سالگی عیناً با همین عزم فراگیر در وجود خودآشنابوده است چه می‌گفتند؟آیا نسبت به جاه‌طلبی‌اش تعصب می‌ورزید؟ آیا آن راحفظ‌می‌کرد؟ می‌توانست به عنوان دادستان درآنجا بماند؛ هیچ کس مجبورش نکرد که از آن شغل دست بکشد و به شیکاگو برود.این کار او بود؛ قدم به قدم، راهش را دید و پیمود.

و اکنون او، آلتگلد، قاضی شیکاگوبود، نه‌کام ویلیامز! نه‌یکی از آن نوعدوستان لعنتی. ولی نمی‌توانست از خودش پنهـان‌کند کـه تمامی‌این رشتهٔ افکار، تمامی این‌اعتراض نسبت‌به مهربانی یك‌کشاورز ساده در زمانی بسیار پیش، از این حقیقت ناگوار ناشی می‌شد که قرار بود امروز آلبرت پارسونز و آن اشخاص دیگر بمیرند، و تا چند ساعت دیگر پیکرهای بیجانشان به دار آویخته می‌شد.

۴

لباسش را با نظم و ترتیب پوشید. بـا اینکه زمانی جومارتین قمار باز به‌او گفته بود، «پیته، تو،ظاهروباطن، ملعونترین یانکی‌ای‌هستی که تاکنون می‌شناسم.» ولی عادتهای خاصی راحفظ کرده بود که‌می‌شد آنها را آلمانی نامید. دربرخی چیزها فوق‌العاده با نظم و ترتیب بود؛ احساسی در مورد مکان برای اشیاء وانسانها داشت. اکنون، در حالی

که لباس می‌پوشید، این شیوهٔ عادی انجام کار ساده‌ای که بارها انجام داده بود آرامش می‌کرد، وهنگامی که همسرش از در سرك کشید و گفت، «عزیزم، زود حاضر می‌شوی؟» پاسخ داد، «تا چند دقیقهٔ دیگر، و گرسنه‌هم هستم.» «تخم‌مرغ می‌خواهی یا کیك داغ؟» سرش را جدی و محکم تکان داد و گفت، «کیك داغ می‌خواهم.» «بسیار خوب، فقط نمی‌دانم آیا عسل داریم.» «در این صورت کره بگذار. کره هم خوب است. واقعاً مگر کیك داغ بستگی به عسل دارد؟ من کیك داغ را از زمانی به یاد دارم که عسل برنیم یك رؤیا بود. باور کن، یك رؤیا.» همسرش گفت، «بسیار خوب، کره می‌گذارم. دیروز قدری کرهٔ تازه خریدم.»

قیچی نقرهٔ کوچکی برداشت و جلوی آینه رفت، تا ببیند آیا امروز سبیل یا ریشش نیاز به اصلاح دارد. یك مو اینجا یا یك مو آنجا همه چیز دنیا را به هم می‌ریخت. به تصویر خود نگریست، خوشوقت شد، زیرا در ورای سلسلهٔ خاطرات، دیدار این قاضی چهل سالهٔ باوقار که هیچ چیز غیر عادی نداشت مطلوب بود. ریش و سبیل پرپشت به چهره‌اش وقار می‌بخشید، تیزی چانه‌اش را می‌پوشاند، و برخلاف آنکه ریش بعضی مردان را مسن‌تر می‌نمایاند، او را مسن‌تر نیز نمی‌کرد. سبیلش را با دقت آراسته بود تا لب شکری‌اش را بپوشاند، و شگفت‌انگیز بود که چه تغییر شگرفی در کل سیمایش به وجود آورده بود. درواقع، کسانی که از مدتها پیش با او آشنا و خیلی هم صمیمی بودند، بکلی از نقصش بی‌خبر بودند، و از مدتها پیش در فکر خود نیز دیگر اهمیتی به آن نمی‌داد. چهره‌اش لاغرتر شده بود، و آن نیز کمك می‌کرد. یك سلمانی خوب انبوه زلفهای بیقاعده‌اش را عادت داده بود تا از فراز پیشانی زیبایش به‌عقب شانه شود، و عادت داشت که سرش را طوری بگیرد که آن پیشانی خوش تراش و صاف بیشترین اثر را برجای

گذارد. رویهم رفته، ظاهرش به هیچ‌وجه طوری نبود که نا خوشایند باشد، و به هیچ‌وجه موجب نمی‌شد که عقب بماند؛ درست است که به اندازهٔ دلخواهش بلندقد نبود، ولی از مدتها پیش این نظریه را پرداخته بود که مردان کوتاه بهتر می‌جنگند.

پس از آنکه ریش و سبیلش را مرتب و، به شیوه‌ای که مردها صحبها در آینه می‌نگرند، خود را از نیم رخ برانداز کرد، به این نتیجه رسید که چهره‌ای ناجور را به بهترین وضع ممکن در آورده است، جداً به بهترین وضع ممکن، حتی به حدی که می‌توانست دختر دلخواهش را به دست آورد. این فکر آخرین افکار نا خوشایند آن روز را زدود، و به تصویر خود با خشنودی سری تکان داد. میلی به داستانسرایی داشت، و می‌خواست روزی داستان عشق و خواستگاری‌اش را بنویسد. در واقع آن داستان به خوبی داستانهای عاشقانه‌ای بود که در آمد خوبی نصیب نویسندگانشان می‌کنند.

این ماجرا یکی دیگر از آن داستانهای نظیر جوجه اردك زشت[1] بود. سالها پیش، هنگامی که نخستین شغل معلمی‌اش را اوهایو عهده دار گردید، گرفتار عشق دختری به نام اما فورد شد. صرفاً به یادآوردن اینکه او در آن هنگام چه وضعی داشت می‌تواند توجیه کند که چرا خانوادهٔ آن دختر نمی‌توانست او را بپذیرد؛ ولی او همیشه احساس می‌کرد که دختر به او توجه دارد، و آن عشق پسرانه‌اش چیزی بود که در طلبش ارزشی بیش از آنچه که برای مردان مطرح است قایل بود. آن دختر رؤیایی بود که به همراهش می‌آمد، جزئی از تنهایی بود؛ بخشی از آن دردوصف‌ناپذیری بود که وقتی روی زمین سخت به پشت دراز می‌کشید و به ستاره‌ها می‌نگریست احساس می‌کرد. نمی‌شود گفت که او تنها

۱ــ اثر هانس کریستیان آندرسن که به فارسی ترجمه شده است. م.

یك زن را دوست داشته بود؛ برای او زنان زیبا، خواستنی، و مطلوب بودند؛ و بلکه زنان بسیاری بودند ولی تنها یك نفر بود که در آن‌زمانی مستقر شده بود که او هیچ نداشت و خواهان همه چیز بود. بنابراین جای شگفتی نبود که در سی‌سالگی، که آینده‌ای داشت، اموالی‌داشت، و مطمئناً موقعیتی در این جهان داشت، دوباره بازگشته و از او خواستگاری کرده بود.

و آن دختر او را پذیرفت. آن دختر قد بلند، زیبا، و تحصیل کرده او را، پیتر آلتگلد محروم و خود ساخته را پذیرفت. ممکن بود بعضیها نسبت به این موضوع بدگمان باشند، و او نمی‌توانست بدگمان باشد؛ او آن دختر را از همهٔ آنان بهتر می‌شناخت. او را به‌هنگام بامداد درطول روز، ودرشب در کنار خود داشت. این از آن عشقهایی بود که زندگی تنها به‌کسانی اندك می‌دهد، و زندگی آن را به او داده بود.

جای شگفتی نبود که وقتی در آیینه به چهره‌اش می‌نگریست، و مویی را در اینجا یا در آنجا کوتاه می‌کرد، می‌توانست فراموش کند که مطمئناً آن روز بشدت ناراحت کننده خواهد بود، و از آن مرد که با آن زن، اما فورد، ازدواج کرده بود، سلب آسایش خواهد کرد. زن خوبی داشت، عشق دوران نوجوانی‌اش بود، یعنی بهترین عشق، و پایدارترین عشق. هنگامی که دیگر مردان، نخست به‌طور اتفاقی وسپس با توجهی بیشتر، به اما می‌نگریستند از تملك وی بشدت احساس غرور می‌کرد. مگر نه اینکه هر کس باید بر شالودهٔ استوار داراییهای خودش بایستد؟ اکنون او درخانهٔ خودش بود، در این ساختمان زیبای سنگ‌خارا که‌از آن او بود؛ تنها دوازده سال بود که به‌شیکاگو آمده بود، ودست آوردش کم نبود. در واقع او بسا آن شهر بزرگ شده بود، به همراه قدرت خلاق وخشن آن بزرگ شده بود.

چه خوب به یاد داشت که شیکاگو در سال ۱۸۷۵ چگونه جایی بوده است! در آنجا، پیروزی عجیب آمریکا، یعنی خطوط راه‌آهن، به یکدیگر می‌پیوستند. گله‌های گاو، میلیون میلیون، از جنوب و جنوب خاوری می‌رسیدند تا آنها را بکشند و پاك کنند، خونشان را بگیرند، و بسته‌بندی کنند؛ در پیرامون صنعت وعملکرد کشتارگاه پهنهٔ جنون‌آمیز شهری رو به گسترش بود. زغال از جنوب می‌رسید، آهن از شمال. تخته به صورت شناور از طریق دریاچه‌ها می‌رسید. پانصد میل خیابانهای ملال‌آور میان یخ و گل کشیده شدند، ودورنمای پایان ناپذیری از کلبه‌ها وکارخانه‌ها بیحساب همچون کپکی که بسرعت چند برابر شود رو به گسترش بود. در اینجا اعتقادی کامل به‌قدرت، موفقیت، ثروت، وانرژی بی‌ترحم پدید می‌آمد. گله‌دارها پا به پای دلیجانها از مرغزارهای گسترده به‌سوی غرب می‌آمدند، وکالسکه‌های بزرگ پا به پای قطارهای دودی می‌رسیدند. صدها هزار کارگر از خاور، جنوب، باختر، واز آن سوی دریاها می‌رسیدند ـ یانکیها، یاغیها، آلمانیها، ایرلندیها، بوهمیها، یهودیها، اسلاوها، لهستانیها، روسها ـ مردان سخت کوش و مأیوس که مبارزه می‌کردند تا به‌اندازه‌ای که زنده بمانند شکم خود را پر کنند، وهمواره چنین به‌نظر می‌رسید که برای هرشغلی دو داوطلب وجود دارد؛ وحتی درحالی که این مردان می‌جنگیدند، دیگران با آنان جنگ می‌کردند، اینان نوعی غول جدید، امپراتور، پادشاه، مردان میلیون دلاری و صد میلیون دلاری بودند. بنا براین خونریزی و خشونت می‌شد، و چنان جوش وخروشی درهیچ جای دیگر جهان وجود نداشت، وبا این‌حال شیکاگو فریادآزمندانهٔ خود را در طلب کارگران، وکارگران بیشتر به هرگوشهٔ زمین می‌رساند.

شهرش این چنین بود، او را می‌ساخت وبسا او ساخته می‌شد.

هر کس باید روی آنچه که به‌خودش تعلق دارد بایستد.

۵

برای صرف صبحانه پایین رفت، وهنگامی که به انتهای پلکان رسید، همسرش گفت، «صبح خوبی نیست، عزیزم؟» پاسخ داد، «صبح خوبی است... بله، صبح خوبی است.» همسرش دامن خاکستری و پیراهن سفید آهاری تمیز وبراقی پوشیده بود؛ انسانی بود که بامداد با او درسازش بود، با اعتماد لبخند زد. اگر کسی می‌خواست در تعریف او سخنی بگوید، می‌توانست بگوید که او درحال تعادل وتوازن کامل است. واین توازن بود که قاضی به‌آن نیاز داشت‌وآن را ارج می‌نهاد. اگر به‌گوشش می‌رسید که دیگران دربارهٔ بی‌فرزند بودن اما، و اینکه نداشتن فرزند برای مردی چون قاضی چقدر شرم آور است، صحبت می‌کردند، عکس‌العملش خشمی شدید بود؛ آنها چه می‌دانستند، و از ازدواج واز اینکه یك مرد از همسرش چه می‌خواهد چه می‌فهمیدند؟

هنگامی که کنار میز نشستند، دوباره به او نگریست، به او سر تکان داد و به لبخندش پاسخ گفت. طبق معمول، روزنامه‌اش تا شده درکنار بشقابش بود. درحالی که آن را می‌گشود، داشت قاشقش رادر مربای غلیظ سیب فرو می‌برد. همسرش پرسید، «خامه؟» سرش را بتأیید تکان داد. این عنوان‌راکه با حروف سیاه درشت چاپ‌شده بودخواند قرار است امروز آنارشیستها بمیرند. سپس دومین قاشق مربای سیب را برداشت. قرار است امروز آنارشیستها بمیرند.

درحالی که مشغول خواندن بود، همسرش، اما، خامهٔ غلیظ زرد

رنگ را روی میوه‌اش می‌ریخت، «باگذشت زمانی طولانی، پس از یك سال و نیم، مسئلهٔ آنارشیستها به پایان خواهد رسید، و شهروندان شریف می‌توانند بار دیگر نفس راحت بکشند ودربسترهایشان‌بآرامی بخوابند. ما مراتب تأیید خود را اعلام می‌داریم که با وجود آن همه فشار بدخواهانه‌ای که تحمل شد، رأی صادره...»

همسرش دراین بین دخالت کرد وپرسید موضوع چیست.

«چی؟»

همسرش گفت، «فکر نمی‌کنم برایت خوب باشد که هنگام غذا روزنامه بخوانی. فکر نمی‌کنم برای هضم و سلامتت خوب باشد، و مطمئناً شرط ادب نیست.»

«ادب؟»

«این کار صرفاً دور از نزاکت است، پیته.»

همیشه هنگامی که صحبت از نزاکت می‌شد در برابر همسرش تسلیم می‌شد. آن شمار از دوستانش که با این‌گونه چیزها آشنا بودند، بارها به‌خاطر ذوق وسلیقه بی‌نقص همسرش به او تبریك گفته بودند. در موردذوق‌وسلیقه اندوختهٔ کوچکی داشت که آن‌را با دقت ورنج کسب کرده بود، و در عین حال که به آن اتکاء و اعتماد داشت، بزرگتر و بیشترش نمی‌کرد. نخستین شام رسمی‌اش را تا روزی که زنده بود نمی‌توانست فراموش کند. مربوط به‌گذشته چندان دوری نبود، آن‌شب ترتیب وچگونی چیدن سرویس نقره او را یکسره گیج کرده، به‌مبارزه خوانده، وخشمگینش کرده بود، وباچه برد باری و رنجی، درحالی که کوشیده بود همواره نسبت به دیگران اندکی تأخیر داشته باشد، آن‌را ازسرگذرانده بود.

سرش را به‌تأیید تکان داد: «متأسفم، فقط...»

«فکر می‌کنم روزنامه بیش از آن که مفید باشد مضر است. آخر چه لطفی دارد که انسان هنوز یك ساعت از بیدار شدنش نگذشته از بدبختیهای جهان با خبر شود؟»

درحالی که روزنامه را تا می‌کرد و به‌سراغ میوه‌ها باز می‌گشت تأیید کرد، «فکر می‌کنم چندان لطفی نداشته باشد.»

همسرش پرسید: «موضوع آنارشیستها است؟»

«بله.» و پس از لحظه‌ی اضافه کرد، «قرار است امروز بمیرند. قرار است آنها را به‌دار بکشند.»

درحالی که صبحانه می‌خورد همسرش به او نگاه می‌کرد. در واقع اِما او را بیش از آنچه که وی فکر می‌کرد، و بیش از آنچه که دوستانش فکر می‌کردند، می‌شناخت. از آنچه که درباطنش می‌گذشت آگاه بود، وهنگامی که آن افکار باطنی بروز می‌کردند وبرظاهرمتین قاضی نقش می‌بستند، اِما موضع‌گیری می‌کرد ـ این کار را صرفاً باخودخواهی انجام نمی‌داد، بلکه آن را، همچون‌شمار بسیار اندکی ازمردم با چنان علاقه ومیلی انجام‌می‌داد که گواه بر آن بود که در درونش آتشی است که هرگز اجازهٔ زبانه‌کشیدن نیافته است.

«از زمان محکومیتشان مدت‌زیادی می‌گذرد ـ بیش از یك سال.»

«درحدود شانزده ماه.»

اِما محتاطانه گفت: «همهٔ فرصتها به آنها داده شده است. فکر می‌کنم مردم دیگر ازشنیدن‌خبرهای‌مربوط به‌آنارشیستها خسته‌شده‌اند. فکر می‌کنم مردم از صحبت دربارهٔ آنها خسته شده‌اند.»

«این‌طور است؟»

اِما باز هم با لحنی محتاطانه گفت: «این طور فکر می‌کنم. با حرفهایی که زده‌ای، پیتر، فکر می‌کنم عادلانه محاکمه شده‌اند.»

پیتر گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

اِما لبخند زد، «تو عقیده‌ات را عوض می‌کنی، خودم شنیدم که می‌گفتی محاکمهٔ آنها بسیار عادلانه بود، فوق‌العاده عادلانه. این عین حرفهای تو نیست؟»

«بله.»

«همه‌گونه فرصت برای پژوهشخواهی داشته‌اند؟»

«بله.»

«ولی عقیده‌ات را عوض می‌کنی؟»

مستخدم با کیك داغ وارد شد. خانم آلتگلد گفت: «لطفاً پرده‌ها را باز کن، و بگذار آفتاب بیاید.» هنگامی که‌مستخدم رفت قاضی گفت: «بله، عقیده‌ام را عوض می‌کنم، اِما. فکر نمی‌کنم این کارمایهٔ شرمساری‌باشد. بسیاری از مردم هرگز عقیده‌شان را عوض نمی‌کنند. تصدیق می‌کنم که من بسختی عقیده‌ام را عوض می‌کنم، ولی گاهی عوض می‌کنم.»

«ولی آنها آنارشیست هستند.»

«یا سوسیالیست، یا کمونیست. با اطمینان نمی‌دانم چه هستند. فکر نمی‌کنم که این موضوع چندان مهم باشد.»

«نه. ودست‌کم می‌توانیم بدون‌آنکه نگران بمب‌گذاری باشیم بخوابیم.»

«اِما!»

اِما نشانه‌های‌خشم را دراو می‌شناخت. عسل راجلویش گذاشت وقاضی به‌خوردن کیك داغ پرداخت. اِما پرسید، «آیا خوب است؟»

«بسیار خوب است. دارم چاق هم می‌شوم. اینجا را ببین، اما. دراین‌روزنامهٔ لعنتی ـ»

اِما گفت: «دوست ندارم دشنام بدهی.»

«می‌دانم. نباید دشنام‌می‌دادم. بخصوص سرصبحانه، نبایددشنام می‌دادم. می‌دانم و متأسفم. ولی اینجا را ببین، در روزنامه می‌گوید: (... شهروندان شریف می‌توانند نفس راحتی بکشند و دربسترهایشان بآرامی بخوابند...) عیناً همان واژه‌ها . وقتی مردم مانندگوسفندها به حرف زدن می‌پردازند خوشم نمی‌آید . برخی از ما باید فکر کنیم.»

«داری مرا گوسفند می‌نامی؟»

«نه ، نه ، نه . ولی آنها برای چه محاکمه شدند ـ برای اینکه آنارشیست بودند، یاکمونیست، یا سوسیالیست؟ نه! برای بمب پرت کردن. بیش ازیك سال است که این موضوع بمب ما را دیوانه کرده است. ولی دلیلی برای محکوم کردنشان وجود ندارد.»

اِما موضوع را در آن لحظه مطرح کرد . خیال نداشت آن را مطرح کند، یا به آن اشـاره کند. این سلاحی بود که در اختیارش‌قرار گرفت، وآماده شلیك در هر دو جهت بود ؛ پیته این را می‌دانست، با این حال اِما موضوع را مطرح کـرد . شصت هزار تن از شهروندان شیکاگو عریضه‌ای برای بخشش این مردان که‌قرار بود بمیرند،امضا کرده بودند، برخی از آنان افراد بسیار سرشناسی بودند. با این حال نام جان‌پیتر آلتگلد درآن دیده نمی‌شد. اِما به‌طورتصادفی پرسید،«پس چراآن عریضه را امضا نکردی؟ گودی آن را امضـاکرد. براون‌آن را امضاکرد. ولی تو امضا نکردی.»

تأییدکرد، «من امضا نکردم.»

«آیا حالا امضا می کنی؟»

پیته گفت، «نمی‌دانم.»

«پس پای‌بندی‌ات به اصول درمورد اعتقاد به بیگناهی آنها چه می‌شود؟»

«نمی‌دانم. آیا تصور می‌رود که من به‌اصول پای بند باشم؟ اِما، تو مرا به‌آن وضعی که‌بودم می‌شناختی،سالهاپیش. آیا آن وضع‌موجب پای بندی به اصول می‌شود؟»

مطلبی کـه می‌خواست پس ازآن بگوید منحرفش کرد، و از اینکه‌گذشته را به چنین شیوهٔ کودکانـه‌ای مطرح کرده بود احساس شرمساری کرد. چاقویش را در غذایش فرو برد،دریافت که دیگر میلی به آن ندارد، وهنگامی که اِما برایش یك فنجان قهوه ریخت تقریباًاز او ممنون بود.بااحساس پشیمانی گفت:«متشکرم.» وهنگامی که‌دریافت اِمـا نسبت به او احساس دلسوزی می کند ، و اصولاً از مطرح کردن موضوع آن عریضه‌متأسف‌است،دوباره خشمگین شد. خواهان‌همدردی نبود؛ کاردرستی کرده بود. ناگهان، این مطلب را به‌خود گفت، وسپس باگفتن آن مانند یك‌بادکنك سوراخ ازهم پاشید. دوستش، جومارتین قمارباز، همیشه می‌گفت که انسان به خاطر برد بازی می کند و پولهای برده را نمی‌شمارد؛ ولی این سخن نیز مانند هر چیز دیگر کودکانه بود، وحتی دوستش‌مارتین با پیروی از نوعی فضیلت‌گمراهانه‌صمیمانه پرستش وعبادت می کرد،بی‌آنکه زندگی‌اش را چندان برتر از یك‌به اصطلاح وام شرافتی تلقی کند،حال شرافتش هرچه می‌خواست‌باشد. آیا در زندگی خودش نمونه و الگویی از اشخاص خوب ـ به مفهوم پذیرفته شدهٔ این کلمه ـ وجود داشت، وآیا او از چنان اشخاصی بیزار بود؟ البته او نامش را درآن عریضه نگذاشته بود؛ آن‌کار درشرایط او چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟ او یك قاضی بود . روی نیمکت می‌نشست، قانون را به اجرا می‌گذارد، خواه یك قانون خوب باشدیا یك قانون بد، صرفاً قانون یا قانـون ناعادلانه را اجرا می کرد ـ و چه خوب می‌دانست که قانون وعدالت‌دوچیزمتفاوت هستند ـ وبا این‌حال

وقتی تصمیمی اتخاذ می‌کرد آیا برمبنای اصول بود یا برمبنای کلمات قانون؟ جایی که در آن می‌زیست دنیای خوبی نبود؛ کافی بود تنها نگاهی به پیرامون شیکاگو بیندازد و آن را ببیند، کافی بود تنها نگاهی به خاطرات خود بیندازد تا ببیند که جهان با ضعیفان، کوچکان، وحتی با نیرومندانی که به‌اندازهٔ کافی نیرومند نیستند چه می‌کند؛ با این حال آیا از مدتها پیش معتقد نشده بود که این جهان بهترین دنیای ممکن است؟ آیا برپایهٔ آن اعتقاد نجنگیده، وقدم به قدم بالاتر و بالاتر نیامده، و افسانهٔ آمریکا را به اثبات نرسانده وخود راتقریباً به کاریکاتوری از آن افسانه ـ قاضی‌ای درخانه‌ای از سنگ خارا ـ تبدیل نکرده بود؟ حقیقت این است که هیچ یك از کسانی چون فیلد، یا آرمور، یا مك کورمیك چنین کاری نکرده بود ـ حافظهٔ وی با آنان تفاوت داشت ونمی‌توانست آن را کاملاً بفریبد وبرای اثبات آن کتابی نوشته بود: **دستگاه کیفری ما و قربانیان آن**. حتی اگر، به‌طوری که برخی از دشمنانش می‌گفتند، اشتیاقش به درك آنچه مردان را جنایتکار می‌سازد از اشتیاق آرمور به درك آنچه که گلهٔ گاوها را بیمار می‌کند برتر نمی‌بود، با وجود این نسبت به انسانها علاقه‌مند بود واعتقاد داشت که جرم همان‌طور که قابل کیفر است قابل درمان نیز هست. ولی آیا این مرام اصولی، یا تنها مرام اصولی مربوط به پیشرفت قاضی آلنگلد درتنها چهارچوبی که او می‌شناخت جای داشت؟

همسرش گفت که متأسف است. گفت، «واقعاً متأسفم، چرا به آن موضوع اشاره کردم. چرا موضوع آنارشیستها را فراموش نمی‌کنیم؟ لطفاً صبحانه‌ات را تمام کن.»

پیته بشقابش را کنار زد. می‌دانست این حرکت موجب ناخشنودی همسرش می‌شود؛ کار درستی نبود، این یك عادت بد قدیمی‌اش بود. وهمسرش باهیجان بیشتر گفت:

«کلاً قضیهٔ این آنارشیستها در شیکاگو مثل یك بیماری شده است. مانند این است که اکنون درخونمان باشد.»

«شاید یك بیماری است.»

«گاهی دلم می‌خواهد در هرجای دیگری جز اینجا زندگی کنم.»

قاضی گفت، «جز اینجا؟ اینجا یعنی من. من بادست خالی به اینجا آمدم. فکر می‌کنم کسی که زمانی هیچ چیز نداشته است می‌کوشد آن را فراموش کند، ولی من نمی‌توانم. شاید شیکاگو برایم مانند یك مادر باشد، بنا براین می‌توانم برای عیبهایش بهانه‌تراشی کنم، و بگویم، شیکاگو همین است.»

۶

سپس باذکر یکی از آن عبارات مناسب که مایه‌ای هم ازحقیقت در آن است دربارهٔ شیکاگو صحبت کردند، و آن این بود که آنجا خوکها را می‌کشد وانسان می‌سازد؛ ولی کمی پس از آنکه آلتگلد به آنجا آمد ملاحظه کرد که انسانها نیز به‌همراه خوکها کشته می‌شدند، و اگر مخالفتی با خوردن گوشت این یکیها ابراز می‌شد، اخلاقیات به همین حد محدود می‌شد! پیته آلتگلد می‌توانست در مرغ‌زارهای آمریکا شخص مهمی باشد؛ جو مارتین زمانی این امر را چنین ترسیم کرد و گفت: «اگر من بودم می‌ماندم. ازدادستانی شهرستان به‌نمایندگی ایالتی و کنگره وسنا. یك قورباغهٔ درشت، اگر زیرك باشد، جایش در یك حوض کوچك است.» پیته آلتگلد پرسید: «توچطور؟» دوستش پاسخ داد: «خوب، بعضی قورباغه‌ها می‌خواهند بزرگتر باشند.» ولی

وقتی پیته آلتگلد از کاری خوب، کاری که برایش عرق ریخته، جنگیده ورنج برده بود، دست برداشت تا درحالی که تنها درحدود صد دلاردر جیب داشت وحتی یك دوست هم در جهان نداشت، به شیکاگو بیاید قضیه آن طور نبود؛ شیکاگو صرفاً شهری کوچك و او حقوقدانی کم تجربه بود، ده دوازده شهر نظیر آن درمیان بهترین شهرهای غرب وجود داشت. قضیه بالاتر از این بود، زیرا شیکاگو ندایی سرداده بود که می‌توانست از مسافتی دور شنیده شود، صدایی که در آن جرینگ جرینگ دلارهای نقره با به‌هم گیر کردن دنده‌های ماشینها، جیغ خوکهای گیر افتاده، و فریاد هزاران سروصدای دیگر درهم آمیخته بود، ودرجایی، پژواکی از فریادهای جنگی قدیمی وسترن وجود داشت که هنوز کاملاً محو نشده بود. شیکاگو مردانی چون پیته آلتگلد را فرا می‌خواند. وقتی او آنجا را مادر خود می‌خواند اشتباه نمی‌کرد، زیرا آنجا می‌توانست به اندازهٔ هر چیز دیگری که با آن آشنایی پیدا کرده بود برایش چون مادر باشد، وگاهی آنجا نسبت به کسانی که می‌توانستند به پستانهای برجسته‌اش بچسبند و آن را بمکند بی‌مهر نبود. چه بسا روزهایی که در نخستین دفتر کار کوچکش در کنار پنجره ایستاده و به تماشای شگفتی‌ای پرداخته بود که آن را آمریکا آفریده بود و تنها آمریکا می‌توانست بیافریند. اندك دعاوی‌ای که در آن روزها در دست داشت به اندازه‌ای نبود که مشغولش کند؛ در دفتر کارش زندگی می‌کرد، وقتی کار داشت درهمانجا کار می‌کرد، و نخست با تردید، ولی بزودی با اعتماد بیشتر، دستش را دراز کرد تا نبض شهر را بگیرد.

بازی‌ای که به آن پرداخته بود چندان منزه نبود؛ شرافت و پشتکار برای خود مکانی داشتند، ولی مکانی بسیار محدود؛ چیزی که بیشتر اهمیت داشت آشنایی با مردم و چگونگی بهره‌گیری

از آنان وچگونگی بهره دادن به آنان بود. بیشتر دعاوی‌ای که به او ارجاع می‌شدند نیز از نظر حقوقی درگیریهای جالبی نبودند؛ بیشتر اوقات دعاوی پیش‌پا افتاده‌ای از ملودرامها و نمایشهای عاطفی اسفباری بودند که آن شهر عرضه می‌داشت. طلاق، یا دزدیهای کوچك یا مثلاً دعوایی که موجب دوستی‌اش با جومارتین شد. مارتین سالن قمار سطح بالایی را اداره می‌کرد. مُوکلی نزد آلتگلد آمد وشکایت کرد که مبلغ گزافی درخانهٔ مارتین باخته است. و از آلتگلد تقاضا کرد که آن پول را از وی باز ستاند، و این کار به‌موجب قوانین آن زمان امکان‌پذیر بود. آلتگلد تقاضای وی را برای مارتین ارسال داشت. مارتین به دیدارش آمد و گفت که موکل او دروغگو است، و عمل آلتگلد را بخشی از یك جنجال اخاذی بزرگ نامید، و اظهار داشت که آن موکل پشیزی در خانهٔ او نباخته است. مارتین که شخصی ریزه، با گونه‌ای سرخ وسفید و لباس پرزرق‌وبرق بود خود را خوب پیراسته وآراسته بود و قیافه‌اش به دل آلتگلد نشست. بنابراین در حالی که آن پول را از وی گرفت از موکلش بازجویی کرد تا اینکه مطمئن شد که این بار حق با مارتین بوده است: موکل را بیرون انداخت، آن پول را به مارتین بازگرداند، و او را به یکی از بهترین دوستان خود تبدیل کرد. بهتر از آن دوستانی که به هنگام فراگرفتن شیوه‌های زد و بند سیاسی، و به هنگامی که می‌آموخت هر وکیلی که خود را به یکی از باندهای سیاسی بند کند گرسنه نخواهد ماند، یافته بود. و او خود را بند کرده بود. او با شیکاگو بزرگ شده بود.

اکنون در حالی که تکیه داده بود و درحالی که پس از خوردن قهوه و یك شیرینی بوکلی کوچك گرم و پر از کرهٔ مذاب لبش را پاك می‌کرد، به این فکر پناه برد که، خوب یابد، او شیکاگو است، این

خانهٔ زیبایی که در آن زندگی می‌کند، حرفهٔ حقوقی، مسند قضا، همسری برازنده، و بسیار چیزهای ارزنده و اساسی. ولی با وجود همهٔ اینها، می‌خواست توجیه و دلیل خود را بیان کند، و با کسی که موضع او را کاملاً درك می‌کرد و با آن موافق بود صحبت کند. بنابراین به همسرش گفت، «اما، به جومارتین تلفن کن و بگو بیاید اینجا.» و به عنوان حرف آخر و بهانه اضافه کرد. «دربارهٔ آن ملك تورث سابد.»

همسرش گفت: «ولی شیلینگ قرار است بیاید.»

«شیلینگ؟ امروز؟»

«او تلفن کرد و گفت که کمی پیش از ساعت نه خواهد آمد. متأسفم، فراموش کردم بگویم.»

«چرا فراموش کردی به من بگویی؟ از میان همهٔ کسانی که امروز چشم دیدارشان را ندارم، اوّلینش شیلینگ است! می‌دانی برای چه می‌خواهد بیاید اینجا؟ ـ می‌خواهد به من نیش بزند.»

«مقصودت چیست؟»

قاضی گفت، «هیچ، هیچ، نمی‌توانم او را ببینم.»

«نمی‌توانی شیلینگ را ببینی؟ پیته، چه می‌گویی. او دارد می‌آید. من دعوتش کرده‌ام.» اما از بعضی جهات بیش از او از سیاست سرش می‌شد، و بهتر می‌دانست که قاضی چه کسی را می‌تواند برنجاند و چه کسی را نمی‌تواند.

قاضی زیر لب گفت، «بسیار خوب، بسیار خوب.» برخاست، و اعتماد به نفس فطری‌اش را از دست داد. «من در دفتر کارم هستم. وقتی آمد او را به آنجا بفرست.»

۷

درحالی که قاضی از پله‌ها بالا می‌رفت اما او را می‌نگریست، فهمیده بود که امروز او ناراحت خواهد شد؛ مطمئناً، هر کسی که در شیکاگو یا پیرامون آن زندگی می‌کرد و بویی از تمدن برده بود نمی‌توانست بآرامی شاهد این منظره باشد که چهار انسان را به دار بکشند تا بمیرند؛ حتی اگر آن مردان آدمکش و جانیان معمولی می‌بودند، بازهم اندیشیدن به آخرین ساعات اندکی که در این دنیا بودند کار راحتی نبود. ولی گمان نمی‌کرد که قاضی به آن شدت متأثر شده باشد. هر دوی آنان، مانند همهٔ ساکنان دیگر شیکاگو، تراژدی هی‌مارکت را، از آن لحظه‌ای که در یك سال و نیم پیش آن بمب پرتاب شده بود، تا دستگیری، محاکمه، پژوهشخواهیها، عریضه‌ها، و سرانجام تا آن کوشش نومیدانه در سطح کشور در راه حفظ جان آن محکومان، پیگیری کرده بودند. ولی در طی همه این جریانها ـ که چه بسیاری از آنها آشفته و ضد و نقیض بود ـ اما به بیطرفی قضایی قاضی آلتگلد اتکاء داشت. و، وقتی کسی به سخنان او و دوستانش که با عبارات بسیار حقوقی دربارهٔ مدارك بحث می‌کردند گوش فرا می‌داد، مسئله از یك مبارزهٔ مرگ و زندگی به یك معمای جذاب و پیچیده رنگ عوض می‌کرد.

گرایش او، همچنین تا حدود زیادی گرایش شوهرش، دربارهٔ آن مسئله، در جهت برزخ بلاتکلیف افکار عمومی بود. شاید بدین دلیل که اطلاعات وی در این باره کمتر بود، و شاید بدین دلیل که او کمتر اهل دنیا بود، اما بیش از قاضی از واژه‌هایی چون کمونیسم، سوسیالیسم، و آنارشی بیزار بود. در واقع، این واژه‌ها بر او اثری با نیروی فیزیکی

بر جای می‌گذاشتند، تصویرهای مستقلی می‌آفریدند که در اصل از هزارمنبع مختلف اخذ شده بودند: از گفتگوهای اتفاقی، از داستانهای روزنامه‌ها، از کارتونها، از جزوه‌های کوچکی که آنها را چیزهایی عجیب می‌نمایاندند، و از منابع دیگری اخذ شده بودند که شمارشان بیش از آن بود که بتوان نام برد. او زنی بود که از خشونت می‌ترسید، از درد وحشت داشت، و به گونه‌ای عجیب ضعف را بیش از قدرت می‌ستود، با این حال هم قدرت و هم خشونت وی را در ورای توان مقاومتش مجذوب خود کرده بود. گرچه می‌دانست که قاضی تا چه اندازه خواهان بچه است، در نظرش بچه همچون گند بوئی وحشتناك بود، و درشمار همهٔ آن موضوعات خشونت‌آمیزی بود که با دقت بسیار می‌کوشید از آنها بپرهیزد. با این‌حال، در مورد شوهرش، خشونت وی برایش جذاب بود؛ با وجود هر کاری که وی می‌کرد، اما هرگز وضع جوانی وی و رفتار خودسرانه‌اش را که موجب شده بود به‌سویش جلب شود فراموش نمی‌کرد. مسئلهٔ می‌مارکت مفاهیمی کاملاً ناشناخته، وحشتناك، و خشن داشت. آنارشیست هیولایی وحشی و ریشو بود که در هر دستش یك بمب قرار داشت؛ یك کمونیست کسی بود که به‌گونه‌ای آشتی‌ناپذیر با وی مخالف بود، یك بی ایمان و ملحد، و یك دشمن خدا و خلق بود، گرچه نمی‌توانست دلایلش را بروشنی بر شمارد؛ ویك سوسیالیست نیز درهمهٔ این جنبه‌ها همچون یك کمونیست بود. یك بار، ضمن بازدیدی از کشتارگاه، بازدیدی که نمی‌بایست به عمل می‌آورد و همچون کسابوسی بد بر وجدانش سنگینی می‌کرد، اشخاصی را دید که به هنگام خطر از دربزرگ محوطه با شتاب بیرون می‌آمدند، و یك نفر تذکر داد، «آنها کارگر هستند.» البته، این حرف بیمعنی بود؛ او کارگران را پیشتر هم می‌شناخت، چه درشهر خودش، در

دوران کودکی‌اش، چه درشیکاگو؛ ولی این یکی‌ها متفاوت بودند، مردانی گنده، ریشو، وبیقرار، که از سرانگشت تا آرنجهایشان خونین بود، پیشبندهای چرمی بسته بودند، پیشبندهای سیاه که خون آنها را راه راه کرده بود، کفشهایی به پا داشتند که از کف تا پاشنه و مچ پر از خون بود، با چهره‌هایی چون سنگ سخت و عبوس. پس از آن هر وقت کسی از کارگران یا از کارصحبت می‌کرد، آن تصویر به‌یادش می‌آمد، و وقتی آن را همراه با تصوراتی که از آنارشیستها و سوسیالیستها داشت ملاحظه می‌کرد، از وحشتناك هم بدتر بود.

نخستین دیدارش با شیلینگ آن گمان را ملایم کرده بود؛ ولی برایش اشکالی نداشت به خود بگوید که شیلینگ متفاوت است، او ظاهراً ساده، مهربان، و، گاهی، عاقل بود.

اما در آغاز گمان می‌کرد که جلب شدن شیلینگ به‌سوی شوهرش، و جلب شدن شوهرش به‌سوی وی، صرفاً سیاسی است و هر کدام گمان می‌کند که می‌تواند از آن یکی استفاده کند. ولی بعداً، هنگامی که ملاحظه کرد آنان می‌نشینند و تا دیروقت شب به زبان آلمانی، که اکنون شوهرش خیلی کمتر آن را به کار می‌برد، صحبت می‌کنند، آبجو می‌نوشند، وبا خشنودی لبخند می‌زنند، دریافت که آنها براستی مکمل یکدیگرند. شیلینگ بیش از هر کس نزدیك به موقعیتی بود که بتوان او را دوست واقعی شوهرش نامید، واین امر او را نیزخشنود می‌کرد؛ زیرا تنهایی شوهرش مسئله سختی بود، آنقدر سخت وسهمگین بود که گاهی فکرمی‌کرد او را از وی و ازهمهٔ جهان دورخواهد کرد. بنابراین وجود شیلینگ را غنیمت شمرد، و سپس خودش نیز به وی علاقه پیدا کرد.

دوست نداشتن شیلینگ کارمشکلی بود. او مردی ریزه وخشك

بود، نجاری بود که برای کارگاه بسته‌بندی لیبی، ملک‌نیل، ولیبی جعبه و بشکه می‌ساخت. از سالها پیش در نهضت کارگری بود، زمانی یك سوسیالیست رادیکال خشن بود، گرچه اکنون خیلی نرمتر شده بود، ولی هنوز در مبارزه بزرگ برای محدود کردن ساعات کار روزانه به هشت ساعت یك رهبر چپگرا بود. اما با گوش فرا دادن به سخنان شیلینگ دربارهٔ اینکه این مبارزهٔ سراسری وپرغوغا برای هشت ساعت کار چیست، موضع شهسواران زحمتکشان چیست، نبرد مرگ وزندگی مالی مگوایرها[1] و ارتشهای خصوصی پینکرتونها[2] چیست، به تصور ذهنی شگفت‌انگیزی دست یافت. بزحمت می‌توانست این مطالب را به زندگی آرام و بروالی که به آن عادت داشت ربط دهد، و روابط مستقیم ودست اولش با کارگران خانگی، لوله‌کشها، نجارها، ومتصدیان حمل‌ونقل بزحمت اعتباری برای گفته‌های شیلینگ باقی می‌گذاشت. با این حال به سخنان وی با اشتیاق گوش فرا می‌داد، و او می‌گفت:

«و امّا زحمتکش چیست، بانو آلتگلد عزیز؟ برایتان خواهم گفت. زحمتکش غولی‌است که ازمدتها پیش به‌خواب رفته است وتازه حالا می‌خواهد به خود کش و قوس دهد و بیدار شود. او یك نفر نیست، میلیونها نفراست، و وقتی بیدار شود، باور کنید که خواهید دید که چه اتفاقی رخ خواهد داد.»

عبارت «اومیلیونها نفر است» در فکرش جایگزین شد؛ آراء به صورت میلیونها شمارش می‌شدند، واو برای شوهرش رؤیاهایی داشت که خود وی هرگز انتظار آن را نداشت. نهضت هشت ساعت کار کلاً تا حدی، سیاسی شده بود، ویك بار وقتی شیلینگ به او یادآورشد که برای شوهرش خوب است که ائتلاف سیاسی‌اش راباجایی برقرار کند

1– Molly Maguire 2– Pinkerton

که آراء در آنجا قراردارند، اوسرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. ولی‌در واقع، به‌نظر وی آن آراء به‌طوری گنگ دروجود ریزهٔ شیلینگ انباشته بودند، و هرگز، هیچ ائتلافی باآن طیف مهیبی که آن روز از در بزرگ کشتارگاه خارج می‌شد برایش قابل تصور نبود. و هنگامی که به مدافعان قضیهٔ هی مارکت می‌اندیشید، آنان را به‌شکل شیلینگ مجسم می‌کرد نه به‌شکل آن موجودات خون‌آلود ونیمه انسان که حیوانات را برای تأمین گوشت خوراك انسانها می‌کشتند.

بنابراین به‌بیطرفی حقوقی شوهرش پناه برده، وهمچون شوهرش ودیگران درمورد گناهکار بودن چهار مردی که قرار بود به دار آویخته شوند براستی متقاعد شده بود. به طوری که شوهر و دوستان شوهرش می‌گفتند، این محاکمه آزمونی بر دموکراسی بود، و دموکراسی ناکام نشده بود. این گونه صحبتها او را تسلی می‌داد. چرا باید مردم کارهای وحشتناك می‌کردند؟ چرا باید مردم به مخاطرهٔ برپا کردن هیاهو تن در می‌دادند؟ چرا نمی‌توانستند خوشایند وخوب و معقول باشند؟ طبیعتاً، همه‌شان نمی‌توانستند همه چیزداشته‌باشند؛ صرفاً ازهمه‌چیز به‌اندازهٔ کافی وجود ندارد تا تقسیم شود، وبنابراین چیز بیشتر نصیب آنهایی می‌شود که بیشتر کار می‌کنند. آیا شوهر خودش شاهد زندهٔ این مدعا نیست؟ مگر او از هیچ آغاز نکرده وخودش را باکار به‌موقعیت کنونی نرسانده بود؟ مگر، نه‌یك‌بار بلکه هزاربار، نشنیده بود که می‌گفتند هرکس تنبل نباشد می‌تواند کار پیدا کند وموقعیتش را بهبود بخشد؟ آیا این سخن در اینجا، درایالتهای متحد، حقیقتی آشکار نیست؟ وآیا بیشتر مسائل توسط بیگانگان آغاز نمی‌شود؟ اواز بیگانگان بیزار نبود: برخی ازسرشناسترین مردان کشور به‌عنوان مهاجر به آنجا آمده بودند، وحتی شوهر خودش درآمریکا متولد نشده بود، گرچه او هنگامی که کودکی کوچك بودبه

آنجا آمده بود؛ ولی آیا مسؤلیتی برعهدهٔ بیگانگان نبود تا صرفاً به‌خاطر اینکه برای نخستین بار به سرزمینی آزاد می‌آمدند مسئله نیافرینند؟

بنابراین از این مقوله نخست این امید وسپس این عقیده بروز کرد که وقتی سرانجام قضیهٔ هسی مارکت فیصله و پایان یابد، اوضاع ساکت و آرام خواهد شد، وگرچه هرگز موضوع رابا این عبارات بیان نمی‌کرد ولی براستی براین باور بود که مرگ این مردان آن هیولا را یکباره وبرای همیشه به گور خواهد سپرد. بعداز این همه، شنیدن اظهار عقیده‌ای از سوی شوهرش حاکی از اینکه آن محاکمه عادلانه نبوده است ومردانی که قرار است به‌دار آویخته شوند احتمالاً بیگناه‌می‌باشند اثری بیش از ناراحت کردن صرف داشت. همان‌طور که گفته بود، این قضیه داشت به یك بیماری درشیکاگو تبدیل می‌شد، وآیا تندخویی در رفتارهای امروزصبح شوهرش گواه آن نبود؟

۸

ولی هنگامی که قاضی وارد دفتر کارش شد، چهارچوب فکری او نیز چندان تفاوتی با همسرش نداشت، واو نیز خلاصه بـه این واقعیت پناه برد که مرگ قضاوتی نهایی، غیر قابل تعویض وغیر قابل تغییر، و پایان و ختم و نهایت همهٔ تصمیمها است. مقصود این نیست که او از این واقعیت که چهار مرد قراراست بمیرند خشنود بود؛ کاملاً بعکس، مرگ محتوم آنان خشمگینش می‌ساخت؛ با این حال از آگاهی‌ای که نسبت به موقعیت خود داشت بیشتر خشمگین می‌شد. چرا نسبت به اما بد خلق شده بود، وچرا به خود اجازه داده بـود که تصمیمی دربارهٔ عدالت یا

بیعدالتی رابه آن‌شیوه برجای گذارد؟ این کار عرصهٔ آزمایشی بود گسترده‌تر از هر آنچه که خودش ومسندش خواستار آن بودند، یعنی دست آوردش، موفقیتش واهمیتش. در واقع برای آن چهار مرد چندان احساس تأسفی نداشت؛ مرگ وزندگی بایکدیگر پیوسته وهمراهند و هرکس درنیابد که این دو دریك آن قابل جابجایی هستند کودن ویا ابله است، وگذشته از آن، او بااین مردان هرگز آشنایی نداشت، ونسبت به‌خواسته‌های آنان نیز رغبت و گرایشی نداشت. او تا حدی بهتر از همسرش می‌دانست که سوسیالیسم چیست، ودربارهٔ آن باشیلینگ مفصلاً بحث کرده بود، ولی آن را به‌جای آرمانهای رؤیایی متعصبین می‌گرفت؛ وهرچند نسبت به سوسیالیستها آن بیزاری وترسی را که فیلد وآرمور در آن زیاده‌روی می‌کردند نداشت، باوجوداین خود را مخالف سوسیالیستها برمی‌شمرد. درمورد آنارشیستها، به‌هیچ وجه علاقه‌ای به‌آنها نداشت؛ آنان تهدیدی برای جامعه بودند، وجامعه حق داشت آنها را از میان بردارد. اگر آنان خواهان بهبود بخشیدن به اوضاع بودند، می‌توانستند با دودستشان کار کنند، همان‌طور که خودش کرده بود، و از خشونت سخنانشـان همهٔ وجودش منقلب و بیـزار می‌شد، خشونتی کـه می‌توانست با یك بمب متجلی شود. بنابراین، در این احساس که به محض مـردن آنها مسئله منتفی خواهد شد، به همسرش پیوسته بود ـ یا دست‌کم در صدد نیل به چنان اطمینانی بود.

با این‌حال اظهارش به‌قوت‌خود باقی بود، و هرچه بیشتر آن را بررسی می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که تفکر طولانی و عمیق او را به این نتیجه‌رهنمون‌شده است که هیچ یك از آن چهار متهم‌درموردپرتاب بمبی که دریك‌سال‌ونیم پیش درمیدان‌هی مارکت منفجر شده بودمقصر نبود. ولی اگـر قضیه اینطور است، او کی به این نتیجه رسیده بود،

اکنون یا یك هفته پیش یا یك‌ماه پیش– واگر به‌این نتیجه رسیده بود، چرا دست به اقدامی نزده بود؟ و به شیلینگ‌چه خواهد گفت؟ آیا می‌تواند به‌شیلینگ بگوید: «نمی‌دانم آیا آنها بیگناهند یامقصر و، بعلاوه، اهمیتی هم نمی‌دهم که‌بیگناه باشند یا نباشند؛ حقیقت این است که‌آنها به‌طوری نامناسب، مبتذل ومغرضانه محاکمه شدند، وحتی آنچه را که عدالت می‌دانیم به‌ریشخند گرفته شد.» آیا می‌توانست‌چنین چیزی را به‌شیلینگ بگوید؟

ازسوی دیگر، چرا اصلاً شیلینگ‌را ببیند؟ظاهراً، بزودی‌ساعت یازده می‌شود، و در آن‌ساعت‌باید‌آنها بمیرند. سپس مسئله پایان‌خواهد یافت، واو، جان پیتر آلتگلد، می‌تواند فردا بار دیگر برمسندش بنشیند، وردای بلند وبزرگ وقانونی عدالت را دربر کند.

قاضی دریك صندلی‌بزرگ و راحت فرو رفت، و دراین موقع توانست با خود لبخندی بزند. بگذارشیلینگ بیاید و برود؛ درتحلیل نهایی، او، پیتر آلتگلد، یك نفر است، و مسئولیتهای جهان به عهدهٔ او نیست.

نگاهی به‌پیرامون‌اتاق‌انداخت، اتاق قشنگی بود، از آن اتاقهایی که درهمهٔ عمر خواهان‌آن بود، البته، دقیقاًاین‌طور نبود، زیرا زندگی هرکس به مراحلی تقسیم می‌شود، وهمراه با تغییر سلیقه وذائقه تغییری مهم درظاهر وشخصیت پدید می‌آید. با این حال چیزی که خواهانش بود کامل کردن آن اتاق‌بود. ردیفهای قفسه‌های کتاب دیوارها راپوشانده بود، کتابهایی که آنها را خوانده بود، کتابهایی که‌می‌خواست بخواند، کتابهای حقوقی، وکتابهایی که صرفاً مایل بود آنها را داشته باشد، هر چند بخوبی می‌دانست که هرگز به سراغ آنها نخواهد رفت وآنهـا را نخواهد خواند. در آنجا یك جا بخـاری بود که داخلش شومینهٔ هیزم

سوز زیبایی قرار داشت وروی‌سر بخاری‌تندیس نیمتنه‌ای‌ازاگوستوس و تندیس نیمتنهٔ دیگری از مینروا[2] قرار داشت که بیانگـر چگونگی نگرش یك شخص به زندگـی‌اش، ونیز دستورالعمل آن بود. میز کار منبت کاری شده‌ای داشت که اکنون با شیفتگی به‌آن می‌نگریست.

دارایی که‌برای‌بعضی‌ها حکم دارو را دارد، برای او دارو نبود، ولی‌داشتن‌بعضی‌چیزها‌خوب‌است،ولذت‌تملك آنهابآسانی دل‌را نمی‌زند. آن‌چیزها‌به‌یادگارهاویاد بودهای کوچکی‌تبدیل‌می‌شوند، همانندمیز کار باکتاب ایستاهایش، وکتابهایی‌که درمیان آنها قرار داشت، کاغذهایی که مرتب روی هم چیده شده بودند، ولامپای برنزی زیبا وبراقش که روی آن دوحباب بلوری سبز قرار داشت وقلمها ومدادها و وزنه‌های تزیینی کاغذگیر. جای شگفتی بود که صرفاً با نگاه کردن به‌آن میز، برانداز کردن دوبارهٔ آن، وقراردادن آن درجای مناسبی‌دراتاق ودرخانه،همچنان که، مثلاً، خودش‌دراجتماع بالای شیکاگو استقرار یافته بود، چه‌لذتی می‌برد وبه چه‌آرامش خاطری دست می‌یافت.

بدین ترتیب انسان، خواه چیزهـای بزرگ خواه کوچك را، با جهان میزان می‌کند، و قاضی که دراتاقش،درقلمروش، نشسته وروزنامهٔ صبح را روی زانویش پهن کرده بود، درانتظار ورود شیلینگ بود.

۹

وهنگامی که شیلینگ وارد شد،قاضی لبخند زد وگفت، «صبح‌به‌

۱– Augustus: اکتاویوس سزار، نخستین امپراتور رم، جانشین یولیوس سزار، سنای رم او را به مقام خدایی رساند.ـم.

۲– Minerva: اسطورهٔ لاتین، الههٔ عقل وهنر.ـم.

خیر، جرج.»

«صبح به‌خیر.»

«کتت‌را بکن. بنشین و راحت‌باش. سیگار می‌خواهی؟»

شیلینگ در حالی که با تقلا کتش درمی‌آورد سرش را به نشان نفی تکان داد.

«بنشین؛ هرجا دلت می‌خواهد. بیرون هوا سرد است؟»

«چندان سرد نیست.»

قاضی گفت، «تو امروز ماه‌خوبی است. خون‌در رگها راحت گردش می‌کند. درست به اندازه کافی ملایم می‌شود. البته، ما در این شهر مثل حیواناتی که در قفس باشند زندگی می‌کنیم. به یاد دارم آن وقتها که یك پسربچه بودم تو امیر چگونه بود. همهٔ خوکهای سیاه به کشتزارهای ذرت‌می‌آمدند تا خوشه‌برچینی کنند. کدو تنبلها را کنارجاده می‌انباشتند. ساقه‌های ذرت دسته شده وسرپا مانند سربازان منتظرفرمان بودند. انسان می‌توانست به‌هرجایی در ایالت اوهایو برود، وهمه‌جا همان دسته‌ها را آماده و منتظر می‌یافت. و درختها بتدریج برهنه می‌شدند. باد می‌وزید و از آسمان برگهای مرده و خشکیده می‌بارید.»

شیلینگ گفت. «اینها چیزهای خوبی است که باید به یاد داشت.»

«خوب، چرا نمی‌نشینی؟ البته، چیزهای خوب را به یاد داریم. چه خبر؟»

شیلینگ درحالی که می‌نشست گفت، «گاهی چیزهای دیگر را هم به یاد می‌آوریم.»

«آن حال وهوای امروز تواست. می‌کوشم دراین صبح پاییزی خوشحالت کنم. با قیافه‌ای وارد شدی که انگار به تشییع جنازه آمده باشی.»

«امروز چندان خوشحال نیستم، قاضی.»

«خوشحال نیستی؟» داشت‌وضع را برای‌شیلینگ‌سخت می‌کرد؛ عمداً و با احتیاط، وضع رابرایش‌سخت‌می‌کرد. ناگهان‌پرسید. «انتظار داری چکار کنیم؟»

آن نجار ریزه‌اندام به او خیره شد، شروع به حرف زدن کردن، حرفهایش را پس گرفت، وبعد هردو دستش را روی زانوانش گذاشت. آلتگلد دریافت که وی با آمدن به آنجا یك روز کار را از دست داده است، و بر دلسوزی و رقتی که این فداکاری کوچك ولی صمیمانه بر می‌انگیخت فائق آمد. ولی نمی‌توانست تصدیق نکند که اتاقی که در آن‌بودند، و نیزخانه‌ای که در آن‌بودندبه‌دور ازغوغای دلتنگ کننده‌ای بود که سراسر آن شهر وهمچنین شاید سراسر آن شهرستان‌را فراگرفته بود. و این امر او را بر آن داشت که بپرسد:

«هیچ امیدی هست؟» صدایش مهربانتر از پیش بود.

«شاید ــ ولی آن را هم باور ندارم. سه نفر رفتند با فرماندار صحبت کنند. چه فایده‌ای خواهد داشت؟»

«حالا دیگر چندان فایده‌ای ندارد.»

«من نیز همین فکر را می‌کنم.»

«پس من چکار می‌توانم برایت بکنم، جرج؟ چرا سراغ من آمدی؟»

شیلینگ‌شانه‌هایش رابالا انداخت. «شایدباید یك‌جایی می‌رفتم. عصبی هستم. ترسیده‌ام و وحشت کرده‌ام. و نا امید هم هستم. تو تنها شخصی در شهر هستی که‌قدرت و شهرت‌داری و واقعاً مورد اعتمادم هستی. بنابراین با خودم گفتم، دراین صبح جمعهٔ سیاه کمی وقت قاضی را تلف خواهم کرد.»

قاضی ناچارشد تعارف کند. «تو وقت مراتلف نمی کنی، جرج.»
عجیب بود که شیلینگ چه آسان توانست دست بالا را بگیرد.

« نه ــ ولـی من همیشه این احساس را دارم . شاید نباید چنین احساسی داشته باشم. امروز صبح، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

«بسیارخوب.»

« تو فکر می کنی که این کار هیچ فایده‌ای نخواهد داشت . من هم تصور نمی کنم. ولی بمن یك ساعت فرصت بده، حتی نیم ساعت. بگذار برایت از پارسونز بگویم. در تمام طول راه تا رسیدن به اینجا، داشتم فکر می کردم که به تو باید چه بگویم ؟ سپس تصمیم گرفتم که فقط دربارهٔ پارسونز صحبت کنم.»

«چطور؟ اکنون یك‌سال‌می‌شود که‌هروقت روزنامه را بازمی کنم چیزی در باره پارسونز دارد. آیا این کافی نیست ؟»

شیلینگ سرش را به تأیید تکان داد ،«تصور می کنم همین‌طور است. اگرمایل‌نیستی‌بگویم، بسیارخوب. ولی روزنامه‌ها همیشه حقیقت را نمی گویند ــ این را می‌دانی، قاضی. مطالبی هست که می‌خواستم به تو بگویم، ولو آنکه اثری نداشته باشد.»

«آیا صبحانه خورده‌ای؟»

«خورده‌ام، قاضی. مایل نیستی من صحبت کنم؟»

«لعنت بر شیطان ، به جای اینکه بنشینی با من جروبحث کنی ، یاالله حرف بزن.»

شیلینگ شروع به صحبت کرد، نخست عصبی بود. به انگلیسی آغاز کرد، بریده بریده حرف می‌زد، به دنبال واژه‌ها می گشت؛ سپس، هرچه ادامه می‌داد، بیشتروبیشتر به آلمانی می گرایید، تا اینکه بزودی کلاً صحبتش را به آلمانی ادامه داد.

۱۰

شیلینگ چنین آغاز کرد، « می‌خواهم حرفم را درست بزنم. می‌خواهم طوری بگویم که پیته آلتگلد بفهمد مقصودم چیست ــ پوزش می‌خواهم، قاضی، تقریباً دارم به صدای بلند فکرمی کنم، وضمن اینکه داشتم پیاده به اینجا می آمدم، این‌سؤال را در فکر خودم مرورمی کردم که حالا باید به او چه بگویم ؟ ولی برای اینکه مطلب را بفهمانم باید هر چیزی را در جای خودش بگذارم . مثل یك آلمانی خوب ــ که هر چیزی را در جای خودش می گـذارد. همچنین ، مثل یك آلمانی فکر خواهم کرد، این دیگرچیزی است که جز آن نمی‌توانم، وشاید به همین دلیل‌است که تصمیم گرفتم دربارهٔ پارسونزصحبت کنم، نه دربارهٔ اسپاین، نه دربارهٔ فیشر و انگل. درباره آنها، بیش از این چه می‌توانم برایت بگویم ــ آنان از آن یکتا سرزمین جهان می آیند که در آن آزادی بسیار خوار شمرده می‌شود ، بسیار خوار، قاضی . مگر برایم دربارهٔ پدرت نمی گفتی ، که چگونه با شلاق چرمی اطاعت را به تو می آموخت ؟ باز هم متأسفم. مقصودم این است که فقط یك چیز را برسانم، تشریح کنم که دربارهٔ پارسونزصحبت می کنم، نه‌دربارهٔ آن سه نفری که آلمانی بودند و به خاطر آزادی از آنجا به‌جای دیگر رفتند ــ»

قاضی با سردی گفت، «پس دربارهٔ پارسونز صحبت کن.»

«بله، ولی به یاد داشته‌باش که هرچهار نفرشان در اندك زمانی خواهند مرد .» قاضی حرفی نزد ؛ چشمهایش را به سوی ساعت روی سر بخاری گرداند، وشیلینگ ادامه داد:

ــ دربارهٔ پارسونزخیلی چیزها می‌دانم، ولی می‌خواهم هرچیزی

را درجای‌خود بگذارم. اکنون باصحبت دربارهٔ دودمان آلبرت پارسونز آغاز می‌کنم؛ آیا ازدودمان خوبی است یا بد، نمی‌دانم، خودم دودمان بسیار ناچیزی دارم. و دراین کشور این امر به طورعجیبی درهم آمیخته است: ازیك‌سو،دودمان ثروت مطرح‌است؛ مثلاً، اگرپدرکسی میلیونر باشد، او حق داردمکانی در میان بزرگان داشته باشد؛ ولی از سوی دیگر، دودمان آزادی مطرح است، و فکرمی‌کنم چنین‌چیزی بزرگترین تناقض در سراسر این کشور عجیب وجالب است. این دودمان آزادی- که تنها در اینجا وجود دارد و نه در جای دیگر، نه درهیچ سرزمینی، و نه در هیچ مکان دیگر - این دودمان آزادی می‌گوید که اگر پدر پدرتان، یا پدر پدربزرگتان، در انقلاب در راه آزادی جنگیده است، در این صورت آمریکا نسبت به شما دینی دارد که هرگز نمی‌تواند بازپرداخت کند. چرا این مطلب را می‌گویم؟- نه فقط به خاطر اینکه پارسونز در این دودمان جایگاه بلندی دارد، جایگاهی بسیار بلند، زیرا درطرف مادری‌اش یکی از دستیاران ژنرال جرج واشینگتن قراردارد، و درطرف پدری‌اش دو نفر ازآن نسل قرار داشتند، سرلشکرساموئل پارسونز،که فرمانده نیروهای ماساچوستس بود، و سروان پارسونز، که نام کوچکش را نمی‌دانم، که دربانکرهیل زخمی شد؛ اما این‌مطلب را نه فقط به خاطر این واقعیات می‌گویم، بلکه به خاطر این می‌گویم که غیر از این چگونه انسان می‌تواند آمریکا را درك کند؟ آنان در اینجا، درآمریکا، خاطرات ما را ندارند؛ آنان هرگز لرد و دوك و اشراف‌زاده‌ای به صورت تجسم انسان‌گونهٔ ابلیس نداشته‌اند تا روحهایشان را بستاند و نیز کالبدهایشان را نابودکند. آنان هرگزچنان چیزی‌نداشته‌اند، وبنابراین نمی‌دانند معنی آن‌چیست؛ بلکه‌یك اشرافیت آزادی داشتند، این تضاد باورنکردنی، این چیزی است که آنان داشتند،

و وقتی در بارهٔ پارسونز صحبت می‌کنیم باید آن‌را به یاد داشته‌باشیم.

-و شاید این مطلب در نشان دادن اینکه پاسونز کیست خیلی کم اهمیت نباشد. و باید بعضی از چیزهایی راکه صرف ساختن پارسونز شده‌اند درك کنیم؛ همهٔ آنها را نمی‌توانیم درك کنیم، زیرا هیچ انسانی وجود ندارد که زندگی‌اش کتابی مرموز نباشد. کتابی که بیشتر آن با رمزی نگارش یافته است که تنها خداوند خودش می‌تواند آن را بگشاید. ولی بعضی از چیزها را، چرا؟ مانند این واقعیت که پارسونز در آن جنگ شرکت کرد. او در جبههٔ مقابل جنگید، این درست است، ولی به‌خاطر آن بود که در تکزاس زندگی می‌کرد، در آنجا کارمی‌کرد،و یك پسر شانزده یاهفده ساله چگونه می‌تواند به رفقایش پشت کند؟ و خوب جنگید؛ هرگزکسی او را به بزدلی متهم نکرده است. ولی،پس از آن، نتوانست اتفاقی را که رخ می‌داد نادیده بگیرد، اینکه چگونه سیاه پوستان را به بردگی باز می‌گرداندند، و او جانب حکومت بازسازی راگرفت، در آن کار کرد، و بخشی از آن شد. ولی در این باره چه‌بسا چیزهای دیگری هست که من نمی‌دانم؛ چگونه پسری بیست ساله بدان‌گونه که پارسونز فکر می‌کرد، بدان صراحت و بدان روشنی، می‌اندیشید؟ باری، او خود الگوی زندگی خودش شد؛ قهرمان سیاهان شد، قهرمان سفید پوستان ستمدیده شد، قهرمان سرخپوستانی شد که آنان را به سوی غرب می‌کوچاندند و بیرون می‌ریختند، به‌همان‌گونه‌که ژرمنهای باستان اسلاوها را بیرون ریختند، زیرا سرزمینشان‌را می‌خواستند.

-در بارهٔ پاسونز خیلی حرفها می‌توان زد، و با این وقت کم، فقط فرصت آن هست که‌تکه‌ای را ازاینجاوتکه‌ای‌را ازآنجابرگزینم. مثلاً، همسرش‌لوسی، که نیمه سرخپوست‌و نیمه اسپانیایی‌است،وحشی

و سبـزه و زیبا، مانند آن گلهایی که انسان در جنگلها می‌یابد، تنها و باشکوه. عشقشان نسبت به یکدیگر چنان است که گویی بـر گرفته از رمانهای عشقی سبك قدیم باشد، ولی عشق خوبی است. دیگر بایدچه بگویم؟او یك نقاش، یك ویراستار،و یك روزنامه نگار بود؛ ولی‌پیش از هر چیز یك کارگر بود که حروف‌چینی می کرد. دستهای کار آمدی داشت؛ نجار خوبی بود، و همچنین، گهگاه، رمه‌ها را به چرا می‌برد. آیا آن چنان مردی را می‌شناسی که به ملایمت یك زن باشد و درعین حال همچون تکه‌ای فولاد سخت باشد؟ باید از این قبیل مردان را در ارتش دیده باشی؛ باری، پارسونز از آن گونه مردان بود. تصور می کنم که خیلی چیزهای دیگر هست که می‌توانم برایت بگویم، نمی کوشم لایحه دفاعی برای پارسونز تنظیم کنم؛ در مـورد بسیاری چیزها با هم مـوافق نیستم. فقط می‌خواهم برایت یکی دو مطلب در ارتباط با این مسئلهٔ هی مارکت بگویم، که شاید آن را ندانی.

ـولی باید دربارهٔ نخستین دیدارم با او برایت بگویم. این گفتهٔ قدیمی را شنیده‌ای، قلب فقط یك بار مـی‌بیند ، و پس از آن چشمها می‌بینند. بنابراین نخستین باری را که چشمم‌به او افتاد به یاد می آورم. سال ۱۸۷۷ بود، در جـریان اعتصاب بزرگ راه آهن. آن اعتصاب چون بیدار شدنی برای‌نهضت کارگری بود، مانند،یك زایش.طبیعت آن اعتصاب کاملاً یك زایش بود، در آغاز سازمانی واقعی نداشت، کارگران یك خط آهن ابزارشان را زمین مـی گذارند ، سپس خط دیگر، تا اینکه جهان با بزرگترین اعتصاب ـو نیز نهضتی کارگری‌ـ مواجه شد که تا کنون به یاد داشت. ولـی آن اعتصاب رهبران قابل ذکری‌نداشت؛رهبران‌نیز باید به همان شیوه پدیدمی آمدند،خودبخود، از میان آن نهضت. آلبرت پارسونز به همان شیوه پدید آمد. البته،او

پیش از آن هم یك سازمـان دهنده بود، یك عضو خوب اتحادیه، که در گردهماییها سخنرانی می کرد؛ ولی در ژوئیه ۱۸۷۷،ما در اینجایك گردهمایی داشتیم که باهیچ‌یك از گردهماییهای طبقهٔ کارگر که تا کنون برگزار شده بود شباهت نداشت. کارگران را به خیابان مارکت فرا ـ خوانده بودند، و آنان نزدیك چهار راه مادیسون‌جمع‌شده بودند،تنها خدا می‌داند که چند نفر بودند؛ برخی می گویند بیست‌هزار نفربودند، برخی می گویند سی هزار نفر بودند. می‌توانم به شما بگویم که مردم ساعتها به آن سو سرازیر بـودند و سپس چنان دریایـی از چهـره‌ها تشکیل شد که پیش از آن هرگز در عمرم ندیده بودم ، همانند فرشی برجسته ازچهره‌های رو به‌بالای مردانی که هر کجا می‌توانستند ایستاده بودند، و بر فراز آنان مشعلها و علمها قرار داشتند؛ و آن منظره مرا ترساند، و نیز این احساس را در من ایجاد کرد که دوست داشتم گریه کنم. و آنگاه آلبرت پاسونز برخاست و برایشان صحبت کرد. ایـن نخستین باری بود که او را دیدم.

ـتو هرگز او را ندیده‌ای، این طور نیست؟ ولی عکسهایش را دیده‌ای، و بعضی از آنها خوب هستند، پیشانـی بلند، چشمهای سیاه قشنگ، بینی‌وچانه‌ای که‌گویی ازجواهرتراشیده‌اند،سبیل‌سیاه‌ابریشمی. من خود قیافه‌ای به اندازهٔ کافی احمقانه دارم که قدر قیافه‌های خوب را بدانم‌و همچنین نسبت به‌آنها بی‌اعتماد باشم؛ ولی در موردپاسونز وضع فرق می کرد، باور کن؛ انسان بلافاصله فراموش می کرد که او زیبااست؛ او را می‌پذیرفت و به سخنانش گوش می کـرد؛ کوشیدم حرفهایی را که می‌زد بنویسم ـ ولی این فقط درآغاز آن بود، و سپس دیگر ننوشتم و گوش کردم. ولی می‌دانی سخنانش را چگونه آغاز کـرد؟ گفت، «ای‌هم‌میهنان آمریکایـی، کـه نانتان آزادی و شیرتان

حریت است، می‌خواهم با شما دربارهٔ عدالت‌وبیعدالتی صحبت کنم. نه‌دربارهٔ حقوق بشر، بلکه دربارهٔ امیدهای بشر، زیرا ما بهره‌ای به‌قدر کافی اندك ازحقوق، وبهره‌ای بسیار از امید داریم.» تا این اندازه را به‌یاد دارم، وپس از آن ازنوشتن باز ایستادم. ولی بعداً از خودپرسیدم او چقدرش واقعی است؟ چقدر حقیقت است؟ چقدر بازیگر نمایش است؟ شبیه بوث بود، ادوین بوث[1]، و در آن زمان برایمان یك غریبه بود.

... روز بعد او را در دفتر روزنامه‌مان دیدم. با یکدیگر دست دادیم؛ کمی صحبت کردیم. وهنگامی که مشغول صحبت‌بودیم. پلیس به دنبالش آمد. می‌دانی چطور؟ دونفر بودند.وهفت تیرهایشان را روی شکمش گذاشته. او را پیاده به کاخ اداری شهر وبه دفتر هیکی بردند. در آن موقع او رئیس پلیس بود. اتاق را از مأموران انباشتند. از او پرسشهایی کردند، و وقتی کوشید پاسخ دهد او را از پشت واز جلو و به‌صورتش زدند. از او پرسیدند، که ای حـرامزدهٔ یاغی تکزاسی، از اینکه به شیکاگو آمده‌ای و مسئله درست کرده‌ای چه مقصودی داری؟ وقتی کوشید بگوید که در آن میتینگ حزب کارگران صحبت کرده و به کارگران گفته است که حقوقشان درمورد رأی چیست، پلیس ساکتش کرد ودوباره او را زد. سپس رهایش کردند تا برود. ولی به‌اوهشدار دادند؛ به اوگفتند که اگر به‌آشوبگری ادامه دهد، به چه آسانی ممکن است جسدش را درگوشهٔ یك خیابان بیابند؛ و به اوگفتند که توده‌ای از مردم ممکن است به‌تیر چراغ آویزانش کنند. هنگامی که بازگشت همهٔ این چیزها را برایمان تعریف کرد. ما منتظرش بودیم.

۱ــ Edwin Booth: کسی که در تآتر فورد واشینگتن به‌آبراهام لینکلن تیراندازی کرد واو را کشت.ـم

ــ پس از این‌اتفاق بود که‌آن آلبرت پارسونزی، که دربارهٔش صحبت می‌کنم ظاهر شد. مردی مانند پارسونز را نمی‌شود تهدید کرد او را نمی‌شود زد؛ به او نمی‌شودگفت از هرکجا آمده‌ای به همانجا برگرد. این کار را با برخی مردان می‌شود کرد، با آن نوع مردانی که فریاد می‌کشند، غوغا راه می‌اندازند و لافزنی می‌کنند می‌شود کرد؛ ولی با پارسونز آدمی، از نوع تکزاسی، از نوع مردان نرم و ملایمی که‌آهسته و آرام صحبت می‌کنند، باآنها این کار شایسته نیست.

ــ باید می‌دیدی که پارسونز درسالها بعد چه شد و می‌فهمیدی که فقط یك نفر دیگر مانند او بود، و آن سیلویس بود، سیلویس مرد ولی پارسونز را باید بکشند. ومن با پارسونز موافق نیستم، بااین‌حال باید این چیزها را به تو بگویم. می‌خواهم به‌آن مرد نگاه کنی، و می‌خواهم ببینی که چه اتفاقی برایش رخ داد. سپس، درطی سالهای آخر دههٔ هفتاد. ما با یکدیگر کار می‌کردیم. اوهنوز به رأی ایمان داشت،و حزب کارگر درشیکاگو با جست‌وخیز رشدمی‌کرد. او چه نوع آدمی بود؟خستگی‌ناپذیر بود؛ هرعقب‌نشینی‌قویترش‌می‌کرد؛ اگر لب‌ولوچهٔ همه ما یك فرسنگ آویزان می‌شد، او باز هم می‌توانست لبخند بزند. می‌توانست دریك‌شب چهار بارسخنرانی کند، وتو می‌دانی که‌هیچ‌چیز به‌اندازهٔ صحبت درجمع نمی‌تواند به‌آن سرعت جان‌انسان را بگیرد. او در روزنامهٔ شهسواران کارگر کار می‌کرد. می‌نوشت؛ بیست‌کار را با هم می‌کرد، و همیشه هم به اندازه‌کافی برای همسرش وقت داشت. درخیابانها به اتفاق او گردش‌می‌کردچنان که‌گویی درجهان‌کاری‌مهمتر از آن وجود ندارد، وبازوهایشان را دور کمر یکدیگر می‌انداختند، و چنان به یکدیگر نگاه می‌کردند که‌گویی همدیگر را درهمان روز ودر همان دم کشف کرده‌اند.

ـ همان‌طور که گفتم هیچ کاری برایش خیلی زیاد نبود. چند سال بعد او را نامزد مقامات انجمن‌شهر، دبیری شهرستان، و عضویت کنگره کردیم، واو نه فقط برای خودش، بلکه برای همهٔ نامزدهایمان درایالت سخنرانی می‌کرد. و با همهٔ اینها، فرصت یافت تا نخستین شورای اتحادیه‌ها را درشیکاگو سازماندهی کند، ونخستین رئیس آن شد، و درکارخودش نخستین اتحادیهٔ‌چاپ را سازماندهی کرد، وبرای هرکسی که می‌خواست اتحادیه‌ای برپا کند ونیاز به‌مشورت‌وامکانات داشت‌مشاور وهمیکی رایگان بود. زمانی، از او خواستیم که نخستین نامزد کارگر برای ریاست جمهوری ایالتهای متحد شود؛ و، می‌دانی، خیلی جوان بود. تنها سی وپنج سال‌داشت! امروز فقط چهل وسه‌سال دارد.

ـ ولی دارم ازداستانم دور می‌شوم، وبایدآن را سریع و کوتاه کنم، وموجب نشوم که شکیبایی‌ات راکاملاً از دست بدهی. در ۱۸۸۰ ازحزب کارگر جدا شد. چرا؟ من وشمااشخاصی آزموده هستیم، ولی پارسونز دیدکه چه‌می‌گذرد،زد وبندها، خرید وفروش رأی‌ها، وفساد. یك بار به من گفت ، «ازیك نفر دوازده ساعت کار می‌کشیم، و نصف چیزی را که برای زندگی به آن نیاز دارد به او می‌پردازیم، و انتظار داریم با دقت وشرافتمندانه رأی دهد. بسیار خوب، باید به‌شما بگویم اگر بچه‌هایش گرسنه باشند، تعجب نکنید اگر رأیش‌را بفروشد.»

ـ پرسیدم خیال دارد چکار کند، وا وگفت، کار به مدت‌هشت ساعت در روز، این‌مسئله‌وسازمان دادن آن. آنگاه ما برای کسب قدرت در نهضت هشت ساعت کار مشغول شدیم. اتحادیه‌های کارگری گردهم آمدند وپارسونز را به‌سراسرغرب میانه فرستادند. درهمه جاسخنرانی می‌کرد؛ نمی‌دانم آیا در این کشور یك نفر پیدا می‌شودکه به اندازهٔ

پارسونز به‌کارگران خدمت‌کرده باشد؟ او به نمایندگی از شیکاگو به مجمع بزرگ هشت ساعت‌کار در واشینگتن اعزام شد وآن مجمع‌او را به عنوان یکی از اعضای کمیته‌ای‌که باید در واشینگتن می‌ماند برگزید، تانهضتهای سازمان یافتهٔ‌کارگری را هماهنگ کند، وکل‌مسئلهٔ هشت ساعت‌کار در روز را مورد بررسی قرار دهد.

ـ این راکه در واشینگتن بر پارسونز چه‌گذشت، ودرآنجا چه دید، نمی‌دانم؛ همواره باید به‌یادداشت‌که او چه‌نوع آدمی بود؛ اگر به قدیسین اعتقادمی‌داشتم، او رااز شمارآنان می‌نامیدم؛ ولی اوبسیار انسان، وبسیار انباشته از زندگی وصرفاً از فراگرد روزمرهٔ زندگی بسیار شادمان بود. این چیزها بخشی از قداست نیستند،آیا غیر از این است؟ وهمیشه دیوانه‌وارعاشق همسرش بود ـ نه‌آن‌چیزی که‌آن راعشق ناب می‌نامند،بلکه عشق دونفری که‌پیکرهایشان یکدیگر رادرك‌می‌کنند واگر یك بارآنها را باهم می‌دیدی این نکته را فوری درمی‌یافتی.ولی در واشینگتن اتفاقی رخ داد؛ او عوض شد؛ به‌کشوری نگاه افکندکه برخود حکومت می‌کرد، و ازآن پس طوری دیگر سخن می‌گفت.

ـ واینکه، بکلی از ما برید، وبه انجمن بین‌المللی خلق کارگر پیوست. به یك سوسیالیست انقلابی تبدیل شد. آنارشیست؟ این یك اسم است، یك برچسب است؛ من می‌دانم او چه بود؛ درهرصورت‌با او مخالف بودم ـ ولی اوهمان بودکه‌گفتم، یك‌سوسیالیست‌انقلابی، نه این کارتون احمقانه‌ای که‌به‌صورت یك دیوانهٔ ریشو از اومی‌سازند که در هر دستش یك بمب است و در زیرش برچسب آنارشیست گذاشته‌اند. این پارسونز نیست؛ حتی اگر من او را به‌عنوان‌کسی که به راه خطا رفته است می‌پندارم، بازهم باید بگویم که‌آن کارتون پارسونز نیست.

ـ با این حال وقتی به کارهایی که پس از آن کرد می‌اندیشم، تا چه اندازه می‌توانم محکومش کنم؟ او به سوی مردم می‌رفت. از میان کانهای زغال‌سنگ سفر می‌کرد، درشهرهای جهنمی پنسیلوانیا و ایلینوی با معدنچیان صحبت می‌کرد، با آنها زندگی می‌کرد، همیشه از مرام سوسیالیسم دفاع می‌کرد. با این حال، هیچ مبارزهٔ کارگری در محدودهٔ پانصد میلی اینجا نبود که او در آن شرکت نداشته باشد. مجلهٔ هشدار را که نخستین هفته‌نامهٔ انگلیسی نهضت بین‌المللی‌شان بود بنیانگذاری کرد و دبیر آن بود. هنگامی که چند سال پیش آن اعتصابهای بزرگ فرا رسید، از اعتصابیون پشتیبانی کرد. فکر نکنید که قبلاً هرگز به کشتنش نکوشیدند. سپاهیان پینکرتون دستوری سرّی داشتند، خودم آن را دیده‌ام، که پارسونز را بگیرند. همچنین باید دیگران را هم می‌گرفتند، ولی نفر اول فهرست پارسونز بود. پلیس دستور داشت که در نخستین فرصتی که یافت، آن‌قدر بایانون او را بزند تا بمیرد. و آنها سعی‌شان را کردند، مطمئناً سعی‌شان را کردند.

ـ و پیش از آنکه به هی‌مارکت بپردازم، دیگر باید چه بگویم؟ می‌خواهی بدانی چگونه زندگی می‌کرد؟ با هیچ زندگی می‌کرد. لوسی زیرك بود. شاهد آن بوده‌ام که وقتی لباسهایش در اثر پوشیدن از هم می‌گسست دوباره تکه‌هایش را به یکدیگر می‌بافت. بلد بود که با مواد دور انداختنی غذا درست کند. هنگامی که در لیست سیاه همهٔ روزنامه‌ها و همهٔ چاپخانه‌های غرب قرار گرفت سالها می‌شد که دیگر نمی‌توانست کار کند. آن وقت یاران خودش از درآمد اندکی که داشتند هزینهٔ غذایش را تأمین می‌کردند؛ هیچ‌گاه نمی‌گرفت مگر اینکه مجبورش می‌کردند؛ هرگز تقاضایی نمی‌کرد، هرگز شکایت نمی‌کرد. یك بار، هنگامی که او را دیدم، دو روز تمام بود که چیزی نخورده بود؛ ولی بیش از یك

ساعت با او بودم تا دریافتم که از گرسنگی بیحال است.

ـ می‌دانم که با تکرار چیزهایی که هر دو نفرمان، دربارهٔ حقایق آن میتینگ، می‌دانیم، حوصله‌ات را سر می‌برم؛ پیوسته به خودم می‌گویم از اینکه به سخنانم گوش می‌کنی سپاسگزارم. ولی نخست می‌خواهم سخنم را دربارهٔ آن مرد به پایان برسانم؛ اگر امروز او را بکشند دیگر نخواهد مرد. برخی مردان نمی‌میرند. شاید هر دوی ما ناچار شویم با او سروکار داشته باشیم، و به این دلیل است که می‌خواهم او را درك کنم، هم به خاطر خودم و هم به خاطر تو. آنها از سوسیالیسم به عنوان یك واردات بیگانه صحبت می‌کنند، ولی پارسونز کجایش بیگانه است؟ زمانی با یك مارشال قضایی ایالتهای متحد که اهل تکزاس بود ملاقات کردم؛ او هم مانند پارسونز ساکت، ملایم، و مؤدب بود، هرگز صدایش را بلند نمی‌کرد و غالبانه نظر می‌رسید که پوزش می‌خواست، ولی به عنوان مردی بسیار دلیر شهرت داشت، و او نیز، به شیوهٔ خود، طرفی را می‌گرفت که کمترین قدرت و کمترین امید را داشت. ولی فکر نکنید پارسونز یك کودن است؛ استدلالش سرد و منطقی است؛ هر چیزی را که درباره کارگران و سوسیالیسم به دستش رسیده خوانده است. وقتی صحبت می‌کند، آرمانهایی دارد. من با آن آرمانها بشدت مخالفم؛ می‌گویم که اشتباه می‌کند، به طور خطرناکی اشتباه می‌کند، و آیا اتفاقی که رخ داد دلیل بر اشتباهش نیست؟ برای او فقط یك راه حل وجود دارد، اینکه کارگران برخیزند و زمین، ابزار تولید، و کارخانه‌ها و مدارس و دادگاههای دادگستری را در اختیار خود بگیرند ـ و به عقیدهٔ من، چنین چیزی دیوانگی است. بنابر این ملاحظه می‌کنید، من نیز با او مخالفم، و با اسپایز و دیگران نیز مخالفم ولی آیا باید انسانها بمیرند، و کشته شوند، صرفاً به خاطر اینکه من با آنها موافق نیستم؟

ـ می‌توان پرسید چرا پارسونز، با این اعتقاد، می‌بایست با چنان شدتی به خاطر هشت ساعت کار روزانه، و به‌خاطر هرگونه پیشرفت و خواستهٔ کارگران، مبارزه می‌کرد. این نکته بسیار جالب است. خودم این سؤال را از پارسونز کردم؛ ولی به‌عقیدهٔ او تناقضی وجود ندارد؛ هرگونه دست‌آوردی برای کارگران دست آوردی برای مرام خودش و یارانش می‌باشد ـ یك چنین چیزی. این مطلب را برای این می‌گویم که نشان دهم که آن مرد به همان شیوه‌ای زندگی می‌کرد که موعظه‌گر آن بود؛ فقط یك پارسونز وجود دارد، نه دوتا.

ـ می‌توانستم خیلی بیشتر بگویم؛ می‌توانستم بیشتر روز را به گفتن این نکته و آن نکته دربارهٔ پارسونز صرف کنم، ولی امروز او فرصت بیشتری ندارد. فقط یك ساعت و نیم مانده است. پس بگذار با چنان مردی آغاز کنیم و ببینیم چه اتفاقی افتاده

ـ به‌یاد داری که چگونه یك سال و نیم پیش تصمیم گرفتیم که باید روزی برای کارگران آمریکایی تخصیص یابد، روزی که مال خودمان می‌بود، که می‌توانست نشانهٔ یگانگی و تصمیممان در مبارزه برای هشت ساعت کار در روز باشد. روز اول ماه مه را برگزیدیم. سوگند می‌خورم، حتماً فکر می‌کردی که ما با تقاضای تخصیص روزی برای خودمان، و به‌عنوان تعطیل خودمان، شالوده‌های کشور را ویران می‌کنیم. به یاد داری که با نزدیك شدن این روز چه اتفاقی رخ داد. ارتش کاملی از پینکرتونها به شیکاگو سرازیر شد؛ پلیس خودرا تا دندان مسلح کرد، هر ولگرد بدکاری را که درخیابان می‌یافت به همکاری گرفت. گارد ملی به حال آماده باش درآمد، حتی از یکانهای ارتش تقاضا شد که به‌شیکاگو بیایند و آرامش را حفظ کنند. آیا ما آرامش را تهدید می‌کردیم؟ تنها چیزی که ما عنوان کرده بودیم گزینش روزی بود که بتوانیم

همبستگی‌مان را با نهضت هشت ساعت کار روزانه نمایش دهیم. البته آن شنبه بدون هیچ آشوبی آمد و رفت؛ آشوب دشمن ما بود. ما می‌دانستیم که به دنبال چی هستیم؛ ما در سراسر کشور سازمان یافته بودیم. از خشونت چه سودی عایدمان می‌شد؟

ـ ولی در روز دوشنبه، سوم مه، واقعهٔ بدی رخ داد. تو از آن آگاه هستی، ولی من می‌خواهم هرچیز را در جای خودش بگذارم. تظاهرات بیرون کارخانهٔ مك کورمیك تنها توسط اتحادیهٔ چوب بران برگزار نشده بود، در آن تظاهرات بیش از هزار اعتصابی مك کورمیك نیز حضور داشتند، و هرچند اگوست اسپایز در آنجا صحبت کرد، ولی آنان را به‌خشونت دعوت نکرد؛ آنان را به‌اتحاد دعوت کرد. آیا این جرم است؟ خشونت موقعی پدید آمد که اعتصاب شکنها از کارخانه خارج می‌شدند. اعتصابیها آنها را دیدند و به آنها دشنام دادند، و به‌آنها فحشهایی دادند که تکرارشان مناسب نیست. کافی است صحنه را مجسم کنید، در حدود شش هزار اعتصابی از دو اتحادیه گردهمایی بزرگی در فضای باز برگزار کرده‌اند، و در برابر دیدشان، اعتصاب‌شکنها از کارخانه بیرون می‌آیند. من دیدم چه اتفاقی رخ داد. اعتصابیهای مك کورمیك به سوی کارخانه راه افتادند. هیچ کس و ادارشان نکرد؛ سخنرانی را رها کردند و به سوی در بزرگ کارخانه راه افتادند. شاید چند قطعه سنگ هم برداشتند؛ شاید حرفهایی زدند که شنیدنش چندان خوشایند نیست ـ ولی پیش از آنکه هیچ اقدامی کرده باشند، پلیس کارخانه آتش گشود. به خدا، مانند یك جنگ بود! اعتصابیها غیر مسلح بودند، و پلیس مانند کسانی که صف کشیده باشند ایستاده بودند، هفت تیرهایشان را کشیده بسودند، تفنگ هم داشتند و تیراندازی کردند.

ـ می‌گویند که کارخانه‌تقاضای کمك کرد. چنین کاری قدری وقت می‌گیرد، مگر نه؟ ولی درعرض چند دقیقه، یك کامیون‌گشت‌پر از پلیس سررسید، و پشت سرشان نیز ستونی متشکل از دویست نفر مسلح سررسیدند.

ـ باری، این از آن نوع مناظری است که ما می‌توانستیم در میهن پیشینمان‌ببینیم، نه در اینجا. کارگران مانند افرادی که به‌میدان جنگ رفته باشند به زمین ریختند. هنگامی که کوشیدند باشتاب بر ـ خیزند، پلیس به آنان یورش آورد و با باتون آنها را زد و متفرق کرد؛ هنگامی که از هم گسیختند، متفرق شدند، پلیس تعقیبشان کرد، و از پشت آنها را با باتون‌می‌زد. دیدنش جالب نبود، آن کار منصفانه نبود، کار بیرحمانه‌ای بود که انسان را بر آن می‌داشت که دور شود و بالا بیاورد. آن منظره مرا به چنین کاری وا داشت، ولی اسپایز را بر آن داشت که به سوی دفتر روزنامهٔ آربایتر تزایتونگ بشتابدوخود ـ سرانه فراخوانی برای‌برگزاری یك گردهمایی در میدان هی‌مارکت‌به عنوان اعتراض به این واقعه اعلام دارد. قضیه این طور آغاز شد؛ به این دلیل آغاز شد که ما در روز خودمان، اول ماه مه، آرام و منظم بودیم، و برای اینکه آن وضع ما آنها را ارضا نمی‌کرد. با اسلحه بهتر بود. با اسلحه می‌توانستند آشوب واقعی بیافرینند، و مردم‌فریاد انقلاب برمی‌آوردند.

ـ ولی نکته این است که پارسونز درآنجا نبود، درست همان طور که وقتی آن بمب پرتاب شد پارسونز در هی‌مارکت نبود. فقط ملك کورمیك وچوب برها در اعتصاب نبودند؛ پولمن نیز در اعتصاب بود، وهمچنین برونسویك وکارگاههای بسته بندی، ونه فقط شیکاگو بلکه سنت لویز، سینسیناتی، نیویورك،سانفرانسیسکو. پارسونزممکن

بود در هر کجا باشد، ولی اینجا نبود؛ پارسونز خسته و بیمار بود؛ می‌خواست به خانه بیاید و به‌بستر بیفتد. یك سازمان دهندهٔ کارگری زندگی‌ای ندارد که باآن به پیری برسد؛ ابتدا شکم می‌رود، بعدپاها، سپس، وقتی انسان به اندازهٔ کافی کتك و باتون خورد، کله، و عقل می‌روند.

ـ بدین ترتیب روز بعد آن گردهمایی را در هی‌مارکت برپا کردند. هی‌مارکت با توجه به اندازه‌اش انباشته شده بود؛ می‌دانید، وقتی اسپایز از کارخانهٔ ملك کورمیك‌بازگشت مانند کسی بود که‌دیوانه شده باشد، سرش از زخمیها و محتضران‌پر شده بود. فکر می‌کرددهها هزار کارگر به اعتراض بیرون خواهند ریخت؛ ولی ملك کورمیك‌تنها بخش کوچکی از یك مبارزهٔ عظیم بود، و هم اکنون شکست کارگران آغاز شده بود. درهمه‌جا آنان را خرد می‌کردند و در هم می‌شکستند، و یك میتینگ دیگر چه چیزی را می‌توانست تغییردهد. ولی‌اسپایزرا دست‌کم‌نگیرید.مردی‌برجسته وهمچنین شریف؛رابطهٔاو باکارگرانی که‌متولد خارج‌بودند، مانندرابطهٔپارسونز بود باکارگران آمریکایی. اواین‌جریان‌را به‌عنوان‌فرصتی‌می‌انگاشت‌که نباید ازدست می‌رفت؛ اگر بیست‌هزارکارگر هی‌مارکت را لبریز می‌کردند،ممکن بود روند مبارزهٔ هشت‌ساعت‌کار بکلی دگرگون شود. شاید این‌طور می‌شد ـ من نمی‌دانم: به طوری که گفتم، من با این اشخاص موافق نیستم. صحبت از انقلاب مایهٔ پیشرفت در مبارزهٔ من نمی‌شود، بلکه مایه پس روی آن است؛ احساس من این است.

ـ اما در شب بعد از بیست هزار نفر در هی‌مارکت خبری‌نبود. هنگامی که اسپایز وارد شد، همان‌طور که می‌دانید، شمار بسیاراندکی در آنجا حضور داشتند، و با سپری شدن شامگاه حداکثر جمعیت از

سه هزار نفر کمتر بود. و چون جمعیت چنان اندك بود، آن میتینگ‌را از هی‌مارکت به دسپلینز، میان دریاچه و راندولف، منتقل کردند. ولی صحبت من دربارهٔ پارسونز است؛ این تنها دلیلی است که به خاطر آن امروز صبح وقتت را تلف می‌کنم. دارم می‌گویم که چگونه پارسونز در آنجا نبود، و چگونه‌حتی از آن میتینگ خبرهم‌نداشت. در واقع سام فیلدن نیز از میتینگ هی‌مارکت خبر نداشت.

ـ ولی برگردیم به پارسونز. او شیکاگو را در سوم مه ترك کرده و برای سخنرانی به سینسیناتی‌رفته بود. در سراسر روز سوم‌مه، هنگامی که آن واقعهٔ وحشتناك دربرابر کارخانهٔ ماك‌کورمیك‌رخ‌داد، پارسونز خارج از شهر بود. او درصبح چهارم مه به خانه رسید. تمام شب بدون خواب سفر کرده بود؛ هنگام‌گوش فرا دادن به لوسی که برایش تعریف می‌کرد چه اتفاقی رخ داده است، خسته و فرسوده‌بود. این‌واقعه‌با آنچه که‌خودش درسینسیناتی‌دیده‌بود چندان تفاوتی‌نداشت. همه‌اش مانند هم بود. بارونها وارباب‌ها خشمگین بودند؛ آن هیولای کثیفی که برخاسته بود تا با آنان رویارویی کند باید خرد می‌شد، و آنان مشغول خردکردنش بودند، و سراسر وجودش شکسته وتکه‌تکه می‌شد. مردی گرسنه، خسته، و بی‌سلاح برای یك تفنگ گاتلینگ چندان چیزی نیست.

ـ پارسونز به داستان همسرش گوش کرد. با دو کودکش بازی کرد. قهوه‌ای را که همسرش به او داد نوشید و یك تکه نان خورد. به همسرش گفت، «باید یك‌کاری بکنیم.» ولی چکار می‌شد کرد؟ همسرش گفت، «امشب خسته‌تر از آن هستی که به‌یك میتینگ بروی. او درـ بارهٔ میتینگ هی‌مارکت صحبت نمی‌کرد؛ از آن میتینگ خبرنداشت. پارسونز گفت، «باید میتینگی درکارباشد.» می‌دانی، ما افرادی‌را که

پارسونز رهبرشان بود گروه آمریکایی می‌نامیدیم، زیرا بیشترشان کارگران بومی زادهٔ آمریکا بودند. به این نتیجه رسید که می‌بایست میتینگی برگزار می‌شد، و با اینکه خسته بود، بیرون رفت تا یك آگهی در دیلی نیوز بگذارد. سپس به خانه آمد و دوباره با بچه‌ها قدری بازی کرد. سپس خوابید. وقتی بیدار شد حالش خیلی بهتر بود؛ همان آدم همیشگی بود، و به خنده برگزار می‌کرد. لوسی می‌گوید که او به‌جای شکست از پیروزی سخن می‌گفت، می‌گفت که بچه‌هایش در آمریکایی بزرگ خواهند شد که جهان را به سوی عدالت و آزادی رهنمون خواهد بود.

ـ در شامگاه، او و لوسی و دو بچه به قصد رفتن به میتینگ از خانه خارج شدند. او و لوسی مانند همیشه همراه یکدیگر راه‌می‌ـ رفتند، و چنان به یکدیگر نگاه می‌کردند که گویی عاشق یکدیگرند.

ـ در همین حال، میتینگ هی‌مارکت، با اینکه بسیار کوچك بود، بافس‌وفس مدتی‌از زمان شروعش گذشته بود. چه‌شب بدی بود، هرلحظه بیم آن می‌رفت که باران ببارد! این بیم مبرم بارندگی بود که موجب شده بود مردم حضور نیابند، و کسانی که آنجا بودند مایل بودند هرچه زودتر آغاز شود و پایان یابد. ولی، می‌دانید، همهٔ آنها متکی به پارسونز بودند، واکنون هرکدامشان متوجه می‌شد که فراـ خواندن پارسونز رابه آن میتینگ‌به شخص دیگری محول کرده‌است. اسپایز نمی‌خواست تا پیش از آمدن پارسونز آغاز کند، و وقتی یك نفربه‌آگهی روزنامه‌دیلی نیوزاشاره کرد، اسپایز گفت که خودش‌می‌رود پارسونز را بیاورد. ولی این کار احتمالاً میتینگ را بکلی از رونق می‌انداخت، و اسپایز را وادار کردند که سخنرانی را آغاز کند تادر این ضمن شخص دیگری به دنبال پارسونز برود. بدین ترتیب اسپایز

آغاز کرد. نباید آنچه را که اسپایز گفت تکرار کنم؛ در این باره به اندازهٔ کافی در روزنامه‌ها نوشته‌اند. ولی جا دارد خاطرنشان شوم که صحبت او بیشتر دربارهٔ نهضت هشت ساعت کار بود. برای اینکه کارگران مورد اصابت گلوله و ضرب باتون قرار گرفته بودند، نگفت که به همه چیز باید پایان داد؛ گفت که باید به هم فشرده‌تر شویم و با شدت بیشتر مبارزه کنیم. واقعه‌ای را که روز پیش در ملک کورمیک رخ داده بود تشریح کرد. در همین حال، یک نفر خود را در آن یکی میتینگ به پارسونز رسانده بود. فیلدن نیز در آنجا بوده؛ می‌بایست آنجا می‌بود؛ می‌دانید؛ گرچه او انگلیسی است، ولی با آمریکایی‌ها بهتر از من می‌تواند صحبت کند. پارسونز بشدت خسته بود، ولی گفت، بسیار خوب، باز می‌گردد و دوباره صحبت می‌کند. فیلدن نیز با او آمد. فیلدن مرد گنده‌ای است، و از قراری که دربارهٔ یورکشایریها می‌گویند، دیرخشم است، ولی وقایعی که در هر گوشه رخ می‌داد در او غوغایی به وجود آورده بود و اوقاتش تلخ بود. و هنگامی که سخن می‌گفت اوقات تلخی‌اش را بروز می‌داد.

ـ باری، پارسونز، با همسر و دو فرزندش به خیابان دسپلینز، یعنی محل برگزاری میتینگ اسپایز، رفت. بچه‌ها دیگر خیلی خسته شده بودند. یکی‌شان را لوسی حمل می‌کرد، دیگری را پارسونز. بلی، امروز این مطلب را به‌تو می‌گویم تا همدردی‌ات را جلب کنم؛ پس از امروز وقت دیگری نخواهد بود، از اینکه بکوشم همدردی‌ات را جلب کنم شرمنده نیستم.

ـ شاید هنوز دوهزار نفر برجای مانده و درحالی که زیر آسمان تاریک ایستاده بودند انتظار سخنرانی پارسونز را می‌کشیدند. در آنجا دو گاری قرار داشت؛ سخنرانان یک گاری را به عنوان سکوی خطابه

به کار می‌بردند؛ در دیگری مردان نشسته بودند، ولی آنها به لوسی پارسونز و بچه‌ها جا دادند. اسپایز از دیدن پارسونز خیالش راحت شد؛ می‌دانی که وقتی انسان فکر می‌کند که چنان فرصت مهم و بزرگی در اختیار دارد ولی مردم بتدریج صحنه را ترک می‌کنند چه احساسی دارد.

ـ اسپایز چنان احساسی داشت. تو آنقدر در سیاست بوده‌ای که بدانی وقتی شنوندگان متفرق می‌شوند، آن هم نه یکی یکی بلکه گروه گروه، چگونه بهترین مردان درهم می‌شکنند. باری، وقتی پارسونز برخاست تا صحبت کند ساعت نه بود، و آنان را نگه داشت. فکرش را بکن که آن مرد درچه وضعی بود، درحدود سی ساعت می‌شد که تقریباً نخوابیده بود، مستقیماً از میتینگ دیگری به این یکی آمده بود، ملاحظه می‌کرد که همهٔ چیزهایی که در راه آن مبارزه کرده بود درهم کوبیده و خرد شده است. با این حال صحبت کرد ـ خیلی خوب صحبت کرد. سخنانش را با بحث دربارهٔ نهضت هشت ساعت کار آغاز کرد؛ دربارهٔ کارگران سخن گفت. فکر نمی‌کنم که در آمریکا هیچ کس دربارهٔ زحمتکشان به اندازهٔ پارسونز بداند. دربارهٔ رشد انحصار صحبت کرد ـ بسیار خوب. بیانیه‌اش را خوانده‌ای؛ می‌دانی دربارهٔ چه صحبت کرد. ولی آن رونوشت سخنرانی‌اش دروغ است! او سخنرانی نوشته نداشت. هرچه به فکرش می‌رسید می‌گفت، وهیچ کس سخنانش را نمی‌نوشت. بله، روز بعد برایش یک سخنرانی ساختگی درست کردند، ولی آن سخنان پارسونز نبود.

ـ و سپس به سخنانش پایان داد، و بعد سام فیلدن را معرفی کرد. در این حال که در اینجا نشسته‌ام و با تو گفتگو می‌کنم، برای یادآوری آنچه که فیلدن گفت: جالب است به این نکته اشاره کنم که فیلدن دربارهٔ حقوق صحبت کرد. حقوق ثروتمندان، نه حقوق تنگدستان. بسیار خوب،

دربارهٔ پارسونز صحبت خواهم کرد. بنشین و به حرفم گوش کن، یا شاید به من گوش نمی‌کنی، و می‌اندیشی که این نجار احمق دارد وقتت را تلف می‌کند، ولی در حزب کارگر نفوذ سیاسی دارد، و باید حرفش را گوش کنی، و احساساتش را جریحه‌دار نکنی. بسیارخوب. پس بگذار مطلب را، همه‌اش را، به شیوهٔ خود بگویم.

هنگامی که فیلدن شروع به صحبت کرد پارسونز به سوی واگن رفت و سوار واگن کوچکتر شد. سپس باران آغاز شد. یکی از بچه‌ها شروع به گریستن کرد. اکنون ـ با توجه به آنچه که رخ داد ـ به این نکته توجه کن. پارسونز که بچه را در آغوش داشت، راهی سکوی دیگر شد، همانجایی که فیلدن صحبت می‌کرد، و گفت، با توجه به ریزش باران بهتر نیست به سالن بروند، سالن زیف، همانجایی که میتینگهای بسیاری را در آن برگزار می‌کردند؟ این فکر به این دلیل به مغزش خطور کرد که بچه را در آغوش داشت، و به این دلیل که بسیار خسته بود. ولی چگونه می‌توان دوهزار نفر را از میان خیابانها گذراند و سپس آنها را با نظم و ترتیب به داخل سالن راهنمایی کرد؟ فیلدن گفت، «تا چند دقیقه دیگر تمام می‌کنم.» پارسونز سر تکان داد، ولی نمی‌توانست با بودن بچه‌ها در آن باران در آنجا بماند. همچنین جمعیت نیز داشت متفرق می‌شد. اکنون شاید ششصد هفتصد نفر هنوز در باران ایستاده بودند و گوش می‌کردند.

ـ بدین ترتیب پارسونز، لوسی، دو بچه، و یکی از دوستان از آن میتینگ راهی سالن زیف شدند. فقط برای یك دم به آن سالن رفتند تا چند نفری را ببینند، وسپس می‌خواستند به خانه بروند. ولی درهمین موقع بود که صدای آن انفجار را شنیدند.

ـ و آن انفجار، آن بمب ـ می‌دانی چگونه رخ داد، یا شاید

هم ندانی. زمان آنقدر گذشته است که شاید دوست عزیزم آن را فراموش کرده باشد. درست هنگامی که فیلدن مشغول سخنرانی بود تقریباً دویست پلیس، به رهبری وارد و بونفیلد، با یورش به خیابان آمدند. چرا؟ چگونه؟ برای چه، درحالی که این میتینگ مسالمت‌آمیز و بسیار آرام به خودی خود در حال متفرق شدن بود، و شاید اکنون پانصدنفر باقی مانده بودند؟ و وارد، درحالی که پیشاپیش صفوف پلیسهایش قرارداشت فریاد زد که آنها باید بیدرنگ پراکنده شوند. فیلدن چکار می‌توانست بکند؟ سخنرانی‌اش را قطع کرد و خواست از روی واگن پایین بپرد. جمعیت به آن سوی خیابان راه افتاد. و بعد نوبت به آن بمب رسید، که خدا می‌داند از کجا پرتاب شده بود، و در برابر پلیس به زمین خورد، یکی از آنان را کشت و بسیاری دیگر را زخمی کرد. کی آن بمب را پرتاب کرد؟ یك سال‌ونیم می‌شود که در این شهر چیزی از تأثر نشنیده‌ایم بلکه فقط صحبت از این است که کی آن بمب را پرتاب کرد؟ قاضی، نزد تو به‌خدا، به‌قدرت، به سرنوشت، یا هرچه که هست سوگند می‌خورم، که آن بمب را هیچ‌یك از افراد ما پرتاب نکرد. بلی، این عقیدهٔ من است و در آن تعصب دارم؛ من یك کارگر هستم، و البته که تعصب دارم. ولی اکنون، چند ساعتی پیش از آنکه پارسونز راهی مرگ شود، دراین‌باره سوگندمی‌خورم. ازخشونت بیزارم؛ از اشخاص خشونت‌گرا بیزارم؛ و شما این را می‌دانید. بنابراین سوگند می‌خورم که اعتقاد دارم، آنان ـ دشمنان ما ـ آنان آن بمب را پرتاب کردند. آنچه را که از آن پس رخ‌داده‌است ملاحظه کنید، و ببینید آیامی‌توانست به هیچ طریق دیگری باشد. به آنچه که لحظه‌ای پس از پرتاب آن بمب رخ داد بیندیش، که چگونه پلیس اسلحه‌اش را کشید و به تیراندازی پرداخت؛ در برابر این واقعه آنچه که روز پیش در ملك کورمیك رخ

داده بود به حساب نمی‌آمد! آنان مانند دیوانگـان شلیك می‌کردند. کارگران‌وهمسران وفرزندانشان را به زمین می‌ریختند. ما مسلح نبودیم ازسوی ماتیراندازی نمی‌شد. ولی پلیس به‌تیراندازی‌اش ادامه می‌داد، و جمعیت متفرق شد و مردم فریاد زنان به هر سو می‌گریختند.

نجار ریزه‌اندام گفت، «اینهـا حقیقت است، این داستان را از صد نفری ازکسانی که در آنجا بودند شنیده‌ام. اینها حقیقت است.»

۹۱

قاضی آلتگلد که به‌پنجرهٔ اتاق کارش و به آفتاب صبحگاهی در بیرون خیره شده بود با خودگفت؛ «حقیقت این است، و حقیقت آن است، و آیا تاکنون دوانسان یافت شده‌اند که دراین نکته توافق داشته باشند که چه چیزی حقیقت است و چه چیزی حقیقت نیست؟» زیرا آن افسانهٔ بسیار کهن را به یاد آورده بود، داستان چهار مردکوری که آنان را نزد فیل بردند، تا ملاحظه شود که آیا احتمالاً این پدیدهٔ جالب وغیر عادی طبیعت را می‌شناسند. آن چهار مردکور فیل را با احتیاط دوره کردند، بوی عجیبش، صداهای غرولندش، تنفس‌خشك و خشنش آنان را به‌خودجلب‌می‌کرد ودرعین‌حال‌ازخود می‌راند. به‌تشویق دوستانشان بزودی به آن نزدیکتر شدند، تا اینکه هر کدام در یك نقطه دست برآن فیل گذارد. سپس ازآن دور شدند، اکنون مردانـی آگاه‌تـر بودند، و درکارهای‌طبیعت تجربه وآگاهی‌بیشتری اندوخته بودند. باری، هنگامی که به بیان تجربهٔ بزرگ خود پـرداختند، نمی‌توانستند به هیچ توافقی دست یابند، زیرا کور اولی، با اعتماد کامل، اعـلام داشت که این فیل

شباهتی بسیار به یك طناب دارد. و این عجیب نیست زیرا او تنهـا دم فیل را لمس‌کرده بود. کور دوم با هیجان اعلام داشت، چگونه از آن فیل به عنوان یك طناب سخن می‌گویی، درحالی که مطمئناً بسیار شبیه یك تنهٔ درخت است! که این نیزقابل درك بود، زیرا کور دوم پای فیل را لمس‌کرده بود. کور سوم تنها ریشخندکرد، زیرا اوخرطوم فیل را لمس‌کرده بود، و می‌پنداشت که قضیهٔ فیل کلاً یك شوخی و نیرنگ است، و صرفاً ماری را به آنان نشان داده بودند. ولی کور چهارم از جزو بحث‌خودداری کرد، وجویده‌جویده وبا حیرت ازشگفتی حیوانی که مانند یك دیوار است سخن می‌گفت، زیرا او پیکر آن فیل را لمس کرده بود.

این افسانه هنگامی به فکـر قاضی رسید که به سخنان شیلینگ دربارهٔ پارسونزگوش می‌کرد، و چیزهای دیگری نیز به فکرش رسید؛ زیرا هم‌اکنون از وقت حضورش در دادگاه گذشته بود. اتهام زنندگان و متهمین منتظر بودند، و آن پیکر عظیم استدلال عقلی انسان، یعنـی قانون، نیز به همراه آنان منتظر بود. قانون ابزاری بودکه به دست او داده می‌شد، و او آن ابزار را نه به‌گونه‌ای که مناسب می‌یافت، بلکه به‌گونه‌ای که مورداستفادهٔ اشخاص پیش‌ازوی بود به‌کارمی‌برد. اکنون با توجه به پیش‌بینی تأخیرش، و این حقیقت که هم‌اکنون باید در راه باشد، موجی از افسردگی وجودش را فرا گرفت؛ و با چهره‌ای خسته و سرد وگرفته روبه شیلینگ کرد. زیرا اکنون، چنان که گویی تازه از خواب بـرخاسته باشد، دریـافت کـه پارسونز و دیگران مطمئناً اعدام خواهند شد؛ هیچ سخنی از سوی شیلینگ نمی‌توانست آن را تغییردهد؛ هیچ کاری ازسوی او، قاضی، نمی‌توانست آن را تغییر دهد؛ با این‌حال هنگامی که شیلینگ، که اکنون مردد بود، به او نگریست،

آلنگلد گفت:

ادامه بده. همهٔ چیزهایی را که‌می‌خواستی‌بگویی به‌من نگفته‌ای. مطالبی را گفتی که خودم می‌دانستم. بنابراین ادامه بده، و اگر اعتقاد داری که چیزهایی حقیقت باشد، حق داری چنان اعتقادی داشته باشی؛ ولی برایم سوگند نخور. سوگندهای تو بهتر از مال من نیست، و خدا می‌داند که به اندازهٔ کافی دربارهٔ این امروآن‌امرسوگند خورده‌ام.

۱۴

شیلینگ گفت:

ـ گفتم که چگونه پارسونز، همسرش، و دو فرزندش به هنگامی که صدای انفجار آن بمب را شنیدند در سالن زیف بودند. اشخاص زیادی در آن سالن بودند. میتینگ تازه پایان یافته بود. ولی هنگامی که آن انفجار رخ داد، همگی یك وضع داشتیم، خشك زده، ساکت، و همچنین ترسیده بودیم. چیزی سیاه برفراز شهر معلق بود. دیگر جنگ اعلان شده بود. ما دربارهٔ نهضت کارگری سازماندهی شده زیادی حرف زده بودیم؛ تقاضا کرده بودیم که حق داشته باشیم روزانه بیش از هشت ساعت کار نکنیم. داشتیم کسانی را سازماندهی می‌کردیم که هیچ کدامشان هرگز رؤیای سازمان یافتن نیز به فکرشان خطور نمی‌کرد، و کارگران به صدای بلند می‌گفتند که حق دارند زندگی کنند نه اینکه از گرسنگی بمیرند؛ پس به این خاطر می‌بایست ما را درهم می‌شکستند؛ می‌بایست به ما درسی می‌آموختند؛ می‌بایست به گندابی که از آن بیرون خزیده

بودیم باز می‌گشتیم. بله ـ هنگامی که صدای آن انفجار را شنیدم چنان واکنشی داشتیم. و بدین ترتیب تا مدتی ساکت و ترسیده بودیم، و هیچ کس جرأت بیرون رفتن نداشت.

ـ و سپس نخستین نفرشان دوان‌دوان از دیسپلینز آمد تا بگوید که چه‌اتفاقی رخ داده‌است. می‌خواهی حقیقت رابدانی؟ دراین صورت هیچ کس نمی‌تواند شرح روشنی بدهد؛ برخی زخمی‌شده بودند، برخی کتك‌خورده بودند، واز آنان خون می‌رفت، برخی متشنج‌بودند. پوست سر پسرك نه ساله‌ای شکافته بود. در گردن زن گنده‌ٔ تنومندی به نام خانم کرین سوراخ گلوله وجود داشت و با این حال تمام راه را دویده بود. و خیلی چیزهای دیگر ـ نه، واقعهٔ خوبی نبود.

ـ با اینکه هیچ کس نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی رخ داده است، ولی می‌دانستیم که معنی‌اش تأسف است؛ می‌دانستیم معنی‌اش یك بگیر بگیر است. و به دنبال ما خواهند آمد. مگر نه اینکه به اندازه کافی به‌گونه‌ای خشونت‌بار از دینامیت سخن گفته بودند؟ مگر گولد نگفت که بهترین داروبرای ما نارنجك دستی‌است؟ آیا به شهرشیکاگو تفنگ گاتلینگ جدید براقی هدیه نشده بود که به قراری که روزنامهٔ تریبیون به اطلاع ما رساند، می‌تواند کارگران را باچنان شتابی بجود و فرودهد که از شتاب جویدن وفرو دادن کالباس توسط یك سگ بیشتر است؟ بمبی منفجر شده است: هیچ کس نمی‌دانست کی آن را پرتاب کرده است، حتی اکنون نیزهیچ کس نمی‌داند؛ ولی همین که یك بمب منفجر شده است کافی بود.

ـ فکر می‌کنم لوسی نخستین کسی بود که دریافت پارسونز می‌بایست بگریزد. سپس دیگران متوجه پارسونز شدند. قضیه هر چه بود، بزرگ یا کوچك، نخست دنبال‌پارسونز می‌آمدند. خودش این‌را

می‌دانست؛ همسرش نیز این را می‌دانست. این که در آنجا حضور نداشت مهم نبود، این که حتی نمی‌دانست برنامهٔ چنان میتینگی را ریخته بودند مهم نبود؛ پارسونز برچسب خورده بود. انسان در یك دادگاه می‌نشیند، منتظر تصمیم هیئت منصفه می‌ماند؛ ولی به‌تو می‌گویم، این مرد یعنی آلبرت پارسونز پنج سال پیش به اعدام محکوم شده بود، و فقط منتظر بودند مجازاتش را اجرا کنند.

ـ باید این را بگویم، که حتی وقتی دریافت که باید بگریزد، از شیکاگو خارج شود، و در جایی پنهان شود، به یاد آورد که پولی ندارد. دارم از واقعیت سخن می‌گویم، قاضی پیتر آلتگلد. باید یك وقت با لیوان آبجو بنشینیم و از ایام گذشته صحبت کنیم، هنگامی که پسرهایی آوارهٔ جاده‌ها بودیم؛ آنوقت می‌فهمی بی‌پول بودن یعنی‌چه. مقصودم براستی بی‌پول بودن است. بدون پنج سنت، بدون دو سنت، حتی بدون دو پشیز. بلی، یك مرد، یك زن، و دو فرزند. چطور زندگی می‌کردند؟ این را قبلاً برایت گفتم. تو مرد ثروتمندی هستی که در خانه‌ای از سنگ خارا زندگی می‌کنی، ولی از تو می‌خواهم حتی هنگامی که به‌تو اهانت می‌کنم تفاهم نشان دهی. آنها پول نداشتند. پارسونز چند دقیقه‌ای با همسرش نجوا کرد، سپس با برخی از دوستانش نجوا کرد، وسپس ناچار شد قرض کند. نمی‌خواست برای خوراك قرض کند. ولی برای نجات زندگی‌اش قرض کرد. فکر نکن که آن مرد ترسیده بود؛ قبلاً به اندازه کافی دربارهٔ او برایت گفته‌ام تا بدانی که چنان نبود، وبعداً نیز بیشتر برایت خواهم گفت. باید زنده می‌ماند زیرا احساس می‌کرد که کارهایی دارد که باید انجام دهد. بنابراین پنج دلار، به عنوان بهای آزادی، قرض کرد، و به اتفاق همسر و فرزندانش به خانه رفت، و سپس ناپدید شد.

ـ چه می‌گویی؟ ـ که پارسونز نمی‌بایست می‌رفت؟ دراین صورت

من می‌گویم هر کس که در آن میتینگ صحبت کرد یا در آنجا خودی نشان داد می‌بایست می‌گریخت. یا شاید فراموش کرده‌اید که در طی چند روز بعد در شیکاگو چه گذشت. من در آن میتینگ نبودم ـ و همان طور که بخوبی می‌دانی آنارشیست هم نبودم، با این حال در عرض یك هفته آنان به خون من نیز تشنه بودند و فریاد برمی‌آوردند شیلینگ باید بمیرد، شیلینگ باید به بلندترین تیر چراغ آویخته شود! البته، همهٔ ما می‌دانستیم که آنها نخست در پی پارسونز خواهند بود؛ هر آنچه در آن چند روز پس از اول ماه مه رخ داد، بهانه‌ای برای گرفتن پارسونز بود. ولی ما در جنون آمیزترین رؤیاها و کابوسهای خود نیز هرگز فکر نمی‌کردیم که چنان شکار و بگیر بگیری پیش آید. بله، می‌دانستیم که آنان بهتر از ما سازمان یافته‌اند، ولی فکر می‌کردیم که حقیقت خود یك قدرت است. باری، اکنون بهتر می‌فهمیم؛ حقیقت قدرت نیست؛ قدرت در انسانها است. تو داستانهایی را که آنها چاپ کردند خواندی، آن کوشش دیوانه‌وار در قلب واقعیت، که چگونه چند صد نفر شهروندی را که در آن شب پیرامون سکوی سخنرانی بر جای مانده بودند به عنوان جماعتی خونخوار و مسلح متهم کردند.

ـ ولی آیا خواندی که با آن کارگران در خانه‌هایشان چه کردند؟

پلیس دیوانه شد، ولی این دیوانگی از روی نقشه بود. این همان چیزی بود که می‌خواستند. جلساتی با بازرگانان برگزار کردند، و تقاضای پول کردند، پول ـ و گرفتند، هزاران هزار. سپس همچون یك گرد باد به جان شیکاگو افتادند، زدند، کشتند، شکنجه کردند، مردم را نیمه شب از خانه‌هایشان بیرون کشیدند، وهر کس و همهٔ کسانی را که مشکوك می‌نامیدند دستگیر کردند. یك لباس کارگری بتنهایی کافی بود. زندانهایشان را انباشتند. به خدا، این وضع به هیچ چیز دیگری که

این سرزمین تاکنون به خود دیده است شباهت‌نداشت، و شاید به‌هیچ چیزی که سرزمینهای دیگر نیز تاکنون به‌خود دیده‌اند شباهت‌نداشت.

ـ و می‌پرسید چرا پارسونز گریخت. دست‌کم پارسونز خسته بود؛ اگر در شیکاگو مانده بود، او را در خیابان مانند یك سگ‌باتیر می‌زدند.

ـ ولی برگردیم به پارسونز. او و لوسی سانسن زیف را ترك کردند و به خانه رفتند، و بچه‌هارا، که سرانجام برای خواب بـه‌گریه افتاده بودند، هنوز همراه داشتند. باید توجه داشت که بیشتر کسانی که آن شب در سالن زیف حضور داشتند نه آنارشیست، نه سوسیالیست بلکه اعضای اتحادیهٔ کارگران مبل سازی بودند، و فکرمی‌کردند که رفتن پارسونز کار درستی دستو به‌او پناه‌دادند. خانم هولمزهمراهشان رفت، وکار خوبی کرد، زیرا اکنون دیگر لوسی از پای درآمده‌بود. خود پارسونز از خستگی و بیخوابی مانند مرده‌ها بود و هنگامی که حال لوسی را دید، عقیده‌اش را تغییر داد وگفت که خواهد ماند. بعداً پس از آنکه بچه‌ها را دربستر خواباندنـد، آن دو زن بـه او التماس کردند. باری، متقاعدش کردندکه برود. لوسی با بچه‌ها ماند، ولیزی هولمز با او راهی ایستگاه شد، و برایش بلیطی به مقصد دوراهی ترنر خرید. او در آنجا زندگی می‌کرد و شوهرش در خانه بـود. می‌دانم که این مطلب مهم نیست. صرفاً می‌خواهم، به بهترین وجـه ممکن در بارهٔ مردمی صحبت‌کنم که پارسونز راآن قدر دوست داشتند که‌حاضر بودند به خاطرش جان خودرا به خطر اندازند.

ـ آنچه را که در چند روز بعد رخ داد می‌دانی. همهٔ پینکرتونهای‌غرب میانه به شیکاگو ریخته بودند. شاید هزار نفر را دستگیر کردند، ولی آنها پارسونز را می‌خواستند، و پینکرتونی که می‌توانست

او را پیدا کند تنها از انجمن‌بازرگانان ده هزار دلار دریافت می‌کرد. و هنگامی‌که اتهام پارسونز به اتهام قتل تبدیل شد، آنگاه هر کس که به او پناه می‌داد همدست او محسوب می‌شد. ولی صرفاً به کل قضیه دوباره توجه‌کن، باختصار، فقط با قدری شکیبایی بیشتر، دوست من، تا داستانم را دربارهٔ پارسونزتمام کنم. نخست، سی‌ویك نفر رابرای این پرتاب بمب که موجب قتل یك پلیس و خدا می‌داند چندکارگر شد متهم می‌کنند. سپس دوازده نفر را برمی‌گزینند تا به قتل عمدمتهم کنند. ولی یکی از آنان گریخته است وهرگز بازنمی‌گـردد. سه نفر گواه دولت می‌شوند، هشت نفر باقی مانند، پارسونز، اگوست‌اسپایز، مایکل‌شواب، سام فیلدن، که‌از من آموزش دیده بود، به یاد داشته‌باش، دوست من، سام فیلدن که من به او آموختم به خاطر مـردمش مبارزه کند، آدولف فیشر، جرج‌انگل، اسکارنیبه، لوییز لینگ ـ این هشت‌نفر متهم به قتل می‌شوند.

ـ نباید باتو جریان محاکمه‌را مرورکنم. دوست من، بهتراست روزی خودت جریان محاکمه را مرورکنی، قدم به قدم، کلمه‌به‌کلمه، سطر به سطر، وببینی که آیا هرگز پیش از این عدالت را این چنین شبه مسخره‌گرفته‌اند، یاعدالت‌چه‌ارزشی دارد. نه، در این‌باره بعداًبحث خواهیم‌کرد. اکنون باید به‌گزنیش باورنکردنی‌اعضای هیئت منصفه، گواهیهای دروغ، چگونگی کشته شدن لینگ در سلولش، چگونگی محکومیت این مردان، و اینکه چگونه محکومیتشان از پایین‌ترین تـا بالاترین دادگاه‌تأییدشد، بپردازم. اکنون‌فقط می‌خواهم داستان‌پارسونز را به پایان برسانم. فقط چند دقیقهٔ دیگر.

ـ او به خانهٔ هولمزرفت، و خانم هولمزبه او پناه داد. چندروزی درآنجا ماند، وبعد، به‌دلیل اینکه‌آنجا به‌شیکاگونزدیك بود و به‌دلیل

اینکه خانم هولمز را دستگیر کرده بودند ، از آنجا رفت سبیلش را تراشید، به یك کارگر سیار تبدیل شد، وبه ویسکانسین رفت.در واتو-کشا نزد هوان‌ها ماند، کارهای متفرقه انجام می‌داد ، به حرفهٔ قدیمی نجاری‌اش، بازگشت. ملاحظه می کنید ، به او پناه دادند ؛ در هشت ایالت کسانی یافت می‌شدند که حاضر بودند برایش بمیرند، آن هم‌با خوشحالی. آیا من احساساتی هستم؟ چه‌بسیار کسانی که به من گفته‌اند که وقتی او وارد اتاقی می‌شد، چنان بود که گویی مسیح وارد شده باشد! سپس، برای اینکه کسانی را که به او اعتماد کرده بودند برسر جانشان به محاکمه کشیده بودند، برای اینکه‌برایش زندگی‌زیرزمینی، جدا از کارگران، وزندگی جدا از همسر و فرزندانش وجودنداشت، به شیکاگو بازگشت و خود را تسلیم کرد.

ـ بقیه‌اش را می‌دانی، که چگونه در دادگاه حاضرشد ، چگونه محاکمه شد، وچگونه همراه‌دیگران‌محکوم شد، تا امروزحلق آویزش کنند تا بمیرد. ولی چرااصلاً به خودزحمت می‌دهم که دربارهٔپارسونز صحبت کنم، و چرا باید تو را با این قضیهٔ هی‌مارکت کسل کنم،تورا که‌با چنین شکیبایی گوش می کنی، درحالی که اکنون یك سال و نیم تمام است که به اندازهٔ کافی دراین باره شنیده‌ای ؟ فقط به این‌دلیل: وقتی آنان مردند، چیزی در وجود من خواهد مرد، و من نمی‌خواهم که چیزی دروجودمن‌نابود شود.برای‌اینکه تو قاضی‌پیته آلتگلدهستی، و برای اینکه معتقدم تو با دیگر مردانی که بر سرقدرت می‌بینم فـرق می کنی.

ـ بنابراین در جیبم بیانیه‌ای‌از کاپیتان‌بلاك، وکیلشان، گذارده‌ام. سه شنبهٔ پیش، درست پیش از اینکه جسد لینگ را در سلولش بیابند، بلاك به دیدار پارسونز رفت و از او خواهش کرد که تقاضای عفو کند.

زیرا اکنون‌مردم دارند نگران‌می‌شوند که چیزی مانند یك‌قدیس‌خواهد مرد. آنان به یاد می‌آورند که مسیح نیز نزد آنانی که حکومت می‌کردند ملعون بود. بنابراین می گویند، صرفاً اگر پارسونز تقاضای‌عفو می کرد، فرماندار او را می‌بخشید. بلاك نزد پارسونز رفت و خواهش کرد که تقاضای‌عفو کند. برای اینکه اگرپارسونز بمیرد چیزی‌دروجود بلاك نیز خواهدمرد.ولی‌پارسونزنپذیرفت. مردن‌چیز وحشتناکی‌است، بنابراین چگونه می‌توانم به این سادگی مطلب را بگویـم؟ پـارسونز نپذیرفت؛ حاضر نشد برای جانش تقاضای عفو کند. علتش را توضیح داد، و سپس بلاك آنچه رااوگفت‌نوشت. فقط می‌خواهم آن رابرایت بخوانم، و بعدکارم تمام است .

۱۳

آونگ ساعت روی سربخاری قاضی که میان مجسمه‌های نیمتنهٔ بی‌احساس مینروا واگوستوس تاب می‌خورد، به‌نواختن زنگ ساعت ده پرداخت. آن دو به‌ضربه‌های زنگ‌ساعت‌گوش فرا دادند.شیلینگ داشت آن کاغذ را در جیبش بیرون می‌آورد، وقاضی، چنان‌که‌گویی میل نداشت‌بااومقابله کند،بازهم به‌آن بخاری، که اینك تنهااخگرهایی از آن هیزمهای زیبا درآن برجای مانده بودند، خیره ماند.

شیلینگ پرسید، «می‌توانم این را بخوانم؟»

« دیگر از دادگاه جا مانده‌ام.»

« شاید زیادی صحبت کرده‌ام.»

قاضی بسردی گفت،«ادامه بده و آن رابخوان.»

شیلینگ به نشان تأیید سر تکان داد و گفت. بسیار خوب، این گفته‌های پارسونز است. او به بلاك گفت؛ «کاپیتان، می‌دانم که راست می‌گویی. می‌دانم که اگر این تقاضانامهٔ بخشودگی‌را امضا کنم مجازاتم تخفیف می‌یابد. همین یکشنبه شب پیش ملـویل‌ای. استون، سـردبیر دیلی‌نیوز، تقریباً دو ساعت در سلول من ماند، اصرار کرد که تقاضای بخشودگی را امضا کنم، و اصرار کرد که اگر این کار را بکنم ازنفوذ او و روزنامه‌اش برای تخفیف مجازاتم بهره‌خوردار خواهم شد. ولی چنین کاری نخواهم کرد. تصمیم خود را قویاً و به طور تغییر ناپذیر گرفته‌ام، و خواهش می‌کنم در این باره بیش از این به من اصرار نکن. من بیگناه‌هستم ـ در ایـن ادعا که هیئت منصفه مرا مقصر شناخته است بیگناهم، و همهٔ جهان از بیگناهی‌ام باخبر است. اصولاً اگر قرار است اعدام شوم، به خاطر این است که یك آنارشیست هستم، نه به خاطر اینکه یك‌قاتل باشم؛ این کاربه خاطر چیزهایی‌است که‌در گذشته آموزش داده‌ام و گفته‌ام‌و نوشته‌ام،و نه به خاطر پرتاب بمب در هی‌مارکت. اگر مردم ایالت ایلینوی می‌توانند از عهدهٔ به دار آویختن انسان بیگناهی که داوطلبانه خود راتسلیم‌قدرتشان کرده است‌بر آیند من نیزمی‌توانم ازعهدهٔ به دار آویخته‌شدن در راه‌آرمانهایی که به آنها پایبندم‌واعتقادی که به آن پیوسته‌ام، برآیم.

«و به‌شما، کاپیتان، خواهم گفت که راز واقعی موضعی که اتخاذ کرده‌ام چیست، ولی باید محرمانه بماند. نمی‌خواهم‌تا پیش از یازدهم ماه سخنی در ایـن باره گفته شود. من امیدی دارم ـ توجه داشته باش که این امید بسیار ناچیز است ـ ولی با این حال این امید را دارم که شاید رفتار مـن موجب نجات جان آن بچه‌های دیگر شود ـ لینگ،

انگل‌و فیشر. اسپایز، فیلدن‌و شواب قبلاً تقاضانامه‌ای برای بخشودگی امضا کـرده‌اند. و اگـر اکنون من خود را از لینگ، انگل و فیشر جدا کنم، و تقاضانامه‌ای امضا کنم که بر اساس آن فرماندار بتواند در مجازاتم‌تخفیف دهد، می دانم که این کار به معنی نابودی مطلق آنهای دیگر است ـ یعنی لینگ، انگل و فیشر بدون تـردید به دار آویخته می‌شوند. بنابراین مصمم هستم که موقعیت و سرنوشت آنان را باخود پیوند دهم. می دانم‌که۹۹۹در ۱۰۰۰ احتمال می‌رود که من نیز به‌همراه آنان به دار آویخته شوم؛ و یك در هزار احتمال نمی‌رود که بتوانم جانشان را نجات دهم؛ ولی اگر هم امکانی بـرای نجاتشان وجـود داشته باشد چنین‌امکانی مستلزم‌ماندن من در کنار آنها است، به‌طوری که هر اقدامی درمورد من به عمل آید شاید به همان نسبت شامل‌حال آنان نیز بشود. بنا بر این، هیچ کاری که موجب جدا شدنم از آنان بشود نخواهم کرد. انتظار آن را دارم که نتیجه‌اش این باشد که‌به‌همراه آنان به‌دار آویخته شوم، ولی آماده‌ام.»

شیلینگ‌مطلب‌را تمام کرد، کاغذرا تاکرد،و گفت، «مطلب همین بود.»ولی قاضی سخت به آتش خیـره مانده بود، و ظاهراً تیك تاك ساعت تمام فضای اتاق را انباشته بود.

شیلینگ گفت: «مطلب همین بود، در زمانی کوتاه پارسونز به دار آویخته می‌شود. فکر می کنم تا یك ساعت دیگر.»

«بله ـ»

«پنج روز پیش لوئیزلینگ را، که قرار بود امروز با سایرمردان بمیرد، کشتند. این کار عاقلانه نبود؛ احمقانه بـود. وقتی چنین اتفاقی رخ می‌دهد، حتی یك قاضی در خانهٔ سنگی‌اش مصون نیست.»

آلتگلد با عصبانیت گفت، «ولـی تـو حواست پرت است!»

خوشحال بود که سرانجام بهانه‌ای دارد که با آن متقابلاً ضربه‌ای بزند، و ادامه داد، «لینگ خودکشی کرد، و با این کارش هر گونه شانس پارسونز و دیگران را هم از میان برد.»

«خودکشی! تاکنون هیچ کس درجهان برای خودکشی چاشنی دینامیت در دهانش گذاشته و آن را آتش کرده است، به‌طوری که در در اثر پاره و کنده شدن نصف صورتش پیش ازمرگ بشدت شکنجه شود؟ و به‌عنوان دلیل، در سراسر سلولش بمبهای دینامیتی کوچك یافت شد. پیته، تو را به خدا آیا به من گوش می‌کنی؟ آنها دیدند که اگر پارسونز و دیگران بمیرند ممکن است وضع وخیمی پیش آید؛ می‌دیدند احساس همدردی‌مردم در حال تغییر است. بنابراین به سلول لینگ رفتند، او را زدندوبیهوش کردند، آن بمبهای کوچك مسخره را در سراسر سلولش کارگذاشتند، یك چاشنی در دهانش گذاشتند، و او را کشتند. تو درسرزمینی‌زندگی‌می‌کنی که‌چنین‌چیزی‌در آن‌واقع‌می‌شود چگونه شب خواب‌به‌چشمت می‌آید؟»

قاضی گفت، «توهیجان‌زده هستی. آرام‌باش.»

«هیجان‌زده‌ام بله، هیجان‌زده‌ام. بـه آن ساعت درآن بالا نگاه می‌کنم و دقایقی راکه به‌کشتن آنها باقی مانده‌است می‌شمارم. هیجان‌زده‌ام! نزد تو آمدم برای اینکه به تو اعتقاد دارم، برای اینکه با خود گفتم پیته آلتگلد می‌تواند، حتی اکنون، دیوارهای آن زنـدان را فرو بریزد.»

«نمی‌توانم.»

«می‌توانی به سراغ‌تلفنت بروی. می‌توانی به فرماندار تلفن کنی. می‌توانی مبارزه کنی! شاید به حرفت گوش کنند. امروز در این شهر هیچ کس خوشحال نیست.»

«این کارفایده‌ای نخواهد داشت.»

شیلینگ در حالی که با نگاه تیز و نگران خود چهرهٔ قاضی‌را می‌نگریست وگویی رأی هیئت منصفه‌ای‌را می‌پذیرفت، به نظر می‌رسید که ناگهان پیر و خسته شد، و در همان وقت برخاست تا برود.

قاضی گفت، «یك دقیقه صبر کن.»

«برای چه؟»

«بگذار من هم یك کلمه برای خودم بگویم، جرج! خیال‌می‌کنی من چه نوع مادر به خطایی هستم؟»

«مانعی ندارد.»

«در درون تو آتشی است، و خیال می‌کنی هر چه را لمس کنی خواهد سوخت. تو را به خدا، مرد، عاقل باش! اگر من به فرماندار تلفن کنم چه فایده‌ای دارد؟ آیا درك نمی‌کنی که اکنون هیچ کاری‌از دست‌من ساخته نیست؟ هیچ کاری! اکنون‌خیلی دیراست. اگرمی‌خواهی مرا به خاطر کار قبلی‌ام سرزنش کنی، در این صورت سرزنش کن. بپرس که چرا صدایم را بلند نکردم.»

شیلینگ به نشان نفی سرتکان داد.

«جرج، اکنون برای هرکاری که بخواهم بکنم خیلی دیر شده است.»

شلینگ گفت، «باید بروم.»

«چرا اینجا نمی‌مانی؟ بگذربرایت نوشابه‌ای بیاورم.»

شیلینگ تکرار کرد. «باید بروم.»

«بنشین.»

شیلینگ که لبخند خفیفی می‌زد گفت، «طـوری نیست؛ فردا می‌بینمت، روز بعد. از تو عصبانی نیستم. ولی باید بروم.»

«می‌توانم بیشتر توضیح بدهم ـ»

«ناچار نیستی توضیح بدهی.»

«فقط اینکه بامردن پارسونز دنیا تمام نمی‌شود. به خودت بیا. حتی اگر این مردان از قدیسین باشند، کارهایشان دشمنی با ما است ـ»

«و این کار مرگشان را توجیه می‌کند؟»

«شاید این‌طور باشد. عدالت یك امر مجرد نیست بلکه وظیفهٔ ـ»

شیلینگ گفت، «ادامه بده.»

«جرج، به خانه برو و قدری استراحت کن.»

اما وارد اتاق شد. کنار در ایستاد و لحظه‌ای به آنها نگریست، سپس گفت، «جرج، می‌خواهی چیزی بخورد؟»

شیلینگ به نشان نفی سر تکان داد. «متشکرم، اما.»

«پیتر پای تلفن است ـ از دادگاه.»

«به او بگو امروز را تعطیل کند.»

بآرامی گفت، «گزارشگری از اینتراوشن تلفن کرد، می‌خواست بداند آیا تو در بارهٔ ایـن اعدام نظری نداری.» لحظه‌ای تردید کرد و سپس افزود، «به او گفتم، نه.»

قاضی گفت، «متشکرم، اما.»

شیلینگ عازم رفتن شد. ساعت ده‌ونیم بود. قاضی پرسید، «کجا می‌روی، جرج؟» و آن نجار ریز اندام پاسخ داد، «نمی‌دانم. پیته. حالا دیگر مهم نیست.» و افزود، «فکر می‌کنم بروم بیرون و مدتی قدم بزنم. روز خوبی است.» و سپس رفت. اما تاکنار در همراهش رفت. وقتی بازگشت، قاضی هنوز به‌همان وضع نشسته بود.

اما پرسید، «هنوز انجام نشده است؟»

«نه ـ گمان می‌کنم، کمی مانده باشد.»

«شیلینگ از تو می‌خواست یك کاری بکنی این طور نیست؟»

«چرا.»

«کاری از دستت ساخته است؟»

قاضی به نشان نفی سر تکان داد.

اما گفت، «فکر نمی‌کنم شیلینگ از تو عصبانی باشد. او برایت خیلی احترام قایل است.»

«بله، گمان می‌کنم همین طور باشد.»

«به هر حال این جریان وحشتناك تمام خواهد شد.»

قاضی گفت، «این جریان تمام خواهد شد.»

«به دفترجومارتین تلفن کردم، ولی رفته بود. نمی‌خواستم پیش شیلینگ بگـویم که کجا رفته است. رفته است که دار زدن را تماشا کند. فکر می‌کنم کار نفرت انگیزی است. منشی‌اش خیلی هیجان‌زده بود. گفت که بـرایش پیغام می‌گذارد، و بعداً به اینجا خـواهد آمد. پیترز از تعطیلاتش راضی بود. آیا در خانه ناهار می‌خوری؟»

قاضی گفت، «اگر برایت مانعی نداشته باشد.»

۱۴

کوتاه زمانی پیش از آن روز قاضـی آلتگلد و دوستش قاضی لامبرت‌تری، با فیل آرمور، سلطان بزرگ گوشت خوك وگاو ناهار خورده بودند. با اینکه هم آلتگلـد و هم تری در شیکـاگو اشخاصی سرشناس بودند، آرمور درتمـام مدت غذا رفتاری زیر دست نوازانه

داشت. آلتگلد، با آن وقار ذاتی‌اش، در برابر رفتار اربابانهٔ آرمور احساس بیتابی می‌کرد، و هنگامی که کوشید متقابلاً با بذله‌گویی، با کنایه و با بینش ضربه بزند، دریافت که هیکل آرمور در برابر آن نوع حمله‌ها تأثیر ناپذیر است. آرمور دربارهٔ کتاب آلتگلد، سیستم کیفری ما وقربانیان آن، چنین گفت:

«شنیده‌ام کتاب می‌نویسی، آلتگلد. کتابی در آورده‌ای.»

آلتگلد گفت، «همین طور است.»

«نوشتن ضروری ندارد. فکر می‌کنم تو هم یك چیزهایی نوشته‌ای، تری.»

قاضی تری گفت: «خیلی کم.»

آرمور گفت، «از نوشتن شما پسرها ناراحت نیستم، در واقع خانمها تا حدی تحت تأثیر کتاب تو قرار گرفته‌اند، آلتگلد. پس از اینکه گرفتار قاضی‌ای از نوع کینگ‌مایك‌مك دانلد شدیم، قاضی‌ای را دوست داریم که قدری شعور نشان بدهد. یك قاضی صرفاً یك سیاستمدار بیمقدار نیست؛ شما پسرها باید تروتمیز آنجا باشید هرروز خودی نشان بدهید.»

آلتگلد گفت، «صحیح.» نمی‌توانست چیز دیگری بگوید.

آرمور ادامه داد، «ولی هر کاری زمان ومکانی دارد. ما در اینجا، در شیکاگو، برخی عناصر بسیار بد داریم.»

«بله، فکر می‌کنم چنین عناصری داشته‌باشیم.»

«هیچ کار دیگری نمی‌شود کرد جز اینکه اینجا را به یك شهر شایستهٔ فرمانبردار قانون تبدیل کنیم. جایی که در آن یك کارگر بتواند کار روزمره‌ای عادلانه و مزدی عادلانه داشته باشد. بی آنکه نگران این باشد که گلویش را ببرند.»

آلتگلد فقط توانست سر تکان دهد.

آرمور ادامه داد، «و برای این کار نیاز به‌یك نیروی پلیس داریم، با آدمهای خوبی که باید در آن نیرو باشند. سر دادن سرود مزامیر برای محرومین بینوایی که مورد بدرفتاری قرار گرفته‌باشند کمکی به‌آن نیروها نمی‌کند. آلتگلد، به مسیح پروردگار، کوبیدن زندانها موضوع ندارد. اگر بخواهی یك اصلاح طلب لعنتی بشوی به‌آیندهٔ خدمتی‌ات کمك نخواهد کرد. صحبت اعانه و کمك یك حرفی است؛ با پولی که من به عنوان یك نفر می‌دهم می‌توان پنج سال زندگی کرد؛ ولی وقتی کسی شالودهٔ جامعه را مورد حمله قرار دهد، در این صورت مثل یك کمونیست به نظر می‌رسد.»

آلتگلد بریده‌بریده پرسید، «و شما زندانها را شالودهٔ جامعه‌تلقی می‌کنید؟»

«نظم وقانون. چیزی که به‌آن استناد می‌کنم نظم وقانون است. وقتی ما یك قاضی درست می‌کنیم، از او انتظار داریم که هوا خواه نظم و قانون باشد. وقتی او را خرد می‌کنیم، به خاطر آن است که او از نظم و قانون هواداری نمی‌کند. دربارهٔ اینکه تو یك رادیکال‌هستی خیلی حرفها می‌زنند. ما از این‌جور حرفها خوشمان نمی‌آید.»

آلتگلد پرسید، «مقصودتان از ما کیست؟»

آرمور دستهایش‌را از یکدیگر گشود و لبخند زد. «می‌دانی که چه می‌گویم ـ می‌گویم، احساسات تند در کار نباشد. به منشی‌ات بگو برایم یك صورتحساب بفرستد؛ من خودم چند صد نسخه‌ای از آن کتاب را می‌خرم. شاید کتاب بعدی‌ات دربارهٔ شهروندان شریف سخت کوش باشد. نمی‌خواهم دلسردت کنم، جوان حالا با یك براندی چطوری؟»

و آلتگلد، درحالی که باطناً به‌خشم آمده‌بود، باناتوانی آنجا نشست؛ اکنون آن ناهار را به‌یاد می‌آورد وافکارش در آن‌باره باافکارش دربارهٔ چهارمردی که در آستانهٔ مرگ بودند درمی‌آمیخت. شیلینگ آمده‌بود و

رفته‌بود،واکنون آلتگلد نمی‌دانست که‌مجادلهٔ شیلینگ دربارهٔاینکه او، یك تنه، دراین ساعت یازده صبح، می‌تواند سیر قانون را دگرگون، یا حتی آن را متوقف کند، تا چه اندازه راست است. با بیشتر حرفهای شیلینگ موافق‌بود. قاضی گاری، که به‌قضیهٔ متهمان‌هی‌مارکت رسیدگی می‌کرد، کارش آشکارا و بیشرمانه یك طرفه و مغرضانه بود. این پرسش راکه چه‌کسی بمب را پرتاب کرده بود ناتمام کنار گذاشته و هشت نفر را به مرگ محکوم کرده بودند، آن هم نه برای اینکه قاتل بودند، بلکه به خاطر اینکه رهبران مبارز نهضت کارگری بودند و بنابراین دشمنان بخشی از جامعه به‌شمار می‌رفتند؛ لذا این پرسش برای او، پیته آلتگلد، مطرح شد، که آیا آنان دشمنان وی نیز هستند؟ حتی اگر می‌توانست براستی به خود بگوید که اگر هرگونه اقدامی به عمل آورده بود بیهوده می‌بود ـ به همان اندازه که اقدامهای دوستش، قاضی تری، درکسب بخشودگی برای آن محرومان، بیهوده بود ـ باز هم با این پرسش روبرو بود که اگر در موقعیت دیگری، مثلاً در موقعیت فرماندار اگلسبای، می‌بود چه اقدامی می‌کرد. این پرسش بود که در درونش صد جورتردید برمی‌انگیخت، و به‌گونه‌ای عجیب با آنچه‌که از فیل آرمور به یاد می‌آورد و با آنچه‌که آرمور گفته بود، با حقیقت امری که دموکراسی ارائه می‌کند، که متعقد است خدمتگزاران مردم برگزیدهٔ مردم هستند نه ساخته شماری اندك و مشتی از مردم، درهم می‌آمیخت. ودرحالی که‌در روندطبیعی‌امورعیب‌جویی وبدگمانی‌نسبت به‌انسانها آسان است، و در روند طبیعی‌امور بدیهی‌انگاشته‌می‌شود، به طوری که انسان هرگز صدایش را علیه الگویی که درآن‌زندگی‌می‌کند بلندنمی‌کند؛ولی‌هرگزصدایش‌را علیه الگوی‌فسق‌آمیخته باآبرومندی، علیه دوز وکلك‌آمیخته باشعارهای دیرینهٔ دموکراتیك، علیه‌گناه، حامی

اعانه و مذهب، و مذهبی که با سکوت از گناه چشم‌پوشی می‌کند، و علیه کثافت و رنج و مرگ تبدیل شده به سود و منفعت و انسانهایی که به‌حیوانات تبدیل‌شدند، بلند نمی‌کند؛ ودرحالی که این موضوعات و صدگونه موضوع دیگر مانند آنها بآسانی و به طور طبیعی همه‌روزه پذیرفته می‌شوند، امروزآن الگوها نمادهای چهار مردی‌شده بودند که درآستانهٔ مرگ قرار داشتند: و درنتیجه این‌چیزها به جای آنکه‌بآسانی در گلو بلغزند و بلعیده شوند درگلویش گیر می‌کردند. اینها درگلوی قاضی آلتگلدگیرمی‌کردند، وآن صبح که تا چندساعتی پیش یك روز دل‌انگیز پاییزی بود به روزی عبوس و ناگوار تبدیل شد.

نمی‌توانست منکر کامیاب بودن خود شود، ونیز نمی‌توانست به خود بگوید که از ثمرات کاملاً عملی کامیابی بهره‌مند نیست. در همهٔ عمرش، تا حال حاضر، برای این چیزها مبارزه کرده بود؛ با هیچ به دنیاآمده بود، با شلاق بزرگ شده بود، موانع‌را ازمیان برداشته بودو به اینجا رسیده بود. در خانهٔ سنگی‌اش، در امن‌وآسایش بود؛ درآنجا غذا بود، انواع بسیار غذاها، همه‌شان بسیارگوارا بودند، و اگرغذایی دیگری می‌خواست، تنها کافی بود آن را بگوید. در آن خانه گرما بود؛ و درآنجا آسایش نیز بود. درآنجا همسرش بود،آن هم همسری بسیار زیبا وبسیار اصیل و تربیت شده، و درآنجا دوستانی بسیار داشت که همسرش برایش یافته بود، آنها هم،گرچه در مواردی کسل کننده بودند، به نوبهٔ خودمردمانی تربیت شده واصیل‌بودند، و او را پذیرفته بودند واصل‌ونسبش رابه‌یادش‌نمی‌آوردند، وبا او ورق‌بازی می‌کردند وکارهای حقوقی‌شان را به او می‌سپردند. و نیز همسرش از اینکه او بامردمانی‌ازنوع دیگردوستی کند نمی‌رنجید، مردمانی ازقبیل‌جومارتین قمارباز، یا شیلینگ رهبر نهضت کارگری، یا برو کلی زدوبندچی که

یك نابغهٔ سیاسی بود؛ وهمهٔ دوستانش، حتی شیلینگ کامیابی وموقعیتش را می‌ستودند. اگر خاطراتی داشت که داشت! همهٔ انسانها خاطراتی دارند وخاطرات به‌تنهایی به‌همان اندازه بیفایده است که عدالت مجرد، چرا از این کـه آرمور بی‌پرده به او اشاره کـرد که هرچه دارد در اثر التفات افرادی خاص به‌دست آمده است، و عهد وپیمانش با آن افراد باید یك پیمان واقعی باشدنه یك پیمان فریبنده، رنجید؟

با این‌حال، در ذات این امر، از خود آرمور آن قدربیزارنبود که از آنچه مورد حمایت آرمور بود نفرت داشت؛ و اکنون این نفرت همهٔ افکارش را می‌سوزاند. باید عاقل می‌بود ــ ولی سرانجام چه شده بود؟ یك پیچك‌وعشقهٔ کثیف‌وبی‌ارزش‌سیاسی‌بود. باید به‌خود می‌گفت، «قبول کن، آلتگلد، قبولش کن!» برخاست وبه قدم‌زدن پرداخت، ساعت را نگاه می‌کرد. سپس روی صندلی‌اش نشست، هنوز به ساعت نگاه می‌کرد. دقیقه‌ها تیك‌تاك کنان می‌گذشتند، و درطی یکی از این دقیقه‌ها چهار انسان مردند.

همسرش برای ناهـار صدایش کرد، ولی فقط یك لقمه خورد. سپس به دفتر کارش بازگشت.

۱۵

جومارتین‌پاهایش را به سوی آتش بخاری درازکرد وسیگاری روشن کرد. هنگامی که نخستین پکها را به‌سیگارش می‌زد، آلتگلد را زیرکانه می‌نگریست. درآن موقع ساعت کمی از دومی گذشت.

آلتگلد پرسید، «آنها چه ساعتی مردند؟»

«در حدود ظهر.»

«بد بود؟»

«نخستین باری بود که یك اعدام را می‌دیدم، وهمچنین آخرین بار.»

«این‌قدر بد بود؟»

«خوب، این‌روش عجیبی برای تشریح آن است. ازاعدام خوشم نمی‌آید. می‌توانم مردن انسانها را ببینم، ولی نه پس از اینکه آنها از ماهها پیش از آن آگاه شده باشند، وهمچنین آگاه باشند که درست چه وقت دریچهٔ زیر پایشان کشیده می‌شود.»

«پارسونز چه می‌کرد؟»

«او دلیرانه مرد. همگی دلیرانه مردند.»

«آیا چیزی هم گفت؟»

«آخرین سخنان؟ نمی‌دانم. در حدود دویست نفر به تماشا آمده بودند. من با کلی در پشت بودم. درست همان موقع، کلـی داشت از مـن می‌پـرسید که آیا فکـر می‌کنم هیچ کـدامشان کـاتولیك باشد؛ نمی‌دانستم. بعداً یك نفر گفت که پارسونز تقاضا کرد که صحبت کند، وهمان موقع دریچه راکشیدند. ولی صدای اسپایز را شنیدم. صدایش درست از آن سوی محوطه شنیده می‌شد. می‌دانی چه گفت؟»

«چه گفت؟»

«گفت، زمانی خواهد رسید که سکوت‌ما از صداهایی که‌امروز خفه‌شان می‌کنید‌نیرومندتر خواهد شد. می‌دانی، چیز جالب دربارهٔ این سرخهای لعنتی این است کـه چنان جگری دارند کـه هرگز ندیده‌ام. مثلاً پارسونـز؛ امروز صبح به اتفاق ورتـزر از تریبیون به سلولش رفتم، ورتزر گفت که امروز، اگر آسمان به‌زمین بیاید، می‌خواهدبرود

وطرحی ازاو بکشد. به‌نظرم مضحك آمد، ولی‌ورتزر گفت، می‌خواهی این شخصیت را ببینی، مگرنه، می‌خواهی‌بتوانی به نوه‌هایت بگویی که او را دیده‌ای. همچنین این‌موضوع کوچك هم مطرح بود که تامن سرنخ را نمی‌کشیدم ورتزر نمی‌توانست خودش را بـه داخل زندان برساند. بنابراین وارد شدیم، و این پارسونز ـ که با آن قیافهٔ زیبایش می‌تـوانست روی صحنه برود ـ کنار میز کوچکی نشسته است، لباس پوشیده، ریش تراشیده و دمپایی به پا کـرده و مشغول نـوشتن است. نگهبان می‌گوید آل، یك نفراز تریبیون آمده می‌خواهد عکست را بکشد. درهمین وقت نگهبان با آرنج به‌من سقلمه‌ای زد. پیتر، عصبانی شدم، آن قدر عصبانی که ممکن بودهم او وهم ورتزر را همانجا نقش زمین کنم. هیچ‌گاه ورتزر را دوست نداشتم؛ اویك مفنگی حقیراست، ازاینکه به‌آن ماجرا کشانده شده بودم بشدت احساس حماقت می‌کردم. ولی پارسونز آشفته نیست. قلمش را زمین می‌گذارد، روبه مامی‌کند، لبخند می‌زند، وبه‌پیچیدن یك سیگارت می‌پردازد. احساس می‌کنم از چگونگی سیگار پیچیدن‌یك شخص‌خیلی چیزها بتوان‌گفت؛ پارسونز این‌کار را با احتیاط و باآهستگی انجام می‌دهد؛ ذره‌ای توتون را هدر نمی‌دهـد، آن را با یك حرکت زبان می‌بندد، و آن را با یـك کبریت روشن می‌کند. ورتزر می‌گوید، آقای پارسونز، می‌خواهم تصویرتان را طراحی کنم. این آخرین‌فرصت خبرساز شدن است ـ مادر به‌خطای حقیر! ولی پارسونز ایـن سخن را با آرامش می‌شنود، و می‌گویـد، کارهایی هست‌که بایدبکنم، وچندان وقتی هم ندارم. ورتزر می‌گوید، این‌کار وسیلهٔ معاش من‌است. باید بتوانم‌وظیفه‌ام را انجام دهم، وگرنه شغلم را هم از دست خواهم داد، بنابراین پارسونز سرتکان می‌دهد و می‌گوید، بسیارخوب. می‌دانم الزام به انجام یك وظیفه یعنی چه. ودر

تمام مدتی که‌ورتزرطرح اورا می‌کشد، من آنجا می‌ایستم ـ پیته، به‌خدا پیش‌از آن هرگز چنان احساسی به‌من دست نداده بود. یك‌بار پارسونز نگاه عجیبی‌به‌من می‌کند ومی‌گوید، توجومارتین هستی؟ من‌می‌گویم، درست است. می‌گوید، یك‌بار تورا دیده‌ام ولی‌گمان می‌کنم به یـاد نداشته باشی. ولی، پیتر، به خدا سوگند که او نترسیده بود. می‌دانی، من از هیچ‌کس به‌اندازهٔ یك‌کمونیست بیزار نیستم، ولی من دل‌آن‌را نداشتم که‌آنجا بنشینم وبدانم که قراراست تا چند ساعت دیگر بمیرم، وآن وقت مانند او تحمل کنم.»

«تو یك قمارباز هستی ـ»

«درست است، ولـی وقتی انسان طناب‌دار دورگردنش باشد برای استراحت بازی نمی‌کند.»

آلتکلد برخاست، بـه سوی بخاری رفت، آتش را سیخ زد و افروخت. سپس، درحالی‌که هنوز دولا بود، روبه مارتین کرد، و در حالی‌که‌گویی این فکر تازه به مغزش خطورکرده باشد پرسید، «جو، می‌خواهم راستش را به من بگویی. اگر تنها یـك نفر بداند، آن یك نفر تو هستی. آیا پلیس لینگ را کشت؟» مارتین بـه پشت تکیه داد و پکی به‌سیگاربرگش زد. آلتکلد راست‌شد. همانجا ایستاد، یك‌دستش رابه‌سربخاری‌گذارده بود وبه‌چهرهٔ گوسفندواراگوستوس‌نگاه می‌کرد.

«خوب؟»

«سؤال سختی است، پیته، تو چه فکر می‌کنی؟»

«من می‌دانم که چه فکرمی‌کنم. می‌دانم که دراین شهر هرکسی که‌کی مغز توی سرش باشد چه فکر می‌کند. همچنین می‌دانم که چـه اتفاقی رخ داد. ولی وقتی حتی برای یك ماه روی آن صندلی نشسته باشی، می‌فهمی که اماره و دلیل ضمنی چه ارزشی دارد. نخست‌اینکه

هشت به اصطلاح آنارشیست محاکمه و به مرگ محکوم می‌شوند. سپس افکار عمومی حساس می‌شود؛ خیلی جالب است که ماهنوز هم در این کشور چیزی را باقی گذارده‌ایم که افکارعمومی نامیده می‌شود و می‌تواند حساس باشد، ولی‌چنین چیزی را داریم. سپس مجازاتهای سه نفر از آنان، فیلد ن، شواب، نیبه تخفیف می‌یابد. آنها می‌توانند در زندان بپوسند، ولی زندان یك چیزی است و قتل قانونی چیز دیگری است، وافکارعمومی‌فرومی‌نشیند. البته فقط اندکی. وزیانی هم وارد نمی‌شود، زیرا دونفری راکه‌می‌خواهند، یعنی پارسونز واسپایز، هنوز راهی چوبه‌های دارشان هستند. ولی بعد مقدار بیشتری از این افکار عمومی پیدا می‌شود، میتینگهای گروهی، عریضه‌ها، دادخواهیها، پیامهایی ازکشورهای‌دیگر. سپس، به‌طوری‌بسیارناگهانی، لوئیزلینگ را در سلولش درحال مرگ می‌یابند، درحالی که نصف صورتش را انفجار یك چاشنی دینامیت برده است، و در سراسر سلولش بمبهای کوچك پنهان شده است. بدین ترتیب افکارعمومی منحرف می‌شود، ثابت می‌شودکه بمب‌انداز همیشه بمب‌انداز است، حتی اگر شده آن را در دهان خودش بیندازد و آن را برای همیشه ببندد. لبخند نزن. من قاضی هستم؛ ومی‌گویم که این مردخودکشی کرده است مگراینکه ثابت شودکه طور دیگری بوده است.»

مارتین با ملایمت می‌گوید، «چه می‌خواهی، یك گواهی امضا شده؟»

«من یك سؤال از تو کردم.»

«ولی سؤال سختی است. فرض کن من بدانم. فرض کن حتی بدانم که چه‌کسی آن بمب را انداخت. آیا به‌تو می‌گویم، پیته؟ تورا دوست دارم؛ این حرف راگفته‌ام و روبرویت هم خواهم‌گفت ـ در

ایلینوی فقط به یك سیاستمدار اعتماد دارم، و آن پیته آلتگلد است؛ ولی به‌آن اندازه به تواعتمادندارم. من‌ورقهای‌خودم را بازی می‌کنم، می‌دانی، ولی آنها را محکم در دستم می‌گیرم. مایهٔ اصلی قمار من آنجااست، درمرکزاداری شهر؛ من‌هرگزبه‌هیچ کس خیانت‌نکرده‌ام، پیته.»

«همین؟»

«نه. می‌گویم که‌چه‌فکرمی‌کنم؛فکرمی‌کنم که‌پیش‌از اینکه کسی خودش را با قرار دادن چاشنی دینامیت در دهانش‌بکشد، باید به‌ضرب چماق‌ساکتش کنند وبا دقت آرواره‌هایش را باز کنند. بسیارخوب.این چهار تا آقا مرده‌اند. من شاهد مرگشان بودم. و در سال‌گذشته خیلی حرفهای بیربط درباره‌شان شنیده‌ام. ولی من حرف بیربط نمی‌زنم؛ دریافته‌ام که اگر کسی‌جلوی دهانش‌را بگیردپاداشش‌را خواهدگرفت. امشب بسیاری از عاملان بزرگ راحت می‌خوابند. ممکن است از باطنشان نفرت داشته باشم، ولی باآنها نزاع نمی‌کنم. من صرفاً یك قمارباز هستم ـ یك قمارباز خرده پا.»

«من هم یك سیاستمدار خرده پا هستم.»

مارتین با ملایمت تأیید کرد، «تا حدی ممکن است این طور باشد.»

درحالی که مارتین با آرامی و با ملایمت سیگار می‌کشید، آلتگلد ازکنار بخاری مدتی نگاهش کرد. سپس قاضی به سوی یك صندلی رفت، نشست، و دقیقاً چنین گفت:

«جو، مرا برای بازی در چه نوع قماری مناسب می‌دانی؟»

«یك قمار خیلی بزرگ.»

«فکر می‌کنی تاکجا پیش خواهم رفت؟»

«اگر خونسردی‌ات را حفظ کنی و موزون بازی کنی، خیلی پیش می‌روی.»

«تا کجا؟»

«تا کجا می‌خواهی بروی؟ اگر متولد این کشور بودی، می‌توانستم بگویم تا کاخ سفید. باوضع حاضر تا سنا، اگر خواهان آن باشی، یا تا کاخ فرمانداری.»

«این قمار را چطور بازی کنم؟»

«درخور تمامی ارزشش بازی کن، همین. یا بدون ریسک بازی کن. گاهی آن را بدون ریسک بازی می‌کنند، و کله‌گنده‌ها آن را بیشتر می‌پسندند.»

«در هر حال، موضوع کله‌گنده‌ها است؟»

جومارتین گفت، «پس چه فکر می‌کنی؟»

۱۶

آن اتفاق در روز جمعه رخ داد؛ روز بعد روزنامه‌ها علاوه بر گزارشهای مفصلی از آن اعدام و مقاله‌های بسیار دربارهٔ مردانی که مرده بودند، نظم وقانون، دموکراسی، قانون اساسی و متممهای متعدد آن ــ که برخی از آنها سند و سیاههٔ حقوق بشر نامیده می‌شوند ــ انقلاب، پدران‌بنیانگذار، و جنگ میان ایالتها، اشاره‌هایی هم به آن تشییع جنازه کرده بودند، مقامات شهربه‌خویشاوندان و دوستان اجازه داده بودند که جنازه‌های آن پنج مرده، یعنی لینگ، که در سلولش

مرده بود، پارسونز، اسپایز، انگل، و فیشر، را تحویل بگیرند. شهربه این دوستان و خویشاوندان اجازه داد که، اگر مایلند، مراسم تشییع علنی برگزار کنند. شهردار روش یک سلسله خیابانهایی را که دستهٔ تشییع می‌توانست مسیر خودرا تا گورستان والدهایم از طریق آنها بپیماید تعیین کرد. ساعت مراسم از دوازده تا دو بود. جز نوحهٔ عزا هیچ گونه موسیقی نمی‌بایست نواخته می‌شد؛ هیچ سلاحی نمی‌بایست حمل می‌شد، هیچ نقش و پرچمی نمی‌بایست به نمایش گذارده می‌شد. روزنامه‌ها نوشته بودند که گرچه این مردان دشمنان ثابت شدهٔ جامعه ومجرم و آدمکش بوده‌اند ولی انتظار می‌رود که احتمالاً چند صدنفری برای تماشای آخرین آیینهای مذهبی بروند، و با توجه به آن بخش ازقانون اساسی که آزادی مذهب را تضمین می‌کند، اجازه برگزاری این آیینها کار درستی است.

روز یکشنبه، قاضی به همسرش گفت که بیرون می‌رود تا گشتی بزند؛ و با اینکه اما مردد بود که این گشت زدن قاضی را به کجا خواهد برد، حرفی نزد، و به عجیب بودن تمایل وی در مورد بیرون رفتن به تنهایی در آن صبح یکشنبه نیز اشاره‌ای نکرد. در واقع این کار چندان عجیب هم نبود؛ هنگامی که قاضی به سوی مسیر راهپیمایی می‌رفت، دریافت که او فقط یکی از هزاران هزار شهروند شیکاگو است؛ و بزودی به نظر می‌آمد که تقریباً نیمی از شهر درطول آن خیابانهای کسالت‌بار وکثیف در انتظار دستهٔ تشییع جنازه صف خواهند کشید.

بامداد سردی بود؛ این امر و اینکه مایل نبود دیده شود او را بر آن داشت که یقه‌های کتش را بالا بزند و کلاهش را پایین بکشد. دستهایش را در جیبهایش فرو برد، روی پاهای یخ زده‌اش از این پا به آن پا می‌کرد، و منتظر بود.

دستهٔ تشییع جنازه بزودی ظاهر شد. این دسته آن چیزی نبود که احتمالاً می‌توانست انتظارش را داشته باشد؛ مطمئناً آن چیزی هم نبود که مقامات شهر به‌هنگامی که اجازهٔ برگزاری‌اش را دادند انتظارش را داشتند. نه موسیقی در کار بود و نه صدایی برمی‌خاست، جز صدای گامهای آهسته و گریهٔ ملایم زنان. وچنان می‌نمود که در برابر آن، همهٔ نواها و صداهای دیگر به‌خاموشی می‌گرایید، چنان که گویی سیاه‌پردهٔ عماری بزرگ و غم‌انگیزی از سکوت سراسر شهر را پوشانده بود.

نخست، مردی با یك پرچم آمد، که تنها پرچم در تمام دستهٔ عزا بود، پرچمی کهنه و رنگ و رورفته، با نقش نوارها و ستاره‌ها که زمانی با افتخار پیشاپیش هنگی در جنگ داخلی ره سپرده بود؛ و مردی که آن را حمل می‌کرد یك کهنه سرباز بود، مردی میان سال با چهره‌ای خاکستری چون سنگ خارا.

سپس اسبها و تابوتها آمدند؛ سپس ارابه‌هایی که خانواده‌هایشان بر آنها سوار بودند. آلتگلد در یکی از ارابه‌ها لوسی پارسونز را دید که با دو فرزندش نشسته و مستقیماً به مقابلش خیره شده بود.

سپس دوستان نزدیك آمدند، رفقای آنانی که مرده بودند. به ستون چهارگام برمی‌داشتند، و چهره‌های آنان نیز، همچون چهرهٔ آن کهنه سرباز جنگ داخلی خاکستری بود.

سپس گروهی از مردان و زنان خوش پوش آمدند، که آلتگلد بسیاری از آنان را شناخت و به جا آورد. آنان از حقوقدانان، قاضیان، دکترها، معلمان، بازرگانان خرده‌پا، و بسیاری از دیگر کسانی بودند که برای نجات آن مردگان مبارزه کرده بودند.

سپس کارگران آمدند، و صف آنان را پایانی نبود. آنان از کارگاههای بسته‌بندی، محوطه‌های الواربری، کارخانهٔ ملك کورمیك، و

کارخانه پولمن آمده بودند؛ از آسیابها، گودالهای استخراج کود، انبارهای راه‌آهن، وکنسرو سازیها آمده بودند؛ از نوانخانه‌های بیکاران، از جاده‌ها، از گندمزارها، از خیابانهای شیکاگو و از یك دو جین شهرهای دیگر آمده بودند. بسیاری از آنان بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند، تنها کت و شلوار خوبشان، آن کت و شلوار مشکی که به هنگام ازدواجشان دربر کرده بودند؛ بسیاری از آنان همسرانشان را همراه آورده بودند؛ وفرزانشان نیز به همراهشان می‌آمدند، وبرخی کودکانشان را در بغل داشتند. ولی به‌اندازهٔ کافی از آنانی بودند که جز لباسی که با آن کار می‌کردند لباس دیگری نداشتند. و آنان لباسهای یکسرهٔ کار، جینهای آبی، و پیراهنهای فلانل‌شان را پوشیده بودند. در آنجا گاوچرانها وکابویهایی حضور داشتند که با اسب از پانصد میلی یا بیشتر به شیکاگو آمده بودند، چنین می‌اندیشیدند که درجایی که انسانها معتقد و مصمم باشند، می‌توان جلوی آن کار را گرفت؛ ولی هنگامی که جلوی آن کار گرفته نشد، ماندند تا با آن پوتینهای پاشنه بلند ناهنجارشان در دستهٔ عزا راهپیمایی کنند، در آنجا کشاورزان سرخ‌چهرهٔ مرغزارهای پیرامون شهر حضور داشتند، لوکوموتیورانها حضور داشتند.

همچنین صدها وصدها نفر پلیس وعوامل پینکرتون نیز در طول خط راهپیمایی حضور داشتند، ولی هنگامی که آن راهپیمایی را دیدند ساکت برجای ماندند، سلاحهایی راکه در دست داشتند کنار گذاشتند، و به زمین خیره شدند.

از آنجا که کارگران ساکت بودند می‌شد صدای نفسهایشان را شنید، ومی‌شد صدای قژقژ گامهایشان را شنید، ولی کلامی شنیده نمی‌شد. هیچ کس سخن نمی‌گفت؛ نه مردان، نه زنان، نه حتی بچه‌ها. هیچ یك از کسانی که درخیابانها صف کشیده بودند نیز سکوت را نمی‌شکست.

وهنوزهم کارگران می‌آمدند. آلتگلدیك‌ساعت در آنجا ایستاد، وهنوز آنان می‌آمدند، شانه به‌شانه با چهره‌هایی همچون سنگ؛ اشك به آهستگی از دیدگانشان جاری‌بود و آن را نمی‌زدودند. یك ساعت دیگر ماند بازهم عبورآنان‌را پایانی‌نبود؛ چند هزار نفرگذشته‌بودند؟ نمی‌توانست شمارشان را حدس بزند؛ و نیز نمی‌توانست حدس بزند که‌چند هزار نفر دیگر در راه هستند؛ ولی یك چیز را می‌دانست: که پیش ازآن، هرگزدرتاریخ آن سرزمین، حتی به هنگامی که محبوبترین کس درمیان رهبران، یعنی آبه لینکلن، مرده بود نیز چنان مراسم‌تشییع جنازه‌ای برگزار نشده بود.

***

بخش ۳

برگردان نخست

در یك روز صاف و پرباد نیمهٔ اول‌مارس ۱۸۹۳، حقوقدانی که نامش کلارنس دارو[1] بود قدم زنان از عرض چمن مقابل فرمانداری ایالت در اسپرینگفیلدگذشت، از پله‌ها بالا رفت، وارد شد، و بالحنی محکم‌وخشك اعلام‌داشت که‌مایل‌است‌فرماندار‌را ببیند. رفتارش‌چنان‌از پیش‌قابل‌حدس وچنان‌جدی‌بود که‌منشی‌فرماندار، که دارورامی‌شناخت، خندید و، همان‌طور که هرکس ممکن است سؤال کند؛ پرسید، «مطلب داغی است؟»

«درست است.»

«آیا ایشان انتظار شما را دارد؟»

1– Clarence Darrow

دارو گفت، «منتظر من است، من تلفن کردم و به‌او گفتم که‌دارم می‌آیم. نمی‌خواهد مرا ببیند؟»

«البته که شما را خواهد دید. بنشینید نفستان جا بیاید.»

دارو در اتاق انتظار نشست، و مطلبی را که قصد داشت بگوید بارها و بارها، درفکر خود، تکرار کرد. برای‌اینکه مبادا حرارتش فرو نشیند و جسارتش ناپدید شود، دربارهٔ مطلبی که قصدداشت بگوید با خود مجادله می‌کرد و، باز درفکرخود، مذاکره را، عبارت به‌عبارت، تارسیدن به نتیجه‌ای که دلخواهش بود، پیش می‌برد. همهٔ اینها موجب می‌شد که خشمگین شود، و سرانجام هنگامی که او را به‌دفتر فرماندار راهنمایی کردند، بیشتر احساسی چون یك قاضی داشت تا یك وکیل‌مدافع. ولی فرماندار، که تا چندی پیش یك قاضی بود، لبخند زد و دستش را پیش آورد:

«از دیدارت خوشحالم، کلارنس.»

کلارنس سرتکان داد، «از دیدارتان خوشحالم، قربان،» دراین اندیشه بود که فرماندار جان پیته آلتگلد با وجود آنکه اخیراً، درنتیجهٔ پرتحرك‌ترین مبارزهٔ انتخاباتی که ایالت ایلینوی تاکنون به خود دیده بود، بیمار شده بود، اینك به‌طور شگفت‌انگیزی سرحال به نظر می‌رسید، چشمهای آبی‌اش مانند همیشه با هوش بود، دست دادنش نیز محکم وگرم بود. به‌طوری که برخی می‌گفتند نشانه‌هایی از پیری در او دیده می‌شد، نشانه‌هایی از بازگشت نوبه‌های مالاریا که پیوسته با آن دست‌به‌گریبان بود؛ و رگه‌های خاکستری درموهایش پدید آمده بود؛ ولی شکی دراین حقیقت نبود که وی از آن نوع مردانی است که پیری، دست کم وضع جسمانی ظاهری‌شان را بهبود می‌بخشد، و دارو بخوبی می‌توانست این امر را که خیلیها صرفاً از نگریستن به

چهرهٔ وی‌خشنود می‌شدند درك کند؛ ولی‌این امرنیز، به خطا، بر رنج آن حقوقدان می‌افزود، وبااینکه دارو کمتراز ده سال از فرماندار، که چهل‌وپنج‌سال داشت، جوانتربود، احساس می‌کرد که‌همچون پسرکی رنجیده دربرابرمردی کاملاً جاافتاده است ـ این‌احساس هنگامی‌بیشتر شد که آلتگلد گفت:

«فکر می‌کردم این یك دیدارخصوصی باشد، ولی گویا این‌طور نیست، آیا دیدارت خصوصی است، کلارنس؟»

«نه، این طور نیست.»

«دیدار کاری است؟»

«می‌توانید این‌طور تلقی کنید.»

«بسیار خوب پس بنشین. سیگار می‌خواهی؟»

«نه. ترجیح می‌دهم بایستم.»

«بسیار خوب.»

فرماندار پشت میزش نشست. دارو که به لبهٔ میز می‌نگریست، نه به فرماندار، گفت: «موضوع دربارهٔ افراد هی‌مارکت است، دربارهٔ فیلدن و شواب و نیبه.»

«راستی؟ مسئله‌شان چیست؟» در سخن فرماندار صرفاً اثری از عصبی شدن، نه چندان زیاد، پیدا شد؛ او دارو را دوست داشت؛ اورا بسیار زیاد دوست داشت، ولی کاملاً نه به عنوان یك دوست؛ آنهایی که فرماندار را بخوبی می‌شناختند این را نیز می‌دانستند که شمار دوستانش به مفهوم واقعی کلمه بسیاراندك است.

دارو گفت: «آنها هنوز در زندان هستند.»

«می‌دانم که در زندان هستند.»

دارو، که هنوز از نگریستن به‌چشمهای‌فرماندار پرهیز می‌کرد،

گفت «این وضع برایم خوشایند نیست، برای شما نیز بیش از من خوشایند نیست. ولی شاید باید یك نفر به شما یادآوری کند.»

فرماندار پرسید: «چه چیزی را یادآوری کند؟»

دارو با شتاب گفت، «این حقیقت را که هزاران نفر از ما برای این به‌فرمانداری شما رأی دادیم که گمان می‌کردیم این سه مرد را عفو خواهید کرد. اکنون سه ماه از زمانی که متصدی این مقام شده‌اید می‌گذرد ـ»

آلتگلد پرسید، «چطور چنین گمانی کرده بودید؟ به‌نظر نمی‌رسد که من چنین گمانی داشته باشم.»

دارو واکنشی سریع و خصمانه نشان داد؛ چهره و چشمهایش به اندازهٔ زبانش با وی سخن می‌گفتند.

آلتگلد گفت، «دست نگهدار.» می‌کوشید جلوی خشمش را بگیرد. «پیش از آنکه به عنوان یك قاضی برایم رأی صادر کنی، به یاد بیاور که من چه گفتم. گفتم که به این موضوع رسیدگی خواهم کرد. گفتم که قضیهٔ آنارشیستها را بررسی خواهم کرد. مرا زیر فشار نگذار؛ می‌دانم در این‌باره چه احساسی داری. تو در موقعیت خوبی هستی که می‌توانی چنان احساسی داشته باشی.»

«مقصودتان چیست؟»

«مقصودم این است که اگر آن سه‌نفر را عفو کنم، یا وقتی آنها را عفو کنم، جهان روی سرم خراب خواهد شد.»

دارو گفت، «در این‌باره با شما موافق نیستم.»

«موافق نیستی؟ با توپ‌وتشر به‌اینجا می‌آیی که بگویی چکار می‌کنی و با چه‌کاری موافق نیستی. من هیچ قولی ندادم! چه خیال می‌کردی ـ خدای من، می‌نشینم و گوش می‌کنم، درحالی که باید

بیندازمت بیرون به جهنم!»

دارو گفت، «بسیار خوب، بسیار خوب. بیندازید بیرون.»

«ابله نباش. بنشین. عاقلانه حرف بزن.»

دارو گفت، «بله بنشین و عاقلانه حرف بزن. بنشین و وادارش کن که از آمدنت به‌اینجا و قدم زدن در جایی که فرشتگان از گام نهادن در آن بیم دارند، احساسی چون یك احمق داشته باشی. چرا به‌یادم نمی‌آورم که چه خوك ناسپاسی هستم؟ کی مرا در سیاست وارد کرد ـ آلتگلد. کی مرا در جایی گذاشت که اکنون هستم ـ آلتگلد.»

«نمی‌خواستم به یادت بیاورم. فقط این حقیت را می‌گویم که هرگز قول ندادم که آن آنارشیستها را عفو کنم. همین. هرگز قول ندادم. به قضیه رسیدگی خواهم کرد. سپس کاری را که فکر می‌کنم باید بشود خواهم کرد.»

«همین؟»

«بله، همین. لعنت بر شیطان، کلارنس احمق نباش. برای من از عدالت صحبت نکن. این مردان به همان دلیل درزندانند که پارسونز و دیگران برای آن مردند، برای اینکه این کار با منافع کامل بسیاری از آقایان خیلی‌قدرتمند وفق‌دارد. این را پنج سال‌پیش می‌دانستم؛ اکنون که فرماندار هستم می‌توانم در مورد آن ناآگاه‌تر باشم؟ آیا باید همهٔ چیزهایی را که برایش مبارزه کرده‌ام، به امید آن بوده‌ام، در رؤیایش بوده‌ام دور بریزم، برای اینکه تو منظور وغرضی احساساتی داری؟»

«همه حمایتتان خواهند کرد ـ»

«احمق نباش! هیچ کس حمایتم نخواهد کرد.»

«مردم تو را برگزیدند.»

«این یاوه‌ها چیست که می‌گویی؟ اگر درزمین خدا فقط یك چیز

را بدانم، آن سیاست است. بنابراین برای من وعظ نکن وقتی کریجیر به عنوان شهردار انتخاب شد، و در نتیجهٔ آن گزینش تو برای خودت شغلی در شهر پیدا کردی، این مردم شیکاگو نبودند که او را برگزیدند، بلکه من بودم ـ به میل خودم. آیا باید آن درس را برایت تکرار کنم؟ مبارزهٔ انتخاباتی ضد ماشین را من درست کـردم، آن را من ساختم؛ پول خرج کردم، به بهای پنج‌هزار دلار و ارزان هم تمام شد؛ و این کار را کردم زیرا از باطن روش بیزار بودم. بنابراین به من درس سیاست یا اخلاق سیاسی نده. پارسونز به اخلاقیات اعتقاد داشت، و اکنون مانند یك اولای در مرده است.»

دارو سر تکان داد، «می‌فهمم.»

آلتگلد گفت، «خیلی چیزها را نمی‌فهمی.»

۲

پس از آنکه کلارنس دارو رفت، آلتگلد از او رنجیده و اندوهگین بود. که آن جوانك ابله، با آن وضع وارد شود، گستاخی کند! و این کار را مانند شهسواران جنگهـای صلیبی انجام دهد، و در پوششی از خشم و رنجش پرهیزکارانه خارج شود! آلتگلد دهها مورد از این گونه مطالب بچگانه علیه دارو برشمرد؛ که به‌چه حقی گستاخی کرد؟ او، دارو، یك حقوقدان شکم گنده است ؛ علاقه‌مندی‌اش در مورد سه‌نفر بازماندهٔ هی‌مارکت رومانتیك و ایده آلیستی است، در حالی که همان کسانی که در خدمتشان است در اصل آن شکار خونین را رهبری کرده بودند؛ با این حال جرأت می‌کند از تفاهم صحبت کند. فرماندار با خود تکرار

کرد، تفاهمی وجود ندارد؛ دستهای من پاك است؛ آنها می‌دانستند که چه‌چیزی نصیبشان می‌شود: سیاستمداری نصیبشان می‌شد که می‌توانست این حزب را به اسپرینگفیلد بیاورد.

اکنون در حالی که در دفتر فرمانداری، در پشت میزش نشسته بود، بدون شرمساری برچسب سیاستمدار را برخود می‌گذاشت. حرفه‌ای را آموخته بود، و آن را خوب آموخته بود، و هیچ توهمی نداشت، و کسانی را که در اوهام زندگی می‌کردند تاحدی خوار می‌شمرد. اغلب زمانی بس دراز می‌خواهد تا یك مرد همه‌چیز را بروشنی دریابد، ولی سرانجام وقتی آنها را بروشنی دریافت، اگر به اندازهٔ کافی دل داشته باشد، می‌تواند راهی دراز به پیش رود، راهی بسیار دراز.

به درازی راهـی که جان پیتر آلتگلـد پشت‌سر گـذاشته بود، و نمی‌دانست که آن راه در کجا به پایان می‌رسد، آیا در سنای ایالتهای متحد خواهد بود، یا در جایگاه دیگری به همان اندازه رفیع ومقدس؛ زیرا از یك جایی ببعد، دیگر جایی برای فرایند معامله کردن باقی نمی‌ماند. اخلاق ومعنویات کنار گذاشته می‌شود؛ انسان بازی سیاست را در چهار چوب خودش انجام می‌دهد، و در میان آن چهارچوب بودن می‌تواند حتی خوشایند باشد و زندگی می‌تواند پاداشهای بسیاری عـرضه کند. می‌تواند هیجان شدید پیروزی‌اش بر روش شهردار شیکاگو را به‌همراه داشته باشد، که در آن‌مورد، دست تنها درشعار ومبارزهٔ عادی انتخاباتی انشعاب به وجود آورده بود، شعاری بکلی لیبرال وفرصت طلبانه برپا داشته بود، کاندیداهای کم اهمیت‌تر را که اصلاح‌طلبان درجهٔ دو بودند و شانس انتخاب نداشتند دست‌چین کرده وسپس کاندیداهای عادی حزبی را که مورد پشتیبانی‌اش بودند در رأس فهرستش گذارده بود. وهنگامی که کار پایان یافت، تنها ده دوازده نفر درشیکاگو می‌دانستند که سرنخها

در دست آلتگلد بوده است؛ ولی آن دوازده نفرمهم بودند، وستایش آنان، به‌هنگام کشیدن سیگارهای برگشان، درباشگاههایشان، ودرمحافل خصوصی که در آنها ویسکی و پاداش درهم می‌آمیخت، بیش از یك میلیون دلار نقد ارزش داشت. در مورد انتقامش ازشهردار روش، این یکی قابل‌ارزیابی نبود؛ زیرا روش مرتکب بدترین نوع نارو وخیانتی شده بود که‌شخصی‌در دایرهٔ اجتماعی آلتگلد می‌توانست مرتکب شود- او برسرتکه‌ای کوچك از آن کوه‌غنایمی که‌یکایك‌سیاستمداران دست‌اندارکارشیکاگوآن‌رابه طور جمعی و انفرادی از شهروندان آن دوشیده بودند با آلتگلد جنگیده و او را انگشت‌نما کرده بود.

۳

پس‌ازرفتن کلارنس دارو، درحالی که‌آلتگلددرصندلی‌چرمی‌اش لـم داده بود قضیهٔ آن سه مرد، یعنی نیبه ، فیلدن و شواب، را در فکر خود مرورمی‌کرد؛ سه‌مرد زندانی که همچون پژواکی‌آزاردهنده‌یادآور واقعهٔ مشهور، یا شاید رسوای بمب‌اندازی در هی‌مارکت بودند. گفتهٔ دارو، به هرحال، بر او اثری برجای‌گذاشت؛وآنچه‌که دارو گفته بود در افکار بسیاری از اشخاص دیگر نیز بود.

مدتها پیش، همسرش گفته بود که این قضیهٔ هی‌مارکت مانند یك بیماری‌سراسرشیکاگورافراگرفته است، با این‌حال‌وقتی‌آن‌مردان مردند آن بیماری، برخلاف آنکه خیلیها فکر می‌کردند، درمان نشد. نه فقط آن سه‌یادآورندهٔ زنده‌در زندان باقی مانده‌بودند، بلکه حضورپارسونز، با اینکه مرده بود، شیکاگـو را رها نمی‌کرد. پارسونز در چهـره‌های

چون سنگ خارای مردانی که در مراسم تشییع وی راهپیمایی کـردند زنده بود؛ دراعلامیه‌هایی که ناشیانه چاپ‌می‌شدند زنده بود؛ درصفوف پاسداران اعتصابهایی، که در شیکاگو بیش از پیش عادی می‌شد، زنده بود؛ ودر وجودهمسرش‌نیز زنده بود. ذکر این نکته می‌تواند رمانتیك باشد که زندگی آلتگلد، از زمان مرگ پارسونز، بیش از اندازه تحت تأثیر او قرار داشت؛ قاضی مردی پر مشغله بود، مردی موفـق، مردی ثروتمند؛ به طوری که با اشتیاق به دوستانش می‌گفت زندگی‌اش پـر و پیمان است. ولی هراز چندگاه، آن چهـرهٔ سبزه و زیبا در برابرش مجسم می‌شد، و ازآنجاکه سخنی گفته نمی‌شد، و اتهامی وارد نمی‌شد، قاضی آلتگلد می‌توانست او را همچون کسان دیگری که به مخالفتش برخاسته بودند خردکند و از میان بردارد.

همچنین، درشش‌سالی که سپری شده بود، سه‌بار لوسی پارسونز را دیده بود. چنین‌چیزی عجیب نبود ، زیرا لوسی پارسونـز، پس از مرگ شوهرش، همانندآن‌خیابانهای‌کثیف، آن‌آلونك نشینهای ناگفتنی وآن‌کارگاههای بسته‌بندی، بخشی از شیکاگو شده بود. چهرهٔ تیره‌اش که بسیارشکسته‌بود، بیش‌ازهمیشه سرخپوست‌گونه شده‌بود؛ واندوهش را در پس نقابی دردکشیده وسخت پنهان می‌کرد.

وقتی آلتگلد او را برای نخستین‌بـار دید، نمی‌دانست‌کیست ، ولی در خیابان ایستاد، چهرهٔ جدی و سخت آن زن وهمچنین‌سخنانش توجه او را جلب‌کرد. آن زن‌کت مردانهٔ کهنه و ژنده‌ای پوشیده بود که یقهٔ آن را در زیرگلوبا یك سنجاق‌قفلی بسته بود. موهایش را بایك روسری پوشانده بود، وکف یك‌کفشش را بایك تکه نخ بندکرده بود. درکنارش میز چوبی کوچکی بودکه روی آن انباشته ازکتاب بود. روز زمستانی سردی بود، نزدیك‌گرگ و میش بود، و اندك کسانی که

درخیابانها بودند به خانه‌های گرم و نزد خانواده می‌شتافتند. ولی عنوان آن کتابها نظر آلتگلد را جلب کرد، و این امر، همراه با سخنان آن زن «تازمانی که‌ذره‌ای شهامت باقی است عدالت از روی زمین برنخواهد افتاد ــ» موجب شد که مکث کند و یك کتاب را بردارد. عنوان کتاب چنین بود: زندگی آلبرت ر. پارسونز.

پرسید: «این کتاب چند است؟»

«یك‌دلار. ولی بیش از یکی بردارید. بیش از یکی بردارید و به افروختن آتش آزادی کمکی بکنید. به دیگران بدهید.»

آلتگلد یك دلار از کیف بغلی‌اش درآورد، ولی وقتی آن زن چشمش به آن کیف چرمی گرانقیمت، با گوشه‌های طلا، و بسته چاق اسکناسهای داخل آن افتاد، قیافه‌اش عوض شد. کتاب را به او داد و دیگر سخنی نگفت، جز اینکه وقتی آلتگلد پرسید که آیا وی خانم پارسونز نیست، پاسخ داد:

«بله، همسرش هستم.»

آلتگلد خواست پنج دلار به وی بدهد؛ و هنگامی که وی آن را نپذیرفت، باشتاب بسیار دورشد. درخانه‌نگاهی به‌آن کتاب انداخت آن کتاب که توسط لوسی پارسونزمنتشر شده بود ــ برایش قابل تصور نبود که چطور و با چه پولی چاپ شده است ــ جمع‌آوری و تألیفی از نوشته‌ها، مقاله‌های روزنامه‌ها، نامه‌ها و سخنرانیهای پارسونز بود، به همراه تعدادی اظهارنظر و شعر که برخی از دوستان برای لوسی فرستاده بود. آلتگلد فقط تکه‌هایی از آن‌راخواند، با این‌حال دو بخش در فکرش باقی ماند. نخست هدیه آن کتاب به پارسونزتوسط همسرش بود: «این کتاب را همراه با عشق به خاطرهٔ مقدس کسی که تنهاجرمش این بود که جلوتر از زمان خود می‌زیست، به شوهر، همدم و رفیق

محبوبم، آلبرت ر. پارسونزتقدیم می‌کنم.» تکهٔ دیگری که آلتگلد آن را باوضوح‌بسیار به‌یاد می‌آوردچاپ تصویری از آخرین نامهٔ پارسونز به‌فرزندانش بود، هم ازلحاظ مطالبی که گفته بود وهم ازلحاظ‌ظرافت شگفت‌آور دستخطش؛ زیرا، همان‌طور که تقریباً با شرمساری به اِما خاطرنشان شد، صرفاً درشیوهٔ شکل‌گرفتن آن نامه‌ها، گذشته‌ازواژه‌ها چیزی چون یك دعای خیر وتقدیس وجود داشت:

سیاه چال شماره ۷

زندان‌کوك‌کانتی

شیکاگو، ایلینوی ۹ نوامبر ۱۸۸۷

به فرزندان عزیز و دلبندم:

آلبرت ر. پارسونز جوان و خواهرش،

لولو ادا پارسونز

درحالی که این نامه را می‌نویسم لکهٔ قطره اشکم برنامه‌هایتان می‌افتد. ما دیگرهرگز یکدیگر را نمی‌بینیم. آه، فرزندانم، پدرتان چه‌عشق ژرف و گرمی نسبت به شما دارد. ما عشق خود را با زیستن به‌خاطر عزیزانمان نشان می‌دهیم، همچنین عشق خود را، اگر لازم باشد، با مردن به‌خاطر آنها ثابت می‌کنیم. دربارهٔ زندگی‌ام و علت غیرطبیعی و بیرحمانهٔ مرگم، از زبان دیگران آگاه خواهید شد. پدرتان قربانی‌ای خود خواسته در محراب آزادی وخوشبختی‌است. برایتان نام و انجام وظیفه‌ای شرافتمندانه به ارث می‌گذارم.

حفظش کنید، به‌رقابتش برخیزید. باخودصداقت‌داشته‌باشید، در این صورت نمی‌توانیدنسبت به دیگران بیصداقت‌باشید. ساعی، هوشیار، وشاد باشید. مادرتان! وه که او بزرگوارترین، و شریفترین زنان است. دوستش بدارید، احترامش بگذارید و از او فرمانبرداری کنید.

فرزندانم، عزیزانم، ازشما می‌خواهم که این پیام کوتاه را در سالروز مرگم بخوانید وکسی را که نه فقط به خاطر شما، بلکه به خاطر آن فرزندانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند می‌میرد به یاد آورید. شاد باشید، عزیزانم. بدرود.

پدرتان، آلبرت ر. پارسونز

البته، این نامه اِما را متأثر نکرد، و آلتگلد، با اینکه آن رابیش از ده بار برای خود خواند، احساسات خود را به همسرش تحمیل نکرد. به خاطر زندگی بی کودکی‌اش، کودکان برایش رازی بودند؛ درخیابانها می‌ایستاد تا به‌آنهابنگرد، وباکودکان دوستانش بسیارمهربان بود؛ ولی گهگاه، وقتی زیادی به آنها می‌اندیشید، موجب می‌شدند که احساس خلاء محنت‌باری به‌اودست دهد، وتا حدی براین‌گمان بودکه آن خلاء به‌گونه‌ای بسیارگزنده‌تر و تیزتر در اِما وجود دارد.

دومین دیدارش با لوسی پارسونز کمی پس‌از نخستین دیدار رخ داد. در اوایل بهار آن سال از او دعوت شد تا دربارهٔ اصلاح زندان درمجمع کنفرانس اقتصادی‌سخنرانی کند. موضوع مناسبی بود، زیرا دراین‌باره اطلاعات چه‌کسی از نویسندهٔ‌سیستم‌کیفری‌ما وقربانیانش بیشتر

بود؟ آلتگلد در چنان حال وهوایی به جلسه آمد، در حال وهوایی با آزادیخواهی قاطع ومصممانه، برآن شده‌بودکه صریح و رك‌صحبت کند، هرچه را می‌اندیشد بیان‌کند، روزنامه‌ها هم به جهنم، تا حدی انتظار داشت‌که در این قضیه سپر بلا شود، و از میان انبوه درهمی از سرمقاله‌ای‌تندوتیزروزبعدسردرآورد؛ وآموخته‌بودکه‌چنان‌سرمقاله‌هایی دربارهٔ چنان موضوعی معمولاً بیشتر سود می‌رسانند تا زیان؛ ولی کاملاً برعکس از آب درآمد، و به جای‌اینکه سپر بلا شود قهرمان مطبوعات روزبعدشد. جماعتی ازاعضای نهضت‌کارگری درمیان‌حضار بودند، وهنگامی‌که بحث آغاز شد، لوسی پارسونز اجازه صحبت گرفت وپرسید:

«قاضی آلتگلد!»

«بله؟»

«قاضی آلتگلد، آیا شما منکر آن هستیدکه زندانهایتان انباشته از فرزندان فقرا است، نه‌فرزندان اغنیا؟ آیا منکر آن هستیدکه مردم‌برای این دزدی می‌کنندکه شکمشان خالی است؟ آیا جرأت دارید اعلام کنیدکه احدی از این خواهران دوزخی‌که از آنها صحبت می‌کنیداز اینکه در یك شب با ده یا بیست مرد بدبخت به بستر بروند وموجب شوند اندرونشان آن چنان که برچسب خورده‌اند بسوزد، محظوظ می‌شود؟»

توفانی از اعتراض برخاست؛ فریادهای «شرم آور است!» و «نفرت‌انگیزاست!»ازسراسرسالن‌برخاست. کشیشی‌برخاست، درحالی که چترش را بشدت تکان می‌داد خواهان‌ساکت شدن او شد. دیگران هو می‌کردند. ولی قاضی آلتگلد، به طوری‌که روزنامه‌های روز بعد اشاره‌کردند، رفتاری ستایش‌آمیز داشت. دستهایش را از هم‌گشود و

و همهمه را فرونشاند. خواستار نظم شد و نظم را برقرار کرد. گفت، «بانویی اجازه صحبت دارد. آیا می‌توانیم با این چنین بی‌نزاکت‌نشان دادن خود خواهان الزام نزاکت شویم؟» و سپس رو به خانم پارسونز کرد و گفت، «خانم پارسونز، لطفاً بیاناتتان را تمام کنید، و بعد، اگر مایل باشید، پاسختان را خواهم داد.»

پس این همان لوسی پارسونز معروف است! سالن ساکت شد و خانم پارسونز، که هنوز برپابود، ادامه داد:

شما که از اصلاحات صحبت می‌کنید، موعظه‌گر اصلاحات هستید، و اندك اصلاحی می‌کنید تا سوار بر آن به سوی بهشت برانید، چه وسیله‌ای دراختیار دارید؟ چگونه مسائل را حل می‌کنید؟ قاضی آلتگلد ازلباسهای خاکستری به‌جای لباسهای راه راه زندانیان طرفداری می‌کند. ازکارهای سازنده، کتابهای خوب، و سلولهای بزرگ و تمیز طرفداری می‌کند. بدرستی می‌گوید که مجرمان با سابقه و سرسخت باید از مجرمان تازه‌کار جدا شوند. از اینکه او، که خودش یك قاضی است، آن همه از عدالت سخن می‌گوید در شگفت نیستم، زیرا حتی اگر چیزی در هیچ کجا وجود نداشته باشد، صحبت کردن دربارهٔ آن خوب است. نه، من به‌قاضی آلتگلد حمله نمی‌کنم. من باتون خورده‌ام، نه‌یك‌بار، بلکه بارها. داغهای آن را برتن‌دارم. ولی به حمایت‌ازطعمهٔ اصلاحاتتان برنمی‌خیزم. این جامعهٔ شما است، قاضی آلتگلد؛ شما به ساخت و خلق آن کمك کردید، وهمین جامعه است که مجرم‌به‌وجود می‌آورد. یك‌زن برای این روسپی می‌شود که این کار از مردن در اثر گرسنگی کمی بهتر است. یك مرد برای این دزد می‌شود که سیستم شما او را به یك قانون شکن تبدیل می‌کند. او اخلاقیات شما را می‌بیند، که اخلاقیات حیوانات وحشی است، و با این‌حال او را به

زندان می‌اندازید به دلیل اینکه همان اخلاقیات را به‌کار می‌برد. واگر کارگران به خاطر غذا، وبه خاطر یك‌شیوهٔ زندگی بهتر متحدشوند، آنان را نیز زندانی می‌کنید. و رشوه‌ای که به وجدانتان می‌دهید اصلاحات است، همیشه اصلاحات. نه، تا وقتی که شما این سیستم و این اخلاقیات‌را حفظ کنید، زندانهایتان انباشته ازمردان وزنانی‌خواهد بود که زندگی را برمرگ ترجیح می‌دهند، وزندگی را به گونه‌ای اختیار می‌کنند که شما وادارشان می‌کنید، یعنی از طریق جرم.»

درجایش نشست و حاضران در انتظار ماندند. وقتی قاضی آلتگلد پاسخ می‌داد، صدایش به‌گونه‌ای تحسین‌آمیز کنترل شده بود؛ عملش چنان بود که در خور یك قاضی ایالتی باشد. گفت: «خانم پارسونز عزیز، بحث در سطحی خاص مستلزم پاسخی در همان سطح است. از آنجا که شما به‌کارگر شریفی که شغلی در اختیار دارد و موجبات آسایش خانه ومعاش همسروفرزندانش را فراهم می‌آورد کم بها می‌دهید، من‌باید به دفاع از او برخیزم. سخت کوشی، سعی و کوشش، وصرفه‌جویی موجب تشویق و ترویج جرم نیست؛ کاملاً برعکس. کارگر شریف از جرم پرهیز می‌کند، همان طور که کارفرمای شریف نیز چنین می‌کند؛ گرچه انکار نمی‌کنم که نمونه‌هایی از هر دو طبقه که اکنون آزادانه می‌گردند باید در زندان باشند. شما می‌گویید که سیستم مجرمان را می‌پروراند ـ شاید، ولی من پاسخ‌می‌دهم که این بهترین سیستمی است که انسان توانسته است به وجود آورد، و تنها با اصلاحات صمیمانه و عاقلانه است که می‌توان بدیهای آن را کاهش داد و سرانجام از شرشان آسوده شد. من منکر بدیها نیستم؛ ولی با آنها به طور عملی رو برو می‌شوم، و این‌کار را به آن دسته از پندارگرایانی که ترجیح می‌دهند همه چیز را در سطل زباله بریزند

نیز توصیه‌می کنم.»

به طوری که روزنامه‌ها می گفتند ، صدای شدید کف زدنی همگانی از این سخنان استقبال کرد،و هرچند برخی ازعناصر حاضر در آن جلسه کوشیدند به بازخواست ازقاضی ادامه دهند، ولی برتودهٔ حضار تأثیری ناچیز داشتند .

این دومین باری بود که او لوسی پارسونز را دید. سومین‌بار، تقریباً یك سال بعد، هنگامی بود که او به اتفاق قاضی‌تری بـا اسب از میان محلهٔ کارگاه بسته بندی می‌گذشت و او را که مشغول قدم زدن از یك خط مراقبت اعتصاب، در دوازده یاردی جاده بود، دید. آلتگلد لگام اسبش را کشید و به تری گفت:

« آن زن را می‌بینی ؟»

« کدام؟ »

« آنکه صورت سبزه و کت خاکستری دارد. یك دستمال زرد دورگردنش بسته است.»

« خوب ؟ »

آلتگلد گفت : «او لوسی پارسونز است.»

در همان لحظه لوسی به آنها نگریست ، ولی اگر هم آلتگلد را شناخت به روی خود نیاورد. هنگامی که دور می‌شدند، تری گفت:

« می کوشد نام شوهرش را تبرئه کند، این طور نیست؟»

«گمان می کنم‌همین‌طور است . ظاهراً خیلی صمیمی بوده‌اند.»

تری گفت ، « با درگیر شدن در اعتصابهـا کمکی بـه کارش نخواهد کرد.»

اینها آن سه‌بار دیدار بودند، ولی این دیدارها در طی یك‌دورهٔ شش ساله رخ دادند، و مشکل بتوان گفت که فرماندار، آن طور که

شیلینگ برایش تشریح کرده بود، چه از آن دیدارها و چه از خاطره پارسونز چندان ناراحت شده باشد . بـا این حال اکنون، پس از آن صحنه‌ای که با دارو گذشت، افکارش به‌زنجیره‌ای ازموضوعات بسیار مربوط‌به‌قضیهٔ‌می‌مارکت کشانده شد، آن قضیهٔ بسیار عجیبی که نه‌قضیات چوبهٔدار آن را خاموش می کرد ونه سلول زندان.

به این فکر که این قضیهٔ تأسف آور می‌بایست پاپی ومایهٔ آزاراو شود، او که تنها شهروند آزادیخواه شیکاگو بود که آن عریضهٔ طلب عفو را امضانکرده بود، لبخند کجی زد . اکنون دیگر شرح و تفصیل آن قضیه در یادش گنگ و مبهم شده بود، وگاهی حیرت می کرد کـه این قضیه چرا نزد مردانی متفاوت‌چون جرج شیلینگ وکلارنس‌دارو چنان بزرگ به نظر می‌رسید ، چرا اکنون می‌بایست عریضهٔ تـازه‌ای وجود داشته باشد که به امضای هزاران نام رسیده و به‌او تقدیم شود . راست است که زمانی این قضیه، هرچند آن را در روزنامه‌ها خیلی‌از نزدیك پیگیری نکرده بود، به نظرش همچون یك سقط جنین عدالت آمده بود، ولی در اصل عدالت بانویی تنومند وکور بود، واگر کسی می‌توانست‌بابت هریك ازسقط جنینهای‌او یك دلار بگیرد، حتی دراین شهر شیکاگو، به‌گونه‌ای فوق‌العاده ثروتمند می‌شد.

آلتگلد از شیوه‌ای که این‌موضوع تعقیبش می کرد ناراحت‌شده بود. کاری بزرگ و پیچیده در برابر خود داشت، و آیا حق نداشت همچون اشخاص دیگر، با رابطه‌ای مستقیم نسبت به مسائل عملی، کار کند؟ یکی دیگر ازآن رکودهای دوره‌ای مرموز لعنتی ایالت را فرا ـ گـرفته بود ، و بزودی بـا هجوم اعتصابها ، بستن کارخانه‌ها بر روی کارگران ، و با خواسته‌هایی هم از سوی کارگران و هـم از سوی سرمایه‌داران مواجه می‌شد؛ بامسئلهٔ بیکاری مواجه می‌شد؛ و مدارس ایالتی در وضعی بودند که می‌بایست به‌حالشان گریست . همچنین ،

با رضایت خاطری تاحدی ترسناك، با دورنمای پاکسازی صحنه ازبقیهٔ دشمنان سیاسی، وهمچنین دشمنان حزبش مواجه بود. این کاری درحد یك مرد وبیش از آن بود، وبا این حال قضیهٔ هی مارکت همچون سرطانی کوچك وبدخیم به دخالت خودادامه می‌داد ـ چنان که گویی درارتباط با آن موضوع به فرمانداری انتخاب شده بود و نه هیچ چیز دیگر.

نخستین خاطرات پس از تب و تاب پیروزی انتخاباتی را بـا اشتیاق به‌یاد می آورد. دموکراتها بازگشته بودند، وچنان بود که گویی یك سطل هزار گالونی شامپانی را کج کرده و آن را جاری کرده باشند. کلاههای گرد سیاه به کلاههای ابریشمی براق تبدیل شدند، شبهای متوالی چراغها در دریایی از پیش سینه‌ها و جلیقه‌های براق می‌درخشیدنـد. کهنه سربازان جنگ داخلی، دموکراتهای مقتدر، که بـه طوری قابل ملاحظه رو به پیری می‌رفتند، بسلامتی «جنوب یکپارچه و استوار» می‌نوشیدند و سلاطین میلیونر پرورش خوك وگاو، میلیونرهای بازار چوب، و میلیونرهای راه آهن، بسلامتی حزب مردم می‌نوشیدنـد. قاضی، که قرار بود بزودی فرماندار شود، این مراسم را دوست داشت، و بااینکه آن برنامـه درشبهای متوالی یکسان و شامل سخنرانیهـای احمقانه‌ای دربارهٔ شرح سفر انتخاباتی‌اش با کالسکهٔ فنری از این شهر به آن شهر، و دربارهٔ زیـر کسی‌اش، و دربارهٔ استعداد درخشانش بـود، خسته نمی‌شد. نخست اِما خسته شد، با شناخت نشانه‌هـای آن جمله‌های دائمی نوبهٔ مالاریا، به او گفت که مزاجش تاب این وضع را نخواهد آورد؛ ولی این دست آوردی بود که او می‌خواست. می‌خواست مزهٔ آن را به‌طور کامل بچشد. حتی افسانهٔ جوجه اردك زشت[1] هم حق

۱) Ugly Duckling: مقصود کودکی است که گمان نمی‌رود ←

او را ادا نمی‌کرد، و اگر خیلی زیاد می‌نوشید، خیلی زیاد می‌خورد، خیلی کم می‌خوابید، خیلی زیاد می‌رقصید، معتقد بود که خوب، انسان یك‌بار زندگی می‌کند و وقتی مرد بکلی می‌میرد.

در آن حال و هوا، درحالی که چنان خوشیهایی را که زمانی از آنها نگذشته بود به یاد می آورد، و درحالی که روشنایی گرگ ومیش به‌درون دفتر کار بزرگش که پوشیده ازچوب ماهاگونی بود می‌خزید، همسرش او را یافت. سرش را بلند کرد و چشمش به نگاه پـرسشگر همسرش افتاد.

همسرش پرسید، «می‌خواهی چراغها را روشن کنم؟»

با لبخند به نشان نفی سر تکان داد؛ هنوز چقدر به اِمـا افتخار می‌کرد، چه زن موقری بود، چه‌خوش‌پوش بود، خواه به‌عنوان همسر یك حقوقدان، یا یك قاضی، یا به عنوان خانم میزبان کاخ فرمانداری! موهایش، که قدری رو به‌خاکستری شدن می‌رفت، چنان بود که می‌بایست باشد، وچهره و اندامش نیز همین‌طور بود. اگر نتوانسته بود از ازدواج آن چیزی را که دیگران چنان ذخیره‌ای از آن انباشته بودند به دست آورد، در عوض ارزشهای خاص دیگری داشت که به خاطر آن کاملاً قدردان بود.

گفت، «با تو می آیم، عزیزم، آیا می‌توانیم زودتر شام بخورم؟»

«دلیل خاصی دارد؟»

فرماندار گفت، «امشب به شیکاگو می‌روم.»

← آینده‌ای داشته باشد، اما در بزرگی فوق‌العاده زیبا وباهوش وموفق می‌شود. ازافسانهٔ مشهور هانس کریستیان آندرسن دربارهٔ اردك کرچی که از جمله روی یك تخم قو می‌خوابد ویکی ازجوجه‌هایش قو ازآب درمی‌آید.ـم.

۴

سفراز اسپرینگفیلد بـه شیکاگو، که همانند بسیاری از ایالتهای دیگر، پایتخت ایالت‌را ازمرکزتجاری آن با فاصله‌ای چنان غیرطبیعی جدا می‌سازد، سفری طولانی وخسته‌کننده بود؛ و معمولاً فرماندار بـا کار، یا خواب، یا مصاحبت ـ سیگار، ویسکی، و یك اتاق خصوصی برخستگی راه فائق می‌آمد و آن دویست میل وکسری راه را سبکتر و کوتاهتر می‌کرد. نه‌اینکه اوچندان درغم‌مشروب‌باشد، ولی‌دوستانش چنین بودند، و او از اینکه در یکی از آن صندلیهای چرمی بزرگ که راه آهن در اختیارش قرار داده بود فرو رود و لبهٔ کلاهش را پایین بیاورد، وبه‌داستانهایی که حکایت می‌شد واظهار نظرهایی که رد وبدل می‌شد گوش کندلذت‌می‌برد.هرگزعملاً حجاب‌پروا وخویشتن‌داری‌اش را فـرو نمی‌ریخت، از مـدتها پیش دیواری محافظ برپا داشته بود؛ و آن احساس جدایی بـه او تقریباً موقعیت یـك تماشاچی را می‌داد. بنابراین می‌توانست با راحتی با اشخاصی کـه از آنان بیزار بود و همچنین باکسانی که آنان را دوست می‌داشت همدم شود، و صحبت سیاستمداران‌خرده‌پا، کارچاق‌کنها، رجال‌شهرستانی، کهنه‌کاران‌حزبی، وسفته‌بازان و زدوبندچیهانیز آن قدر او را برنمی‌انگیخت که موجب بیزاری‌اش شود. می‌توانست تماشایشان‌کند، به آنان‌گوش فـرا دهد، داستانهای مستهجن بشدت تـکراری و کسالت‌بارشان را بشنود، بـه بحثهایشان دربارهٔ ماجراهای فاسقانه‌شان‌گوش فرا دهد، و با این حال فارغ وبرکنار بماند. و اگرکلاً ازاین قضایاخسته می‌شد، می‌توانست کتابی بردارد وبخواند، و دوستانش به‌یکدیگرنگاه می‌کردند وسپس

صدایشان راکوتاه‌می‌کردند، تا موجب ناراحتی فرماندار نشوند.

ولی امشب، کسی‌را همراه خود نیاورد و تنها رفت ، حتی یك منشی هم همراه نبرد. دربان بسترش را آماده‌کرده بود، ولی با اینکه دیروقت بود، چندان میلی به خواب نـداشت . در حال یکـی از آن سفرهایی بود که انجام آن به‌همان اندازه که به منظور رفتن به محلی دیگر است، به منظور دورشدن از یك‌محل نیز می‌باشد. و این‌واقعیت که برای شیکاگو برنامه‌ای تنظیم‌کرده بود ، برنـامه‌ای که از جهتی پاسخی مستقیم به‌گستاخی‌دارو بود، به او آسایش‌خاطر نمی‌داد. دانسته بود که می‌بایست دست به اقدام زند و این روح می‌مارکت را به‌گور بسپارد. به‌دفتر کارش دربونیتی‌بلاك خواهد رفت، ویك روزی درآنجا به‌کارخواهدپرداخت، که موجب آرامش‌خواهد بود، دوستانش را فرا خواهدخواند وتقاضا خواهدکرد که بیدرنگ بیایند.جو مارتین‌خواهد آمد؛ همچنین شیلینگ وتری و شهردار کرجیرو کینگ‌مایك ملك‌دانلد، که‌ارباب شهربود، وپنج‌شش‌نفردیگر؛وبرخی‌اندرزخواهندداد، برخی خواهش خواهندکرد، برخی برسرش فریاد خواهند زد. بـا این حال می‌دانست که هیچ یـك از سخنان‌آنان اهمیت خاصی نخواهد داشت؛ تصمیم کلی را قبلاً در فکر خودگرفته بود. سوابق را خواهدگرفت، قضیه را بررسی خواهد، درحالی کـه حال و مزاج عمومی را در نظر خواهد داشت رسیدگی را به‌درازا می‌کشاند، و سپس به تنها راه‌گریز می‌خزد، به‌جای‌تقریرهرگونه تصمیم‌ونظری دربارهٔ عادلانه یا ناعادلانه بودن‌محاکمه، بیغرضی‌قاضی‌یاهیئت منصفه، یادادگاههای‌پژوهشی، عفو حکومتی را شامل حـال آن سه نفر خواهدکرد، وباعبارات‌گوناگون خواهدگفت: «شما به قدرکافی مجازات شده‌اید؛ بروید و دیگرکار ناشایست نکنید.» بدین‌ترتیب اوبخشنده خواهدبود؛ بزرگوار خواهد

بود؛ سروصدا را خواهد خواباندو موردشمنی برخی ازنیروهاهم قرار نخواهد گرفت. این کارحرکتی را سوگونه[مزورانه] خواهدبود، که با بیانی راسوگونه[1] اظهار خواهد شد، ولی تقریباً هیچ کس چنین نامی بر آن نخواهدگذاشت. فقط او ، جان پیتر آلتگلد، با درپیش گرفتن این شیوه مفهوم و گرفتاری کامل آن را در خواهد یافت.

لباسش را درآورد وبه بستر رفت، ولی، با اینکه تکانهای واگن خواب معمولاً چون دارویی آرام بخش عمل می کرد ، بازهم نمی ـ توانست بخوابد. در عوض افکارش با بیتابی وضربه‌هایی آزار دهنده به این سو و آن سو می‌شتافت . در جستجوی جنبه‌ای اخلاقی بود، ولـی چنین جنبه‌ای وجود نـداشت ؛ آنچه را کـه لـوسی پارسونز گفته بود به یاد آورد ، و در ذهن خود بـا وی بـه مجادله پرداخت . در ذهن خود سرمایه‌گذاریهایش را مرتب کرد؛ دارایـی‌اش را جمع زد، به یاد آورد که چگونه ده هزار را به صدهزار رسانده؛ وصدهزار را به یك میلیون رسانده بود! او فرماندار میلیونر است! چه مبارزه‌ای می کند؟ چرا باید خود رابه صلیب‌سه کارگر بینوای آشوبگرمیخکوب کند؟ چنین کاری چه مفهوم عاقلانه‌ای دارد؟ وقتی می‌تواند آنان را به آن آسانی آزاد کند، با همان نوع سخنان گنگ و دوپهلوی بی‌زیان که صد فرماندار دیگر به کار برده بودند، چرا باید در برابر این فکر ایستادگی کند؟ چراباید بیدار بماند وبا نتیجه‌ای که قبلاً به آن‌رسیده است مبارزه کند؟

۱ــ راسو پستاندار گوشتخوار کوچکی است که شکارچی ماهری است. راسو تخم پرندگان را می مکدو تهی می‌کند به طوری که ظاهـراً سالم به نظر می‌رسند اما دیگرمحتوا و خاصیتی ندارند. این اصطلاح اشاره به این حقهٔ راسو دارد . ــ م.

اگر راه دیگر را برگزیند، اگر تصمیم بگیرد که آن سه مـرد بیگناهند و همیشه بیگناه بوده‌اند ـ

آن فکر را از سرش بیرون کرد. باخود گفت، « برود به‌جهنم، به جهنم، لعنتی! این فکر را رها کن ! بگذار آنها در زندان بپوسند!» زندگی کوتاه است. در چهل و پنج سالگی هر کس چنین می‌اندیشد کـه شاید تنها پانزده سال باقی مانده باشد . او بیشتر مـی‌خواست . می‌خواست در سنا بنشیند، و می‌توانست.

فیل آرمور را به یاد آورد، و شیلینگ را به یاد آورد که، با اشاره به خود فروشی و خیانتی از سوی یکی از رهبران کارگری ، می‌گفت، « بعضیها در راه آزادی می‌میرند، ولی یك آلمانی دربارهٔ آن یك کتاب می‌نویسد.»

آن فکر را ازمغزش بیرون راند. آلمانی بودن او بیشتر ازانگلیسی بودن آبه‌لینکلن نیست . او یك آمریکایی است. چه اهمیتی دارداگر دراثر یك بوالهوسی بخت، در آن‌سوی جهان به دنیا آمده است؟اگر چندماهی دیرتر بود در اینجا به دنیا آمده بود. او یك آمریکایی‌است؛ مگر نه اینکه دوستانش می گویند که او از هرزادهٔ بومی که می‌شناسند آمریکایی‌تر است؟

در جستجوی جنبه‌ای اخلاقی بود وچنین جنبه‌ای یافت نمی‌شد . حتی اخلاق‌قدرت‌هم‌وجود نداشت،زیرااو به‌عنوان یك بازرگان‌دربرابر فیلد یامك کورمیك‌یاآرمور یاپولمن به‌حساب‌نمی‌آمد، واگرهیچ کس دیگر این را نمی‌دانست او می‌دانست کـه چگونـه می‌شود شخصی فرماندار ایلینوی شود.

۵

در دفتر کارش در ساختمان بزرگ یونیون، که مال خودش بود، که خودش آن را ساخته و خلق کرده بود، احساس کرد که حالش خیلی بهتر است. روشنایی روز مسئله را تخفیف می‌دهد، و اکنون دیگر او چنان کاملاً جزئی از شیکاگو شده بود که آن شهر، از جهتی، پاسخی به مسائلش محسوب می‌شد. زیرا مگر نه اینکه شیکاگو همچون او، با اینکه بالاترین سهم متولدین خارج را نسبت به همهٔ شهرهای قاره‌دارا بود، از هر شهر دیگری در قاره آمریکایی‌تر بود؟ که در نوجوانی زشت بود و اکنون زشتی‌اش کمتر، و خام و پرتوان و خشن بود؟ در بخش مرکزی شهر آسمانخراشهای عظیم درحال سر برافراشتن بودند، ساختمانهایی که باهیچ ساختمان دیگری درزمین همانند نبودند، عظیم ـ بودند، بسته‌بودند، ترس آفرین‌بودند، این احساس را به‌وجودمی‌آوردند که همچون اسباب بازیهای یك غول بوالهوس پرتاب شده و در اینجا و آنجا یا درهر کجا به‌زمین نشسته‌اند. همچنین، پس از جنگهای میان‌شهری کارگری در اواخر دههٔ هفتاد و دههٔ هشتاد، شهروندان ثروتمند شهر نهضتی علیه کوچه‌های باریك به‌راه‌انداختند. کوچه‌های باریك وپرپیچ وخم‌را بآسانی می‌شدسنگربندی کرد و در اختیارگرفت. در کوچه‌های باریك باچند تفنگ‌می‌شد کار توپخانه‌را انجام داد ویك‌مشت آدم‌از اشکوب بالا می‌توانستند از این گونه کوچه‌ها دربرابر هزار نفر ایستادگی کنند. بنابراین برنامه ریزان شهری خیابانهای پهن ووسیعی‌را طرح ریزی کردند، باکوچه‌هایی که آنها را در زاویه‌های کاملاً عمودی قطع می‌کردند؛ بدین ترتیب با یك توپ گاتلینگ می‌شد بدون هیچ مانعی تا هزار یارد را روبید، یك هویتزر را می‌شد با دقت‌تنظیم کرد، و

یك ارابهٔ صحرایی می‌توانست یکی دو میل راه مستقیم بپیماید، سواره نظام می‌توانست به راحتی یك میدان بازدریك خیابان بتازد، و سربازان می‌توانستند به‌ستون ده پیشروی کنند.

و شهروندان اندیشمند، همچون آلتگلد، به هنگام هوشیاری توجه داشتند که این گونه امور جنبه‌ای شرم‌آور و همچنین هیجان‌زده نیز دارد، آنان تصدیق می‌کردند که در حالی که آن شهر از کشتارگاههای اصلی‌خوك وگاو بهره‌مند است می‌توانند در رؤیای به‌وجودآوردن‌یك مادر شهر قاره‌ای باشند، شهری برجسته و زیبا، مرکز نیمی از جهان، و به میلیونها نفرگندم وگوشت‌وفراوانی دهند.

ساختمان یونیون بخشی از رؤیای او بود. از زمانی بسیار پیش از این ـ به‌زحمت به‌یاد می‌آورد که چقدر پیش ازاین بود ولی شاید به روزگار نیمه فراموش شده‌ای باز می‌گشت که همچون حیوان وحشی کوچکی در میان جنگل بکر کنارهٔ غرب میانه می‌دوید ـ در رؤیای بر پا داشتن برجهای آسمانخراش بود. از آن زمان تاکنون این رؤیا تغییر کرده بود؛ تخیلات یك کودك به‌طرحهای یك‌مرد تنهاتبدیل‌شده‌بود. هنگامی که اِما او را در پشت میزش کشف کرد، در حالی که در پس سایهٔ قابهای مکعب مستطیل‌قرار داشت، تا حدی حالت پوزشخواهی و تا حدی حالت شرمندگی داشت؛ و سپس اِما برای شخص دیگری توضیح می‌دهد که پیته می‌خواهد بزرگترین خانهٔ جهان را بسازد. ولی حقیقت کاملاً چنین نبود؛ او می‌خواست برجهایی بنا کند؛ هنگامی که در جهان خوددرجستجوی‌حقیقت بود، وجهان همچون یك لوکوموتیو بخاری از غرب میانه بیرون می‌تاخت، حقیقت را تنهادر مادیات یافت. انسانهای دیگر می‌مردند و از خود فرزندی، خانواده‌ای، و یا یك امپراتوری بازرگانی برجای‌می‌گذاشتند؛ اگر اومی‌مرد، تا چند هفته‌ای

دوستانش از پیته آلتگلد صحبت می‌کردند، و سپس تمام می‌شد. در ساعتهای تاریك شب، هنگامی که بیم مرگ قوی‌تر بود، بخوبی در می‌یافت که چرا پادشاهان باستانی مصر ستونهای سنگی عظیم آنچنانی را بنا می‌نهادند.

تا حدی بدان خاطر بود که ساختمان یونیون را بنا کرد؛ و تا حدی بدین خاطر بود که حرفهٔ سیاسی خود را خوار می‌انگاشت. کتابها نوشت؛ خانه‌ها ساخت؛ در صدد بود اثر خود را بر زندگی بر جای گذارد. هر بار ملکی بزرگتر و ساختمانی بلندتر می‌ساخت. به فکرش خطور نمی‌کرد که بپرسد با بودن این همه زمین و عرصهٔ قابل دستیابی چرا آمریکاییها دیوانه‌وار اصرار دارند ساختمانهایشان را به سوی آسمان ببرند. اگر هم قرار می‌بود این مطلب را برای خود مطرح کند، عنوان آن را برپا کردن بنایی یادبود از میان دود و دم این شهر وحشی و بادخیز می‌نهاد که مردم بتوانند با انگشت نشان دهند و بگویند، «آن را آلتگلد ساخته است.» چهار صد هزار دلار از پول خود را روی ساختمان یونیون بلاك گذاشت، و به همان اندازه نیز وام گرفت، و سپس، در حالی که نمی‌توانست از امروز به فردا منتظر بماند تا تکمیل شدهٔ آن را ببیند، شبها بیخواب می‌ماند و نقشه می‌کشید که چگونه می‌تواند کارهای ساختمانی را شتاب بخشد. هنگامی که اسکلت فلزی بر پاشد برهنگی ساختمان همچون برهنگی خودش شد تا اینکه توانست آن را با آجر بپوشاند. مرتکب اشتباههایی شد، درگیر شدن صخره‌ای میان شالودهٔ اسکلت بنای او و ساختمان مك کورمیك، که روی آن صخره بنا شده بود، اسکلت بنا را از حالت شاقول خارج کرد، و این صورتحساب صد هزار دلاری ترمیم نبود که او را بیمار و نومید و وحشتزده کرد، بلکه بیشتر از این بیمناك بود که مبادا ساختمانش، که

فرزند و دلبندش بود برای همیشه از دست رفته باشد. به هنگام ترمیم چنان مراقب بود که گویی مادری به‌هنگام بیماری فرزند مراقب حال او باشد؛ و شبها، پنهانی، از خانه‌اش بیرون می‌زد، و به آن سوی خیابان کنار غولی که پرستاریش را می‌کرد می‌رفت، ساعتها سر پا می‌ایستاد و به آن تودهٔ هیولا، که در تاریکی آسمان شیکاگو تیره‌تر می‌نمود، خیره می‌شد. و هنگامی که سر انجام مصالح ساختمانی آن اسکلت را پوشاندند، احساس می‌کرد که می‌خواهد با شکر گزاری گریه کند؛ و این وضع موجب بعضی کارهای کودکانه شد، مانند مطلبی که به اشلوس کشیش کلیسای لوتری که آشنایش بود و گهگاه به او پول می‌داد، گفت:

«می‌بینی کشیش، این آن نوع جاودانگی است که به حساب می‌آید. این بنا برای همیشه استوار خواهد ماند.»

و کاملاً واضح است که کشیش به او پاسخ داد، «هیچ چیز برای همیشه استوار نمی‌ماند.»

اکنون به این مکان آمده بود، به خانه‌اش در شیکاگو، و در حالی که در آنجا در دفتر کارش نشسته بود احساس راحتی، آسایش، و اطمینان می‌کرد، به حدی که وقتی جو مارتین وارد شد با شگفتی لبخند زد و گفت:

«پیته، سرحال به نظر می‌رسی.»

«حالم خوب است.»

«خوب، شنیده بودم بیمار هستی ولی بیمار به نظر نمی‌رسی. مثل گذشته‌ها هستی. ولی شاید با یادآوری گذشته‌ها زیاده‌روی می‌کنم. اکنون باید فرماندار خطابت کنم.»

«بسیار خوب ــ اگر میل داری.»

مارتین پرسید: «برای فرماندار چه خدمتی از دستم ساخته است؟» درلحنش قدری‌خصومت با خشنودی واقعی ازدیدار آلتگلد در هم آمیخته بود.

«یکی اینکه برای اِما قدری‌گل بفرست. این کار را درشیکاگو می‌کردی. اکنون هم چندان گرانتر تمام نمی‌شود.»

«اِما چطور است؟»

«نگران من است. گذشته از آن حالش خوب است.»

«آیا دلیلی دارد که نگران باشد؟»

«فقط اینکه من دارم فرسوده می‌شوم، رو به قهقرا می‌روم. من می‌گویم که بیست سال شاید هم سی سال دیگر برایم مانده است،ولی بچه‌های کلك در من نمی‌بینند که بتوانم دورهٔ عمرم را به پایان برسانم. تو چه فکر می‌کنی؟»

«من‌با ضربه از دور بازی نمی‌کنم.»

«چرا نمی‌پرسی که واقعاً چه می‌خواهم؟»

«چرا باید بپرسم؟ شما فرماندار هستید.مرا احضار می‌کنید و من می‌آیم. شما مایك گنده را هم احضار می‌کنید و می‌آید. من که فقط یك قمارباز خرده‌پا هستم.»

آلتگلد گفت، «بسیار خوب، هر چه در دل داری بگو. عقده‌ات را باز کن.»

«نه.»

«می‌خواستی درکجا به کار بگمارمت؟ سرپرستی بیمارستانها، امور اجرایی ایالت . بازرسی کارخانه‌ـ؟»

جومارتین گفت ، «شاید این چگونگی درستی و شرافت شما است که من در نظر نمی‌گیرم ، من ادعا نمی‌کنم که مرد درستکاری

باشم ولی هرگز در هیچ شرطی جرزنی و عهد شکنی نکرده‌ام؛ هرگز به هیچ دوستی نارو نزده‌ام. من رأی می‌خرم و رأی می‌فروشم، زیرا این کسب و کارم است. عیناً مانند چرخاندن گردونهٔ رولت.»

«و خیال می‌کنی که من دارم اصلاحات را شامل دوستانم می‌کنم؟»

«نمی‌دانم چه فکری بکنم. کسی که فرماندار می‌شود-»

«و بعد چه؟»

«او از هر دو سر علیه وسط بازی می‌کند . تصور می‌کنم قدم بعدی کاخ سفید باشد.»

آلتگلد به یادش آورد: «من در این کشور به دنیا نیامده‌ام.»

«به خدا قسم، همین‌طور که حدس می‌زنید،این تنها مشکلی‌است که در راهتان وجود دارد.»

«شاید. چرا دست از شوخی با من برنمی‌داری، جو؟ شایدنمی‌دانم چکارکنم. از سیاست حالم به‌هم می‌خورد.»

«از سیاست حالتان به هم نمی‌خورد، فرماندار. آن را دوست دارید.»

«و از آن بیزارم. چه می‌شد اگر ازچنگش رها می‌شدم؟»

«چطور؟»

«چیزی نیست که مستقیماً به حزب مربوط باشد. آیا حزب در کنارم خواهد ماند؟»

«از حزب بپرسید، فرماندار.»

«دارم از تو می‌پرسم.»

«بسیار خوب. نمی‌دانم ؛ شما طرفدار نهضت کارگری هستید، علیه آن هستید. علیه کسب وکارهای کلان هستید ، ولی خودتان کسب

و کارکلان دارید. از مایك‌گنده بیزار هستید و از فیل آرمور هم بیزار هستید. موضعتان چیست؟»

آلتگلد کاملاً صمیمانه پاسخ داد،«نمی‌دانم.»

«وقتی موضع خودتان را شناختید، آنوقت به سراغ حزب بروید.»

۶

ولی شیلینگ دقیقاً می‌دانست که برای چه، احضار شده‌است، و پس از سلام و تعارفات نشست و منتظر ماند تا آلتگلد سکوت سرد را بشکند؛ ولی آلتگلد،در حالی که به آن نجار پیشین‌و دوست پارسونز می‌نگریست به‌این نکته توجه داشت که چگونه تقریباً هر انسانی برای خود بهایی دارد، برای آرمانش پایانی دارد؛زمانی می‌رسد که خسته می‌شود. شیلینگ در مبارزهٔ انتخاباتی فرمانداری کاملاً به او خدمت کرده‌بود، لژیون‌کارگری آلتگلد را تشکیل داده‌بود، و حزب دمکرات به عنوان‌حزب‌کارگران و حزب جفرسن پدید آمده بود. صدهزار دلار از ثروت‌شخصی آلتگلدپشتیبانی‌از این‌نهضت‌را تأمین کرد، و به‌کارگران گفتند که این پیته آلتگلداست که خودش یك کاگر است،و تا آخربرای آنان مبارزه خواهد کرد. آلتگلد در سالنهای‌اتحادیه‌هاسخنرانی می‌کرد؛ خاطراتش‌را از کارهای ساختمانی راه‌آهن به‌رخ می‌کشید؛ لباس‌یکسرهٔ کارگری‌اش را محکم به خود می‌پیچید. هنگامی که برای کارگران سخنرانی می‌کرد، می‌گفت،«آبه لینکلن پیر می‌توانست نخستین کسی

باشد که پرچم دموکراسی‌نوین، پرچم طبقه‌کارگر، را برافرازد.» آنان با رضایت خروش برمی‌آوردند، خروشی از ته دل که از چنین شنوندگانی بر می‌آمد. و هنگامی که برای گروهی از کارگران آلمانی سخنرانی می‌کرد و می‌گفت:

«Ich arbeit mit meinen Händen ! Und du arbeites mit deinen Händen , und wo gibt es Hände , stark geug, um uns zunehmen was wir erarbeitet haben?»[1]

با همان‌گونه خروش از ته دل به او درود گفتند.

سپس، شیلینگ به عنوان پاداش به ریاست ادارهٔ آمار کارگری رسید، به‌طوری که، بر خلاف هنگامی که مدیر بازرگانی روزنامهٔ سوسیالیستی شیکاگو بود، دیگر نمی‌بایست بیشتر اوقات گرسنه بماند؛ و از این رو برای شیلینگ مشکل بود که از فرماندار خواهشی بکند. رفقای دیرینش با نوای موافقی که او در انتخابات ساز کرده بود آشنا بودند، و اکنون،درحالی که آلتگلد به‌اومی‌نگریست‌درشگفت‌بود که کل بافت سیاسی آن جمهوری بزرگ چقدر سست‌و پوسیده‌و باورنکردنی است، و تا چه اندازه بیش‌ازاین می‌توان‌آن‌را کش داد،و آیا این وضع اساساً در همهٔ امور، مجلس نمایندگان، سنا،و کاخ سفید، یکسره بدین گونه نیست، در حالی که تنها بهایش فرق می‌کند، تنها سبك فساد بسیار گسترده‌تر و پیچیده‌تر می‌شود.

با این حال‌شیلینگ‌را دوست‌داشت، اورا بشدت دوست داشت؛

۱ــ من بادستهای‌خودکار می‌کنم! و تو با دستهای خودکار می‌کنی، وکجاست دستهایی‌چنان قوی تا موجب شود که ما از نتیجهٔ کار خودبیشتر بهره‌مند شویم؟

شیلینگ تیخ و بن از نوع خودش بود؛ خودش بکلی طبقه‌اش را گم کرده بود، شیلینگ چنین نبود. اما توانست هم محیط خانهٔ سنگی فردریك استریت و هم کاخ فرمانداری را به محیطی بسیار خوب تبدیل کند، ولی نقطهٔ حدی وجود داشت که آلتگلد نمی‌توانست از آن فراتر برود. کسانی که می‌توانست با آنان زندگی کند در شمار اربابان نبودند، بلکه خدمتگزاران سیاسی بودند، بذله‌گو، پرسرو صدا، اهل سخنرانی، فاسد، سودجو، ولی در عین حال دارای خاطره‌ای بودند از اینکه تنها با رضایت ضمنی و سکوت در کاخهای زرین زندگی می‌کردند؛ و یك بر چسب یك میلیون دلاری هم چندان تفاوتی در آن ایجاد نمی‌کرد.

بنابراین وقتی فرماندار به سخن گفتن پرداخت صریحاً از شیلینگ پرسید، آیا همه‌شان از من انتظار دارند که آنارشیستها را عفو کنم؟»

«همه؟»

«نه همه. مقصودم را می‌دانی.»

شیلینگ گفت، «دوست من گاهی فکر می‌کنم که شما بازی خودتان را درك نمی‌کنید. هر فکری که می‌خواهید بکنید، مردم شما را برگزیده‌اند. بیشترشان به سود شما رأی دادند تا به‌سود رقیبتان. این کار باید دلیلی داشته باشد.»

«من هرگز در هیچ کرسی سخنرانی نگفتم که آنارشیستها را عفو خواهم کرد.»

«نه، البته که نه. هزار رأی به دلیلی آوردید و هزار رأی به‌دلیلی دیگر. ولی هزاران نفر به این امیدند که شما فیلدن و شواب و نیبه را عفو خواهید کرد ـ نه، آنها براین باورند که آنها را عفو خواهید کرد. پیته، ببین چه‌شنیده‌ام! وقتی مردم به‌شما می‌نگرند فلیشان ضعف می‌رود، بنابراین به‌شما اعتماد دارند.»

«و احمق هستند.»

شیلینگ با خستگی گفت، «نه، آنها کاملاً هم احمق نیستند.»

«اگر آنها را عفو کنم، در این صورت کارم تمام است.»

«مگر اینکه به مردم اعتماد داشته باشی.»

«مردم برای من چکار می‌توانند بکنند؟ من برای آنها چکار می‌توانم بکنم؟»

«فکر می‌کنم اگر شما در این کشور به دنیا آمده بودید، آنها می‌توانستند شما را رئیس جمهور کنند. و با وضع حاضر تا آن سوی دنیا به دنبالتان خواهند آمد.»

آلتگلد به نشان نفی سر تکان داد.

«و اما موضوع عفو؟»

آلتگلد با خشمی ناگهانی با حرکت تحقیرآمیز انگشت گفت، «اگر آنها مقصر باشند همانجا بپوسند! اگر بیگناه باشند آزاد می‌شوند! لعنت بر شیطان، در باره مطلب دیگری صحبت کنید! و اگر می‌خواهید در بارهٔ آنارشیشها صحبت کنید، برایم دلیل قطعی بیاورید، نه اشك و آه، و نه از اینگونه حرفهای احمقانه در بارهٔ مردم!»

۷

ولی قاضی لامبرت تری، با اشاره به متدولوژی، با سخنی ساده و ناب گفت، «برای این کار دو راه وجود دارد. اگر آن مردان را مشمول عفو کنی، هیچ کس جرأت نمی‌کند اعتراض کند. قضیهٔ هی‌مارکت یك مراسم جادوگر سوزانی بود، یك جشن خون، و تبش فرو

نشسته است. فکر می کنی که اکنون مارشال فیلد یا سایروس مك کورمیك برایشان پشیزی اهمیت دارد که آیا آن سه مرد در داخل یك زندان بپوسند یا در خارج آن؟»

آلتگلد تأیید کرد، «فکرش را کرده‌ام.»

«از سوی دیگر، اگر کارت دلالت بر این داشته باشد که پارسونز و اسپایز بیگناه بوده‌اند، که اگر بخواهی فیلدن را بر مبانی حقوقی عفو کنی ناچار چنین خواهد بود، یا اگر کارت دلالت بر این داشته باشد که محاکمهٔ اصلی ناعادلانه بوده است، در این صورت من، شخصاً، روی آیندهٔ سیاسی‌ات بیست‌سنت هم شرط بندی نمی کنم.»

«می‌فهمم.»

«بنابراین سه راه عملی است. کل مسئله را نادیده بگیری ــ و در این صورت هرگز دیگر رأی کارگران را در این ایالت به دست نخواهی آورد. آنها را مشمول بخشودگی کنی و هم کارگران و هم بازرگانان پشتیبانت خواهند بود ــ که باید بگویم این درصورتی است که بخواهی یك دورهٔ دیگر فرماندار، ویا همچنین سناتور، بشوی. ولی اگر راه سوم را برگزینی ــ»

«کارم ساخته است؟»

«فکر می کنم این‌طور باشد.»

«اگر تو بودی راه سوم را برنمی گزیدی؟»

«فکر نمی کنم هیچ انسانی که عقلش سرجایش باشد چنین کاری کند، پیتر.»

«فکر می کنی اگر من به جای گری پشت کرسی قضاوت نشسته بودم و به دعوا رسیدگی می کردم، نتیجه‌اش فرقی می کرد؟»

«نمی‌دانم اگر تو بودی چکارمی کردی. حتی نمی‌دانم اگر

خودم بودم چکار می کردم. اما فکر می کنم برای کاری که از عهدهٔ هر انسانی به تنهایی بر می‌آید حدی وجود دارد.»

آلتگلد پرسید، «و آن حد کجاست؟»

«آن حد نقطه‌ای است که انسان خود را نابود خواهد کرد.»

آلتگلد به نجوا پرسید، «در آن صورت می‌بایست چنین تلقی کرده‌باشید که پارسونز خود را نابود کرد.»

۸

وقتی آلتگلد به اسپرینگفیلد بازگشت، براند ویتلاك جوان را، که سرپرست بایگانیها، یعنی توده‌های آشفتهٔ مدارك کپك زده‌ای بود که از زمان تبدیل ایلینوی به یك ایالت روی‌هم انباشته‌شده بودند، احضار کرد. ویتلاك قبلاً یك گزارشگر بود، و آلتگلد او را به هنگام مبارزهٔ انتخاباتی‌اش دیده و شیفتهٔ صراحت و درستکاری اعتقادی‌اش شده‌بود؛ در نهاد او عنصری پاك و فریبا وجود داشت، و آلتگلد از او خواسته بود که منشی‌اش بشود. ولی وقتی ویتلاك متعصبانه از قبول منشی گری برای هر کس، خودداری کرد، فرماندار وادارش کرد که شغلی را در تشکیلات ایالتی بپذیرد. اینکه او زمینی را که آلتگلد بر آن‌قدم می گذاشت می‌پرستید امری آشکار بود، و آلتگلد با صحبت کردن با او، با کوشش برای دریافتن دلیل آن کار بی‌آنکه آن مرد جوان را آشفته و شرمنده کند، و با کوشش برای به دست‌آوردن قدری از آن غذای بسیار لازم برای نفس خود بی‌آنکه آن اعتقاد را در هم بریزد، از

باطن او تصور و مفهوم ذهنی عجیبی استنباط می کرد.

به‌عقیدهٔ ویتلاك آمریکاجوان بود، درحالی که‌قهرمانان سرزمینهای دیگر متعلق به‌دورانی باستانی بوده و ازمدتها پیش‌مرده بودند، قهرمانان این سرزمین تنها به دیروز تعلق داشتند. پدربزرگ خودش یکی از آنان بود، و از دوران کودکی‌اش، که پردهٔ مات و دلربای کودکی آن را پوشانده بود، قهرمانان دیگری سر بر می‌آوردند: آبه‌لینکلن بلند قد و داگلاس‌و فرمونت پیر اهل کنارهٔ میانی آمریکا و جان براون، که برخی از آنان را می‌شناخت وبرخی‌را از روی داستانهایی که تعریف‌می کردند به یاد می‌آورد، و بسیاری اشخاص دیگر، و به طوری که به آلتگلد گفت:

«آنها کاری را کردند که من مایل بودم بکنم، و شما نیز همان کار را می‌کنید، قربان.»

آلتگلد پرسید: «و من چکار می کنم؟»

«خوب، اگر من در بیرون مشغول تعریف داستانی باشم، وبامرد ساده‌ای گفتگو کنم، و از چگونگی اوضاع پوسیده‌و فاسد، در همه‌جا، بگویم، آن مرد معمولاً خواهد گفت، کاش فقط چند نفری مانند پیته آلتگلد بودند.»

«از این حرف چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟»

ویتلاك که ازسخنان‌خود قدری شرمسار بود، به‌شیوهٔ تقریباً رسمی سخن گفتنش افزود، «فکر می کنم که شما می کوشید بـه مردم خدمت کنید، قربان، برای اینکه شما از خودمان هستید.»

و اکنون براند ویتلاك، مشتاق و گوش بزنگ، در برابر فرماندار ایستاده است، و آلتگلد از او می‌پرسد:

«آیا می‌دانی همهٔ مدارك راجع به قضیهٔ هی‌مارکت کجا است؟»

«همه‌چیز؟»

«مقصودم همهٔ چیزهایی است که باید باشد. شهادتها کلمه‌به کلمه، گزارشهایی کـه در محاکمه خوانده شد، لوایحی که به دیـوان کشور ارجاع شد، بایگانیهای روزنامه‌های جمع‌آوری‌شده توسط دولت ــ به‌عبارت‌دیگر، همه‌چیز.»

ویتلاك گفت، «یك کوه از این مدارك وجود دارد. می‌دانم کجاست، ولی، قربان، دفترکارتان را پرمی کند.»

آلتگلد به او گفت، «دراین‌صورت دفترم را باآنها پر کن. همین امروز این‌کار را بکن.» و سپس، وقتی دید پسرك مردد است گفت، «خوب؟»

«می‌خواهید آنهارا عفو کنید، قربان؟»

«اگر تو به‌جای من بودی چه می کردی؟»

پسرك گفت، «آنهارا عفو می کردم، قربان، همهٔ دنیا به جهنم.»

۹

درمیهمانی شامی که اِما آلتگلد چند روزبعد برپا کرد ــ از آن‌گونه میهمانیهایی کـه اکنون از او، به عنوان کدبانوی کاخ حکومتی، انتظار برپاداشتنش می‌رفت، ودرآن یك بانکدار، یك اسقف متدیست ازپایین ایالت، پروفسور هیلی از دانشگاه، که اقتصاددان بود و امید داشت مقامی درحکومت به‌دست آورد، و جو مارتین، که حتی اکنون صرفاً قماربازی‌خرده‌پا ولی دوست‌فرماندار بود، شرکت‌داشتند. همسر

بانکدار که زنی باریك و بیمناك بود و ملتمسانه پیرامون اِما بال و پر می‌زد، و همسر اسقف متدیست که درشت و زیبا بود؛ و این میهمانی را مرد وزن‌دیگری تکمیل‌می کردند. زن،لیزبت کوردوود، جامعه‌شناس بود، ومرد،ساموئل گامپرز، رهبراتحادیهٔ کارگری بودکه درحال‌سفری گردشی بود، و از او دعوت شده بودکه از فرماندار تازه دیدارکند و با او شام بخورد. رویهم‌رفته مجلس متنوع و جالبی بود، و اِما در سرسرای‌ورودی باخوشوقتی دریافت که گامپرز به‌چه‌خوبی لباس‌شبش را پوشیده است ــ نه مانند شیلینگ، که مردی ژنده بود وهمواره نیز به‌همان‌حال می‌ماند ــ واکنون به چه‌خوبی وظرافتی بابانکدار وهمسر اسقف گپ‌می‌زد.

به هنگام شام نیز، دربیشتر مدت، همه چیز بخوبی بر گزارشد. فرماندارشدن علاقهٔ فرماندار‌را به‌غذای واقعی وپرمایه تغییرنداده‌بود، این نوع علایق به رگ و پی انسان پیوند می‌خورد و خاطرهٔ شیرین چیزهایی راکه خورده است به یادش می‌آورد، و این‌امر و همچنین شراب صحبتهارا ملایم ومطبوع‌می کرد. لیزبت کوردوود باپروفسور، که مجرد بود، زمینهٔ مشترکی یافته بود، وگامپرز ظاهراً از مصاحبت با خانم آلتگلد که دریك سویش نشسته بود وهمسر اسقف که در سوی دیگرش نشسته‌بود بسیارلذت‌می‌برد ــ ولی هروقت با فرماندار صحبت می‌کرد، صدایش صرفاً قدری تغییرمی‌کرد، ولحنی حاکی از تفاوت و فروتنی به خود می‌گرفت که بسیار بیش‌از آن که مایهٔ‌شادمانی آلتگلد شود مایهٔ ناراحتی‌اش می‌شد.

صحبتها درخشان و عالی نبود، ولی دست کم از آن‌گونه سکوتهای منحوسی که می‌تواند مایهٔ آشفتگی میزبان شود نیز خبری نبود، و اِما ازاین‌امر بسیار خوشوقت بود، زیرا فرماندار خسته بود و

بزحمت بیش‌از یکی‌دو کلمه حرف می‌زد. گفتگوها ازمسایل اقتصادی، بویژه رکود، تامذهب وکشمکشهای‌جاری میان عوام ومقامات‌روحانی دربارهٔ برنامهٔ مدارس، ونیم‌دوجین موضوعات‌دیگر دراین‌میان گسترده بود. صرفاً پس‌از آخرین مرحلهٔ شام، وهنگامی‌که منتظر دسر بودند، اِما با ملاحظهٔ شوهرش که دست کم برای ششمین‌بار چشمهایش را می‌مالیدگفت، «باید فرماندار را معذور دارید، او بشدت درگیر مسئلهٔ هی مارکت بوده است.» و نگاه خشم‌آلود او را نادیده‌گرفت؛ ولی دیگرکار ازکارگذشته بود، و بانکدارگفت:

«اگر برخی ازاین آشوبگرانی راکه این‌مسئله را برمی‌انگیزند به دار می‌کشیدیم، همگی می‌توانستیم قدری آرامش داشته باشیم.»

خانم کوردوود گفت: «نگریستن به موضوع از این دید چندان خیرخواهانه نیست.»

«من خیرخواهی را به‌کسانی وا می‌گذارم‌که درآن‌کار خبره‌اند. آنها آن‌قدر خبره‌اند که بیش از سهامدارانم از من طلب پول می‌کنند.»

همه به‌این بذله‌گویی خندیدند، حتی خانم‌گامپرز لبخند زد، و پروفسور هیلی به بانکدارگفت، «قربان، ظاهراً شما چندان‌علاقه‌ای به آثارشیستها ندارید؟»

«به‌هیچ‌وجه، باعرض معذرت ازفرماندار.»

آلتگلد پرسید، «چرا ــ بامعذرت از من؟»

«آگاهی عمومی حاکی از این است‌که شما در نظر دارید آن بدبختها را عفو کنید.»

اِما نشانه‌های خطر را دریافت، ولی خیلی‌دیربود، وگفت: «آیا این‌طور است؟»

«ازلحاظ سیاسی می‌گویم،قربان، بنابراین حرفم مایهٔ سوءتفاهم نشود. این کار حرکتی است که به‌کام کارگران خوش می‌آید، و این امر برای خود جایی دارد. چهارنفر به دار کشیده شدند و به‌آنها نشان داده شده که وضع چگونه است . بنابراین اگر سه نفر آزاد شوند ــ خوب، سیاست است.»

آلتگلد پرسید، «و شما چه فکرمی کنید، آقای گامپرز؟»

گامپرز گفت، «نهضت کارگری نه به سوسیالیسم علاقه‌ای دارد نه به آدمکشی.»

«و شما ارتباط دادن میان این دو را تأیید می‌کنید؟»

بانکدار صمیمانه خندید. «یك امتیاز برای شما، فرماندار. هنوز شما را به آدمکشی متهم نکرده‌اند.»

آلتگلد گفت، «هنوز نه.» و رو به‌گامپرز کـرد وگفت ، «آقای گامپرز ، اگر نهضت کارگری علاقه‌ای ندارد ، حدس می‌زنید موضع کارگران‌شیکاگو چه‌باشد، همچنین درموردگروههای کارگری‌سراسر کشور،که برای آزادی این مردان مرا آزار می‌دهند؟»

گامپرز به بـررسی چهرهٔ آلتگلد پرداخت تا سرنخی بیابدکـه گرایش‌او به‌کدام‌طرف‌است وگفت، «ما درمیان‌خود همه‌نوع‌عناصری داریم ــ »

«ولی شما درگفتن آدمکشی خیلی سریع هستید.»

اسقف گفت، «این تصمیم دادگاه‌بود. مطمئناً ازشهروندان‌عادی کاری بهتر از این برنمی‌آید که به دادگستری آزمودهٔ این جمهوری متکی باشند ــ»

اِما که نومیدانه می‌کوشید موضوع صحبت را عوض کند ، از همسر اسقف پرسید، «درپایین ایالت هوا خیلی گرم‌است؟»، وفرماندار

باشنیدن صدای بلند آن پرسش نگاهی به‌او انداخت ومختصرلبخندی زد،گـویا می‌خواست بگوید ، مـانعی ندارد عزیزم . ولی جو مارتین بی‌پرواگفت، «آیا ترحم باخط شما منطبق نیست، اسقف؟»

«ترحم؟ ترحم واژهٔ بـزرگی است . آیا می‌شود به‌کسانی که کارهای خدا را ویران می‌کنند رحم کرد؟»

همسربانکدار، که برای نخستین‌بار درآن شب صحبت‌می‌کرد، گفت، «بااین‌حال بخشش مسیح ــ»، وسپس، زیرنگاه شوهرش، بقیهٔ عبارتش را رهاکرد.

اسقف گفت: «ما یك‌حدیث و روایت را با تجربهٔ خود اعتدال می‌بخشیم. کسانی وجود دارندکه آنهارا حتی مسیح هم نمی‌بخشد.»

فرماندار، درحالی که‌لحنش دوستانه‌تر ازپیش‌بود، گفت، «آقای گامپرز، شاید شما بتوانید مرا دریك مورد روشن کنید. آن مردانی که به دار آویخته شدند ــ خوب، مثلاً پارسونز ــ آنها به دنبال سنتی که باب شد رهبران نهضت کارگری شدند، مگر نه؟ آنها درهر اقدام‌خود برای نهضت کارگری مبارزه می‌کردند، یا به نظرمن این‌طورمی‌رسد. درواقع، یکی ازمواردی که علیه‌آنان مورداستفاده قرارگرفت این‌بود که مایل بودندکارگران این کشور را قبضه‌کنند. به نظر من ، طبیعتاً، آنان نوعی دشمن هستند ؛ من مایل نیستم کـه‌کارگران این کشور را قبضه‌کنند. من کارگران‌را استخدام‌می‌کنم، وخودرا بدکارنمی‌پندارم. اما شما، ازسوی دیگر، یك رهبرکارگری هستید. آیا علایق این‌مردان باعلایق شما خیلی فرق می‌کند؟»

«خیلی فرق می‌کند. آنها، همچون هرسوسیالیست وکمونیست دیگر، ازکارگران برای‌هدفها وبرای پیشرفتهای خودخواهانه‌شان سود می‌جستند. آنها برای اینکه خودشان‌را به‌قدرت‌برسانندکارگران را به

صلیب می‌کوبند!»

«و با این‌حال همچون قهرمانان مردند.»

اسقف گفت، «همچنان که مردان شرور بسیاری مرده‌اند.»

فرماندار تأیید کرد، «تصور می‌کنم همین‌طور باشد، آقای گامپرز، شما هیچ احساس همدردی با این آنارشیستها ندارید؟»

«شخصاً احساس همدردی بسیار اندکی دارم. ولی، درقدراسیون امریکایی کارگران اتحادیه‌هایی وجود دارد که بیغرضی کامل قاضی و اعضای هیئت منصفه را دراین قضیه مورد تردید قرار داده‌اند، و من خود را به‌عنوان مانعی در راه یك عفو عمومی قرار نمی‌دهم.»

فرماندار لبخند زد، «مانع نمی‌شوید»، وسپس ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد، رو به‌همسر اسقف کرد و، بااشاره‌ای مستقیم‌تر ازهمسرش، پرسید که صرفاً هوا درپایین ایالت چطور است.

بعداً، هنگامی که همهٔ میهمانان به غیر از جومارتین رفتند، و در حالی که فرماندار به‌اتفاق او و باهمسرش در کتابخانه نشسته بود، اِما از او پوزش خواست. فرماندار گفت، «مسئله‌ای نیست. گمان می‌کنم که من آنچه راکه لایقش هستم دارم، اِما. اکنون به‌کلیساهم می‌روم. اسقف تحت‌تأثیر این موضوع قرار گرفته است.»

مارتین گفت، «همان‌طور که اِما بـه شما گفته است، باید به سفر بروید، باید به اروپا بروید.»

«مشغول خواندن گـزارشهای هی مارکت بودم. تجربـهٔ مهمی است، جو.»

«من دائماً دارم از او درخواست می‌کنم که برای مدتی به سفر برود.»

آلتگلد گفت، «من زندگی را دوست دارم. حتی دعوت کردن

احمقها را به شام دوست دارم.»

«خیال دارید دراین‌باره چکار کنید؟»

۱۰

به عنوان فرماندار باید کـارهای بسیاری انجام می‌داد، کارهای روزمره آن‌قدر زیاد بود که فقط چند ساعتی در دیروقت شب فرصت می‌یافت تا به‌کتابها و دفترها، گزارشها، و نسخه‌برداریهای خوش‌خط قضیهٔ هی‌مارکت بپردازد. اکنون دیگر نمی‌کوشید، که حتی نزدخود، منکر آن شود که موضوع عجیب انفجار یك‌بمب مرموز دریك‌خیابان شیکاگو به یکی از عوامل اصلی و مهم زندگی‌اش تبدیل شده است. این قضیه ذره ذره بروجودش مستولی شده بود، تااینکه اکنون باآن هشت مرد باورنکردنی کـه حتی هرگز آنهـا را نمی‌شناخت زندگی می‌کرد ـ آلبرت پارسونز، اگوست اسپایز، لوئیز لینگ، ساموئـل فیلدن، جرج انگل، آدولف‌فیشر، اسکارنیبه، ومایکل شواب. چهره‌ها و مختصاتشان را از روی نقاشیهایی کـه هنرمندان روزنامه‌ها از آنها کشیده بودند، بویژه طرحهایی کـه آرت یانگ ازروزنامهٔ دیلی نیوز دو روز پیش از اعدامشان کشیده بود بررسی می‌کرد. اظهاراتشان را در دادگاه پیش از آنکه محکوم شوند خواند:

اسپایز: «... دربرابر این دادگاه، ودربرابر اجتماع، که تصور می‌رود کل ایالت باشد، دادستان ایالتی وبونفیلد [افسرپلیس‌شیکاگو] را به توطئهٔ شریرانه برای قتل متهم می‌کنم...»

پارسونز: «... من هیچ‌یك ازقوانین این کشوررا نقض‌نکرده‌ام.

نه من هیچ‌یك از حقوق قانونی شهروندان آمریکا را نقض کرده‌ام و نه همکارانم. ما برسرحق آزادی بیان، آزادی مطبوعات، وانجمنهای عمومی، بی‌آنکه مورد تعرض و مزاحمت قرارگیرد، ایستاده‌ایم. ما برسرحق قانونی دفاع از خود ایستاده‌ایم، و پیگردی را که موجب ربوده‌شدن این حقوق گرانقدر ازمردم آمریکا شود به‌مبارزه می‌طلبیم. ولی پیگردکنندگان خیال می‌کنندکه چون درنظر دارند هفت مرد را تسلیم مرگ کنند پیروز شده‌اند...»

شواب: «... می‌دانم که آرمان ما امسال یا سال آینده به‌سرانجام نخواهد رسید، ولی می‌دانم که روزی، هرچه زودتر، در آینده عملی خواهد شد...»

فیشر: «... من به محکومیت خود بـه مرگ اعتراض می‌کنم، زیرا مرتکب جرمی نشده‌ام. ولی، اگر قرار است به دلیل آنارشیست بودن بمیرم، نکوهش نخواهم کرد!»

لینگ: «... شما را خوار می‌شمارم! نظامتان را، قانونتان را، اقتدار متکی به زورتـان را خوار می‌شمارم! مرا بدین خاطر به دار آویزید!»

فیلدن: «... من دارای بخشی هستم که آن‌را نمی‌توانید بکشید...»

انگل: «... آیا کسی می‌تواند برای حکومتی که حقوق را فقط مناسب حال طبقات‌ممتاز می‌داند ونه برای کارگران، احترام قایل باشد؟ من نمی‌توانم برای چنین حکومتی هیچ احترامی قایل باشم...»

ولی این اظهارات اسکار نیبه بود که ژرف‌ترین‌اثر را بر آلتگلد گذارد. تنها او بودکه به مرگ محکوم نشد، بلکه فقط به پانزده سال زندان محکوم شد؛ ولی او توسط پلیس به طـور اتفاقی دستگیر شده بود، صرفاً به خاطراینکه او یك کارگر مبارز بود، وهرگز هیچ‌بهانه‌ای

حاکی ازاینکه او هیچ‌گونه ارتباطی باآنچه که در هی‌مارکت رخ داد پیدا نشد. وقتی نوبت صحبت به او رسید، برخاست وگفت:

«بسیار خوب، اینها جرایمی هستندکه من مرتکب شده‌ام. در خانه‌ام یك شلول و یك پرچم سرخ یافته‌اند. من اتحادیه‌های کارگری را سازماندهی کردم. من طرفدارکاهش ساعات کار، و آموزش‌دادن به زحمتکشان، و از سرگیری روزنامهٔ کارگران بودم. هیچ دلیلی وجود ندارد که نشان دهدکه من با پرتاب بمب ارتباطی داشته باشم، یااینکه نزدیک آن بوده باشم، یا چیزی از این قبیل. بنابراین فقط متأسفم، عالیجناب ـ مقصودم ایـن است، اگر می‌توانید جلوی این کسار را بگیرید یا به اجرای آن کمک کنید ـ از شما خواهش خواهم کرد که این کار را انجام دهید ـ مقصودم این است که مرا نیز به دار بکشید؛ زیرا فکرمی‌کنم مردن ناگهانی محترمانه‌تر ازکشته‌شدن ذره‌ذره است. من دارای خانواده و فرزندانی هستم؛ و اگر آگاه شوندکـه پدرشان مرده است، او را به خاك خواهند سپرد. می‌توانند سراغ گورش‌بروند وکنار آن زانو بزنند؛ ولی نمی‌توانند به محل زندان تأدیبی بروند و پدرشان را، که به جرمی که هیچ ربطی به او ندارد محکوم شده‌است، ببینند. این تنها چیزی‌است که باید بگویم. عالیجناب، متأسفم که قرار نیست با بقیهٔ این مردان به دار آویخته شوم.»

گاهی می‌شدکه آلتگلد، وقتی این‌چنین مطلبی را در نخستین ساعات‌بامدادمی‌خواند، صرفاً متوقف‌می‌شد، هرگونه‌کنش و واکنشی را قطع می‌کرد، وخودش و افکارش درحالتی‌برزخی معلق‌می‌ماندند ـ که بزحمت می‌توانست از آن حالت به‌بیرون بخزد ـ خسته و درهم‌کوبیده می‌شد. گاهی اِما وارد می‌شد و او را بدان‌حال می‌یافت، و به او می‌گفت، «بیا بخواب، پیته، خیلی دیـر است.» «خدای من، این

مسئله، اما، شیلینگ نزدم آمد و به من متوسل شد، ومن گوش نکردم.»
«ولی اکنون کار را درست می کنی، پیته.» می‌اندیشید، هرچه‌باشد، در هرحال مردگان‌مرده باقی خواهندماند. می گفت: «من نمی‌توانم آنها را بازگردانم. نمی‌توانم پارسونز را زنده کنم.» «پارسونز را تو به دار نکشیدی.» «من به دارش کشیدم. همهٔ ما این کار را کردیم.» «خوب، این‌حرفها برای این است که خسته هستی. به‌این دلیل این‌طور حرف می‌زنی که خسته هستی.» «اما، به‌جنگ آنها می‌روم، به‌جنگشان‌می‌روم وبه‌جهنم می‌فرستمشان ولعنت بر آنها.» «نفرین‌نکن، خواهش‌می کنم، پیته، بیابخواب.» «بیت فاسدبود، ازسرتاپا، درست ازهمان‌آغاز وقتی آن مادر به خطا، ملوین استون، آن دبیر متعفن یك روزنامهٔ کثافت که رأی آن هیئت‌منصفهٔ جنایی را نوشت ودرآن‌موقع، پیش‌ازآنکه حتی محاکمه آغاز شده باشد، لافزنی کرد که ترتیب کار داده شده و آنان خواهند مرد. وسپس یك‌مأمور اجرای حقیر کثیف به‌نام ریس، که اورا به‌یاد داری، روی مردن‌آنها به معامله پرداخت زیرا اوپول و دستور ـ العملهایی داشت که باآن هیئت منصفه را راضی کند ـ» «پیته، این‌طور صحبت کردن را بس کن.» «ولی من خیلی چیزهای کثیف دیده‌ام ـ سیاستمدارشدن تعلیمات دینی روزهای یکشنبه نیست ـ ولی هرگز یك چنین چیزی ندیده‌ام.» «داری خودت را روی این قضیه مریض می کنی.» «مریض‌هستم. اما، این‌مسئله مثل‌خفاشی که ازدوزخ بگریزد ظاهرخواهد شد.» «تو ازچی می‌ترسی؟» «تو نمی‌ترسی؟» اما گفت، «تاکنون ازچی‌ترسیده‌ام؟ من این‌چیزهارا نمی‌فهمم، ولی‌سعی‌نکرده‌ام جلوی تورا بگیرم. کاری راکه درست است بکن، همین و بس.» «از کجا بدانم کدام کار درست است؟» «می‌دانی.» «بسیارخوب، از من می خواهند که این مردان را عفو کنم برای اینکه می‌ترسند، همه‌شان،

استون می‌ترسد، همچنین ریس وگاری، زیرا هیچ کدامشان مطمئن نیستند که آیینشان یك دروغ باشد و دوزخی وجود نداشته باشد تا در آن کباب شوند، ولی صرفاً می‌خواهند این حرامزاده‌های‌بینوا را عفو کنم، بگویم که آنها مقصرند و برای کسانی که پارسونز و اسپایز را کشتند لوحی پاك بنویسیم، به خدا سوگند چنین کاری نخواهم کرد. چنین کاری نخواهم کرد. به‌خدا سوگند کاری را خواهم کرد که‌خشنود شوم!» «قطعاً چنین خواهی کرد، پیته.» «حالم خوب است، آن‌طور به من نگاه نکن، فقط عصبانی هستم.»

خشمش به حد وسواس کشید. هر کلمه و هرسطر را می‌خواند. ملاحظه کرد که هیئت منصفه فرمایشی بوده است، ولی باید این امر را به‌خودش ثابت می کرد، و دلایل را جزء به‌جزء نوشت. برای خودش لایحه‌ای نوشت که می‌توانست در یك دادگاه خدایان مطرح شود. به این نتیجه رسید که قاضی گاری، که به‌این دعوی رسیدگی کرده‌بود، عامدترین آدمکش قضایی درسراسر تاریخ تمدن بوده است، ولی آن نیز می‌بایست ثابت می‌شد، وتارسیدن به‌جوهر واصل‌حقیقت، تاجایی که هرانسانی به دانستن حقایق خو کرده است، کوشید. این راکه، در ارتباط با کل قضایا، تغییر و تحولی کیفی در درونش در حال تکوین بود می‌دانست، اما دیگر دربرابر رخ‌دادن آن تغییرمقاومت نمی کرد. حقایق دربرابرش بود و دعوی نیز دربرابرش بود، واکنون به عنوان قاضی نشسته‌بود، بادراختیارداشتن حق‌حاکمیت وتصمیم مردم‌ایلینوی. شهادتهای جعلی، گواهیهای دروغ، مطالب ساختگی یکصد جاسوس اجیر، بیانیه‌های آدمکشان‌حرفه‌ای و اشخاص منحط، چهره‌های گریان گرفته و آشفتهٔ انسانهای درهم‌شکسته‌ای که از شکنجه‌گاههای پلیس می آمدند ـ همهٔ اینها درشهرمحبوبش، درشیکاگوی‌خودش، رخ‌داده

بود، و از آن آگاه نشده بود.

اکنون می‌دانست. باخود گفت، اگر این آخرین دعوای ارجاعی به‌او می‌بود، چنان که شایسته یك قاضی است دربارهٔ آن قضاوت می‌کرد. و بنابراین زیربار آنچه که بی‌سروصدا پدید می‌آمد نمی‌رفت ـ می‌ـ جنگید. چه‌بسا ساعات درازی که به دموکراسی اندیشیده بود، به‌اینکه دموکراسی یعنی چه، و بـاید چگونه باشد. دراین‌باره نظریه‌ای وجود داشت که هرگز کسی آن‌را نیازموده بود، شاید به‌استثنای تام جفرسن، درسالهای بسیاردور، وگاهی چنین به ذهنش خطور می‌کرد که دیگری هم می‌تواند آن را بیازماید، دموکـراسی را برگزیند و در راه آن بجنگد ـ

گاهی می‌اندیشید کـه اگر بتواند از این قضیه زنده جان به در برد، می‌تواند به خاطر آن جنگی به راه اندازد.

۱۱

نمی‌تـوان دقیقاً گفت که چگونه یـك انسان تغییر می‌کند، چرا تغییر می‌کند، چـه تحولی در درونش صورت می‌گیرد، چه اخلاطی درهم می‌آمیزند و آهسته‌آهسته می‌جوشند؛ زیرا صدهزارعامل غیرقابل وصف وجوددارد، که درهیچ کتابی از آنها ذکری نمی‌شود. یك کودك پدر یك انسان است، و آن کودك برای خودش‌نیز پدری دارد، وحتی رگبارباران وتابش آفتاب موجب تغییرخلق یـك انسان می‌شود؛ گاهی تغییر به آهستگی تحول می‌یابد، گاهی بتندی؛ گاهی تغییر با خشم می‌ـ

جوشد؛ وگاهی در وجـود یك انسان شمش آهنینی است که دربرابر تغییر ایستادگی می‌کند، یا در او مغزهٔ رُسی نیم‌پخته‌ای است که آن را به خود جذب می‌کند و هرگز تغییری نشان نمی‌دهد.

تغییر و تحول آلتگلد، اکنون از وجودش می‌تراوید، دردرون و در بیرون، در درونش بآرامی و نهانی کارها می‌کرد، و در بیرون برچهـره‌اش خطوط سیاه رسم می‌کود ـ این تغییر چیزی سراسری و کلی نبود، رویهم‌رفته چنین نبود، قابل‌شرح وقابل‌ترسیم‌نبود. ناگهان مشغول پیمودن دریایی بودکـه هرگز براستی آن را با نقشه شناسایی نکرده بود؛ و نیز با نقشه‌های دیگران چندان آشنایی نداشت. اکنون به اشخاص به‌گونـه‌ای نو و تازه می‌نگریست؛ مثلاً، همسرش، اِمای شگفت‌انگیز وآرام، همچون یك صخره‌شده‌بود، ازهمیشه به‌اونزدیکتر بود، ولی، درسوی دیگر، شیلینگ قابل‌درك ورقت‌انگیز بود. ویتلاك پسری بود که می‌توانست پسرخودش باشد؛ بااین خلاء بی‌فرزندی‌اش بگونـهٔ پیشین نبود. رژه‌ای دسته‌جمعی در حـال گذر بود، و به یاری حافظه‌اش شکل می‌گرفت، سرگشتگان جاده‌های بسیار آن سرزمین، مردانی که بیل وکلنگ می‌زدند، کشاورزان کانزاس، نبراسکا، آیوا، اوهایو، میسوری، با دستهای پینه‌بسته، چهره‌های آفتاب سوخته، که با نومیدی‌ای حماسی زمین‌را می‌خراشیدند، زیرا زمینی‌متناسب بانیروی کار خود نداشتند، و نیز نمی‌توانستند داشته بـاشند، و آن مجرمان زشت‌رویی که دربرابرمیزش ایستاده‌بودند، شلاق‌خورده ودرهم‌شکسته که‌به‌صورت جانوران‌شریر درآمده بودند، وهزاران کارگر بی‌احساس که با چنان سکوت تلخی درپی تابوتهای اسپایز و پارسونز و دیگران قدم می‌زدند، و داغدیدگان و اشك‌خشکیدگان، بی‌خانمانها ونومیدان وسرمازدگان وگرسنگان، که سایهٔ برجهای آسمانخراشهایی که درآن

سرزمین سربرآورده بودند برسرشان بود، برجهایی همچون یونیتی - بیلدینگ، ساختمان خـودش ـ آنان رژه می‌رفتند، همچون دسته‌های مذهبی، وفضایی را می‌انباشتند.

بااین‌حال آن دگرگونی آهسته و همراه باگیر کردن و لغزش و نامطمئن‌بود؛ هر کجا درجستجوی راهنما ونشانه‌گذارانی درجاده‌های بسیار برمی‌آمـد کمتر می‌یافت، وکسانی راکـه می‌کوشید به عنوان دلگرمی وپشتیبانی بیابد، لینکلن‌ها، جکسن‌ها، جفرسون‌ها و پین‌ها[1]ـ آنان نیز از نشانی مسیر مطمئن نبودند تا به او بگویند. دستهایش را پیش‌آورد تاباکورمالی راهش را بیابد، وبیشتروقتها دستهایش آن‌قدر کم به‌جایی می‌رسید که واکنشش بیشتر ترس بود تا امید.

۱۲

وقتی آلتگلد کاری‌می‌کرد، صرفاً احساسش این بود که باید آن کار را بکند، در دکاتور واقـع در داون‌استیت، مرد سیاهپوستی را از یك زندان بیرون کشیده و لینچ کرده‌بودند. یك‌سال‌پیش، دوسال‌پیش، یا سه‌سال‌پیش چنین امری طبیعی وهمچون بخشی از چشم‌اندازمحلی تلقی‌می‌شد. درچنین چشم‌اندازی انسان خانه‌اش را بنا می‌کند وتانش را درمی‌آورد، آن‌هم به اندازهٔ یك میلیون دلار. اگـر انسانها گرسنه

۱ـ Pain : تام پین، انقلابی نامدار بریتانیایی. ازچهره‌ها برجستهٔ انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب استقلال آمریکا. هاوارد فاست کتابی دربارهٔ او نوشته‌که به فارسی ترجمه شده است. ـ م.

می‌مانند، ازگرسنگی می‌میرند،گناه می‌کنند، یا لینچ می‌شوند، خوب کار دنیا همین است و انسان آن را می‌پـذیرد. اکنون او هیچ‌چیز را نمی‌پذیرفت. درحالی‌که ازخشم می‌سوخت باروزنامه‌نگاران به‌گفتگو پرداخت.

گفت: «این کار محترمانه نیست، شایسته نیست، بلکه بربـریت است. شما و من درآنجا بوده و درآن لینچ کردن شریك بوده‌ایم ـ همچنین یکایك شهروندان شریف این ایالت. غیرازاین فکرنکنید. و شرممان‌باد.»

بازهم راضی نبود. نشست واعلامیه‌ای خطاب به مردم ایلینوی نوشت.

«از آنجاکه به‌طور موثق اطلاع حاصل کرده‌ام‌که درساعت دو بامداد امروز جماعتی درهای زندان دکاتور را درهم‌شکسته، مأموران قانون را خلع سلاح کرده، و یك سیاهپوست راکه در آنجا بازداشت بود در سلولش دستگیر کرده، او را بیرون‌کشانده و با به دارآویختن به تیری در آن نزدیکی کشته‌اند، بدین‌وسیله این عمل ناجوانمردانه و شیطانی را نه تنها به عنوان ارتکاب به قتل تحت قوانینمان، بلکه به عنوان ننگی برای تمدن خود وبدنامی و لکه‌ای برای نام پاك ایالتمان محکوم می‌کنم...»

این امر او را برآن داشت‌که به تمدن وبه همهٔ آن‌چیزهایی‌که کل جهان دربردارنده‌اش بود بیندیشد. جومارتین برای خود اصولی اخلاقی داشت‌که برپایهٔ قمار، و برپایهٔ زد و بند و خرید وفروش رأی بود، بااین‌حال آن اصول در مقایسه با اصول فیل آرمور یا سایروس مك‌کورمیك متمدنانه بود؛ با این‌حال اصول اخلاقی خود آلتگلد در این ایالت، که درآن جماعتی،مردی را از زندانی بیرون می‌کشیدند و

می‌کشتند، چه بود؟

داشت ازواژهٔ آمیخته به‌کابوس هی‌مارکت رهامی‌شد. مردگان بآرامی می‌خفتند، ولو آنکه برای خودش آرامشی وجود نمی‌داشت. به اِما گفت:

«عزیزم، داریم به تماشای چیزی می‌رویم که پیش ازاین هرگز کسی آن را در آمریکا ندیده است.»

۱۳

یك هفته پس از آن لینچ، نشست و به نوشتن پرداخت. یك شب دیروقت‌کار را آغازکرد، یك دسته کاغذ سفید وتمیز و نو روی میزش بود، بالای یك برگه نوشته بود:

«دلایل بخشودگی فیلدن، نیبه وشواب توسط جان‌پ. آلتگلد»

بی آنکه چندان‌مردد باشد می‌نوشت. می‌دانست که‌می‌خواهد چه بگوید، و واژه‌ها برقلمش جاری می‌شدند:

«درشب ۴ بامداد ۱۸۸۶ ، یك میتینگ عمومی در میدان هی - مارکت در شیکاگو برگزار شد؛ درآن ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر حضور داشتند، که تقریباً همگی کارگر بودند. قبلاً به‌خاطر مبارزه برای اعلام هشت ساعت‌کار روزانه آشوبی به‌وجود آمده بود که دربرخی موارد به درگیریهایی با پلیس منجر شده بود که در یکی از آنها چندین نفر ازکارگران کشته شدند، و این میتینگ به عنوان اعتراض علیه‌خشونت بیدلیل پلیس برپا شده بود.

«آن میتینگ بانظم وترتیب برگزار شد وشهردار درآن حضور

داشت، و تاوقتی که جمعیت پراکنده‌می‌شد درآنجا ماند وسپس‌رفت. همین که سروان جان بونفیلد، از ادارهٔ پلیس، دریافت که شهردار رفته است، و احدی از افراد پلیس را در اختیارگرفت و به عنوان پراکنده کردن شمار اندکی که برجای مانده‌بودند به‌آن میتینگ یورش آورد، و درحالی که افراد پلیس به‌محل میتینگ نزدیك می‌شدند بمبی توسط شخصی ناشناس پرتاب شد، که منفجرشد و بسیاری از افراد پلیس را زخمی کرد و چندین پلیس راکشت، که در میان کشته‌شدگان مردی به نام ماتیاس دگان وجود داشت. شماری از مردم دستگیرشدند وپس از مدتی اگوست اسپایز ، آلبرت آر. پارسونز ، لوئیز کینك ، مایکل شوآب، ساموئل فیلدن، جرج انگل ، آدولف فیشر و اسکار نیبه به قتل ماتیاس دگان متهم شدند. پیگردها نتوانست کشف کند که چه کسی آن بمب را پرتاب کرده است و نتوانست افراد واقعاً مقصر را تسلیم عدالت کند، و، ازآنجاکه برخی از آن متهمان درمیتینگ هی‌مارکت حاضر نبودند و هیچ ربطی به آن نداشتند، پیگرد را بزور بـه راهی کشاندند تا براین نظریه جریان یابد کـه متهمان در مورد قتل مقصرند، زیرا ادعا شده بود که آنان به‌دفعات مختلف درگذشته به‌زبانی آتش‌افروزانه و فتنه‌انگیز مطالبی اظهار داشته و نوشته‌انـد ، بویژه توصیه کرده‌اند که افرادپلیس، مردان پینکرتون واشخاص دیگری که به‌عنوان پلیس‌انجام‌وظیفه می کردند کشته شوند، وبنابراین درمورد قتل ماتیاس دگان مسئولند. افکارعمومی بشدت‌تهییج‌شده بود و پس‌ازمحاکمه‌ای طولانی همهٔ متهمـان مقصر شناخته شدند ؛ اسکار نیبه بـه پانزده سال زندان محکوم شد ومتهمان دیگر همه محکوم شدند که به دار آویخته شوند. دعوا به دیوان عالی ارجاع شد و درآنجا درپاییز ۱۸۸۷ تأیید و ابرام شد. کمی‌بعد کینك اقدام بـه خودکشی کرد. مجازات فیلدن و

شوآب به زندان ابد کاهش یافت، و پارسونز، فیشر، انگل و اسپایز به دار آویخته شدند، و اکنون دادخواهان تقاضا دارند که نیبه، فیلدن وشوآب آزاد شوند.

«چندین هزار کاسب، بانکدار، قاضی، حقوقدان ودیگرشهروندان سرشناس شیکاگو که با عریضه و دادخواهی با نامه و از راههای دیگر اصرار به شمول عفو اجرایی حکومتی کرده‌اند، اغلب تقاضای خود را براین پایه می‌گذارند که، به فرض آنکه زندانیان مقصر باشند، به اندازهٔ کافی تنبیه شده‌اند، ولی شماری از آنان که قضیه‌را بادقت بیشتر بررسی کرده‌اند، و باسوابق و واقعیتها که طبق پرونده توسط روزنامه‌ها افشا شده‌اند آشناتر ند، دادخواهی خودرا برپایه‌ای کاملاً متفاوت قرار می‌دهند:

«نخست ـ اینکه هیئت‌منصفه‌ای که به‌قضیه رسیدگی کرد هیئت‌منصفه‌ای ساختگی و فرمایشی بود که برای محکوم کردن برگزیده شده بود.

«دوم ـ اینکه طبق قانون، که هم پیش از آن محاکمه و هم پس از آن توسط دیوان کشور اعمال گردیده‌است، اعضای آن هیئت‌منصفه، طبق پاسخهای خودشان، داورانی واجد صلاحیت نبوده‌اند و درنتیجه محاکمه قانونی نبوده است.

«سوم ـ اینکه مقصربودن متهمان در مورد اتهام جرایمی که در این واقعه برآنان وارد شده است به اثبات نرسیده است.

«چهارم ـ اینکه در مورد متهم نیبه، دادستان ایالت در پایان شهادتها اعلام کرد که موردی علیه او نیست، و با این‌حال او را درطی تمامی این سالها در زندان نگاه داشته‌اند.

«پنجم ـ اینکه قاضی دادگاه یا علیه متهمان بسیار مغرض بوده

است، یادرغیراین‌صورت چنان درصدد جلب‌تشویق وتأیید طبقهٔ‌خاصی ازجامعه‌بوده‌است که محاکمه‌ای عادلانه انجام‌نداده‌است ونمی‌توانسته انجام دهد.

«درمورد این‌موضوع که‌آنان به‌اندازهٔ‌کافی تنبیه شده‌باشند صرفاً می‌گویم که اگر این متهمان به‌طوری عادلانه محاکمه شده باشند، واز آن‌زمان تاکنون هیچ‌امری حاکی ازمقصرنبودنشان درمورد اتهامی که راجع به ارتکاب آن جرایم درآن واقعه برآنان وارد شده‌بود آشکار نشده باشد، دراین صورت لزومی به دخالت اجرایی نیست، زیرا در این‌صورت هیچ کیفری تحت قوانین ما نمی‌تواند چندان جدی تلقی شود. حکومت باید از خود دفاع کند؛ از جان و مال مردم باید دفاع شود ونظم و قانون باید حفظ شود؛ آدمکشی باید کیفر شود، و اگر متهمان به خاطر آدمکشی گناهکارند، خواه با دستهای خود مرتکب شده باشند یا توسط شخص دیگری که ازطرف آنان اقدام کرده‌باشد، و اگر به‌طور عادلانه محاکمه شده باشند در این صورت نباید دخالت اجرایی صورت گیرد. خاك آمریکا برای رشد آنارشی وهرج و مرج مناسب نیست. در عین‌حال که نهادهای ما عاری از بیعدالتی نیستند، بازهم بهترین نهادهایی هستند که تاکنون ایجادشده‌اند، وبنابراین باید حفظ شوند.»

بدین‌ترتیب به نوشتن گزارشش پرداخت، احساسش باکسی که حکم مرگ خودرا می‌نویسد چندان تفاوتی نداشت، بااین‌حال‌احساس هیجانی‌نیزمی‌کرد و ازعمل‌خود در شگفت بود؛ زیرا، همان‌طورکه دوستش قاضی تری اشاره‌کرد، داشت راهی را برمی‌گزید که چندان تفاوتی با راه پارسونز نداشت، راهی که تقریباً همهٔ مردم از آن پرهیز می‌کنند زیرا نطفهٔ نابودی جزو لاینفك آن است. ولی با پرداختن به

آن راه، باهمهٔ اینکه ناشیانه برنـامه‌ریزی شده بود، نمی‌توانست کنار بکشد؛ هیجان برترس چیره شد؛ و برای نخستین‌بار درهمهٔ زندگی‌اش چنان احساس آرامشی کرد که فقط به هنگام نیل به راه‌حلی ، جزئی یا کلی، در تضادهای شدید حاصل می‌شود، تضادهایی که تقریبا از همان لحظه‌ای که انسانی اندیشمند اندیشه‌هایش را به‌امر عدالت یا بیعدالتی مشغول می‌دارد، به نابود کردنش می‌پردازند.

اِما این‌وضع را می‌دید؛ آلتگلد بااو مهربانتر بود؛ کارهای بسیار کوچکی چون ردکردن یك بشقاب غذا در سرمیز شام نمودار گسترده شدن وضعی بود که در درونش جریان داشت. اگر از آغاز روابطشان را با عشق آغاز نکرده بودند ، در مورد چگونگی احساسی که اکنون نسبت به او داشت تردید نمی‌کرد. یك شب، درحالی که ازاحساسات بغض کرده بود از اتـاق او بیرون رفت، چشمهایش تر بود ، ولی در عین‌حال احساسی چنان انباشته از سبك روحی و خوشدلی داشت که هرگزپیش‌ازآن نیازموده بود. نمی‌کوشیدکارهای او را درك کند؛ او به‌کاری دلیرانه‌مشغول‌بود، وبا اینکه‌اما ازواکنش‌خود شگفت‌زده‌بود، از اینکه اوضاع هرگز مانندگذشته نخواهد شد اندوهگین نبود.

وقتی اِما با آن آموزگـار روستایی زشت ازدواج کرد ستارهٔ اقبال خودرا به چنان کسی گره زده‌بود، ولی وقتی آن آموزگار اکنون کارش به‌آنجا ، به فـرمانداری ایالت ، رسیده بود، دیگر چه کـاری برایش غیرممکن بود؟ درحالی که به‌کاری پرداخته بود که همهٔ‌دوستان اِما به وی اطمینان می‌دادند کـه نابودش خواهد کرد، ولی اِما دیگر به سخنان دوستان عاقلش گوش نمی‌کرد، و هنگامی که از اتاق فرماندار بیرون می‌آمد منشی‌فرماندار را دید ومنشی ازاوپرسید، «خانم آلتگلد، آیـا ایشان اکنون روی موضوع بخشودگی کار می‌کنند؟» اِما گفت،

«بله.» «ضربه‌ای خواهد بود.» اِما گفت، «مسئله‌ای نخواهد بود.»

پس‌ازمدتی،پیته‌آلتگلدنیز احساس کرد که مسئله‌ای‌نخواهدبود. واقعیتهای سردی که روی کاغذ می‌آورد به اندازهٔ کافی زورمندبودند. ثابت کرده‌بود که هیئت‌منصفه‌دست‌نشانده وفرمایشی بوده‌است. هزاران کلمه شهادتهـای به قید سوگند راگـرد آورد ، و سپس آن را در پیام بخشودگی‌اش چنین خلاصه کرد:

«معلوم می‌شود که وی [ریس،مأمور اجرای ویژهٔ دادگاه‌بخش] **به‌هنگام گزینش داوران لافزنی کرده بود که خودش آن دعوا را کارگـردانـی می‌کند ؛ که این افراد قطعاً بـه دار آویخته خواهند شد؛ که وی کـه دارد چنان مـردانی را به عنوان متهم فرا می‌خواند وباید بی‌چون‌وچرا آن متهمان را به‌مبارزه بطلبد و مبارزاتشان را خنثی کند، و وقتی از مبارزه خسته و درمانده شدند آنوقت اعضای هیئت منصفه می‌بایست با آن مردان مطابق میل کارگردانان پیگرد رفتار کنند.»** هم او سوگندنامه را درپرونده گذاشت؛ اوگواهی و مدرك بازرسی هیئت‌منصفه‌ای راکه سرانجام به کار رسیدگی به آن قضیه‌گمارده شدند کلمه به‌کلمه بازنویسی کرد، که برای نمونه درمورد هـ . ت. سانفورد به شرح‌زیر بود:

«س: آیا شما درموردگناه یا بیگناهی متهمان به‌قتل ماتیاس ج. دگان عقیده‌ای دارید؟

«ج: بله، عقیده‌ای دارم.

«س: باتوجه به‌همهٔ‌چیزهایی که شنیده‌اید وخوانده‌اید، عقیده‌ای نسبت به‌گناه یا بیگناهی متهمان در مورد پرتاب بمب دارید؟

«ج: بله، قربان؛ عقیده‌ای دارم.

«س: آیا تعصبی علیه سوسیالیستها وکمونیستها دارید؟

«ج: بله، قربان؛ تعصبی مصممانه.

«س: اعتقاد دارید که این تعصب در رأی شما دراین قضیه اثر خواهد گذاشت؟

«س: خوب، از آنجاکه اطلاعات من دراین‌باره خیلی‌ناچیز است، پاسخ به این سؤال قدری سخت است. **من در ذهن خودم عقیده‌ای دارم حاکی از اینکه متهمان مشوق پرتاب کردن بمب بوده‌اند.»**

آلتگلد به این گونه مطالب مورد به مورد استناد کرد وسرانجام نتیجه گرفت:

«متهمان بدون توجه به اینکه چه اتهامی به‌آنان وارد شده بود، مستحق محاکمه‌ای عادلانه بودند، واحتمالاً نهادهای مارا هیچ خطری بزرگتر از این تهدید نمی‌کند که اجازه‌دهیم دادگاههایمان خودسرانه عمل کنند یاتحت‌تأثیر جنجالهای عمومی قرار گیرند، و وقتی که قاضی این دادگاه حکم‌داد که خویشاوند یکی از کسانی که کشته شده‌بود برای عضویت در هیئت منصفه صلاحیت دارد، و این‌امر پس از آن بود که آن مرد صادقانه اعلام داشت که آنان عقیده دارند که متهمان گناهکار هستند؛ و اعلام داشت که این عقیده بسیار راسخ است و در رأی‌شان اثر خواهد گذاشت، و برای‌اینکه متقاعد شوند که متهمان بیگناه هستند به مدرک محکمی نیاز دارند؛ وقتی قاضی دادگاه باوجود همهٔ این شواهد، صرفاً به‌این‌دلیل که آن‌مردان، که تحت تدابیر زیرکانهٔ خودش هدایت شده بودند که **اعتقاد دارند** می‌توانند آن دادرسی را به طور عادلانه برمبنای‌دلیل و گواه انجام‌دهند، حکم‌داده بود که آنان داورانی ذیصلاح می‌باشند، در این صورت جریان رسیدگی هرگونه شباهت ظاهری به یك دادرسی عادلانه را ازدست داد.»

سپس به ابرازعقیده‌اش دربارهٔ آن قاضی پرداخت. نسبت به

گاری نه احساس ترحم داشت، نه احساس مدارا؛ او خود زمانی برکرسی‌قضاوت نشسته بود ـ از گسترهٔ قدرت هرقاضی بخوبی آگاه بود. اخیراً قاضی گاری در مقاله‌ای دریک مجله قضیهٔ هی‌مارکت را بررسی کرده، و اکنون آلتگلد از مقالهٔ‌گاری نقل‌قول می‌کرد:

ـ گاری می‌نویسد،«**این محکومیت برمبنای این نبوده است که آنان در آن اقدام مشخص که منجر به کشته‌شدن دگان شدعملاً هرگونه مشارکتی‌داشته باشند، بلکه محکومیت براین مبنا گذارده می‌شود که آنان به طور کلی، با زبان یا با قلم، به طبقات وسیعی از مردم، و نه به افرادی خاص، بلکه به طبقاتی وسیع، اندرز داده بودند که مرتکب آدمکشی شوند، و ارتکاب و زمان و مکان و موقع آن را به میل و هوس فردی، یا بوالهوسی، یا هرچیز دیگر، هریك از افرادی که به‌اندرزشان گوش فرا می‌داد واگذار کرده بودند، و اینکه در نتیجهٔ آن اندرز، و تحت تأثیر آن اندرز، شخصی ناشناس بمبی راکه موجب مرگ دگان شد پرتاب کرد. حال، اگر این کار مطابق اصول حقوقی‌نیست، دراین‌صورت البته‌متهمان‌مستحق‌محاکمه‌ای دوباره‌اند. این قضیه فاقد رویهٔ قضایی است؛ درکتابهای حقوقی مورد و مثالی ازیك‌چنین قضیه‌ای وجود ندارد.»**

آلتگلد در پاسخ آن چنین نوشت:

«وقتی قاضی [گاری] اظهار می‌داردکه این قضیه فاقد رویهٔ قضایی است مطمئناً درست می‌گوید، و درکتابهای حقوقی هیچ مورد ومثالی نمی‌توان یافت که به‌ترتیبی که دربالا مطرح گردیده است بتوان ازقانون‌حمایت کرد. زیرا درطی‌همهٔ‌سده‌هایی که‌انسانهادارای‌حکومت بوده‌اند، وجرایم مجازات‌شده‌اند، تاکنون‌هیچ‌قاضی‌ای چنین‌قاعده‌ای وضع نکرده است...»

سپس آلتگلد به طرح تصویری جامع و وسیع پرداخت. در زمین چیزی عجیب و منحوس و پرمعنا داشت شکل می‌گرفت. درست درزمان زندگی‌خودش، مردم محروم شده‌بودند، دچارتفرقه و آشفتگی شده بودند. میان کسانی که کار می‌کردند و آنهایی که سود می‌بردند، شکافی بزرگ پدید آمده بود، و برفراز آن شکاف جنگی خونین و جنایت‌آمیز از دوازده سال پیش بشدت در جریان بود. سازمانهایی زیرزمینی چون شهسواران کارگری[1] و مولی ماگویرها[2] پدید آمدند که بارنج‌بسیار کوشیدند کارگران را به‌یکدیگر پیوندهند، و از نهضت آنان نیرویی متحد پدید آوردند ـ و برای رویارویی با آن،پست‌ترین مردمان این‌سرزمین، میخوارگان‌ولگرد وگانگسترها، دزدان، هفت‌تیر-کشها، آدمکشان حرفه‌ای، رانده‌شدگان جامعه و دشمنان جامعه از زندانها، ازگنداب‌روها، از شهرهای قمارخانه‌ای غرب، از محله‌های پست شهرها، ازکانونهای بیماری‌زا و نقاط دهشتزای آمریکا، بیرون خزیدند، و پس از اینکه نشان و پاداشی به صورت عفو و مصونیت دریافت داشتند به یکدیگر پیوستند و عجیب‌ترین ارتش مزدوران را که تاکنون جهان به یاد دارد، به نام پینکرتونها، تشکیل دادند. آنان ارتشی خصوصی بودند، به طورخصوصی مجهز و مسلح شده بودند، به‌طورخصوصی با فنون خشونت وآشوبگری آموزش دیده بودند ـ و فقط یك هدف درفکرخود داشتند،اینکه باآن‌سازمان بالندهٔ کارگری بجنگند و آن را خردکنند.

1– Knights of Labor.

۲ـ Molly Maguirs : انجمنی زیرزمینی از معدنچیان ایرلندی امریکا (دهه ۷۵–۱۸۶۵) که در خاور پنسیلوانیا تشکیل شد و با شرایط ستمگرانهٔ صنعتی واجتماعی مبارزه می‌کرد وگاهی به‌زور متوسل‌می‌شد. ـم.

آلتگلد با یادآوری اینکه به اصطلاح آدمکشان هی مارکت را با چه کارایی و چه سرعتی به پای دار آوردند، متقابلاً مورد به مورد به آدمکشیهای پینکرتون که بی‌سر و صدا انجام‌گرفته و توسط جامعه بی‌قصاص مانده بود اشاره کرد. با سنجیدگی وخونسردی نوشت:

«اکنون این‌امر آشکارشده‌است... که درسال ۱۸۸۵ درکارخانهٔ ماشینهای درومك‌کورمیک اعتصابی به علت کاهشی که در دستمزدها داده شده بود رخ داد و افراد ملك‌کورمیک، در حالی که عازم آن محل بودند، توسط‌عده‌ای درخیابانها مورد هو وریشخند قرارگرفتند، آنوقت آنان به‌جمعیت شلیك‌کردند وبرچندین نفرکه درهیچ آشوبی شرکت‌نداشتند زخمهای کشنده واردکردند؛ آن‌چهارنفرافرادپینکرتون توسط هیئت منصفه به عنوان قاتل متهم شدند، ولی مأموران پیگرد آشکارا علاقه‌ای به‌این‌قضیه نشان‌نمی‌دادند وکاری‌کردندکه تشریفات آن چندین‌بار ادامه یافت، تا اینکه‌گواهان به قید سوگند شهادت خود را مسترد داشتند، وسرانجام آدمکشان آزاد شدند؛ واینکه پس از آن جریان در راه‌آهن وست‌دیویژن‌استریت اعتصابی رخ داد و برخی از افراد پلیس تحت فرماندهی سروان جان‌بونفیلد، چنان خشونتی به‌کار بردندکه هرگز سابقه نداشت؛ به طوری‌که حتی کاسبهای خرده‌پایی که‌کنار در دکانهای خود ایستاده‌بودند وعلاقه وتوجهی به‌آن‌اعتصاب نداشتند تازیانه خوردند و سپس آنان را بزور به ارابه‌های گشتی پلیس انداختند و بی‌هیچ اتهامی به زندان انداختند، و حتی در دفاتر نیز ثبت نکردند...»

بدین ترتیب‌گزارشش دربارهٔ بخشودگی ادامه یافت، سوگند-نامه‌ها، مسائل یکی پس ازدیگری، حقایق وشرح وقایع باقلم استادانهٔ آرام ومنطقی‌اش زنده می‌شدند، و وقتی به ذهنش خطورمی‌کردکه

او نخستین فرماندار یك ایالت آمریکایی است که چنین مطالبی می‌نویسد، مکث می‌کرد و دوباره می‌کوشید دریابد که موضوع به کجا خواهدانجامید. ولی این کارغیرممکن بود، زیرا هیچ‌پیشینه ورویه‌ای وجود نداشت؛ همان‌طور که درمورد اقدام قاضی‌گاری در آن قتل‌عمد قضایی هیچ‌رویه وسابقه‌ای وجود نداشت، درمورد کاری که‌او می‌کرد نیز رویه وسابقه‌ای وجود نداشت.

بااین‌حال آنچه مطرح بود یـك مسئلهٔ دلیری و شهامت نبود؛ انگیزهٔ این کار در اصل نه دلیری بود نه مسئولیتی نسبت به دیگران. اگرهم مسئولیتی احساس می‌کرد نسبت به خودش بود، وفقط به‌خاطر خودش بود. به خاطر نیازش به دستیابی به منطق وعدالت در جهانی که در آن می‌زیست بود که این پایان تلخ را در گزارشش نگاشت:

«کسانی که به سود زنـدانیان سخن می‌گویند این اتهام را نیز وارد می‌کنند که به موجب پرونده‌های این قضیه قاضی‌دادگاه دادرسی را با درنده‌خویی بدخواهانه‌ای انجام داد و وادار کرد کـه هشت نفر باهم محاکمه شوند؛ که وکیل‌مدافع‌را دربازپرسی ازگواهان‌دادستانی به‌نکات مشخصی که توسط دادستان مشخص شده‌بود محدودمی‌کرد، درحالی که به دادستان اجازه می‌داد که در بازپرسی ازگواهان متهمان به همهٔ جنبه‌هـای موضوعاتی بپردازد کـه با موضوعاتی که بازپرسی گواهان بویژه راجع به آنها بود بکلی تفاوت داشتند؛ و همچنین در سراسر آن‌محاکمهٔ‌طولانی همهٔ‌احکامی که دربارهٔ نکات مورداعتراض صادر شد به‌سود دادستان بود، وبعلاوه‌اینکه برگ‌برگ پرونده حاوی اظهارنظرهایی علیه متهمان از سوی قاضی دادگاه است، کـه در پاسخ استعلامهای هیئت منصفه ابـرازگردیده، و آشکارا هدف آن کشاندن هیئت‌منصفه به شیوهٔ تفکرخودش بوده است؛ و اینکه این‌گونه‌سخنان،

که توسط دادگـاه اظهار می‌شد، زیانبخش‌تر از همهٔ سخنانی بود که احتمالاً دادستان می‌توانست اظهارکند؛ واینکه داستان غالباً سرنخهای خود را از روی اظهار نظرهـای قاضی می‌یافت؛ و اینکه مقاله‌ای که اخیراً از این قاضی در مجله منتشر شده، بـا اینکه شش سال پس از دادرسی نوشته شده، بازهم پر ازکینه‌ورزی است. و اینکه این‌قاضی در حالی که وانمود می‌کند صرفاً می‌خواهد آن قضیه را مورد بررسی دوباره قرار دهد، درمقاله‌اش نامه‌ای را وارد کرده است که آن را زنی هیجان‌زده پس از پایان آن‌محاکمه به‌یك‌روزنامه نوشته‌بود، وبنابراین به هیچ‌وجه تأثیری در آن قضیه نمی‌گذاشت و آن نامه را صرفاً به‌این خاطر درمقاله‌اش گنجانده است تاغرض‌ورزی وتعصبی را علیه آن‌زن، همچنین علیه آن مردگان و آن زنده‌ها برانگیزد، واینکه، از این امر هم راضی‌نمی‌شود، ودرهمان مقالهٔ حملهٔ‌خصومت‌آمیزی علیه یکی از وکلای مدافع می‌کند، آن‌هم نه به خاطر هرگونه عملی‌که وی در آن محاکمه انجام داده باشد، بلکه به خـاطر اینکه بیش یك سال پس از آن محاکمه، وقتی بـرخی از متهمان به دار آویخته شدند، آن وکیل برسرگـور موکلان مرده‌اش، که دست کـم او به بیگناهی‌شان اعتقاد داشت، چند جمله‌ای مطالب احساساتی محبت‌آمیز، ولو سهواً، بیان داشته بـود، تأکید می‌شود کـه چنین درنده خویی یا خـود شیرینی چاپلوسانه در تمام تاریخ همتا ندارد؛ و حتی جفریز در انگلستان با به دارآویختن قربانیانش خود را ارضا می‌کرد، و دیگر نمی‌ماند تاآنان را پس از مرگشان هم سرزنش کند.

«این حمله‌ها واتهامهاجنبه‌ای شخصی دارند،ودرحالی که به‌نظر می‌رسدبایددرسوابق وپرونده‌های‌محاکمه واوراقی که پیش رویم‌هستند نگاهداری شوند و به نشان دادن اینکه آن دادرسی عادلانه نبوده است

کمك کنند، ولی مایل نیستم دربارهٔ این جنبهٔ قضیه بیش از این بحث کنم، زیرا لازم نیست. معتقد هستم که بروشنی وظیفه دارم که به دلایلی که قبلاً گفته‌شد دراین باب اقدام کنم، وبنابراین، ساموئل فیلدن،اسکار نیبه ومایکل شواب رامشمول بخشودگی مطلق می کنم، به‌تاریخ بیست وششم ژوئن، ۱۸۹۳.»

وسپس امضای خود را در زیر آن گذاشت: جـان پ. آلتگلد، فرماندار ایلینوی،وسپس کارش تمام‌شد وآن شب به‌بستر رفت وبا آرامش وبآسودگی خفت.

۱۹

دوبانو از اتحادیهٔ اعانات برای صرف چای نزد اِما آمده بودند که موضوع آنارشیستها مطرح شد، ویکی ازآنان، خانمی به‌نام بایس، گفت، «شنیده‌ایم که فرماندار خیال داردآنها را عفو کند؟»

اما لبخند زد، «شاید، فرماندارکارهای بسیار زیادی داردکه آنها را بدون مشورت با من انجام می‌دهد.»

یکی دیگر ازآنها به نام خانم بنسون گفت، «چقدر عجیب است مقصودم این است که باید فکر کنید.»

خانم بایس گفت، «پس خیال داردآنها را عفو کند؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

خانم بایس گفت: «ولی این کار موجب‌جری شدنشان نمی‌شود؟ مقصودم این است که می‌توانند یکراست از ندامتگـاه بیرون بیایند و بروند بمب پرتاب کنند.»

خانم بنسون به‌تأیید سرتکان داد وگفت، «دینامیت.»

خانم بایس گفت، «می‌دانید، خوانده‌ام که صرفاً مقداری دینامیت که یك فنجان را پر کند می‌تواند همهٔ ما را به‌آسمان پرتاب کند.»

خانم بنسون گفت، «ولی، خانم آلتگلد، شما که مطمئناً این‌طور کارها را تأیید نمی کنید؟»

«دربارهٔ دینامیت؟»

«دربارهٔ آنارشیستها و کمونیستها.»

«نه، واقعاً، نه.»

«ولی شما گفتید، فرماندار.»

اِما بالبخند گفت، «من دربارهٔ فرماندار هیچ حرفی نزدم.»

«این کارآنها را جری می کند.»

خانم بایس گفت، «جای انکار نیست که این کار آنها را جری خواهد کرد، مقصودم این است که‌اگرآنها را چنان آزاد کنند که گویی حیوان درنده‌ای را از قفس آزاد کنند، آنها را جری می کند.»

اِما گفت، «اطمینان دارم که فرماندار به‌این نکته‌توجه کرده‌است.»

سپس با پوزش لحظه‌ای اتاق را ترك کرد، و هنگامی که از اتاق بیرون می‌رفت خانم بایس که صدایش راکوتاه کرده بود گفت، «طفلك، اطمینان دارم اطلاعش درهمان حدی است که می گوید.»

«اطمینان داری؟»

«او یك بانـو است، ولی می‌گویند آلتگلد خودش بهتر از یك آنارشیست نیست. دراتاقش یك تفـدان‌دارد. باانگشتهایش غذامی‌خورد. اِما مردم رابه شام دعوت نمی کند. آلتگلد خیلی‌خوب‌صحبت‌نمی کند.»

«جدی نمی گویی.»

«اویك خارجی است، می‌دانی. البته، فرماندار است. ولی‌نمی‌توان فراموش کرد که یك آمریکایی نیست.»

«نه، تصور نمی کنم بشود فراموش کرد.»

«آنها باهم رابطه‌ـمقصودم این است که بچه‌ـخوب‌ـ».

«شنیده‌ام.»

«اتاقهایشان از هم جدا است. به همین دلیل بچه ندارند.»

«جدی می‌گویی؟»

«می‌گویند آلتگلد لب شکری است. می‌گویند اگـر از نزدیك نگاهش کنی، از زیر سبیلش می‌توانی آن را ببینی.»

«راستی؟»

«خانم هنلی اسمیت را می‌شناسی؟»

«او را دیده‌ام.»

«آنها پسری دارند که لب شکری است. او را به یك پرورشگاه سپرده‌اند.»

«نه!»

«بله. اگر او را دیدیم، با دقت به زیر سبیلش نگاه می‌کنیم.»

۱۵

هنگامی که اِما آن پیام عفو را خواند، به شوهرش گفت، «چرا این قدر از گاری بیزاری؟»

«من از چیزی که گاری طرفداری‌اش را می‌کند بیزارم.»

«ولی خیلی از مردمان دیگر طرفدار همان چیز هستند. از همهٔ آنها بیزار نیستی.»

«از پااندازها بیزارم. آدمکشها را، حتی اگر پشت کرسی قضاوت باشند، دوست ندارم. ارباب هرقدر هم بد باشد از نوکرش بیشتر از خودش

بیزار هستم.»

«متوجه شدم.»

بی‌پرده از همسرش پرسید. «اِما، فکر می‌کنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«فکر می‌کنم بعضیها طرفدارت خواهند بود و بعضیها طرفدارت نخواهند بود، همین و بس. اگر نخواهند دو باره فرماندار شوی، می‌توانیم از اینجا برویم، می‌توانیم به‌جایی سفر کنیم، مگر نه؟»

«فکر می‌کنم بتوانیم سفری بکنیم‌ـ»

با این حال وقتی روز بعد مایك‌ملك‌دانلد از شیکاگو تلفن کرد، اِما دانست که فکر کردن به یك سفر، به‌بعد از ظهرهای آفتابی که جز استراحت وجز اینکه با هم باشند کاری نداشته باشند، چه خواب وخیالی است؛ اِما این را دانست چون وقتی آلتگلد به تلفن جواب می‌داد او در کنارش ایستاده بود و می‌شنید که می‌گفت:

«بله... بله، درست است... شما نمی‌فهمید؟... من می‌گویم که تصمیمم را گرفته‌ام، همین‌وبس... همین و بس... می‌توانید هرچه دلتان می‌خواهد حرف بزنید، من گوش می‌کنم... نه!... قبلاً هم به‌شما گفتم که تصمیمم را گرفته‌ام؛ اگر فراموش کرده‌اید، باید بگویم که من فرماندار هستم... او می‌تواند برود به جهنم لعنتی... حزب؟ـ وقتی دنیا خلق می‌شد حزب اینجا نبود، حزب عوض شده است، وقرار است خیلی بیشتر از اینها هم عوض بشود!»

گوشی را گذاشت و پشت میزش نشست. به همسرش گفت، «اِما، کار دارد به‌جاهای باریك می‌کشد، وضع دارد عوض می‌شود. حق‌داری، از گاری بیزارم، از بسیاری از انسانها بیزارم، انسانهایی را نیز دوست دارم. آنها دارند جبهه می‌گیرند. ما در یك جبهه نیستیم. از گاری بیزارم. در آن مقاله که گاری در مجلهٔ سنچری نوشت زهر کینه‌اش را به کاپیتان

بلاك و همسرش ریخت. من نیز زهر کینه‌ای دارم. به‌یاد داری، بلاك از آنان دفاع می‌کرد. من یك حقوقدان بودم، اما، اگر با آنها تفاوت‌دارم، و به‌آنچه که آنها به‌خاطرش مبارزه می‌کنند اعتقاد ندارم، مهم نیست؛ از من انتظار می‌رود که به‌عدالت اعتقاد داشته باشم، و می‌توانستم از آنان دفاع کرده باشم و این کار را نکردم. عقب رفتم، خود را از ماجرا دور کردم، و آنها پارسونز را حلق‌آویز کردند تا مرد. بلاك از آنان دفاع کرد و بر سر مزارشان رفت، و در آنجا سخنی گفت که گاری هرگز او را به‌خاطر آن نبخشید. می‌دانی چه گفت، چه کفری بود، این ـ بلاك گفت، من این انسانها را دوست دارم، آنها را نمی‌شناختم تا اینکه در زمان رنج و دلتنگی دردناکشان با آنان آشنا شدم. هنگامی که ماهها گذشت و من که با آنان گفتگو می‌کردم در وجودشان شواهدی حاکی از عشقشان نسبت به‌مردم، بردباری، ملایمت و دلیری‌شان یافتم، قلبم اسیر آرمانشان شد؛ کفرگویی بلاك، که گاری او را به خاطر آن هرگز نبخشید، همین بود، و می‌دانی همسرش چه کرد، اما؟ او، در نامه‌ای به **دیلی نیوز**، این واژه‌های شیطانی را نوشت ـ «غالباً، هنگامی که یکی از روزنامه‌ها را می‌خرم، خاضعانه آن کلمات خداوندگار سرور را به یاد می‌آورم: **به‌خاطر کدامین کار نیك سنگسارم می‌کنید؟**» او نیز، اما، بدین ترتیب نفرت گاری را برانگیخت، اکنون نوبت من است. بگذار بداند که از او، و از هر که طرفداری‌اش را می‌کند منزجرم.»

۱۶

آقای ای. اس. دره‌یر بانکدار، شهروند شیکاگو، و از جهات بسیار دیگر یك ستون جامعه بود، و اگر قادر می‌بود که شب به بستر برود و

بخوابد، تاریخ او را با آن گونه‌های گرد و سبیلهایش، و معاملاتی که انجام می‌داد، سودهایی که می‌انباشت و کنار می‌گذاشت، باشگاهی که در آن عضو بود، و سیگاری که می‌کشید، فراموش کرده بود؛ ولی او بیشتر وقتها نمی‌توانست بخوابد، و وقتی هم که می‌خوابید خواب چهار مردی را می‌دید که روی داربستی ایستاده بودند، و همگی با لحنی آرام و منطقی به او می‌گفتند، «آقای ای. اس. دره‌یر، تو ما را کشتی.»

پزشکش به‌او داروهای آرام‌بخش می‌داد و می‌گفت، «بی‌معنی است! و دربارهٔ پارسونز و بقیهٔ آنها هم می‌گویم چه‌خوب که از شر آن آشغالهای بد رها شدیم.»

«من کاری را که وظیفهٔ خود می‌پنداشتم انجام دادم، و چرا باید وجدانم مسئله‌ای داشته باشد؟»

دکتر می‌گفت، «به‌هیچ‌وجه دلیلی ندارد.»

«اما نمی‌خوابم و آرام نمی‌گیرم.»

«دلهره است.»

«اگر هم بخوابم، آسوده نیستم. خواب می‌بینم.»

دکتر می‌گفت، «روده‌هایت را خالی نگاه دارد. این مهم است. روده‌هایت را خالی نگاه‌دار.»

ولی خالی‌نگاه‌داشتن روده‌ها مطلقاً بی‌نتیجه‌بود. عملاً در حلقهٔ آشنایان آقای دره‌یر هیچ کس او را سرزنش نکرده بود. سالها بود که هرگز نشده بود شبی به باشگاهش برود و موضوع مذاکره در سر میزشام، یا در هرجای دیگری که مذاکره‌ای درجریان بود، دیر یا زود به‌بحث دربارهٔ نهضت کارگری تبدیل نشود؛ و وقتی کار به‌اینجا می‌کشید، چگونه ممکن بود آقای دره‌یر را به‌خاطر پیوستن به‌گروه همسرایان دشنام و کینه سرزنش کرد؟ کینه از نهضت کارگری، ترس از نهضت

کارگری، ودشمنی نسبت به نهضت کارگری همچون هریك از وظایف روزمره‌ای که بنا به عادت انجام می‌داد، مانند لباس پوشیدن، لباس در آوردن، غذاخوردن با دست راست، و کلاه برسر گذاشتن به‌هنگام بیرون رفتن، به سرشت ثانوی‌اش تبدیل شده‌بود. بنابراین جای شگفتی نیست که وقتی آقای دره‌یر به ریاست هیئت‌منصفهٔ رسیدگی به قضیهٔ هی‌مارکت گمارده شد یك لیوان ویسکی وسودا را درباشگاهش بلند کرده و با شادمانی به‌افتخارمرگ همهٔ آن گروه نوشیده‌بود. وجای شگفتی نیست که محرمانه به‌دوستان نزدیکش گفته بود که یا آنارشیستها به‌دار کشیده خواهندشد، یانفرین برخودش‌باد. جای شگفتی‌هم نیست که او به‌سود کیفرخواستهای مرگ مبارزه کرد و آنهارا به‌نتیجه رساند، به‌طوری که سرانجام درسراسرشهر کسانی که او را می‌شناختند می‌گفتند:

«اگر قرار باشد اعتبار این کار را به حساب یک نفر بگذارند، آن کس باید دره‌یر باشد.»

چیزی که شگفت‌انگیزاست، این است که پس‌از به‌دار آویختن چهارنفر از متهمان، آرامش فکری آقای دره‌یر برهم خورد. در اثر طبیعی‌ترین واکنش در جهان، وجود خودش، چنان بی‌سر و صدا و موذیانه بی‌تاب شد تا به‌جایی رسید که خودرا یك آدمکش می‌پنداشت. و به‌رغم‌اینکه از سوسیالیسم بسیار بیزاربود و به‌رغم‌اینکه برای خود چقدر دلیل درمورد بلای پایدار کمونیستها گرد آورده‌بود، نمی‌توانست با رضایت‌خاطر به خود بگوید که درقتل پارسونز و دیگران مشارکت نداشته است.

به تلاشی شدید برای پس‌دادن کفارهٔ خود پرداخت؛ برای قضیهٔ عفو سه نفری که هنوز زنده بودند پول‌داد. عریضه‌هایی را امضا کرد، دیگران‌را به‌امضا کردن عریضه‌ها واداشت. باهمسر ودوستان صمیمی‌اش

مجادلاتی شدید کرد، ولی می‌دانست که آرامش وسلامت‌عقل واعتدال خودش به رهایی این سه نفر بستگی دارد. و دائماً به فرماندار تلفن می‌کرد تااینکه آلتگلد، که از پافشاری او به‌ستوه آمده‌بود، درباره‌اش از شیلینگ پرس وجو کرد. شیلینگ چگونگی را به‌او گفت، واشاره کرد که دره‌یر مایل است حکم بخشودگی را به زندان ببرد. واکنش نخستین آلتگلد ابراز بیزاری بود وگفت، «برود به‌جهنم.»

شیلینگ پافشاری کرد، «شما دراین قضیه نیاز به پشتیبانی‌دارید. اجازه بدهید این کار را بکند.» وسرانجام آلتگلد موافقت کرد، و وقتی دره‌یر دوباره تلفن کرد، دز، منشی‌فرماندار برایش وقت‌ملاقاتی تعیین کرد.

آلتگلد گفت، «می‌خواهم اکنون احکام بخشودگی تنظیم‌شود، ولی می‌خواهم این کار بی‌سروصدا انجام شود. به‌ویتلاك بگویید آنها را بنویسد، وبگویید صدایش را درنیاورد.» آنگاه، پس از لحظه‌ای، گفت، «هنریچسن را بفرستید اینجا.»

بیگ باك هنریچسن رئیس کمیتهٔ ایالتی حزب دموکرات‌بود، وموقعیت سیاسی خودش شغل دبیر اجرایی ایالت بود. هنگامی که او باگامهای متکبرانه‌اش وارد دفتر آلتگلد شد، فرماندار که التفات‌خاصی نسبت به او نداشت، درحالی که به نوشتن خود ادامه می‌داد بالحنی تقریباً کوتاه وتند به او گفت که بنشیند. سپس آلتگلد گفت:

«باك، دارم آنارشیستها را عفو می‌کنم.»

«چی؟»

«شنیدی چه گفتم. قبلاً دستورداده‌ام احکام‌بخشودگی‌را بنویسند. و پیام بخشودگی‌ام در چاپخانه است. دلایلم را در آن آورده‌ام، و

هروقت یك‌نسخهٔ آن‌را بگیری می‌توانی چون وچرای آن‌رابخوانی.»

«و فکرمی‌کنید این‌کار حرکت برازنده‌ای باشد؟»

«مسئلهٔ اینکه آیا این‌کار برازنده است یا نه مطرح نیست. دارم این‌کار را می‌کنم.» و در حالی‌که هنریچسن را می‌نگریست، افزود، «آیا می‌خواهی احکام بخشودگی را امضاکنی، یا می‌خواهی این‌کار را به عهدهٔ کارمندان بگذاری؟»

«نمی‌دانم. کل این قضیه مرا بشدت تکان می‌دهد. این کـار را دوست ندارم.»

«آیا با مایك صحبت کرده‌اید؟»

آلتگلد با لبخند گفت، «من فـرماندار هستم. می‌فهمی، باك، عجالتاً من فرماندار هستم.»

۱۷

هنگامی که براند ویتلاك با احکام بخشودگی وارد شد آلتگلد از دیدار چهره‌اش خشنودشد. پسرك به‌گونه‌ای به‌آلتگلد می‌نگریست که پیش‌ازآن هرگزکسی اورا آن‌طور نگاه نکرده بود. آلتگلدپشت میزش نشسته بود، و دریك طرف اتاق، در برابر یك قفسهٔ کتاب و زیر تابلویی از آبه لینکلن، آن‌بانکدار شیکاگویی ایستاده‌بود. هیجان‌زده و در عین‌حال مشتاق بود. چهرهٔ گوشتالویش امیدوار و چشم به راه بود.

ویتلاك گفت: «بفرمایید قربان، اینها احکام بخشودگی است.»

آلتگلد از او پرسید: «دراین‌باره چه نظری داری؟»

«فکر می‌کنم خوب است. فکر می‌کنم کـه خیلی خیلی خوب است، قربان.»

«اگر تو هم به جای من بودی همین‌کار را می‌کردی، درست است؟»

«فکر می‌کنم من هم همین‌کاررا می‌کردم، قربان. امیدوارم که همین‌کاررا می‌کردم.»

آلتگلدگفت، «ایشان‌آقای دره‌یراست.وایشان‌آقای‌براندویتلاك است، آقای دره‌یر، یکی از همکارانم دردبیرخانهٔ ایالتی. براند، قرار است آقای دره‌یر احکام بخشودگی را به جولیت ببرد و به‌کاربیرون آمدن آنان از زندان نظارت کند.»

ویتلاك در جای خـود ایستاده بود، نمی‌دانست از او انتظار می‌رود که دراین‌باره چه بگوید، و تنها توانست بگوید، «خوشحالم.»

«بسیارخوب، اکنون وقتش است.»

«نمی‌دانم آیا می‌توانم سؤالی ازشما بکنم، قربان؟»

آلتگلد مشغول امضای احکـام بخشودگی بود، یکی یکی، با دقت، وهرکدام را باهمان دقت خشك می‌کرد. بی‌آنکه سرش را بلند کند سرتکان داد وگفت، «بگو.»

«آیا آلبرت پارسونز را می‌شناختید، قربان؟»

آلتگلد با قاطعیت گفت،«هرگز او را نمی‌شناختم.»

«آه ـ»

فرماندار آن برگهای سفت را تـا کرد و به دره‌یر داد. نخست دره‌یر ازجا نجنبید؛ سپس باآشفتگی وپاکشان به‌سوی میز آمد وآنها راگرفت، وهمچون‌کسی که درآستانـهٔ بیماری باشد چهره‌اش درتمام

آن‌مدت متشنج بود. سپس گفت، «بسیارخوب، فرماندار، بسیارخوب، فرماندار ــ نمی‌دانم چگونه ــ» ناگهان به‌گریه افتاد. چهره‌اش بشدت متشنج شد، و اشك از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. به سوی پنجره رفت تا چهره‌اش را از آنها، از ویتلاك که با شرمندگی و آشفتگی بسیار به زمین خیره شده‌بود، پنهان کند.

فرماندار گفت، «همراهش برو، براند.»

«سپاسگزارم، قربان. برای همه‌چیز.»

جوانکه خارج شد. آلتگلد به ساعتش نگاه کرد و تا حدی با خشونت گفت، «آقای دره‌یر، از قطارتان جا خواهید ماند.»

«متأسفم. خیلی متأسفم.»

«بسیارخوب.»

«می‌خواهم توضیح بدهم. هیئت‌منصفه ــ»

«می‌دانم. نیازی نیست پوزش بخواهی. نیازی نیست توضیح بدهی.»

«چه احمق‌بودم که چنین کاری کردم. این‌جزئی از کفاره‌است.»

«آقای دره‌یر، اگر زودتر نروید از قطارتان جا خواهید ماند.»

وقتی سرانجام دره‌یر رفت، آلتگلد خوشحال بود. مشاهده گریستن یك‌مرد برایش بسیارناخوشایندبود، وباز ازاین‌رو ناخوشایندتر بود که خودش نسبت به‌آن‌بانکدار احساس محبت وهمدردی نداشت، به هیچ‌وجه. منشی‌اش‌را احضار کرد و گفت:

«دز، فکرمی‌کنم باید بیانیه‌ای صادر کنم.»

«خبر درزکرده است، قربان، وجلوی ساختمان پر از خبرنگار است.»

«چه می‌گویند؟»

«می‌گویند که از زمان تسلیم لی[1] تاکنون این بزرگترین واقعه است.»

«این‌طور است؟ تو برای چه این‌قدر عصبی هستی؟ ما راکه نمی‌خواهند به‌دار بکشند.»

«بله، قربان.»

«بگو تا نیم ساعت دیگر آنها را خواهیم دید.»

«بله، قربان.»

«تو را چه می‌شود؟ آیا ترسیده‌ای؟»

«گمان می‌کنم بیش‌ازحد فکر وخیال داشته‌ام.»

«بسیارخوب، بی‌خیال، برو چیزی راکه گفتم به آنها بگو!»

اما را دراتاق رختکنش دید، مشغول‌دوختن یقه‌ای توری به‌یك بلوز بود. او را بوسید، وسپس روی یك عسلی نشست، اورا برانداز کرد، او را نگریست.

اما که به دوخت و دوزش ادامه می‌داد گفت، «پس کار را تمام کرده‌ای؟»

«درست است.»

«متأسفی؟»

آلتگلد از او پرسید، «آیا تو متأسفی؟»

«گمان می‌کنم کمی متأسف باشم، پیته. من جاه‌طلب‌هستم، پیته. همیشه این‌طوربوده‌ام، گمان‌می‌کنم می‌دانی. می‌خواستم تو بزرگترین مرد این‌کشور شوی. تو چنین کسی هستی، می‌دانی؟»

آلتگلد به او خندید.

---

۱ ــ Lee: ژنرال لی، فرمانده قوای جنوب درجنگ‌داخلی ایالتهای متحد. ــ م.

«باری، من می‌دانم. یك زن خیلی چیزها از شوهرش می‌داند. ولی مرا آن‌چنان همسری هم نمی‌توان پنداشت. من می‌ترسم، همیشه این‌طور بوده‌ام. تو مرا می‌ترساندی.»

«من؟»

«دقیقاً، پیته. باری، هنوز هم می‌ترسم. ولی از اینکه این کار را کردی متأسف نیستم. دلم می‌خواست می‌توانستم کاری مثل امضا کردن آن احکام بخشودگی انجام دهم. هرگز نخواهم...»

«فکر می‌کنم ما داریم از کاهی کوه می‌سازیم، و چندان اتفاقی رخ نخواهد داد.»

«پیته، اگر بدترین اتفاقها رخ دهد، آیا می‌توانیم باهم از اینجا برویم و بامن خوشبخت باشی؟»

«بگریزیم؟»

«اگر مجبورت کنند، پیته؟»

خنده‌ای کرد و او را بوسید. سپس به دفتر کارش بازگشت. گزارشگران وارد شدند و بانتظار دور اتاق جمع شدند.

آلتگلد گفت، «بفرمایید.»

«آیا می‌شود سخنانتان را نقل‌قول کنیم؟»

«نه خیر.»

«پس آنارشیستها را عفو کرده‌اید؟»

«صحیح است.»

«عفو ترحمی، قربان؟»

آلتگلد باآهستگی گفت، «بخشودگی مطلق، آنان هرگز گناهکار نبودند. دلایل بخشودگی‌ام را بعداً خواهید دید. آنهارا می‌توانید نقل کنید.»

صدای سوت از چندین نقطهٔ اتاق برخاست. آنان با هیجان یادداشت برمی‌داشتند.

«آیا دلایلتان دلالت براین دارد که پارسونز و اسپایز و دیگران نیز بیگناه بودند؟»

«همین‌طور است.»

گزارشگران کم‌کم به سوی میز او نزدیک شدند. آلتگلد آرنجهایش را روی میز گذاشت، صورتش را میان کف دو دستش گذاشت، چشمهای آبی‌اش شاد و منتظر بودند.

۱۳

آن شب، هنگامی که آلتگلد خوابیده بود، این خبر درسراسر جهان پیچید که فرماندار ایلینوی آنارشیستهارا عفو کرده‌است. به‌قراری که درگزارشها درج شده است، درسراسرشب کلیدهای تلگرافخانه‌ها درحال کار بودند، وبادریافت مشروح جریان، خلاصه‌های استنساخ‌شده از پیام بخشودگی، اظهارنظرهای فرماندار، چنان‌اثری برجای گذاشت که نمونه‌های آمادهٔ‌چاپ روزنامه‌هارا درنقاطی به‌دوری سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، و ساوانا، جرجیا درهم‌ریخت. با شتاب فراخوانهایی برای مصاحبه‌های مطبوعاتی به‌عمل آمد، وصاحبان روزنامه‌ها از بسترهایشان برخاستند تا تصمیمی اتخاذ کنند. این خبر هنگامی به رئیس‌جمهور گروور کلیولند[1] رسید که می‌خواست به بستر برود، و در حالی که

۱ـ Grover Stephen Cleveland: ۱۸۳۷–۱۹۰۸، بیست و دومین رئیس‌جمهور آمریکا ۱۸۸۵–۱۸۸۹، همچنین بیست و چهارمین رئیس‌جمهور آمریکا ۱۸۹۳–۱۸۹۷، ـ م.

حولهٔ حمام به تن داشت به قدم‌زدن در اتـاقش پـرداخت، بآهستگی دشنام مـی‌داد و سپس دستور داد جلسه کابینه روز بعد تشکیل شود و کینگ‌مك دانلد در شیکاگو آن‌شب اصلاً به خواب‌نرفت، زیراسیلی ازکارفرمایان، زدوبندچیها، و جانورهای ریـز و درشت خشمگین‌بـر سرش سرازیر بود، و سرانجام مارشال فیلد با قاطعیت برای مذاکره‌به نزدش آمد. مشغولیات کارگزاری کار آگاهی پینکرتون، که تا حدی کساد شده بود، ناگهان بشدت تندوتیز شد، وسه تن از صاحبان‌صنایع بسیار مهم با خود پینکرتون‌ملاقات کردند. پیکهای‌تلگرافخانه اعضای مجلس را از بسترهایشان بیرون کشیدند، و چهار نفر از سناتورهای ایالتهای‌متحد سراسر شب بیدارنشستند وسیگار کشیدند. براند ویتلاك بیدار درازکشیده و ازحرکت آهستهٔ وقایع درامی می‌آفـرید، زیـرا چنین می‌پنداشت‌که تاکنون با وضعی دقیقاً این‌چنین برخورد نکرده بود، که مردی با درجه‌ای والا در محافل حکومتی کشور میان عدالت و همه‌چیزهای‌دیگری که‌زندگی‌می‌توانست‌عرضه‌کندچنان‌گزینشی کرده باشد،واما آلتگلد درازکشیده وبیدار بود،به‌آن پسرك‌روستایی‌زشت و خام می‌اندیشید که می‌خواست آنچه راکه درکتابها آمده بود بداند و به زبان عجیب‌نیمه‌آلمانی، نیمه‌انگلیسی سرزمینهای‌دورافتاده صحبت می‌کرد. ولی فرماندار خود بآرامی و بآسودگی خوابید.

۱۹

و روز بعد فرارسید!

در بامداد آلتگلد برخاست و ریش و سبیلش را اصلاح کرد

و در آیینه به خود نگریست، و سپس صبحانه خورد و قدری پیرامون محوطه سواری کرد تا اینکه روزنامه‌ها رسیدند. احساس می‌کردسر-حال و مشتاق است وباری را از روی سینه‌اش برداشته بود،وپارسونز و اسپایز می‌توانستند در مـزارهایشان آسوده‌تر بیارامند. سپس وارد دفترکارش شد، منشی‌اش روزنامه‌ها را برایش آورد.

این آغازکار بود.

ازجهتی، روزنامهٔ شیکاگو تریبیون ملایم وکنترل شده بود، زیرا گرچه ماجرا را بتلخی و یك‌جانبه‌حکایت کرده‌بود، بدترین‌زبانی که درسرمقاله‌اش به‌کاربرده‌بود چنین‌بود: «**آنارشیستهااعتقادداشتند که او [آلتگلد] فقط به خاطر ولادتش یك بیگانه نیست، بلکه به‌واسطهٔ فطرت‌ومزاج وامیالش‌بیگانه‌است، وحق‌داشتند. ظاهراً او در رگهایش یك قطره خون آمریکایی نـدارد. استدلالش همچون یك آمریکایی نیست، احساساتش نیز آن چنان نیست، و در نتیجـه رفتارش نیز همچون یك آمـریکایـی نیست.**» ولـی این مقالـه سرمشقی شد، و همهٔ روزنامه‌هـای مهم شیکاگو، **نیوز، اینتراوشن،** و دیگران ازآن پیروی کردند.

این لحن رك و پوست‌کنده بود، نه فقط عصبانیت، بلکه چنان خشم و اعتراض شدیدی می‌آفرید وبرآن پای می‌فشرد که پیش از آن هرگز در روزنامه‌های آمریکایی دیده نشده بود. در حالی کـه جان‌پیتر آلتگلدشرح مقاله‌هارا می‌خواند، درحالی که لبخند خفیفی برلب‌داشت و درحالی که روزنامه‌های بیشتر و بیشتری از نقاط دورتـر ایالت، از کلیولند، از خاور و باختر و جنوب، می‌رسیدند، مسائل یکی پس از دیگری شکل‌می‌گرفتندومتجلی‌می‌شدند. منشی‌اش که‌عصبی بود، پرسید، «فرماندار، آیا همهٔ روزنامه‌هارا می‌خواهید؟» «همه‌شان را.» منشی‌اش که می‌کوشید اوضاع را بهترکند چنین استدلال کرد، «فکرمی‌کنم‌این

خشمی نسنجیده و شتابزده است.» «به هیچ وجه نسنجیده و شتابزده نیست، به هیچ وجه.» اینکه به نظر می‌رسید فرماندار چنان روحیهٔ خوبی داشته باشد شگفت‌زده‌اش می‌کرد. ولی آن روز به هنگام ناهار آلتگلد به همسرش گفت:

«مشکل‌ترین کار درجهان این‌است که انسان آنچه‌را که درمقابل بینی‌اش است ببیند. می‌توانستم تبهکارترین آدمکشان را عفو کنم، می‌توانستم بدترین منحرفان جنسی، موفقترین جاعلان، و ماهرترین بانك ربایان‌را عفو کنم، و در آن‌صورت آنان‌با تأیید چاپلوسی می‌کردند. ولی فقط یك چیزاست که مانند ضربه‌ای است که برشکمشان واردشده باشد، و آن هرگونه تهدیدی بر فرمانروایی‌شان است. من الیگارشی[1] را تکان دادم، اما، و می‌خواهم آنها را بیش‌از این هم تکان دهم. می‌خواهم این را پیش برانم. تازه آغاز کار است، می‌خواهم تا آخر این راه‌بروم. به‌آنها گفتم که عدالتشان عدالت‌نیست، بلکه یك‌نیرنگ است، و همچنین است دادگاههایشان، و نیز سراسر ساختار پوسیدهٔ کشور. و آنها این را تحمل خواهند کرد، زیرا مردم با من خواهند بود.»

در کنارش‌تودهٔ تازه‌ای روزنامه انباشته بود، عنوان نخستین آن آن از ساحل شرقی‌چنین بود: **«فرماندار آنارشیست‌عدالت‌را قربانی کرد.»** و دیگری چنین بود: **«فرماندار آلتگلد به‌نابودی و انقلاب**

۱ــ Oligarchy: حکومتی که‌دراختیار وانحصارجماعت و گروهی اندك است. در زبان یونانی الیگو به معنی کوچك و شمارانك و آرشی به معنی حکومت است. همانطور که مورناشی به معنی حکومت یك نفر (سلطنت) است.

فرمان داد.»

آلتگلد گفت، «این گفتهٔ مردم نیست. اما مایلم ببینم که لبخند می‌زنی.»

«نمی‌توانم لبخند بزنم. نمی‌توانم به آن لبخند بزنم.»

«چرا؟ برای‌اینکه صاحبان شکم‌گنده‌شان خط می‌دهند و به‌آنها می‌گویند که چه بنویسند؟»

«به خاطراینکه همهٔ جهان آن را می‌خوانند. به خدا سوگند، پیته، همه‌شان‌را، همهٔ روزنامه‌ها را، همهٔ نویسندگان را، یکایکشان ــ»

«چه توقعی‌داری؟»

«نمی‌دانم. کارت درست بود. تو هیچ‌کار غلطی نکرده‌ای.»

«تو را به خدا، اما، درست وغلط ــ توهم دائماً به‌این موضوع چسبیده‌ای ما با اخلاقیات خوکی و مقررات خوکی زندگی می‌کنیم. من با چنین چیزی زندگی می‌کنم! تو هم همین‌طور! دنیای گرانقدر ملعون ما این است!»

«ولی من فکر می‌کردم ــ»

«که بعضیها با من خواهند بود؟ خوب، بعضیها خواهند بود. روزنامه‌های سوسیالیستی با من خواهند بود، روزنامه‌های کارگری با من‌خواهند بود ــ از نشریات طرفدار الغای بردگی هرچه مانده با من خواهد بود. و شاید اینجا و آنجا مردی پیدا شود که جگر داشته‌باشد، شاید یك‌نفرازصدنفر. ولی‌من به‌آنها گفته‌ام که عدالتشان عدالت‌نیست. به‌آنها گفته‌ام که سرمایه‌دار هستند، کشوری برای سرمایه‌داران بنا می‌کنند، و این کار یعنی جنگیدن تا پای مرگ.»

«و برای تو ــ»

«بگذار فریاد بکشند! بگذار کشور رابیدار کنند! ازاین‌موشهای

حقیر بی‌ارزش حالم به هم می‌خورد، این ملک‌دانلدها، مارك هاناها، آرمورها ـ همهٔ رأی خرها ورأی‌فروشهای پست. در این کشور هفتادو پنج میلیون نفر زندگی می‌کنند، و آنها قوی هستند ـ به خدا سوگند، اما، آنها قوی هستند! دارم با آنها صحبت می‌کنم، و به من گوش نخواهند کرد. اکنون صدای آنها به جایی نمی‌رسد ـ این یاوه، این آشغالها ـ اینها صدای آنها نیست. ولی می‌توان صدای آنها شد. می‌توان برایشان حزبی تشکیل داد. می‌توان کاری کرد که بفهمند آراء شان همچون پنکی آماده عقب راندن این موشها است.»

بدین ترتیب در دفتر کارش نشست و به عنوان فرماندار به کار خود پرداخت و روزنامه‌ها و نامه‌ها و تلگرامها را خواند. همان‌طور که گفته بود، از اینجا و آنجا صدایی به پشتیبانی از او بلند شده بود، ولی بقیه، رویهم‌رفته، بی‌آنکه تخفیفی پیدا شود، هر روز، همه‌اش نفرت بود و بدزبانی و محکوم کردن، و نامه‌های تهدیدآمیز. این امر به یك پدیده و چیزی تبدیل شده بود که پیش‌از آن نه حتی هنگامی که لینکلن به دست بوت[1] کشته شد، و نه حتی هنگامی که تفنگها در فورت‌سامتر[2] شلیك شدند، هرگز نظیرش دیده نشده بود؛ وهیچ‌بخشی از ملت آرام نگرفت. او را یك‌بیگانه نامیدند؛ تابعیتش را موردتردید وپرسش قرار دادند؛ این راکه هرگزدرجنگ شرکت کرده باشدانکار کردند؛ منکرمشروعیت‌ولادتش‌شدند؛ درخواست کردندمورداستیضاح قرارگیرد؛ تقاضا کردندکه نیروهای فدرال به بنای کاپیتول ایلینوی‌حمله کنند؛ اورا یك سوسیالیست، یك آنارشیست، ویك کمونیست نامیدند؛ چنین برداشت کردندکه او شخصاً پرتاب آن بمب را رهبری کرده‌بود؛

1– Booth 2– Fort Sumter

داستانهایی زشت و کثیف ازروابطش با همسرش‌نوشتند؛ اورا به‌یهودی بودن و مشارکت داشتن دریك دسیسهٔ بین‌المللی یهودی متهم کردند؛ او را یك دیکتاتور، یك نرو[3]، و یك‌پونتیوس پیلات[4] نامیدند؛ گفتند که درگذشتهٔ تاریکش هم مرتکب آدمکشی و هم مرتکب جرایم دیگر شده است؛ تقریباً در همهٔ کلیساهای آمریکا، در آیینهای مکرر علیه او موعظه می‌شد؛ و روزنامه‌هایی که روی میزش می‌آمد، درحالی که خشمگینانه‌انباشته ازبدزبانی وزهرکینه‌بودند، به‌یك شاخص‌جغرافیایی شباهت داشتند: **لوس‌آنجلس‌تایمز، نیویورك‌تایمز، آتلانتاجورنال، هفته نامهٔ هارپر، نیشن نیویورك سان، شیکاگوجورنال، واشینگتن پست، باستن‌هرالد، نیویورك‌ورلد، فیلادلفیاپرس، نیویورك هرالد، نیویورك تریبیون، لوئیزویل کوریر ـ جورنال، پیتسبورگ کمرشال ادورتایزر**ـ اینها و هزار روزنامهٔ دیگر همگی درحال مسابقه به سوی یك هدف کینه‌توزانه بودند. کارتونهایی از او می‌کشیدند، با موهای ژولیده، با یك هفت تیر در هر دست، با خنجرهایی میان دندانهایش، باگلوله‌های بمب، با قطعه‌های دینامیت؛ او را در حال خفه‌کردن آزادی نقاشی کردند، درحالی که با پیکرمؤنث کاملاً ازنفس افتادهٔ آزادی گلاویز شده بود، به اوچاقو می‌زد، به او شلیك می‌کرد، حتی به او تجاوز می‌کرد.

وگاهی بیانیه‌هایی به‌پشتیبانی‌اش صادرمی‌شد. روزنامه‌های‌سوسیالیستی وکارگری، تقریباً به طور غیر منتظره، از موضع اوحمایت کردند. و

۳ـ Nero: نرو (نرون)، امپراتور خونخوار رم در سالهای ۵۴ تا ۶۸ میلادی. ـم

۴ـ Pontius Pilate: حاکم رمی یهودیه که عیسی مسیح را به یهودیان تسلیم کرد وموجب مصلوب شدنش شد. ـم

در اینجا و آنجا، روزنامه‌های کوچك، روزنامه‌های شهرهای کوچك، نشریه‌های کوچك غرب، با حروفچینی دستی، که یکی دو نفر آنها را را اداره می‌کردند ـ اینان به حمایتش برخاستند، گرامی‌اش داشتند، تا بگویند که کسانی هم هستند که اورا می‌ستایند و دوستش دارند.

ولی آن جنبهٔ دیگر اثرخودرا برجای می‌گذاشت. اما دگرگونی اورادریافت، رگه‌های سفیدمیان‌موهایش پهن‌تر می‌شد پیرامون‌چشمهایش سرخ شده بود؛ هنگام راه رفتن استوار نبود. یك‌بار اما به سراغش رفت، او پشت میزش نشسته بود و شعر کوتاه زشت و پلیدی را از نیویورك‌سان برای چندمین‌بار می‌خواند:

هان، ای شیکاگوی وحشی،
وقتی زمان کردارهای ویرانگر فرا می‌رسد،
وقتی اصول، دادگاهها وقوانین
درهنگامهٔ کیشهای خردکننده غرق می‌شدند،
دستهای ناتوان و گناهکارت را،
از ورای شکسته کشتی ایالات برآور،
و درحالی که بناهای بلند درهم می‌شکنند و فرومی‌ریزند،
بر دروازه‌هایت بنویس **آلتگلد!**

آلتگلد روبه‌همسرش کرد و گفت، «امای عزیزم،شعرخوشایندی نیست، مگر نه؟»

«چگونه این همه را تحمل می‌کنی؟»

«این همه و خیلی بیش از این.»

«آیا به این وضع هیچ وقت پایان نمی‌دهند؟»

«این تازه آغاز کاراست، اما، ما ازاینجا ادامه می‌دهیم. برای آنها این تازه آغاز کاراست ـ و برای من هم همین‌طور.»

* * *

بخش چهار

برگردان دوم

در یك شامگاه ماه مارس ۱۸۹۵ ، مراسم شام آرام ، صمیمانه ودر عین حال موفقیت‌آمیزی را که فقط خودش ، آلتگلد ، فرماندار ایلینوی، با اِما همسرش ، و هنریچسن ، رئیس دبیرخانه ایالتی در آن شرکت داشتند پایان داد، هر سه زیر چلچراغ بزرگ نشسته بودند ، اِما صمیمی و با عزم و اعتماد شوهرش را با عشق‌وتحسین‌می‌نگریست، و هنریچسن که متوجه چگونگی نگاههای او به فرماندار شده بود ، می‌اندیشید که هرگز زنی بدان‌گونه به وی ننگریسته است ، و آلتگلد که لبخندزنان برای هرکدامشان جامی شراب زرد شفاف می‌ریخت ، پیشنهاد کرد آن را به شادکامی همسرش بنوشند.

اِما گفت که این کار باید بعکس باشد ، «پیته، پس از دو سال-» هنریچسن پیشنهاد کرد که به شادکامی فرماندار بنوشند. «نیازی

نیست‌برای من‌بنوشید، باك. » «امشب شب شما است، برنامه‌ای است که برایش زحمت کشیده‌اید. » «این‌تازه آغاز کار است، یك‌نقشه‌است. زحمت اصلی هنوز در راه است. » هنریچسن گفت، «پس به شادکامی آن می‌نوشیم. پس بنوشیم برای پیروزی، برای این نقشه.» فرماندار گفت، بسیارخوب، برای آن خواهم‌نوشید. هنگامی که فرماندار با درمین جام شرابش‌ایستادناچار شدلبهٔ میز را بچسبد تا خود را استوار نگاهدارد، و دوباره لبخند زد تا نگاه نگران همسرش را آرام کند.

با سادگی گفت، «یك حزب مردمی.»

همسرش برخاست و دور میز گشت تا بازویش را دراختیار او بگذارد، ولی وقتی فرماندار نپذیرفت و گفت«عزیزم، همراه باك به‌اتاق پذیرایی بروید. آنها بزودی می‌آیند.» رفتارش آزار دهند بود، و در حالی که هنوز اِما به‌او می‌نگریست ادامه داد،«کمی کار دارم که باید ترتیبش را بدهم.»

«بله. ولی آنها را که منتظر نخواهی گذاشت؟»

«گمان می‌کنم وقتی همه‌آمدند می‌توانی مرا صدا بزنی.»

«بسیار خوب.»

فرماندار برگشت و رفت،و هنگامی که‌هنریچسن نگاه استفهام‌آمیز خودرا بسر اِما دوخت،اِما با نومیدی سرتکان داد. هنریچسن بازویش را بسوی او گرفت، ولی تا وقتی که‌فرماندار اتاق راترك‌نگفته بود اِما حرکت نکرد، و سپس آهی کشید و انگار همهٔ اندامش سست شد و پژمرد.

هنریچسن گفت: «حالش خوب می‌شود، اِما.»

«بله.»

«این مرد خسته است. به‌خدا سوگند، وقتی فکرش را می‌کنم که چکار کرده‌است. وقتی فکر می‌کنم که هر کسی از این دو سال گذشته

جان به‌در ببرد، و درحالی‌جان به‌دربرد که‌نیمی‌از کشورازاو می‌ترسند، از او بیزارند، و نیمی از کشور زمینی را که بر آن قدم می‌گذارد می‌پرستند ـ خوب، به این نکته باید توجه داشت.»

قدم‌زنان به سوی اتاق نشیمن می‌رفتند، و ناگهان اِما ایستاد، بازوی او را رها کرد، رو به‌آن‌مرد درشت‌اندام کرد و گفت، «منظورت من هستم، باك؟ نکته‌ای که باید به آن توجه داشته باشم این است؟ آیا می‌دانی که او دارد می‌میرد؟»

هنریچسن گفت، «نه.» و سپس بسیار آهسته افزود، « می‌دانستم که بیمار است.»

«چهل‌وهشت سالش است، و دارد می‌میرد، و تنها چیزی که از زندگی می‌داند مبارزه است، نه استراحت، نه آرامش. از این وضع خسته شده‌ام. با آن کودکی‌اش، با آن‌همه‌وحشت ناخوشایندآن دوران، پایان کارش می‌بایست این‌چنین می‌بود. باری، نمی‌خواهم این‌کار را بکند. می‌خواهم به سفر برود، کمی آرامش داشته باشد.»

هنریچسن بتأیید سر تکان داد.

اِما لبخند زد، آرام شد، دوباره میزبان شد. «او نمی‌داندآرامش چیست یا انسان باید با آن چکار کند. باك، سیگار در آن قفسه است. لطفاً، خودت بردار. کمی براندی نمی‌خواهی؟»

«سپاسگزارم، اِما، منتظر می‌مانم.»

اِما روی یك صندلی زنانه روکش مخمل‌گل ابریشمی نشست، غنچه‌های گل سرخ‌کنده‌کاری شده بر چوب پشتی چون قابی او را در برگرفت، دستهایش را به حالتی معترضانه روی یکدیگر انداخت، بانویی ملایم با موهایی رو به‌خاکستری،که هنوز مقبول بود، هنوز سر زنده و جذاب بود. از آن سیاستمدار درشت اندام سرخ چهره پرسید:

«آیا از عهده‌اش برمی‌آید؟»

«شما چه فکر می‌کنید؟»

«من فکر می‌کنم که او تقریباً هر کاری می‌تواند بکند. به یاد دارم که وقتی پسربچه‌ای بود با لهجه‌ای آلمانی، و هنگام کتاب خواندن واژه‌ها را با انگشتی کثیف مشخص می‌کرد چه وضعی داشت. آیا می‌دانید که درست در همان زمان عاشق من شد؟»

«می‌دانم.»

«و نمی‌خواهد بمیرد. به خدا سوگند، باك، هیچ کدامان نمی‌خواهیم بمیریم. به‌خاطر اینکه سه انسان را که بیگناه بودند بخشید در صدد نابودی‌اش برآمدند، ولی او مانند یك غول سرافراز بیرون آمد و مردم او را می‌خواهند.»

«اما، بس کنید!»

«بله، شما دوستش دارید، مگر نه؟»

«بله.»

«شما اول از او بدتان می‌آمد. مردم اول از او بدشان می‌آید.»

«من او را دوست دارم.»

«بسیار خوب. من هیستریك نخواهم شد، باك. شیلینگ خواهد آمد، وجو مارتین و دارو وسام مك کونل هم می‌آیند، و درست مانند گذشته‌ها خواهد بود، این‌طور نیست؟»

«درست است.»

«و بعد از من خواهد خواست که از اتاق بروم، پیته می‌خواهد. هنوز دنیا دنیای زنان نیست، مگر نه، ولی روزی خواهد شد ـ ولی بعداً می‌نشیند و برایم تعریف می‌کند، کلمه به کلمه؛ گمان می‌کنم به این ترتیب روشنتر و بهتر باشد.»

هنریچسن گفت، «شما زن برجسته‌ای هستید، اما.» از جعبه‌ای طلایی یك سیگار برداشت، تهش را، با تیغه‌ای که با زنجیری طلایی به جلیقه‌اش آویزان بود، با ظرافت برید، و، در حالی که آن را روشن می‌کرد، گفت، «اگر امر محرمانه‌ای نباشد، می‌توانید بگویید چرا او به آن شکل از گروور کلیولند بیزار است؟»

«خودت می‌دانی.»

«من همان چیزهایی را می‌دانم که همه می‌دانند، اما. می‌دانم که در طی اعتصاب بزرگ پولمن، رئیس‌جمهور نیروهای فدرال را به معرکه فرستاد. می‌دانم که پیته در برابرش ایستادگی کرد. می‌دانم که مارشالهای فدرال چی بودند. اما چیزهایی بیش از این هست، ناچار نیستید به من بگویید.»

«برایت خواهم گفت. می‌دانی یك انسان را چگونه می‌خرند، چگونه جسم و روح و دست وپایش را می‌خرند؟ می‌دانی که می‌شود یك رئیس‌جمهور را هم خرید؟ می‌خواهی بدانی چرا پیته از او بیزار است ـ بسیار خوب، برای اینکه او مردی ترسو است، یك احمق، کسی که خودش را فروخته است. هنگامی که او با نیروهایش به این ایالت آمد، با توپهایش، و با آن آدمکشهایی که به‌عنوان کارمندان فدرال سوگندشان داده و به کارشان گرفته بود، پیته آماده بود که به‌جنگش برود. بله. وچنان کاری چه معنایی می‌داشت؟ صف‌آرایی شبه نظامیان ایالتی در برابر نیروهای فدرال. پیته می‌دانست که چنان کاری چه معنایی می‌داشت؛ و نتیجه‌اش بسیار بزرگ ووخیم بود، بنابراین کسانی که در پولمن دست از کار کشیده بودند باختند. مردان کوچکی که همسران و فرزندانشان چیزی برای خوردن نداشتند، و دورهم جمع شدند تا چیز بیشتری طلب کنند. ارتش وارد معرکه شد، و آنها باختند. بازهم می‌خواهی بدانی

چرا پیته از گروور کلیولند بیزار است؟ این مطلب محرمانه‌ای نیست.»

۲

فرماندار پیته آلتگلد در حالی که پاهایش را می‌کشید با آهستگی وارد دفتر کارش شد. گاهی وضع بدین منوال بود، گاهی کمتر، گاهی بیشتر. در درونش، فرآیندی در کار بود، اعصاب از اختیارش خارج می‌شدند، اتصالهای ظریفشان از هم می‌گسستند. او همچون کسی بود که در خانه‌ای رو به ویرانی می‌زیست که سقفش چکه می‌کرد، دیوارها از هم می‌شکافتند، کفها در حال پوسیدن بودند؛ و همچون کسی که در چنان خانه‌ای زندگی کند و نتواند آسیبهای وارد شده را مرمت کند گاهی خشمش را بر سر خود فرو می‌ریخت. این یك ترس شبانگاهی نبود، ترسی بود که به طوری عجیب وجودش را می‌پوشاند، چنان که گویی سراسر یك اسفنج بود و ترس چون آب به میان آن جذب می‌شد، و به‌سوی قلبش می‌خزید، آن را تقریباً با نشانه‌های مرگ و بیهودگی و پایان کار فلج می‌کرد، و این پایانی محض بر یك پایان بود؛ ولی این ناشکیبایی و خشم بود که او را بر آن می‌داشت تا خدا را نفرین کند که آن جسم را به او داده بود، جسمی مالاریایی و بیماری زده؛ نه به دام خرافات و جادوی سیاه افتاده بود و نه به گناه و کیفر گناه می‌اندیشید، بلکه بشدت و مصرانه در طلب زندگی و نیرو بود ـ ولی بیفایده.

هنگامی که پشت میزش نشست، چهره‌اش را میان دستهایش گذارد، و سپس تمامی یك پهلویش را در تاریکی پایین آورد، تا اینکه شانه‌ها و چهره و دستهای خم شده‌اش روی میز قرار گرفت، بیحرکت

و از حال رفته و خشمگین و وحشتزده، درصدد آن بود که به خود بیاید و به دنبال چیزی قوی بود که دستهایش را روی آن بگذارد، به آن بیاویزد و با آن خود را بالا بکشد.

اندیشهٔ پارسونز با توجه به این حقیقت که در او ترس وجود نداشت موجب تقویت بود؛ پارسونز هنگانی که در آستانهٔ مرگ قرار داشت نترسیده بود، ولی پارسونز جوان و قوی بود و لبخند می‌زد، و پارسونز ایمان داشت، ایمانی بیش از او، و قصدش دارای جهت و انسجام و یگانگی بیشتری بود. پارسونز بیغذایی کشیده و گرسنه مانده و بر رکاب بارکشها سوار شده و از شهری به شهر دیگر رفته بود، درحالی که با جماعتهای ژندهٔ کارگری گفتگو می‌کرد، و هرگز چگونگی و مزهٔ این را که صد دلار پول نقد در جیبش داشته باشد درك نکرده بود، و هرگز مزهٔ شراب زرد را پس از یك شام خوب و پرمایه نچشیده بود ـ پس چرا برای قوت قلب به او می‌نگریست؟

اندیشه‌های پارسونز به او نیرویی تازه داد تا از نومیدی بدر آید، و خشم را جایگزین بدبختی کند. او دشمنانی داشت؛ آنان از او بیزار بودند و او از آنان بیزار بود. پارسونز در مزارش آرام بود، و او، پیته آلتگلد، مسئله‌ای نداشت که از آن شرمسار باشد. او با پولهن جنگیده بود، به‌شیوه‌ای که می‌دانست، به‌سراغ حسابهای مالیاتی‌اش رفته بود، کاری کرده بود که شهروی را بگزد، شیوه‌ای که با روزنامهٔ تریبیون مبارزه کرده بود ـ شیوه‌ای که گاهی به‌نظر می‌رسید دارد به آن وسیله با همهٔ کشور مبارزه می‌کند. با رئیس جمهور نیز مبارزه کرده بود. هیچ کاری با او نمی‌توانستند بکنند که از توان تحملش بیرون باشد. هیچ حرفی درباره‌اش نمی‌توانستند بزنند. در نیویورك درباره‌اش می‌گفتند که او همچون بور[1]

۱ـ Arron Burr: ۱۷۵۶ ـ ۱۸۳۶، سومین معاون رئیس جمهور آمریکا ۱۸۰۵ ـ ۱۸۰۱ ـ م.

است بی‌آنکه مغز او را داشته باشد و یك یوهان‌ماست[1] است بی‌آنکه شایستگی اورا داشته باشد، یك‌یوجین‌دبز[2] است‌بی‌آنکه‌دلیری دبز را داشته باشد ــ بدون دلیری دبز. بارها و بارها آن را مرور کرد؛ دبز دلیر بود، دراین باره شکی نبود ــ از همان نوع دلیری پارسونز؛ آنها را از یك جنس سرشته بودند، و به همین دلیل بود که در طی آن اعتصاب‌بزرگ با چنان اشتیاقی درانتظار ملاقات دبز بود. قرارملاقاتی داشتند که شیلینگ محتاطانه ترتیب آن را داده بود، وبعد دبز هرگز نیامد. هنگامی که منتظر دیدار دبز بود چه افکار نا آرامی در پس مغزش‌وجود داشت؟ رئیس‌جمهور ایالتهای متحد داشت برایالت‌خود مختار ایلینوی نیرو می‌فرستاد. او با رئیس‌جمهور مخالفت می‌کرد. اگر شبه نظامیانش سلاحهای خود را به سوی نیروهای فدرال گرفته بودند، چه اتفاقی رخ داده بود؟ آیا تاریخ می‌توانست به چنین‌موهای نازکی بسته باشد، یا آیا چنین چیزی بخش و تکه‌ای ازجهانی بود که او ناگهان وبه‌طور غیر ممکن به هنگامی که در انتظار آمدن دبز بود آفرید؟ در آن موقع، که اکنون تنها چند ماه از آن می‌گذشت، چنین به نظرش رسیده بود که دورانی از تاریخ کلاً به پایان خود می‌رسد، و از آن آشفتگی و هرج و مرج چیزی نوین وامکان‌پذیر پدید خواهد آمد؛ ولی دبز هرگز نیامد؛ پلیس فدرال او را گرفت، و آن رؤیای نیمبند بی‌آنکه هرگز رخ بنماید محو شد. اکنون راه دیگری درپیش داشت، راهی بهتر. او یك دبز یا یك پارسونز نبود. او سیاستمداری

۱ــ Johann Joseph Most: روزنامه‌نگار آنارشیست آلمانی‌ــ آمریکایی، ۱۹۰۶ــ۱۸۴۶ ــ م.

۲ــ Eugene Vjctor Debs : ۱۹۲۶ــ۱۸۵۵ ، سوسیالیست نامدار آمریکایی.ــم.

دموکرات بود، و، به‌طوری که برخی می‌گفتند، بهترین دموکراتی‌بود که تاکنون آمریکاآفریده بود...

صدای همسرش از میان تاریکی به درون افکارش رسوخ کرد.

«پیته؟»

«بله.»

«اینجا در تاریکی نشسته‌ای؟»

«باید چرتی زده باشم.»

«حالت خوب است؟»

«خوبم، خوبم.»

«آیا ــ»

«در واقع، از همیشه بهترم.»

«آنها اینجا هستند. همه داخل سالن منتظرت هستند.»

«راستی؟»

«برایشان براندی و سیگار گذاشتم. مطمئنی که حالت خوب است؟»

«خوبم. تو منتظرم نمان، اما.»

او همیشه این جمله را می‌گفت و اما همیشه منتظر می‌ماند، می‌نشست و با دقت به سوزنکاری روی یك تکه چلوار بی مصرف می‌پرداخت، گاهی آنقدر می‌نشست تا روشنایی خاکستری بامدادی سایه‌های پیرامون چراغش را محو می‌کرد.

۳

وقتی نیمه شب فرارسید، دود سیگار اتاق پذیرایی را همچون

یك توری کثیف فرا گرفت، و چهره‌های آنانی که سالمندتر بودند حالت خاکستری‌گونه‌ای به خود گرفت که در اثر خستگی و پیری پدید می‌آید. دارو در اندیشه‌ای به‌خود غرق شده بود؛ جومارتین روی نیمکت پهن شده و پاهایش را آویزان کرده بود؛ شیلینگ قوز کرده بود؛ هنریچسن آن صندلی زنانه را در برگرفته بود. ملك‌کونل که براندی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد و حرف می‌زد، به فرماندار می‌گفت:

«پوپولیسم[1] مقوله‌ای شکست خورده است. برداشت من از آن هرچه می‌خواهد باشد، این مقوله شکست خورده است. حزب مردم رو به نشیب است، فروتر و فروتر می‌رود، و در عرض ده سال وجود نخواهد داشت.»

«برای دهمین بار به تو می‌گویم این پوپولیسم نیست.»

جومارتین گفت، «به همانجا می‌رسد.»

«به هیچ‌وجه این‌طور نیست! من یك سوسیالیست نیستم ــ اگر هیچ کس دیگر در این کشور احمق این را نداند، شما باید بدانید. من فرماندار دموکراتیك یکی از بزرگترین ایالتهای صنعتی این اتحادیه هستم. من پوپولیست نیستم ــ من دموکرات هستم! باید این را با مته‌توی کله‌هایتان بکنم؟»

هنریچسن گفت، «پیته، پیته، آهسته‌تر، تو خسته هستی. همهٔ ما خسته هستیم. اجازه بدهید دشنام ندهیم.» و به ملك‌کونل گفت، «سام، اجازه بده موضوع را این طور مطرح کنم. حزب پوسیده است. بسیار خوب، حرفت را قبول دارم، این یك دیدگاه است. این دیدگاه پیته و دیدگاه من است. پوسیدگی به جایی رسیده است که ذره‌ای تفاوت

۱ــ Populism: مکتب حکومتی یا سیاسی به اتکاء احساسات یا یا بیمهای مردمی، مردم‌گرایی یا عوام مداری.ــم.

نمی‌کند که کسی به‌حزب‌دموکرات رأی بدهد یا به‌حزب جمهوریخواه. فرض کن که دموکراتها دوباره کلیولند را نامزد کنند؟ چه فرقی دارد ــ به من بگو؟»

«ابله نباش!»

«بله، یکی‌شان یك دموکرات است، یکی‌شان یك‌جمهوریخواه است، ولی برای مورگان‌ها، واندربیلت‌ها، راکفلرها، آرمورها، ملك‌کورمیك‌ها، گولدها ــ برای‌اینها ذره‌ای فرق نمی‌کند. آنها بزودی گروور را به جای ویلیام می‌نشانند یا گردن هر اسب دیگری را که میلشان باشد می‌گیرند و می‌آورند. دیگر سیستم دوحزبی وجود ندارد، این سیستم یك‌حزبی است. درهمین بیست‌سال گذشته شاهد آن بوده‌ایم که انحصار آنقدر رشد کرده است که اکنون مانند گراز فربهی است که بیش از اندازه شکمش‌را پر کرده ودرونش را پاچاشنی و ادویه‌ای از طلا ــ طلا ــ طلا، انباشته باشند!»

«و من باز می‌گویم که آن سوسیالیسم است!»

آلتگلد با صدا و اشارهٔ انگشت گفت، «شیلینگ، تو را به مسیح سوگند، به او بگو سوسیالیسم چیست!»

شیلینگ به خود جنبید؛ دارو لبخند زد، و جومارتین به بازی و پرتاب کردن سکه‌ای از این دست به آن دست پرداخت. هنریچسن، درحالی که خمیازه می‌کشید، دستهایش را از هم باز کرد، و شیلینگ باملایمت گفت، «این سوسیالیسم نیست، سام، به هیچ‌وجه، به‌هیچ‌وجه. این سوسیالیسم نیست. صرف نظر از هرنظری که دربارهٔ سوسیالیسم داشته‌باشی، سوسیالیسم با مالکیت خصوصی ابزار تولید مخالف است. ما چنین پیشنهادی نمی‌کنیم. بنابراین این‌سوسیالیسم نیست.»

ملك‌کونل با غرولند گفت، «برای من از این سخنرانیهای لعنتی

کتاب درسی نکن.»

آلتگلد با لحنی آشتی جویانه گفت، «گوش کنید، گوش کنید، بگذارید با هم تفاهم داشته باشیم. حزب ما، حزب انسانهای کوچك است، همیشه این طور بوده، همیشه، از زمانی که تام‌جفرسن آن را ساخت. آثارش را بخوانید. او حزبی برای انسانهای کوچك ساخت. اکنون این حزب، جسم و روحش، به انحصارها تعلق دارد. گروور متعلق به انحصارها است، حزب هم همین طور، روح و جسمش. و اسم شب «طلا» است. از انسانهای کوچك، از کشاورزان بپرسید ـ آنها در سراسر ایالت دارند کشتزارهایشان را از دست می‌دهند ـ از بازرگانان خرده پا بپرسید که چگونه وامهایشان را می‌پردازند، و آن را می‌پردازند یا ورشکست می‌شوند. از کارگران بپرسید؛ آنها هرماه در پاکت مزدشان یك دلار کمتر می‌گیرند. مقصودم این است که ما وجه مشترکی داریم، و آن چیزی است که در راهش مبارزه می‌کنیم، چیزی که باید به آنها بدهیم. به آنها نقره می‌دهم، شانزده دلار نقره به یك دلار طلا. سکه زدن آزادانهٔ نقره؛ این آغاز کار است. این کار کشاورزان، کارگران، بازرگانان خرده پا ـ و ایالتهای نقره خیز را به ما می‌دهد. به ما چیزی می‌دهد که روی آن بایستیم. بعد می‌جنگیم؛ بعد گروور با آن گردن فربه‌اش می‌رود پی کارش. البته که از او بیزارم؛ از باطنش بیزارم؛ می‌خواهم شاهد فرو افتادنش، هیچ شدنش، و کمتر از هیچ شدنش باشم، ولی می‌خواهم شاهد آن باشم که حزب به جایی که متعلق به آن است باز گردد، به سوی ما بازگردد، به سوی مردم بازگردد نه به سوی انحصارها. و اگر گمان می‌برید که ما تنها هستیم، با هر کسی که به علت کوشش درجفتك پرانی به میلیونرها اردنگی خورده است صحبت کنید.»

جومارتین گفت، «و وقتی میلیونرها را بیرون کردی، پولمان را

از کجا به دست بیاوریم، پیته؟ نیازی نیست هزینه‌های یك مبارزهٔ انتخاباتی را قلم به قلم برایت بشمارم.»

«از مردم.»

«یك دلار دموکرات در برابر هزار دلار جمهوریخواه؟»

«در بدترین شکلش، بله. ولی ما تنها نخواهیم بود. شما و من گدا نیستیم ، جو، ولی اینجا نشسته‌ایم، داریم حرفش را می‌زنیم.»

مك کونل گفت، «نمی‌توانیم این کار را بکنیم.»

من می‌گویم که می‌توانیم. می‌توانیم ایلینوی را داشته باشیم. می‌توانیم یك هیئت نمایندگی محکم و قوی به کنوانسیون حزب بفرستیم. می‌توانیم ایالتهای نقره‌خیز و ایالتهای کشاورزی، حتی بیشتر جنوب را بسیج کنیم. چه‌جور هم می‌توانیم این کار را بکنیم!»

«و یك نامزد ریاست جمهوری؟»

«دیك بلاند[1] از میسوری.»

«نه!»

آلتگلد پرسید: «چرا نه؟»

«برای اینکه او یك سوسك است، برای اینکه آنها همه‌شان سوسك هستند. تو سه ساعت با من صحبت کرده‌ای، پیته. مطمئناً این کار شدنی است. حق با تو است. این کار را قبلاً کرده‌اند. دوباره هم می‌شود کرد. از این کار خوشم می‌آید. از فکر اینکه به‌واشینگتن بروم و لگام را بکشم خوشم می‌آید. از فکر اینکه کلیولند سوار خرش بشود و برود خوشم می‌آید. ولی در این کشور تنها یك نفر است که می‌تواند روی حرف پوچ شانزده بر یك مبارزه کند و پیروز شود.»

«و او کیست؟»

1– Dick Bland

«خودت.»

سکوتی ناگهانی بـر اتاق مستولی شد. همه به سام‌ملک کـونل نگریستند، به آن قاضی شیکاگویی که ناگهان در آن شهر برای خود قدرتی شده بود، قدرتی شاید به اندازهٔ ملک‌دانلد، وسپس به فرماندار نگریستند تا ببینند آیا او لبخندی می‌زند یا نه.

آلتگلد پرسید: «آیا جدی می‌گویی؟»

«چه جور هم جدی می‌گویم.»

«با تو جر و بحث نمی‌کنم، سام. من در آلمان به دنیا آمده‌ام. وقتی مرا به اینجا آوردند سه ماهه بودم.»

«نه.»

«راست است. دوست دارم که رئیس جمهـور بشـوم. دوست دارم صحبتش را بکنم و به زبان بیاورم، ولی بگذارید منطقی صحبت کنیم.»

«متأسفم، پیته.»

«مانعی ندارد. اجازه بدهید برگردیم سر مطالب، دیگر به‌اندازهٔ کافی دیر شده است. می‌گویم این کار شدنی است. سوگند می‌کنم که شدنی است. آیا شماهمراه من خواهیدبود؟» به چهره‌های یکایکشان نگاه کرد. «سام؟» واو به نشان تأیید کوتاه و مختصر سرتکان داد. «باك!» «مطمئناً، چه جورهم.» «جو!» «یکراست تاجهنم همراهت خواهم‌بود، پیته.»

«هیچ تردیدو ابهامی نیست!»

ملک‌کونل گفت، «من تردید دارم، فکر نمی‌کنم بلاند بتواند این کار را بکند. فکر می‌کنم ما در بهترین وضع موجب انشعاب حزب خواهیم شد. از فکرش هم بشدت بیزارم.»

«حزب را تجزیه نخواهیم کرد.»

دارو گفت، «وضع سلامتت چطوراست! اینکاربه‌عهده‌ات خواهد افتاد.»

«حالم خوب است. می‌تـوانم بگویم که هرگز بهتـر از ایـن نبوده‌ام.»

«آیا کسی قول پرداخت پولی‌را داده‌است!»

«تا آنجا خیلی‌مانده است. پول فراهم خواهیم کرد. باکم آغاز می‌کنیم، باملایمت آغازمی‌کنیم. در کمیتهٔ ایالتی کارمی‌کنیم، باآهستگی، باملایمت، ابتدا کلامی در اینجا، بعد کلامی در آنجا. با مردم تنهاو خصوصی صحبت می‌کنیم، و بر سرشان نمی‌کوبیم. بگذارید موضوع توسط آنها مطرح شود. آنها را به تفکر وامی‌داریم که فراخواندن‌یك کنوانسیون حزبی در بارهٔ نقـره یعنی چه، و در بارهٔ آرایی که من در اختیار دارم نگران نباشید. شاید میزانش برای تاب دادن و به جریان انداختن آن کافی باشد، ولی من می‌خواهـم آراء بسیار زیاد و فشار شدید باشد، هـرقدمی که بر می‌دارم می‌خواهم با فشار شدید باشد. ما نمی‌خواهیم حزب را تجزیه کنیم ـ می‌خواهیم آن را هدایت کنیم، آن را از شرق و از وال‌استریت دور کنیم. جو، می‌خواهم تو روی کافلین کار کنی. بتهاوس جان برای مدتی چنان طولانی عضو انجمن شهـر بوده‌است که دیگر آماده می‌شود در همان حال بمیرد. باری، او را به فکـر بیندازد. با زبان خودش با او صحبت کن. شاید بتوانـد روزی حتی شهردار شود. دوست خواهد داشت که در آن‌باره بیندیشد. بگذار از رژه‌های مشعل به دست و آبجو پارتی‌ها بیرون بیاید ـ جان کارش همین است. کلارنس، تبلیغات را دامن بزن؛ به‌نام من اهمیت نده، من می‌خواهم از این ماجرا بیرون باشم، ولی می‌خواهم کشور به تماشای

ایلینوی بپردازد. وجرج ، ما به کارگران نیاز خواهیم داشت . به خدا قسم، نقره ایده‌آل و آرمان شهرنیست، ولی از آن کمتر هم نمی‌تواند باشد، مگر می‌تواند!»

شیلینگ با آهستگی گفت، «فکر می کنم می‌تواند کمتر باشد.» از دیگران خسته‌تر بود و اکنون ، در این ساعت دیروقت، چنان به نظر می‌رسید که گویی روحش رافروخته باشد. «ولی کارگران از توحمایت خواهند کرد، پیته. اکنون کارگران باید چشمشان به‌چه کس دیگری باشد!»

«چطور!»

«خسته‌ام، پیته. کارگران از تو حمایت می کنند.»

«دست کم یك میتینگ بزرگ در بارهٔ نقره‌می‌خواهم،جرج.»

«قول یك میتینگ ده هزار نفری را می‌دهم.»

«خوب است. کنوانسیون ماه آینده‌دعوت‌خواهدشد،فکرمی کنم برای ماه ژوئن. ما یك سال از همهٔ ایالتهای دیگر پیش خواهیم بود.»

ولی به صحبتهایشان ادامه دادند، و وقتی آنجارا ترك می کردند ساعت سهٔ بامداد بود.

۴

اما داشت الگویی را روی یك تکه پارچهٔ زردشدهٔ ایسرلندی می‌دوخت. سوزن را می‌چرخاند و می‌چرخاند، می کشید و فرو می‌برد و جستجو می کرد؛ که صدای آمدن شوهرش را شنید، سرش را بلند نکرد، بلکه تنها در هالهٔ روشنایی چراغ، به سوزن دوزی‌اش ادامه داد. آلنگلد در حالی که‌او را می‌نگریست متحیربود که اگراماباآن‌سیگارها و براندی‌ها و صحبتها پایین مانده بود چه عکس‌العملی می‌داشت، و

ناگهان از خودش ناراحت و شرمسار شد،و با علم به اینکه بیش از اندازه صحبت‌کرده‌بود، نمی‌دانست آیا هیچ یك از گفته‌هایش منطقی بوده است یا نه. اکنون همه چیز درهم ریخته واز هم گسیخته بود، و بزرگی تصورگرفتن حکومت ملتی بزرگ،از دست کسانی که آن‌را در اختیار داشتند، نه‌تنهابسیار دور از ذهن بلکه، رقت‌انگیزبه‌نظرمی‌رسید. گناه‌خودرا در رابطه با همسرش بزرگ و اغراق‌آمیز می‌دید،وهیجانی که به هنگام پایان دادن به آن جلسه داشت ناپدید شد. در حالی که اما را می‌نگریست روی یك صندلی نشست. سرانجام، اماکارش راکنار گذاشت وگفت، «خیلی دیراست، پیته، بهتر نیست به بستر برویم!»

«جلسهٔ بسیار موفقیت‌آمیزی بود، اما.»

«بله، مطمئنم.»

«مقصودم این است که حرفم راگوش کردند. فکرنمی کردند که این کار غیر ممکن باشد. فکر نمی کردند که این کار صرفاً یك رؤیای ناهنجار باشد.»

«مطمئنم که چنان فکری نمی کردند، پیته.»

«و حالم هم خوب است.» این مطلب را با تأکید گفت، و وارد روشنایی شد و افزود، «حالم خوب است‌ـهیچ وقت از این‌بهتر نبوده است، اما.»

«بله.»

«از دست من عصبانی هستی، نه!»

«عصبانی نیستم، پیته. خسته هستم، همین. یك شب ساعت دو، شب بعد ساعت سه. تاکی می‌توانی به این کار ادامه دهی، پیته؟»

«حالم خوب است، من که گفتم.»

«بله.» برخاست و دستهایش را روی صورت اوگذاشت.«پیته،

پیته، چرا به این شدت احساس بیزاری‌می کنی؟ چرا همه چیز باید برای تو دو برابر خشونت‌آمیز باشد! چرا ما نمی‌توانیم مثل مردم دیگر باشیم؟»

«من مانند هیچ کس دیگر نیستم. هیچ کس مانند کس دیگری نیست.»

«اطمینان دارم، اطمینان دارم.»

«و سام ملک کونل در این قضیه با ما است. اما، من دارم رئیس‌جمهور آینده را انتخاب می کنم. من می‌خواهم در آنجا مقام وزارت خارجه را به‌دست بیاورم. می‌خواهم بگویم چه‌چطور وچرا ـ»

«پیته!»

«اما، اما، بگذار در رؤیا باشم ، این کار بشدت سخت خواهد شد.»

اما بازوی او را گرفت وگفت، «پیته، گاهی مرا می‌ترسانی ، بیا بخواب.»

۵

شیلینگ آن‌قدر خسته‌بود که‌نمی‌توانست بخوابد. راههای‌بن‌بست احاطه‌اش کرده بودند؛ دروازه‌ها برویش بسته بودند. اکنون چند سال می‌شد که کورکورانه و با اعتماد دنباله روی آلتگدرا کرده بود؟ وقتی برای جمع‌بندی انگشت روی این موضوع وآن‌موضوع می گذاشت، ملاحظه می کرد که این امر غیرقابل توجیه نیز نبوده است. یك روز

پس از آنکه سه زندانی هی‌مارکت بخشوده شدند، او، شیلینگ ، به گورستان رفت. در والدهایم شیکاگو بنای یادبودی، برمزار پنج‌نفری که مرده بودند برپا شده بود. پارسونز، اسپایز، فیشر، ایگل، ولینگ آرام خفته بودند، و اکنون مردم روی‌گورهایشان سخنرانی می کردند. صدها نفر بودند، با شیلینگ دست می‌دادند ، و در آن میان مرد بلند قدی را که شبیه یك چاقو بود به نام یوجین دبز به او معرفی کردند . دبز ـ دبز ـ شیلینگ آن نام را شنیده بود. بله ، جین‌دبز . او دست شیلینگ‌را درمیان دو دست‌خودگرفت، وواژه‌هایش همچون واژه‌های کسان دیگر نبود، بلکه آنها ، همچون پتکی که گل‌میخی را درجای خود بکوبد، روی‌یکدیگر فرودمی آمدند. «هنگامی که تاریخ به‌گونه‌ای نوین نگاشته شود، یعنی‌یك تاریخ مردمی، آنان‌فراموش‌نخواهندشد، و تو نیز، شیلینگ، فراموش نخواهی شد.» مردم اشکهایشان را از دیدگانشان‌زدودند. شیلینگ گفت، «خوب، کاری که من کردم چیزی نبود، وکی می‌تواند مرده‌ها را زنده کند؟»

درکنار دبز یك ایرلندی ریزهٔ چروکیده به نام برایان دوناهو ایستاده بود که با چشمهای خود دیده بود که بر سر کارگرانی که گروه مولی ماگوری‌ها نامیده می‌شدند چه بلایی آورده بودند ؛ اکنون او برخود صلیبی کشید وسرش را به نشانهٔ‌تأیید تکان داد، ولی دبزدستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت، «گاهی مردگان نمرده‌اند . هنگامی که کارگران اعتصاب کنند، آنگاه پارسونز با آنها خواهد بود و اسپایز نیز با آنها خواهد بود، و اکنون کی می‌تواندآنها را بکشد؟ از برایان بپرس که آیا مولی ماگوری‌ها مرده‌اند.» دوناهو گفت، «کسانی هستند که قدم می‌زنند و نفس می کشند و خرید و فروش می کنند، و به حق خداوندگاری که عیسی‌مسیح بود و او را در حالی به یك صلیب

میخکوب کردند که دستهایش را گشوده و دراز کرده بود زیرا می‌خواست انسانها آزاد باشند، این پنج شهید شریف همچون من و شما زنده‌اند. ما دربارهٔ آنان سرودها خواهیم خواند و داستانها خواهیم سرایید، و نوادگان من و شما بزودی فراموش نخواهند کرد.» دبز گفت: «پس این خدمت کوچکی نیست، خدمت کوچکی نیست، شیلینگ.» «همهٔ ما کاری را که از دستمان برمی‌آمد کردیم.» «اما کاری که شما کردید ـ باری، ولی گاهی دلم می‌خواهد این فرماندارتان را ببینم.» «آلتگلد!» «آیا می‌نشیند با من صحبت کند؟» شیلینگ گفت: «می‌توانیم دوباره یکدیگر را ببینیم و به‌این موضوع بپردازیم.»

ولی بیش از یك سال طول کشید تا دوباره یکدیگر را دیدند، و دراین موقع دبز باشرکت پولمان و دوست صمیمی پولمان، یعنی دولت گروور کلیولند، مشغول جنگ بود، ونیروهای فدرال باسرنیزه‌های نصب‌شده دربخشهای خالی شیکاگو اردوی موقت زده بودند، و سیصد آدمکش وجنایتکار، درحالی که نشانهای مارشالی پلیس فدرال را برسینه زده بودند، در خیابانهای شیکاگو ردیف شده و به زدن و کشتن کارگران، و نیز همسران وفرزندانشان، و بسیاری از شهروندان بیگناهی که اتفاقاً در سرراهشان قرار می‌گرفتند مشغول بودند.

شیلینگ در مقر ستاد اعتصاب دبز، در زیرزمینی خفه و تاریك که تنها یك فانوس آن را روشن می‌کرد، با او دیدار کرد؛ اکنون کارگران اعتصابی محاصره‌شده بودند؛ احکام بازداشت رهبران اعتصاب صادر شده بود. آنان همچون کسانی که درپی شکارشان باشند ازجایی به جای دیگر نقل‌مکان می‌کردند، و شمار اندکی از آنان کار صد نفر را انجام می‌دادند. ولی باوجود همهٔ اینها دبز از دیدار او خشنودشد، بگرمی بااو دست‌داد، وتقریباً ملتمسانه گفت، «شیلینگ، آیا او کاری

خواهد کرد؟ آیا کاری خواهد کرد؟»

«چکار می‌تواندبکند؟ نیروهای ایالتی خودش را دربرابرپلیس فدرال ردیف کند؟»

«او فرماندار این ایالت است.»

«و تو از او می‌خواهی که جنگ داخلی راه بیندازد؟ به خدا قسم، دبز ـ»

«اگر وضعی که اکنون درآن هستیم جنگ داخلی نیست، پس چیست؟ آیادرمورد کارگران مرده‌ای که درخیابانهای شیکاگو افتاده‌اند، فرماندار نیاز به عکسها و شهادتهای به قید سوگند دارد!»

«او هرکاری که در توانش باشد می‌کند. دارد دربرابر کلیولند می‌ایستد. دارد به تنها شیوهٔ عاقلانه، با قانون و در چهارچوب قانون اساسی، با او می‌جنگد. نیروهای فدرال بیرون خواهند رفت. مردم با او هستند، ولی همهٔ روزنامه‌های کشور علیه‌او هستند ـ بدتر ازموضعی که دربرابر آنارشیستها دارند.»

«ولی ما زودتر شکست خواهیم خورد.»

«او نمی‌تواند جانب کسی را بگیرد. دبز، متوجه نیستی که‌اگر جهت‌گیری کند کارش تمام است. تنها چیزی که می‌تواند بخواهد قانون است، نص قانون ـ»

«آن قانونی که پارسونز را کشت. آن قانونی که ما را می‌زند، به ما گرسنگی می‌دهد، مارا می‌کشد، ما را تبدیل به حیوان می‌کند.»

«باید بگویم ـ»

دبز برخاست، روی آن نجار ریزه خم شد، درهم و افسرده و همچنین فراموش‌نشدنی بود، وگفت، «بسیار خوب!» در چهل‌سالگی درحال خروج ازیك دوران و ورود به دورانی دیگر بود، مردی در

میخکوب کردند که دستهایش را گشوده و دراز کرده بود زیرا می‌خواست انسانها آزاد باشند، این پنج شهید شریف همچون من وشما زنده‌اند. ما دربارهٔ آنان سرودها خواهیم خواند و داستانها خواهیم سرایید، و نوادگان من و شما بزودی فراموش نخواهند کرد.» دبز گفت، «پس این خدمت کوچکی نیست، خدمت کوچکی نیست ، شیلینگ.» «همهٔ ما کاری را که از دستمان برمی‌آمد کردیم.» «اما کاری که شما کردید ـ باری، ولی گاهی دلم می‌خواهد این فرماندارتان را ببینم.» «آلتگلد!» «آیا می‌نشیند با من صحبت کند؟» شیلینگ گفت، «می‌توانیم دوباره یکدیگر را ببینیم و به‌این موضوع بپردازیم.»

ولی بیش از یك سال طول کشید تا دوباره یکدیگر را دیدند ، و دراین موقع دبز باشرکت پولمان و دوست صمیمی پولمان، یعنی دولت‌گروور کلیولند، مشغول جنگ‌بود، ونیروهای فدرال باسرنیزه‌های نصب‌شده دربخشهای خالی شیکاگو اردوی موقت زده بودند، و سیصد آدمکش وجنایتکار، درحالی که نشانهای مارشالی پلیس‌فدرال را برسینه زده بودند، در خیابانهای شیکاگو ردیف شده و به زدن و کشتن کارگران، و نیز همسران وفرزندانشان، و بسیاری از شهروندان بیگناهی که اتفاقاً در سرراهشان قرار می‌گرفتند مشغول بودند.

شیلینگ در مقر ستاد اعتصاب دبز، در زیرزمینی خفه و تاریك که تنها یك فانوس آن را روشن می‌کرد، با او دیدار کرد؛ اکنون کارگران‌اعتصابی محاصره‌شده‌بودند؛ احکام بازداشت‌رهبران‌اعتصاب صادر شده بود. آنان همچون کسانی که درپی‌شکارشان باشند ازجایی به جای دیگر نقل‌مکان می‌کردند، و شمار اندکی‌از آنان‌کار صد نفر را انجام می‌دادند. ولی باوجود همهٔ اینها دبز از دیدار او خشنودشد، بگرمی بااو دست‌داد، وتقریباً ملتمسانه گفت، «شیلینگ، آیا او کاری

خواهد کرد؟ آیا کاری خواهد کرد؟»

«چکار می‌تواندبکند؟ نیروهای ایالتی خودش را دربرابرپلیس فدرال ردیف کند؟»

«او فرماندار این ایالت است.»

«و تو از او می‌خواهی که جنگ داخلی راه بیندازد ؟ به خدا قسم، دبز ـ»

«اگر وضعی که اکنون درآن هستیم جنگ داخلی نیست، پس چیست؟ آیادرمورد کارگران‌مرده‌ای که درخیابانهای‌شیکاگوافتاده‌اند، فرماندار نیاز به عکسها و شهادتهای به قید سوگند دارد!»

«او هرکاری که در توانش باشد می‌کند. دارد دربرابر کلیولند می‌ایستد. دارد به‌تنها شیوهٔ عاقلانه، با قانون و در چهارچوب قانون اساسی، با او می‌جنگد. نیروهای فدرال بیرون خواهند رفت. مردم با او هستند، ولی همهٔروزنامه‌های کشور علیه‌او هستند ـ بدتر ازموضعی که دربرابر آنارشیستها دارند.»

«ولی ما زودتر شکست خواهیم خورد.»

«او نمی‌تواند جانب کسی را بگیرد. دبز، متوجه نیستی که‌اگر جهت‌گیری کند کارش تمام است . تنها چیزی که می‌تواند بخواهد قانون است، نص قانون ـ»

«آن قانونی که پارسونز را کشت. آن قانونی که ما را می‌زند، به ما گرسنگی می‌دهد، مارا می‌کشد، ما را تبدیل به حیوان می‌کند.»

«باید بگویم ـ»

دبز برخاست ، روی آن نجار ریزه خم شد، درهم و افسرده و همچنین فراموش‌نشدنی بود، وگفت، «بسیار خوب!» در چهل‌سالگی درحال خروج ازیك دوران و ورود به دورانی دیگر بود، مردی در

حال تغییر و دگرگونی و جستجو، مردی کـه در نظر شیلینگ یادآور آلتگلد بود، با این‌حال آن‌قدر با او تفاوت داشت که بزحمت می‌شد آنها را براستی مقایسه کرد. دبز تکرار کرد، «بسیارخوب، برگرد نزد فرماندار! برگرد و به‌او بگو که درحکومت او نیز یك کارگر بسادگی همچون هرحکومت دیگری می‌میرد یاگرسنگی می کشد یا می‌پوسد!» ولی وقتی شیلینگ برگشت تـا برود ، دبز او را فرا خواند، با لحنی گرفته ونادم گفت، «می‌خواستم آلتگلدرا ببینم. اگربتوانم اورا ببینم-»

شیلینگ نزد فرمانـدار بازگشت، ولی آلتگلد و دبز یکدیگر را ندیدنـد. ولی بعداً هنگامی کـه آن اعتصاب درهم شکست و دبز دستگیرشد، آلتگلد درتشکیل صندوق اعانه‌ای عمومی برای‌بهره‌مندی کارگران پولمن پیشقدم شد. ولی پولمن نیز به یکی‌دیگر ازدشمنانش تبدیل شد، یکی دیگر ازآنهایی که آلتگلد سوگند خورد باوی مبارزه کند، به دامش اندازد، و به او چنگ اندازد ، و هنگامی که شیلینگ چنین‌استدلال کرد که شخص پیلمن مسئول‌نیست‌بلکه سیستمی که‌پیلمن نمایندهٔ آن‌است مسئول‌می‌باشد، آلتگلد باخشم‌اظهارداشت، «شخص مسئول است، بدان! آیا در این سرزمین هیچ قانـونی وجود دارد که شخصی را وادار کند که چون یك خوك پلید باشد؟»

باردیگر شیلینگ با دبز ملاقات کرد. اکنون می‌توانست تقریباً روند افکار دبز را ازپس چهره‌اش ببیند؛ دبز درزمان شکست آرامتر، و ازجهتی مصمم‌تر بود و اعتماد به نفسش بیشتر از هنگامی بود کـه دراوج آن اعتصاب بزرگ قرار داشت. چهره‌اش از زندان حکایت داشت؛ رنگ پریده‌ای کـه شیلینگ آن را چون ادعانامه‌ای دربرابر خود یافت. ولی دبز با ملایمت وبگرمی صحبت می کرد. هنگامی که شیلینگ پرسید آیـا دوران سختی بـود، گفت، «چندان سخت نبود.

فرصتی برای خواندن، مطالعه، و یادگیری دست داد. فکرمی کنم باید وضع نوینی فرا برسد.»

«مقصودت سوسیالیسم است؟»

«یك‌اعتصاب ممکن‌است برنده یابازنده‌شود، این‌امرسرنوشت‌ساز نیست. ما دربیشتر اعتصابها بازنده خواهیم‌بود، برنده هم‌خواهیم بود.ولی‌حتی‌هنگامی که‌برنده شویم،ریزه‌خوار پس‌ماندهٔ سفره‌خواهیم بود.»

شیلینگ گفت، «من سوسیالیست بودم، اینجاکشوری نیست که برای سوسیالیسم مناسب بـاشد . حتی کارگران خواهان سوسیالیسم نیستند.»

«آنها نمی‌فهمند. آنها دریك گودال زندگی می کنند. اگرکسی هرگز تابش آفتاب را برپوست خود احساس نکرده بـاشد، آیا می‌تواند خواستار آن باشد!»

«سوسیالیسم یك نظریـه است، یك آرمان است.گاهی فکر می کنم کـه آرمانی جنون‌آمیز است، مردم آن را در ذهن خود خلق کرده‌اند. این فکر درهیچ کجا مؤثر واقع نشده است.»

«هرگز آن را نیازموده‌اند.»

«در پاریس آن را آزمودند.»

«پاریس؟ خدای من، شیلینگ ـ تو می‌خواهی اینجا بنشینی و به‌من‌بگویی که درکمون‌فرانسه، سوسیالیسم‌شکست‌خورد! سوسیالیسم را هرگز نیازموده‌اند. صاحبان انحصارها در فرانسه و پروس کاری کردند که مطمئناً این فکر هرگز عملی نشد. تنها در پاریس سی هزار کارگر راکشتند. آیا به این سرعت فراموش می کنی؟»

«ولی در اینجا، در آمریکا ، مردم خواستار آن نخواهند بود.

رؤیا چه فایده‌ای دارد ــ مردم خواستار آن نیستند!»

«روزی ــ »

«امروز! امروز راچه‌می‌گویی؟ امروز، دست‌کم یك‌رهبرهست. وآن شخص آلتگلد است.»

دبز باآرامی بسیار گفت، «آلتگلد.»

«آیا به‌او اعتقاد نداری؟»

«او یکی از عوامل آنها است. دولتی که به آن خدمت می‌کند دولت آنها است. او یك سیاستمدار است، نه بهتر ونه‌بدتر.»

«وموضوع آنارشیستها چی؟»

«تصدیق می‌کنم که‌در او احساسی‌از عدالتخواهی وجود دارد. ولی گلوله‌هایی که در سلاحهای شبه نظامیان او است از گلوله‌های تفنگهای پینکر تونها نرمترنیست.»

«باید به او اعتقاد داشته باشی. من او را می‌شناسم . از سالها و سالها پیش او را می‌شناسم . باید بگویم که او طرف مردم است،طرف کارگران است. او به مردم اعتقاد دارد.»

«شاید به مردم اعتقاد داشته باشد ــ»

«می‌توان‌گفت که لینکلن هم یکی از آنان بود . ولی لینکلن فرق می‌کرد. لینکلن برای ما جنگید، برای مردم.»

«درآن زمان‌چهار میلیون بردهٔ‌سیاه داشتیم. امروز بیست میلیون بردهٔ مزد بگیر داریم.»

«باید بگویم، اگرکارگران از آلتگلد پشتیبانی کنند ، اوضاع عوض خواهد شد. دیگر به‌کارگران شلیك نخواهندکرد وآنها را با باتون نخواهند زد . دادگاهها به همان اندازه که به میلیونرها تعلق خواهند داشت ازآن ما نیز خواهند بود.

«ای‌کاش این را باور داشتم . شیلینگ، ای‌کاش این را باور داشتم.»

واکنون، درحالی که شیلینگ می‌کوشید بخوابد، درجستجوی اعتقاد و باور خود بود، وآن را در هیچ خط مطمئن ودر هیچ افقی نمی‌یافت ، بلکه آن را فقط در تکه‌ها وپاره‌هایی می‌یافت که برای ساختن یك مجموعهٔ کامل کافی‌نبود، بلکه فقط‌تاآن اندازه‌کفایت‌می‌کردکه انسانی را آزار دهد واو را از خواب بازدارد.

۶

آلتگلد در ماه بعد نخستین قدم را برداشت . به مدت سه هفته دیوانه‌وارکارکرد ، هرچیز را درجای‌خود گذارد، مردم را فراخواند، برایشان نامه نوشت،آنان را بسیج‌کرد، شالوده‌ها را ریخت ، تاجایی که وقتی سرانجام جلسهٔ کمیتهٔ ایالتی حزب دموکرات تشکیل شد ، توانست عقب بنشیند و بگذارد پیشنهاد تشکیل یك کنوانسیون ویژهٔ حزب دربارهٔ پول رایج از پایین مطرح شود، از میان تودهٔ مردم‌عادی. تاریخی را که تعیین کردند ۵ ژوئن ۱۸۹۵ بود . این‌کار بسرعت ، بآرامی، و ماهرانه انجام شد، و وقتی که این کار انجام گرفت ، آن بخش از حزب که‌کلیولند در رأس آن بود بیدار شد و با این‌حقیقت روبرو شدکه‌گول خورده‌اند،وپیته آلتگلد برپایهٔ پیشنهاد ضرب آزادنهٔ سکهٔ نقره، که از قدیم موضوع‌بحث‌هرذوب‌گری درغرب بود،مشغول مبارزه برای به دست گرفتن رهبری ایالتی حزب است. نخستین کسی

که اهمیت کامل اتفاقی راکه داشت رخ می‌داد دریافت جان.والش، یك بانکدار شیکاگویی بود، که از قدیم برسر وامهایی برای ساختن یونیون بیلدینك، با آلتگلد دشمن بود.

اکنون سالها بودکه شکافی در میان صفوف حزب دموکرات در حال گسترش بود. پوپولیسم، که نهضتی در میان کشاورزان غرب وغرب میانه برای ایجادیك حزب مردم بود،ونتیجهٔ طبیعی حزب مردم توماس جفرسن محسوب‌می‌شد ، و در دهه‌های هفتادو هشتاد به قدرت بزرگی دست یافته بود؛ اکنون‌که دراثر توسعهٔ صنایع ضربه‌ای مرگ آور خورده بود،بخشی‌از آن‌درحال پیوستن به‌نهضت نوین‌سوسیالیست بود، و بخشی ـ بخش بزرگ و پرتحرکی ـ از آن به شاخهٔ آزادی نقره در حزب دموکرات می‌پیوست. انجمنهای حمایت ازکشاورزان، سایر انجمنهای کشاورزی، بازرگانان خرده‌پا، وکارگرانی که ملاحظه می‌کردنددستمزدهایشان پیوسته‌کاهش می‌یابد، همگی نومیدانه‌درصدد بودند برای اوضاع ویران گری‌که باآن روبرو بودند راه‌حلی بیابند. پول نایاب بود،وهنگامی که‌حکومت فدرال، دردولت گروور کلیولند خرید نقره رامتوقف‌کرد،پول نایابتر شد.بدهیها روی‌هم انباشته‌شدند؛ کشتزارها را یکی پس ازدیگری به حراج می‌گذاشتند؛ دستمزدهاباز هم‌کاهش می‌یافتند. در این پاسخ بسیار ساده‌که علت را نبودن پول به اندازهٔ‌کافی بیان‌می‌کرد سادگی‌جالب وزیبایی وجود داشت. ضرب آزادنهٔ سکهٔ نقره همهٔ مسائل راحل می‌کرد. شانزده دلار نقره معادل‌یك دلار طلا به این معنی بود که‌خون دوباره در رگهای کشور به‌گردش خواهد افتاد. کشاورزان می‌توانستند وامهایشان را بپردازنـد . قیمتها بالا می‌رفت ، ولی دستمزدها حتی سریعتر از آن‌بالا می‌رفت.عیبجویی از این نظریه مشکل بود. با یك‌کشاورز یا کارگر گفتگو دربارهٔ‌بحران

دورانی و دربارهٔ سرمه‌یه‌داری وانحصار بیفایده است، ولی وقتی به‌او بگویید که پول کافی موجود نیست، این مطلبی است که اومی‌فهمد، ووقتی پول‌نقره، که‌عملاً محدودیتی ندارد، به عنوان درمان همهٔ‌دردها پیشنهاد شود، مسلماً آن را نیز می‌فهمد ، و به احتمال قوی از آن پس طرفدار شما خواهد بود. برخی از رهبران کارگران می‌کوشیدند بـه این نکته اشاره کنندکه پول‌چیزی بیشتریاکمتر از رابطه‌ای‌میان‌عوامل اجتماعی تولید و مصرف نیست،ولی تنها ابزار اثباتشان اعتصاب‌بود، و از سانفرانسیسکو تاپورتلند، اعتصابها در دریایی از خون غرق‌شده بودند. درکشوری‌چنان نومید، نقرهٔ‌آزاد به یك شوریدگی تقریباًمذهبی تبدیل شد؛ حتی آلتگلد ضرب‌آزاد سکه را موجب رفاه وخوشبختی و پایانی‌بربحران، واحتمالاً موجب‌درهم شکستن انحصارهامی‌دانست.

وجان والش بانکدار در دعوت‌آلتگلدبرای‌یك‌کنوانسیون نقره در ایلینوی خطری می‌دید،تقریباً به ترسناکی نهضت‌کارگری.به‌رئیس جمهور تلفن‌کرد ، و نیم ساعت کوشید تا نظرش را با پتك بکوبد و بقبولاند.ازواژهٔ‌انقلاب‌خوشش‌می‌آمد.بارهاوبارها گفت،«گروور،باید بگویم، این‌کار انقلاب است. باید بگویم‌اگر جلویش را نگیرید، این کار انقلاب است.»

«حرفش راگوش نخواهندکرد ـ حرفهای آن آنارشیست‌لعنتی را گوش نخواهندکرد!» « دارندگوش می‌کنند. » « درمورد ایالت ، شاید. در مورد کشور، قابل بحث نیست.» « خدای من، مگرکوری، کوری؟ » « پس پیشنهاد توچیست؟» «یك چیزی بنویس، کاری بکن، برای‌حزب پیامی بفرست.»«این‌کار مسئله را بزرگ می‌کند.» «بسیار خوب، دیگر نمی‌توانی‌آن را از این که‌هست بزرگتر کنی.»

والش در دفترکارش‌جلسه‌ای خصوص‌برگزارکرد.مارشال‌فیلد،

و پنج شش نفر دیگر از بانکداران و سیاستمداران شیکاگو در آن حضور یافتند. با حرارت و مفصلاً صحبت کردند. والش عقیده‌اش را بزور تحمیل کرد:

«اگر فکر می‌کنید این کار حزب را از هم بپاشاند احمق هستید. من آلتگلد را قدری بهتر از بقیهٔ شما می‌شناسم. او درصدد نابود کردن حزب نیست ـ به خدا ای کاش فکر می‌کردم که چنین است ـ او می‌کوشد آن را از چنگ ما درآورد، همه‌اش را بگیرد، و کشور را هم همراه با آن بگیرد.»

یك نفر گفت، «حرف پوچ!»

«حرف پوچ ـ وقتی باچیزی شاخ به شاخ می‌شوید که از هرچه که بتوانید تصورش را بکنید بزرگتر است، آن‌وقت حرف پوچ است. به شما اطمینان می‌دهم، پیته آلتگلد خطرناکترین مرد در آمریکا است ـ نه آن حرف مفتهای آنارشیستی ـ او در بازی خودمان، در سیاست و انتخابات خطرناك است. و اگر جلویش را نگیریم ـ»

مارشال فیلد گفت، «جلویش را خواهند گرفت.»

«حکمی از طرف رئیس‌جمهور به مجمع پول قانونی خواهد رسید. این تازه به‌دولت رسیدهٔ پست کثیف را خواهد شست و به‌جایی که از آنجا آمده است، به‌گندابراهها، بازش خواهد گرداند. و در عین‌حال، والش، او یك وامی هم نزد تو دارد. این‌طور نیست؟»

والش متفکرانه گفت، «همین‌طور است.»

آن نامه از سوی رئیس‌جمهور به‌شیکاگو رسید، و آلتگلد حاضر به سازش نشد. نمایندگان مطبوعات را به دفترش فرا خواند؛ رفتاری را با آنها در پیش گرفت که با سرشت خودش سازگار بود؛ با آنان بآرامی

وصمیمانه صحبت کرد، و در میان سخنانش مفاهیمی را به‌صورت ساندویچ قرارداده بود که گزارشگران آنها را درك کردند، گرچه نمی‌توانستند آنها را در روزنامه‌هایشان منتشر کنند. او مصاحبه‌هایش را در قالب نوعی طرز تلقی قرار می‌داد. این‌بار رفتار و طرز تلقی‌اش نوعی شادمانی مهار شده بود.

«دربارهٔ نامه رئیس‌جمهور چه عقیده‌ای دارید، قربان؟»

«بد.»

«منظورتان از بد چیست؟ برای قضیهٔ نقره بد است؟»

«همین که گفتم، آقایان. گفتم بد، یعنی بد. بد نوشته شده. یاوه است. اگر زیر آن سیل واژه‌های پوچ و بی‌معنی امضای کس دیگری می‌بود، می‌توانست مایهٔ خندهٔ کشور باشد.»

«آقای فرماندار، موضوع این نیست که در آن قدری تندگویی شده باشد؟»

«تندگویی، آه عمهٔ مقدس! خیال می‌کنید من آن را امضا کرده‌ام؟»

گزارشگرها به او نگریستند، به یکدیگر نگریستند. خندیدند. او هم در پاسخ خندید.

«شما آقایان نویسنده هستید. من در جمع اهل فن صحبت می‌کنم.»

آنان با گشاده‌رویی بیشتری خندیدند.

«آقای فرماندار، عقیده‌تان دربارهٔ رئیس‌جمهور چیست؟»

«گذشته از این حقیقت که او آمریکا را به انحصارات و روحش را به وال‌استریت فروخته است؟»

گزارشگرها هنوز می‌خندیدند.

«آن مطلب که آشکار است. گذشته از آن، خوب ـ قابل چاپ نیست.»

خروش خنده‌شان برخاست؛ به‌میز کارش نزدیکتر شدند. بدون تکلف، دریك جعبه سیگار راگشود و تعارف کرد. «بفرمایید—» برخی از آنهایی که جلو بودند برداشتند؛ سیگار هاوانای اعلا بود. «آقایان، صحبت از رئیس‌جمهور شد، باید مطلبی را به شما بگویم. کی او را انتخاب کرد؟ مردم. کی حقوقش را می‌پردازد؟ مردم. پس شاید مردم دارند از این عادت او که نیروهای فدرال را بـه ایالتهای خودمختار می‌فرستد تا اعتصابیها را به‌گلوله ببندند ناراحت می‌شوند. می‌دانید، گاهی کشاورزان مایل نیستند بـه صرف اینکه نتوانند وامهایشان را به موقع بپردازند کشتزارشان‌را ازدست‌بدهند. کشاورزان جزحرف‌حساب سرشان نمی‌شود؛ بحث واستدلال باآنها کارآسانی نیست. من‌می‌دانم. پدر خودم یکی از همینها بود. شما بـه‌آنها می‌گویید ـ صرفاً بردبار باشید و بزودی ازگرسنگی خواهید مرد و به بهشت می‌روید و پاداش سزاوار خود را خواهیدگرفت، خوب، به نظر نمی‌رسد که صرفاً بااین حرف بتوان پوست آنها راکند، آنها بدجوری پوست کلفت هستند. بنابراین‌شایددارند درشگفت‌می‌شوند که‌چرارئیس‌جمهور دموکراتشان بدین‌شیوه با وال‌استریت وصلت‌کرده وبا چنان سرسختی باپول نقره، که شاید کمك‌کند تا یکی دو وام خود را بپردازند، مخالفت می‌کند، و ممکن است درشگفت باشندکـه این‌همه مارشالهای فـدرال ازکجا می‌آیند، که ملاحظه می‌کنید چگونه، مانند حملهٔ‌سوسکها به پنیر کهنه، به سرزمین غربی ما هجوم می‌آورنـد. آقایان، مطلب دیگری را به شما بگویم، باکارگری گفتگو می‌کـردم، به اوگفتم، جو، با ده ماه بیکاری چطوری؟ گفت، فرماندار، ذره‌ای راضی نیستم. گفتم، جـو، فکرمی‌کنی‌حقی داشته‌باشی که اینجابایستی‌وبه‌من‌بگویی که ازبیکاری راضی نیستی؟ گفت، فرماندار، مطمئناً، چـه جورهم حق دارم، سپس

به او یادآوری کردم، جو، رئیس‌جمهورتان در واشینگتن فکر می‌کند که اگر چنین صحبتی بکنی مرتکب یك جرم فـدرال شده‌ای. سپس جوگفت، به جهنم که چنین فکری می‌کند! بنابراین، فـرماندار، شاید وقتش‌فرا رسیده‌است که رئیس‌جمهورتازه‌ای در واشینگتن‌داشته‌باشیم. آقایان‌اینها سیگارهای خوبی است. نخ‌پیچی نشده است.»

بیشتر گزارشگرها سیگاری روشن کردند. روزنامه نگاری، از روزنامهٔ **اینتراوشن**، بیحـرکت و خصمانه، گفت، «آقای فـرماندار، دربارهٔ این حقیقت که رئیس‌جمهور به شکار شما آمده است چه نظری دارید؟»

آلتگلد به پشت تکیه‌داد و آهی کشید. سیگاری برداشت و ته آن را کند. «به شکار من... می‌دانید، از دیوی کـراکت داستانی نقل می‌کنند. دیوی برای قدم زدن به جنگل می‌رود، وهمسایه‌ای را می‌بیند که مشغول نشانه‌روی به چیزی است. دیوی هرگزآن همسایه را دوست نداشت. زیرا او بسیار خسیس، بسیار نیرنگ‌باز، و بسیار پست بود. بنابراین‌دیوی‌می‌ایستدو اورا تماشامی‌کند. دو دقیقه‌تمام‌همانجامی‌ایستد نشانه‌روی آن هـمسایه را با یك تفنگ سنجابی شصت اینچی تماشا می‌کند و دیوی هرچه می‌کوشد نمی‌تواند دریابدکه این آقا به چی نشانه رفته است. سرانجـام‌کنجکاوی بر بیزاری‌اش چیره می‌شود، و دیوی‌گردش‌کنان نزدیك می‌شودو می‌پرسد، برای شکاربیرون‌آمده‌ای همسایه جونز؟ همسایه می‌گوید، هیس‌ـهیس. دیوی سرمی‌کشد، ولی نمی‌توانـد چیزی ببیند. می‌پرسد، تو را به خدا به چـی داری شلیك می‌کنی، همسایه جونز؟ همسایه جونز می‌گوید، کراکت، مطمئن‌هستم که بـزودی بهترین شامی را که پس از دو هفته دیده‌ام می‌ترسانی و می‌گریزانی. من‌به‌آن خرس‌سیاه بزرگ روی دوشاخهٔ‌آن درخت‌نشانه

رفته‌ام، و دارم یك نشانه روی طـولانی می‌کنم زیرا نمی‌خواهم تیرم خطا برود. بنابراین دیوی به‌آن دوشاخه نگاه می‌کند وهرچه می‌کوشد هیچ ذیروحی راآنجا نمی‌بیند. سپس به‌همسایه جونزنگاهی‌می‌اندازد. سپس‌می‌زند زیرخنده. همسایه جونزفریاد می‌زند، لعنت برتو، کراکت مطمئن هستم‌که شکارم را ترساندی و رم دادی . ولی دیوی همانجا می‌ایستد ، شکمش را می‌گیرد ومی‌خندد، تا اینکه سرانجام نفسش به اندازهٔ کافی جا می‌آید و می‌گوید، همسایه جونز، هرگز شکاری روی آن درخت نبوده است. در تمـام این مدت تو آنجـا ایستاده بودی و شپشی راکه روی مژهٔ خودت بودنشانه‌گیری می‌کردی.»

۷

در۵ ژوئن، کنوانسیون نقره دراسپرینگفیلد تشکیل‌شد. بتهاوس‌جان کافلین، که‌آن‌قدر رژه‌های مشعل به‌دست وپیك‌نیکهای آبجوخوری راه انـداخته بود که حسابش را از دست داده بود، برنامه‌ریزی این کنواسیون را ازآغاز تا انجام برعهده داشت ، وکارها بی هیچ‌گیر و درنگی برگزار شد.

در شامگاه پیش از آغاز کنوانسیون ، دسته‌ای مشعل بدست از خیابانهای اسپرینگفیلد به‌کاخ اداری آمدند. نمایندگان بازوبه‌بازو در صفهای‌هشت‌نفری راهپیمائی‌می‌کردند ومی‌خواندند، «آلتگلد! آلتگلد! فرزند ایلینوی! آلتگلد! آلتگلد!فرزند ایلینوی!» تقریباً همهٔ شهروندان برای تماشا بیرون آمده بودند، وصدها بچه در میان آن ستون مشغول

تاخت‌وتاز بودند، فـریاد می‌زدند و می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند. بتهاوس‌جان،ده چلیك آبجو در ساختمان آتشنشانی زیر یخ خوابانده بود، و از آنجا که همهٔ عالم را دوره انداخته بود، عملاً مسلم بودکه هیچ یك از شهروندان پیش ازآنکه برنامهٔ تظاهرات به پایان برسد به بستر نخواهند رفت. جنبه‌ای از سرشت بی‌مانند بتهاوس‌جان به عنوان یك سیاستمداراین بودکه مردم را صمیمانه دوست‌داشت، و این‌موجب می‌شدکه یك گردهمایی ونمایش را نه به عنوان جماعتی پر سروصدا وعربده جو، بلکه به‌عنوان تجمع همهٔ مردم تلقی می‌کرد. به هرپسری که دختری‌همراه او بود اجازه می‌داد به‌محوطه‌کاخ ایالتی وارد شود، واکنون‌که رژه وارد چمن‌مقابل کاخ‌می‌شد، پسرانی که بهترین‌لباسهای خود راپوشیده‌بودند ودخترانی که پیراهنهای آهاری چین‌دار ارگاندی نارك سفید پوشیده بودند گرداگرد آن را گرفتند؛ و هنگامی که همه درآنجا جمع‌شدند، گروه موزیك‌کوك کانتی به اجرای آهنگ‌جالب تازه‌ای پرداخت‌که توفانی درکشور برپاکرد:

ای‌که زیبائی توبا آن آسمانهای وسیع،
با شکنج کهربایی موج دریاهای‌گندمزارها،
با شکوه و اقتدار ارغوانی‌کوهها
سربرآورده فراز دشتهای پرثمر.
آمریکا! آمریکا!
ببارد‌بتو رحمت‌خویش پروردگار
به نیکی‌گران تاکران دو دریای رخشنده‌ات،
تو را با اخوت یکی تاج بر سرنهد.

در تمام این مدت ، آلتگلد پشت پنجره‌ها ایستاده بود، اما در

کنارش، بسراندویتلاك در طرف دیگرش، و از میان شکـاف پرده‌ها آمدنشان‌را روی‌چمن تماشامی کرد. این نخستین‌باری‌بود که اجرای آن آواز را می‌شنیدکه آن‌همه‌صداهای جوان‌آن‌را می‌خواندند، و این امر او را به طور عجیبی به هیجان‌آورد. آن چهره‌ها را در روشنایی‌لرزان مشعلها می‌نگریست، وتمام مدت به ساعتهایی که بابتهاوس‌جان‌گذرانده و این برنامه را تنظیم کرده بود و به اینکه همهٔ جزئیاتش چقدر مشخص و دقیق و زیرکانه بود می‌اندیشید، از آغاز کار تا اینجا و تا هر کجا که آنان را پیش می‌برد. سپس چشمهایش به چشمهای اِما افتاد، ونقریباً به اندازهٔ خود او می‌دانست که در پس‌آنها چه چیزی نهفته است، چه افکاری، چه آشوب بی پایان وگریز ناپذیری.

سپس فشار دست جوان ویتلاك را احساس کرد و دریافت که در آن بیرون نام او رامی‌خواندند و او را می‌طلبیدند. نمی‌توانست برود؛ گویی در جایی که‌ایستاده بود ریشه دوانده بود، و احساس می کرد که هیچ نیرویی در زمین نمی‌تواند وادارش کند که روی بالکن برود. با چشمهایی وحشتزده به اِما نگریست. ویتلاك تشویقش می کرد:

«خواهش می کنم، قربان، باید بروید بیرون.»

سرش را به نشانهٔ نفی تکـان داد. همهٔ آن صدها باری که از روی سکوی خطابه‌سخنرانی کرده بود اکنون هیچ به‌حساب نمی آمد؛ جمود و ترس سراسر وجودش، سروپا و پیکر و روح و عقلش را فرا گرفته بود؛ و بتهاوس‌جان، با چهرهٔ سرخ وپیروزمندانه، به‌گریه افتاد، «چه ستایشی! چه ستایشی! فرماندار، به آنها درود می گویید؟»

خلقش باز شد. آلتگلد بیرون رفت و کرنش کرد، و خسروش برخاست و بر فراز تریبونهای سالخورده رفت. سپس، بزحمت آنچه را که گفته بود به یاد می‌آورد، مطلبی دربارهٔ عدم سازشکاری، و راه

راست گفته بود ـ

جمعیت فریاد برآورد، «شانزده به یك! و بتهاوس‌جان کلاهش را بر فراز درختها پرتاب کرد.

و روز بعد، جان پیتر آلتگلـد پنج دقیقهٔ تمام در برابر ابراز احساسات شدید و نیمه هیستریك کنوانسیون ایستاد. هنگامی که گفت، «اکنون برای‌مادموکراتها، برای حزب‌دموکرات، زمان‌آن فرا رسیده است که بار دیگر از دموکراسی [مردم سالاری] هوا خواهی کنیم، و بیش ازاین ازپلوتوکراسی[1] هواخواهی نکنیم.» چنان‌غریوی برخاست که مانند آن را پیش از آن هرگزنشنیده بود. دیگر این پرسش مطرح نبود که آلتگلد تاکجا و درکدام راستا می‌خواهد پیش برود. او رهبر بود، به این عنوان شناخته شده بود و حـزب در ایلینوی از او پیروی می کرد. هنگامی که موضوع نقره را اعلام کرد، فریاد تأیید برآوردند. «پول‌آزاد، ومردم آزاد!» برخاستند وهمچون یك تن فریاد برآوردند. «آلتگلد! آلتگلد! آلتگلد!»

آلتگلد گفت. «ما راه را نشان می‌دهیم. ما طرفداری خود را از دموکراسی اعلام داشته‌ایم. اکنون تنها برآمریکا است که‌پیروی کند.»

۸

واکنشش همراه با بیعلاقگی ونومیدی بود. آن قدر کارمی کرد که به فشار خون دچار می‌شد، و شبهایش طولانی و ناگوار، همراه با بیخوابی بود، که در طی آن درد در میان خاموشی وسکـوت به

۱ـ Plutocracy: توانگر سالاری، حکومت دولتمندان.ـم.

یکایك استخوانها وماهیچه‌های بدنش می‌خزید ـ و در تاریکی، با این آگاهی مهیب که در آستانهٔ مـرگ قرار دارد و بدن بیچاره، کوتاه و زشتش قابل ترمیم و از نوجـوان شدن نیست، دراز می‌کشید. اِما که می‌دید چه اتفاقی رخ می‌دهد بیش از همیشه به سوی او کشیده می‌شد. سایهٔ مردی بزرگ در حال بالا آمدن بر فراز آن سرزمین بود، مردی چون جکسن، یا آبه‌لینکلن، یك قهرمان مردمی، از آن نوع مردانی که در دکانها، در کشتزارها، ودر گروههای کارگری از آنان صحبت‌می‌کنند و چقدر ناگوار و مسخره به نظر می‌رسید که اِما، در حالی که با چنین مردی زندگـی می‌کرد و با او می‌خورد و می‌خوابید، می‌بایست به چنان احساس رقتی گرفتار شود که بر هرگونه احساس دیگـری چیره می‌شود. پیته از پاره‌ای جهات تقریباً کودك‌گونه بود؛ او زودتر از اِما خشمش را بروز می‌داد و خالی می‌کرد، کارهای جزئی می‌کرد؛ با احساس دلسوزی و رقت نسبت به‌خود، منزوی می‌شد ـ با این حال، در طول این ماجرا، حتی در نزد اما بر ابهت او افزوده می‌شد، و اِما برای نخستین‌بار در طی زندگی خود آن شأن باورنکردنی انسانی را می‌یافت که به هیچ چیز دیگر شباهت ندارد. اعجاز ناقص، مغشوش، و درهم آمیختهٔ شوهرش همهٔ مردم را دربر می‌گرفت، و اِما، پس از سالیان درازی که از ازدواجش می‌گذشت، احساس می‌کرد که دوباره عاشق شده است.

برای‌نخستین بار پیروزیهای پیته برای اِما جنبهٔ شخصی‌وصمیمانه می‌یافت. هنگامی که کنوانسیون نقره در ایلینوی صدای زنگی را در سراسر آن سرزمین بلند کرد وایالتهای دیگرچون ـ میسوری، تکزاس و میسی‌سیپی نیز در آن خط قرار گرفتند، اِما از او خشنودتر بود.

هنگامی که گروور کلیولند به جنوب رفت تا در صورت امکان

همهٔ آن بخش ازسرزمین را دوباره علیه‌آلتگلد برانگیزد، اِما شوهرش را وادارکرد تا در رأس هیئتی به نمایشگاه ایالتهای پنبه خیز، که در آتلانتا برگزار می‌شد، برود، وگردش پیروزمندانهٔ آلتگلد درجنوب اِما را چنان به هیجان آورد که هرگز درگذشته نیازموده بود. اکنون ساعتها کنار یکدیگر می‌نشستند و صحبت می‌کردند، به شیوه‌ای که درگذشته هرگز سابقه نداشت و دربارهٔ چیزهایی که هرگز دربارهٔ آنها صحبت نکرده بودند و احساس خجلت وگریز عجیبی راکه می‌تواند یك عمر میان یك مرد و هـمسرش وجود داشته باشد درهم شکستند. رؤیاها و آرمانهای آلتگلد، به هنگامی که آنها را به صورت تصـاویر شفاهی در مـی‌آورد، برای هردوشان به نوعـی واقعی‌تر و منسجم‌تر می‌شد. آلتگلد مسائل‌را تقریباًبه‌گونه‌ای کودکانه نزد اومطرح می‌کرد؛ می‌گذاشت، افکارش جست‌وخیز کنند، و سپس آنها را با شك وتردید مهار می‌کرد. آنان در چیزی مشارکت داشتند که پیشتر هرگز چنان مشارکتی نداشتند.

یك روز تابستان، هنگـامی که باك هنریچسن او را روی چمن دید گفت، «اِما، سوگند می‌خورم که چنان به نظر می‌رسد که گویی‌یك میلیون‌دلار ارث به شما رسیده باشد.»

«چنین احساسی دارم.»

ولـی از همه‌بهتر این بود که توسط این مرد، یعنی شوهـرش، سرزمین زادگاهش به‌کانون توجهـی تبدیل شده بود کـه پیش از آن هرگزچنین‌نبود.اِما می‌فهمید که‌چرا مردمانی‌بسیارچنین اظهارعقیده‌می‌کردند که‌آلتگلدآمریکایی‌ترین‌فراورده‌ای‌است که تاکنون شناخته‌اند. عشق آلتگلد نسبت به آن سرزمین امری عادی‌نبود، امری ساده نبود؛ میهن‌پرستی با آن درکی که‌اِما ازمیهن‌پرستی داشت نبود، بلکه هویت

یافتن و انطباقی شگفت آور با میلیونها مردمی بود که از هرنقطه‌ای از کرهٔ زمین به آنجا جذب شده بودند، اصالت و کمالی بود که نمی‌توانست با این ملت یا آن ملت خشنود و راضی شود، بلکه تنها با ملتی از ملل راضی می‌شد؛ که تنها امید کامل بشر را در جوشش و غلیان جامعه چندین لایهٔ ایالتها می‌دید.

اِما یك شب براند ویتلاك و بیل دُز را به شام دعوت کرده بود ـ آلتگلد میهمانیهای کوچك و مردم جوان را دوست داشت ـ و گفتگوها به‌تولستوی کشید. آلتگلد همهٔ آثار تولستوی را که به آن کشور رسیده بودند خوانده بود، و در او چیزی یافته بود که مانند آن را در هیچ نویسندهٔ آمریکایی یا انگلیسی آن زمان نیافته بود. با این حال آن‌شب به قیاسی میان تولستوی و کلمنز[1] پرداخت، که با اعتراض ویتلاك و اِما مواجه شد. اِما معتقد بود که کلمنز تنها یك دلقك است؛ و ویتلاك از او هم پیشی می‌گرفت؛ ولی حتی ویتلاك پرسید، «قربان، چطور می‌توانید تام‌سایر[2]، یا حتی ها کلبری‌فین[2] را با جنگ و صلح مقایسه کنید؟ به جان خودم سوگند که چنین وجه مقایسه‌ای نمی‌یابم.»

اِما گفت، «دیکنز، چرا. می‌توانم وجه مقایسه‌ای با دیکنز. پیدا کم. ولی کلمنز ـ»

آلتگلد، با غرولند گفت، «دیکنز هرگز، دیکنز هرگز، هرگز! نه در یك عقیده، نه در یك جمله، از یك نویسند چه می‌خواهند؟ براند، اگر تو بخواهی بنویسی ـ شب می‌نشینی، کاغذ سیاه می‌کنی. چه خواسته و توقعی داری؟»

۱ـ Samuel Longhorn Clemens: مارك تواین، طنزنویس آمریکایی ـ (۱۹۱۰ ـ ۱۸۳۵)

۲ـ آثار مارك‌تواین که به فارسی هم ترجمه شده‌اند.ـم

«از خودم، قربان؟»

«از هر کس. از هرچه که می‌خوانی.»

«نمی‌دانم ـ هیچ‌وقت از این جهت فکرش را نکرده‌ام. فکر می‌کنم باید سرگرم کننده باشد.»

«و فقط همین؟»

اِما گفت، «آیا بستگی به این ندارد که انسان آن‌را برای سرگرمی بخواند یا برای یادگیری؟»

«اِما، ما از یادگرفتن چنان هیولای ملعونی ساخته‌ایم که انسان آن‌را یك دنیا به دوراز سرگرمی قرار می‌دهد.»

«مقصودم این است که آیا می‌توانم کتابهای حقوقی تو را برای سرگرمی بخوانم؟»

«اِما، تو حتی در این مورد تحت تأثیر یك تصور کلی هستی. در کتابهای حقوقی من درامی وجود دارد که هیچ کدام از نویسندگان بازاری شما به خواب هم نمی‌بینند، همهٔ معقولات زندگی و مرگ، بهترین و فرومایه‌ترین چیزها در انسانها، جنایت و جنحهٔ بزرگ و جیب‌بریهای کوچك، مجموعهٔ کاملی از آنچه که انسان نسبت به همنوع خود مرتکب می‌شود. ولی این خارج از بحث ما است. از براند پرسیدم که از یك نویسنده چه انتظاری دارد، و او می‌گوید سرگرمی، که، ازجهتی، درست ـ»

«و از آن بیشتر، قربان. نمی‌دانم دقیقاً چطور بگویم.»

«آیا نمی‌شود این طور بیان شود؟ وقتی من کلمنز و تولستوی را کنار یکدیگر می‌گذارم، به خاطر این است که یکی‌شان روح و روان آمریکا را دریافته است و دیگری روح روسیه را می‌شناسد، ولی دیکنز هیچ‌گاه از روح یك دکاندار پیشتر نرفته است. من هرگز به انگلستان

نرفته‌ام، ولی، به خدا، هیچ بویی از آن، هیچ طعمی از آن، هیچ‌عشقی از آن، و نه هیچ‌گونه امید واقعی در بارهٔ آن، در کارهای دیکنز نمی‌یابم، و من می‌خواهم یك نویسنده این چیزهارا به من بدهد، و به من‌مردمی را بشناساند که عشق و بیزاری می‌ورزند و رنج می‌برند و گاهی‌خواب می‌بینند، مانند آدمهای‌شرورو بینوای کتابهای حقوقی من، یا مانندمردان و زنانی که در آثار تولستوی یا در آثار مارك تواین وجود دارند ، نه از آن کتابهای شکیل که‌آنهارا با چسباندن جلدهای با سلیقه‌آراسته‌اند، که هرگز یك بند انگشت‌گوشت و مایه ندارند، تازه اگراصلاً گوشت و مایه‌ای داشته باشند . بنابراین، براند، اگر می‌خواهی چیزی بنویسی داستانهایت را طوری انتخاب کن که در آن چیزی واقعی‌تر از خود زندگی وجود داشته باشد. تو فقط بیرون یك انسان را در زندگی می‌شناسی، ولی گاهی یك نویسنده می‌تواند همزمان درون و برون را نشان دهد.»

ویتلاك با لبخند گفت،«توقع‌بسیار زیادی دارید.»

«این‌طور است؟ می‌دانی چی از همه مهمتر است، براند؟ برتر از همه‌یعنی‌صرفاً خوب‌و بد،راست‌ودروغ،وهیچ کس‌هم مقایسه‌نمی کند. از دُز بپرس. به اندازهٔ کافی مراقب من بوده است. براند، آیا فکر می کنی من به دموکراسی اعتقاد داشته باشم؟»

«فکر می کنم این‌طور باشد.»

«لطف داری.ای کاش آن‌قدر پول می‌داشتم که به هر کس که‌طور دیگر فکر می کند یك دلار می‌دادم. ولی وقتی خواهان چیزی واقعی و خواهان قدری‌گذشت و مایهٔ زندگی هستم، توقع چندانی ندارم، تو به دموکراسی اعتقاد داری، ولی این چیزی نیست که خود به خود پیدا شود. اگر تو برای رأی دادن برنخیزی دیگری این کار را خواهد کرد.

شاید در اینجا یك دموکراسی نباشد، شاید هرگز هم نبوده است. تو به دموکراسی اعتقاد داری ولی اگر آن را به حال خود بگذاری تا به وقوع بپیوندد در این صورت از پای در خواهی آمد و اثری هم از دموکراسی پدید نخواهدآمد. بنابراین تبدیل‌می‌شوی به یك سیاستمدار کم ارزش‌و وامانده،که فقط این کار را بهتر انجام می‌دهی. آنها را در بازی خودشان شکست میدهی، ولی نمی‌توانی درآیینه به چهرهٔ خودت نگاه کنی. واقعیت این است.»

ویتلاك گوش می کرد، شرمسار بود، و وقتی اِما صحبت را به موضوع کتابها بازگرداند سپاسگزار بود؛ اِما این کار را بسیار ماهرانه و آسان انجام داد، ولی در این خلق و خوی شوهرش کاملاً شریك بود که از به خود بستن و تظاهر خودداری کند. با خودش می‌اندیشید، «وقتی اوضاع به روال‌باشد بهتر است. او اکنون نمی‌تواند بایستد.اگر بایستد، پایان کارش خواهد بود.»

۹

او نایستاد. با چنان خشم و شدتی در کنوانسیون ایالتی حزب دموکرات تاخت که کشور پیش از آن به خود ندیده بود. تا چندین ماه بعد به نظر می‌رسید که کمتر روزی است که نام آلتگلد در عناوین اصلی روزنامه‌ها نیاید. در عوض کز کرده در زیر باران دشنامهایی که بر سرش باریده بود، اکنون موقعیتی کسب کرده بود و ظاهراً به‌آن متکی بود. هرچه نظریهٔ نقره بیشتر مورد حمله قرار می‌گرفت،او بیشتر به دفاع از آن بر می‌خاست، و اکنون اعتقاد داشت که این تنها مقوله‌ای

است که می‌توان توده‌های آمریکایی را بر سر آن متحد کرد. او زبان دشمنانش را به کار می‌برد؛ به آنها حمله می‌کرد؛ آرامشان نمی‌گذاشت. بیل دُز را واداشت ستادی از پژوهشگران تشکیل دهد، و آنان به افشای زندگی دشمنانش پرداختند، یعنی دموکراتهایی که از کلیولند پشتیبانی می‌کردند، یعنی مردمان طلا. آنان می‌خواستند این کار سخت، کثیف و مبتذل باشد ـ بسیار خوب، او هم پاسخشان را با همان سکهٔ قلب می‌داد. هنگامی که کارلایل، وزیر خزانه‌داری، به او حمله کرد، او مدرکی ارائه کرد حاکی از اینکه چند سال پیش کارلایل خودش از پول نقره صحبت کرده بود. در مورد اسقف وودری هم همین کار را کرد؛ وقتی اسقف او را به بی‌خدا بودن متهم کرد، آلتگلد شمار کسانی را که در حوزهٔ اسقفی وودری از گرسنگی مرده بودند اعلام داشت، و پژوهشگرانش حقایقی در بارهٔ درآمد سالانهٔ چهل هزار دلاری اسقف و اینکه با این پول چکار می‌کرد در اختیار وی قرار دادند.

خلقش دگرگون شد. خود را به حرکت وا می‌داشت، ولی خوشحال بود، پس از سالیانی دراز بیش از همیشه خوشدل و امیدوار بود. با شیکاگو تریبیون درگیر یك مبارزهٔ مرگ و زندگی شد؛ ضربه‌های خود را به بیش از بیست سمت مختلف وارد می‌کرد. سالها بود که علم حقوق آموخته بود، با آن کار کرده بود، در پشت کرسی دادگاه توسط آن قضاوت کرده بود؛ اکنون آن تجربه‌ها را در هم ذوب کرده به صورت شمشیری دو دم درآورده و دشمنانش را آگاهانیده بود که آماده است آن را به کار گیرد. هرگونه قانون شکنی فنی ایالتی را حتی در مواردی که سابقه‌اش به زمان به وجود آمدن آن ایالت باز می‌گشت، بیرون کشید، و سیلی از خواست برگها و اظهاریه‌ها روان کرد، و دشمنانش را به دادگاه کشاند، و دفاتر مالی‌شان را مورد بازرسی قرار

داد.

وعفو می‌کرد. او را جان بخشاینده می‌نامیدند، و او در پاسخ می‌خندید و به بخشودنها ادامه می‌داد. در هر مورد که جای تردید بود، هر کجا انسانی تحت فشار قرار می‌گرفت، اگر زنی بینوا به اتهامی ساختگی روانهٔ زندان می‌شد، اگر کارگری تنها با یك محاکمهٔ مسخره محکوم می‌شد، اگر بیچاره‌ای بیکار و بی‌خانمان به دادگاه کشانده و محاکمه و محکوم می‌شد، تا حساب گزارش مغشوش و پیچیده‌ای را صاف کند، اگر یك سازمان دهندهٔ نهضت کارگری به عنوان حمله کردن کتك می‌خورد و زندانی می‌شد، او از اختیار عفو حکومتی استفاده می‌کرد. این کار را می‌کرد زیرا موجب می‌شد آنهایی که از او بیزار بودند از خشم و غضب فریاد بر آوردند و خواهان استیضاحش شدند، ولی همچنین از آن رو این کار را می‌کرد که نمی‌توانست بدون کورمالی کردن و جستجوی روح و جوهر راستی و کژی زندگی کند، و نیز به خاطر اینکه مدتها پیش انسانهایی، که اکنون هرگز به آنها اشاره نمی‌کرد، بر چوبهٔ دار مرده بودند.

وقتی گزارشگران از او می‌پرسیدند، «فرماندار، نظرتان در بارهٔ تهدیدهایی که در روزنامه‌های شرق می‌شود چیست؟» لبخند می‌زد و به آنها می‌گفت، «اینجا ایالت خودمختار ایلینوی است. وقتی مردم ایلینوی از من خسته شوند، مردم، متوجه هستید، نه روزنامه‌ها ـ می‌توانند مرا بیرون بیندازند. تا آن زمان، من فرماندار هستم.»

بنابراین وقتی، در ژوئن بعد، کنوانسیون ایالتی حزب دموکرات در پئوریا تشکیل شد، دیدگان تمام ملت به آنجا دوخته شد، و صدها روزنامه با لحنهای گوناگون فریاد برآوردند: «آیا این سرآغاز حکومت ترور آلتگلد است؟»

آلتگلد بشدت کار کرده‌بود؛ بخوبی برنامه ریزی کرده‌بود. چهل و هشت نماینده اعـزامی کنوانسیون ملی حزب دموکرات، یعنی همهٔ نمایندگان آن ایالت، نظر خودرا به طرفداری‌از پول نقره اعلام‌داشتند، و قول دادند از او حمایت کنند.

یك بار دیگر او به دسته‌های نوازندگان گـوش فرا داد و رژه مشعل‌بدستهارا تماشا کرد. بادوستان‌دیرینش در یك اتاق هتل‌می‌نشست، کمی لبخند می‌زد، و وقتی کسی‌از او می‌پرسید، «دراین باره چه‌نظری داری، پیته؟» می‌گفت، «این می‌تواند سرآغازی برای کاری مهم‌باشد. می‌تواند، متوجه هستید.»

۱۰

در اسپرینگ‌فیلد سام مك کونل خطاب به او گفت، «پیته، باید برایان را ببینی.»

«کی؟»

«برایان. شنیدیدچه گفتم. ویلیام‌جنینگز بـرا ـیـان، همان‌بلبل، پسرك سخنور دشتها.»

«سام، ببین ـ برای تو نباید پرده پوشی کنم. من بیمارم، بشدت بیمارم. و کار بزرگی هم در پیش دارم. می‌خواهم این‌کار انجام شود. می‌خواهم پیش از آنکه بسترم را مهیا کنم یك کار شایسته انجام دهم، و آن‌این است که رئیس‌جمهوری را در کاخ‌سفید بنشانم که‌پادوی راکفلر یا دفتردار مورگان نباشد. به ایـن نتیجه رسیدیم که شاید ریچاردبلاند

از عهده‌اش برآید. بسیار خوب، به اندازهٔ کافی کار داریم، مگرنه؟»

«سخت نگیر. گفتم‌او را ببین. دهانش را ببند.»

«تو را به‌خدا، سام، می‌دانی‌چه می‌خواهد؟ می‌دانی آن احمق که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد چه می‌خواهد؟ می‌خواهد رئیس جمهور شود. همه‌اش همین را می‌خواهد.»

«می‌دانم. برای همین می‌گویم‌او را ببین. ساکتش کن.»

«بهتر است تو ساکتش کنی آیا با هر سبك مغز ابلهی که هوس می‌کند رئیس جمهور شود بایدصحبت کنم؟ بلاند یك‌شهسوار جوشن پوش نیست ـ این را می‌دانم. ولی در مجلس نمایندگان بوده است، در سنا هم بوده‌است. او به اندازهٔ هرکدام از ما شـرافتمند است. در میسوری برای خودش اسم و رسمی به هم زده است، و از مدتها پیش با سرسختی از موضوع پـول نقره طرفداری کرده است، و مردم او را بر انداز خواهندکرد و خواهند گفت، این یك انقلابی نیست، این مرد شریفی است و اکنون وقتش رسیده‌است که یك چنین کسی‌در کاخ سفید داشته باشیم. آیا باید برایت سخنرانی سیاسی کنم.»

«ملزم به چنین کاری نیستی، پیته. تو را به خدا، عاقلانه حرف بزن.»

«دارم عاقلانه حرف می‌زنم. ولی در حالی کـه از حالا تا زمان کنوانسیون هر دقیقه‌اش به حساب می‌آید، انتظارداری ساعتها وقتم را با ابلهان‌تلف کنم.»

«آیا هرگز صحبت کردنش را شنیده‌ای؟»

«می‌دانی کـه صحبتش را شنیده‌ام. در کنوانسیون نقره شنیدم. صحبتهای حراجگزاران و دوره گردها و رمالان سرخپـوست را هم شنیده‌ام.»

«پیتر، او را ببین. خواهش می‌کنم. به‌خاطر من این کار رابکن. تو می‌توانی او را به جای خودش بنشانی. نمی‌دانم چه کسی دیگری می‌تواند. من به او اهانت کرده‌ام، به‌رویش خندیده‌ام، و هر کاری کرده‌ام جز اینکه موهای بلند دلربایش را بکشم ـ و او هنوز می‌خواهد رئیس جمهور شود. و ، بنا براین تو را به خدا به من کمك کن، پیتر. از او می‌ترسم؛ همان طـور که انسان از پسر بچه‌ای که از بیشتر مردان قویتر باشد می‌ترسد.»

«او را خواهم دید.»

«پیتر ـ سپاسگزارم. می‌دانی، من جوانتر نمی‌شوم؛ هیچ کداممان جوانتر نمی‌شویم. انسان پیر می‌شود و به هـراس می‌افتد. رؤیاهای بد پیدا می‌کند. باری، این آخرین فرصت ما است، پیتر. خدا کمکم کند، دیگر کشورم را نمی‌شناسم.»

بدین‌ترتیب با برایان دیدار کرد. برایان که در دههٔ سی‌سالگی خود بود، بلند قد، برازنده و زیبا، با موهای بلند سیاه همچون موجودی از قرن دیگر بود. نخست خرامید، سپس سخنوری کـرد، سپس به‌اغوا و چاپلوسی پرداخت. آلتگلد درحالی که چانه‌اش را میان دو دست گرفته بود تماشایش می‌کرد، و پاسخهایی کوتاه وخشك می‌داد.

سرانجام برایان گفت، «به من اعتماد ندارید؟»

«ببین، پسرم، موضوع این نیست که آیا من به تو اعتماد دارم یا ندارم. بلکه دربارهٔ این شغل اداره کشور، واینکه این کار برای مردم‌ما چه معنایی دارد جالب و مضحك است. نه اینکه نتوانی گولشان‌بزنی ـ»

«پس من یك دغلباز هستم!»

«نه اینکه تو نتوانی گولشان بزنی ـ آنها آن قدر گول خورده‌اند که فکر کردن درباره‌اش موجب سردرد می‌شود. آنها گول خورده‌واغوا

شده‌اند وفکر می‌کنند که دوحزبشان متفاوتند ، درحالی که هم اکنون آن دو حزب به اندازهٔ لوبیاهای داخل یك غلاف به هم شبیه‌اند؛ آنها گول خورده وبه مردانی نامناسب رأی داده‌اند؛ آنهـا گول خورده وبه گرسنگی کشیدن وبیچارگی و غم وغصهٔ خود رأی داده‌اند. وبا وجود این وقتی موضوع رئیس جمهور مطرح می‌شود، چنین می‌اندیشند که این کار متعلق به‌بهترین فردی است که کشور می‌تواند عرضه کند.»

برایان گفت، «ولی آیا من بهترین فرد نیستم، چرا؟ چرا نمی‌توانم شما را متقاعد کنم؟»

«شاید به‌همین دلیل نخواهی‌توانست رأی دهندگان را هم‌متقاعد کنی. توشخص جوانی هستی.»

«من درحکومت بوده‌ام. کوشیده‌ام که ـ»

«البته، البته که بوده‌اید. وشاید زمانی از این مرد دیك‌بلاند پنج بار برتر باشی. شاید هم اکنون چنین باشی. ولی وظیفهٔ مـا صرفاً این نیست که کسی را رئیس جمهور کنیم ـ توهم این موضوع را بخوبی من‌می‌دانی، وظیفهٔ ما این است که یك مشت‌رذل را از واشینگتن بیرون بریزیم وکشور را به مردمی که آن را ساختند بازپس دهیم. این امراز موضوع هرشخص خاصی برتر است. این امر بزرگتر از آن است که‌در معرض خطر قرارگیرد. من هم مایلـم رئیس جمهور شوم، پسرم. بسیار مایلم. باری، نمی‌توانم . سام مك کونیل هم نمی‌تواند. دانیل هم نمی‌تواند. هنریچسن هم نمی‌تواند. می‌دانی، مانمی‌توانیم‌مردم راگول‌بزنیم ما آن تواناییها، آن هوچیگری وآن ابزار وماشین را نداریم.»

«ولی مردم از من پیروی خواهند کرد. باید به شما بگویم ـ»

«بیل، تو سخنران خوبی هستی. زبان‌خوبی داری. برای خودت کله‌ای هم داری . ولـی فکر می‌کنم برای رئیس جمهور شدن قدری

جوانی. این دست آورد را از هم مپاش. ما روی آن زحمت بسیار کشیده‌ایم. آن را با صرف وقت بسیار و با دقت بسیار ساخته‌ایم.»

«بسیار خوب اگر احساس شما این است، کار دیگری از من ساخته نیست. جز اینکه بگویم آنها مرا می‌خواهند.»

آلتگلد برخاست و دستش را پشت شانهٔ برایان گذاشت. با او تا کنار در رفت، صحبت کردند، حرفها بسیاری را تکرار کردند. و سپس احساس کرد که کسل و خشمگین و بیزار است. خواهش کردن، آن‌هم از یك احمق، از طاووس خرامانی که می‌خواست رئیس جمهور شود! سپس، می‌خواست از همه چیز دست بشوید، از شر آن آسوده شود و کنارش بگذارد، از سیاست از کل این ماجرا، و تا وقتی که زنده است دیگر هرگز جرو بحث یا خواهش یا لافزنی و تهدید یا فریبکاری نکند.

۱۱

اِما پیش از آغاز کنوانسیون ملی آپارتمانی در شرمن‌هاوس اجاره کرد. از بازگشت به شیکاگو خوشحال بود؛ پس از آن‌همه مدت که در کاخ فرمانداری زندگی می‌کرد، اکنون از جهاتی مانند بازگشت به خانه بود، مانند بازگشت به یك آشفتگی عادی بود که مقرون با آسایش نبود ولی مطمئناً طبیعی بود. چه خوب بود که دوباره می‌توانست خرید کند، جماعتهای مردم را که به‌جماعتهای مردم هیچ شهر دیگری در جهان شباهت نداشتند تماشا کند، دود معلق بر فراز کارخانه‌ها را ببیند، بوی تند شیکاگو را حس کند و صداهای خشن آن را بشنود.

اِما فکر می‌کرد که برای سلامت پیته خوب باشد، ولی چنین نبود؛ نمی‌توانست چنین باشد. پیته سالن آن آپارتمان را در اختیار گرفت، و به رغم آنکه اِما آن را باد می‌داد، بوی دود سیگار و الکل مانده هرگز از میان نمی‌رفت. رنگ پریدگی خاکستری گونهٔ چهره‌اش به جای اینکه بهتر شود فزونی می‌یافت، و پا بر زمین کشیدنش به هنگام راه رفتن بیش از همیشه آشکار می‌شد.

در سراسر روز سیل مداومی از مردان به آن اتاق در رفت و آمد بودند؛ در سراسر روز از آنجا کوتاه و بلند شدن صداها شنیده می‌شد. دسته‌ای از همسرایان در آنجا شکل می‌گرفت، واحدی از نیروهایی از همهٔ ایالتهای اتحادیه. از همان آغاز اِما گامهای شورش را پیگیری کرده بود، نخستین جلسهٔ بی‌پشتوانهٔ کمیتهٔ ایالتی، کنوانسیون نقره، حملهٔ چموشانه و یك پارچه به گروور کلیولند و دیگر قدرتهای بزرگ بازرگانی که حزب را در اختیار خود داشتند، و سرانجام کنوانسیون ایالتی ـ با این حال و به رغم اینکه همهٔ این جریانها در ذهن اِما بود، باز هم برایش مشکل بود درك کند که چگونه در مدت کوتاه یك سال، شوهرش رهبر بلامعارض حزب دموکرات در سطح ملی شده بود. با این حال این واقعیتی بود. از تکزاس، از میسوری، از آرکانسا، از ویرجینیا و پنسیلوانیا و کلرادو، از ایالت پشت ایالت هیئتهای نمایندگی وارد می‌شدند، و تقریباً در همهٔ موارد نخستین جایی که با آن تماس می‌گرفتند همان آپارتمان شرمن هاوس بود.

اِما از وجود دو آمریکا آگاه شد: در ظاهر، آمریکای شفاهی، آمریکای روزنامه‌ها، پوپولیستها [عوامگریان]، دادگاهها، میهمانیهای رسمی، وسخنرانیهای پس از شام ـ آن آمریکا از آلتگلد بیزار بود و تنبیهش می‌کرد؛ در نزد آن آمریکا او دشمن سرزمینش بود، نخستین

شریر، ابلیس شاخداری که با سوسیالیسم، کمونیسم، و همهٔ ایسم‌های دیگری که تا کنون وجود داشته‌اند، ازدواج کرده بود ــ البته، بجز کاپیتالیسم و پاتریوتیسم[1] ــ و تنها قصدش این بود که آن جمهوری را به نابودی بکشاند. ولی آمریکای دیگری هم بود، آمریکای تقریباً بیصدا، آمریکای کشاورزان، کارگران، بازرگانان خرده‌پا؛ و نزد آنان، به رغم همهٔ فریادهای روزنامه‌ها، آلتگلد چیزی کمیاب و نو بود، از آن دست رهبرانی که درانتظارش بودند. در اثر تصادف ولادتش از رسیدن به ریاست جمهوری محروم بود، ولی هیچ تصادفی از رهبری حزب محرومش نمی‌کرد.

بدین ترتیب آنان از هر گوشهٔ آن سرزمین، با اشتیاق به‌دیدارش می‌آمدند، تا به او بنگرند و دستش را بفشارند، تا بتوانند کلماتی را که بیشترشان با دقت بسیار آماده کرده‌بودند به او بگویند: «وقتی از قضیهٔ هی‌مارکت وکاری که شما کرده‌بودید با خبر شدیم در خانه‌هایمان گریستم.» «شما در کالیفرنیا دوستانی دارید، فرماندار.» «من آیهٔ پیر را به یاد دارم ــ او می‌گفت، به کسی که ثروتمندان ازاو بیزارند اعتماد داشته باشید.» «در جایی که ما از آن آمده‌ایم می‌گویند، بجز مردم همه از آلتگلد بیزارند.»

آنان مردی را یافتند ریزه اندام، خسته، ریشو. صدای ضعیفی را شنیدند که کیفیتی چون سوهان داشت. وقتی راه می‌رفت در می‌یافتند که ضعیف و بیمار است، ولی این برداشتی بود که دیری نپایید. و پس از یکی دو روز دیگر نمی‌توانستند در باره‌اش به عنوان مردی بیمار بیندیشند. پایدارترین اثری که برجای می‌ماند از آن دو چشم آبی، هوشیار، و درخشان بود، دو نقطهٔ جوان در کالبدی پیر.

۱ــ Patirotism: میهن پرستی. ــ م.

هنگامی که می‌آمدند مقصود واحدی نداشتند، برنامهٔ مشخصی نداشتند، تنها این اعتماد را داشتند که اکنون برای شورش فرصتی دست داده است که پیشتر وجود نداشت. در کنار در باك هنریچسن از آنان استقبال می‌کرد، و آنان را به داخل راهنمایی و به فرماندار معرفی می‌کرد. آنان که سیاستمدار بودند و چیزی غیر از سیاستمدار نبودند احساسی نو می‌یافتند؛ موقعیت طلبان، دست کم برای مدتی، به چیزهای دیگری به غیر از غنایم اجتماعی خود می‌اندیشیدند؛ شهروندان ساده به این می‌اندیشیدند که چگونه روزی تعریف خواهند کرد که از دیدار آلتگلد چه خاطره‌ای دارند. آلتگلد با آنان صحبت می‌کرد؛ داستانها می‌گفت؛ در بارهٔ آشنایانی مشترك از ایالتهایشان پرس و جو می‌کرد، به دیك بلاند از میسوری اشاره، و اظهار امیدواری می‌کرد که بکوشند از وی پشتیبانی کنند. آنان همگی به همراه فرزندان محبوب و سرشناسان محلی‌شان آمده بودند، و در آغاز کردن پیش از موعد یك جهش ناگهانی خطری واقعی وجود داشت که آلتگلد آن را دریافت. تأکید را روی مقولاتی گذارد که مورد تأیید همگی بود، یعنی نیازی دل‌واپسانه به امنیت، بیزاری از انحصار، ترسی شدید از بحث جدیدی که آغاز شده بود: حکومت با صدور فرمان، یا توسعه قدرت دادگاها تا جایی که می‌توانستند اقدامی را حتی پیش از وقوع غیر قانونی اعلام کنند تا هر گونه طغیانی را فرو بنشانند، و ایمان به اینکه ضرب آزادانهٔ سکهٔ نقره درمان همهٔ نابسامانیها است.

اما می‌کوشید قدرت و توان رو به زوال آلتگلد را حفظ کند، ولی از آغاز به نبردی بازنده پرداخته بود. این لحظهٔ بزرگ زندگی آلتگلد بود، لحظه‌ای که برایش زحمت کشیده و به آن امید بسته بود؛ اکنون خیال نداشت عقب بکشد، و هیچ چیز در جهان نمی‌توانست او

را باز دارد. هنگامی که یکی از نمایندگان از او پرسید: «فرماندار، آیا برای این کنوانسیون شعاری در نظر ندارید؟» با قاطعیت و باختصار پاسخ داد، «سازش‌ناپذیری- این‌تنها شعار ماست.»

۱۲

مردی درشت اندام به‌آن‌آپارتمان هتل آمد و به باك هنریچسن گفت که می‌خواهد فرماندار را ببیند، ولی از نمایندگان کنوانسیون نیست. با این حال می‌خواهد فرماندار را ببیند، و فکر می‌کند امر مهمی است که باید فرماندار را ببیند. نامش مارك رودبریج بود، شش پا و سه اینچ قد داشت، و غبار زغال سنگ که در ژرفای چینها و خلل و فرج دستهایش اثر گذارده بود صریحاً بیانگر این بود که یك معدنچی است و هرگز چیزی جز معدنچی نبوده‌است. کت و شلوار مشکی روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود که آستینها و پاچه‌هایش بـه مچهای کلفت دست و پایش می‌چسبید، و کلاهش را با تشویش پیوسته می‌چرخاند.

«در بارهٔ چی؟»

«درباره پثوریا. در بارهٔ اعتصاب در کانهای کنارهٔ جادهٔ پثوریا.»

باری، آیا او نمی‌داند که نمایندگان و امورمبارزه انتخاباتـی تمام وقت فرمـاندار را گـرفته است ، و اینکه آن امر قضیهٔ اصلی و متعارف است! و فرماندار، با اینکه مایل است، نمی تواند صـرفاً هر کسی را ببیند. باك هنریچسن همهٔ اینها را با بردباری تحمل کرد، زیرا به اندازهٔ کافی کار کشته بود و می‌دانست که در زمان کنوانسیون نباید به‌کسی اهانت کرد ، خواه ده رأی‌دهنده باشند خواه یك‌رأی دهنده.

«باری، می‌توانید که به فرماندار بگویید که من برادر زن یکی از آن چهار نفری هستم که آنها را عفو کرده بود، در آن قضیه و جنایت و

محکومیت برای قتل در جریان اعتصاب. در معادن پیترلیتل، یادتان هست؟»

هنریچسن با تأیید سر تکان داد و گفت، «یادم است.» آن قضیه را را به یاد داشت. در این باره با آلتگلد مجادله کرده و گفته بود که این کار پس آن بخشودگی هی‌مارکت دیوانگی است. آلتگلد گفته بود، «در این صورت من دیوانه‌ام، زیرا این افراد به‌اندازهٔ خودت بیگناهند، باك، و شاید از تو بیگناه‌ترند.» و سپس کار خود را کرده و آنها را بخشوده بود.

هنریچسن گفت، «یك لحظه صبر کنید.» و سپس به اتاق رفت، و به فرماندار گفت. آلتگلد گفت، «می‌خواهم او را ببینم.»

وودبـریج وارد اتاق شد، و در حالی کـه به مرد ریشوی ریزه اندامی که فرماندار بود می‌نگریست، همانجا ایستاد. دو نمایندهٔ جنوبی در اتاق پذیرایی بودند، همچنین بیل‌دُ زکه یادداشت برمی‌داشت، و سام مك کونل، که کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.

آلتگلد گفت، «از دیدارتان خوشوقتم، وود بریج.»

وودبریج که هنوز کلاهش را می‌چرخاند سر تکان داد، ظاهراً داشت تمام فضـای باقی ماندهٔ اتاق را مـی‌انباشت. سیب آدمش بـا تشنج تکان می‌خورد، و آلتگلد حدس زد که او آشفته و خجول است ولی نه‌اینکه ترسیده باشد.

آلتگلد کـه می کـوشید کار را آسانتر کند گفت، «باید دلیل مهمی داشته باشد که این همه‌راه برای دیدن من آمده‌اید. آیا صرفاً برای همان مسئله آمده‌اید.»

«همین‌طور است.»

«بسیار خوب. نگران اشخاصی که اینجا هستند نباشید.»

«بله-»

«یاالله، حرفت‌را بزن پسرم.»

سام ملک‌کونل سرش را برگرداند تا به آن معدنچی نگاه کند،و اکنون آن دو نمایندهٔ جنوبی نیز او را تماشا می‌کردند.

«بله ــ ما در محل خودمان جلسه‌ای داشتیم. شاید لازم باشد از گذشته شروع کنم. اگر شما می‌گذاشتید او را دار بزنند، خواهرم با سه پسربچه تنها می‌ماند.»

«او را؟»

«در پیترلیتل. آقای فرماندار، به خداقسم ــ من شاهد آن اتفاق بودم. آنها کاملاً بیگناه بودند. هرگز به محل کشته شدن آن اشخاص نزدیک نشده بودند. به خدا سوگند آنهایی کــه کشته شدند از افــراد خودمان بودند، و به‌دست اعتصاب شکنهایی که‌آنها را از بالای ایالت آورده بودند کشته شدند. ولی‌وقتی آنها دستگیرشدندرهبران‌اتحادیه‌ــ»

آلتگلد باختصار گفت،«من آنها را عفو کردم، مگرنه؟»

«بله قربان. می‌خواستم بدانید که اشتباه نکردید. بنا بــر ایــن ما جلسه‌ای تشکیل دادیم و پــولی روی هم گذاشتیم تا من به اینجا اعزام شوم، تا به شما بگویم که خودتان و هر کس که شما از او پشتیبانی کنید در آنجا سه هزار رأی خواهد داشت، باآنچه که در توان داریم. همین و بس.»

«آیا برای همین به اینجا آمدی؟»

«بله ــ نمی‌دانستیم چه‌کار دیگری انجام دهیم. آنها فکر کردند که باید مرا بفرستند.»

آلتگلد گفت، «از طرف من ازآنها سپاسگزاری کن.»

«بله، قربان.»

«امیدوارم‌شخص خوبی برگزیده‌شود که به‌اورأی‌دهید، شخصی که برای ریاست جمهوری خوب باشد.»

«بله، قربان. این‌طور که ما احساس می‌کنیم ــ بله، به من گفتند که بگویم که این شخص باید شما باشید. نمی‌دانیم چگونه ترتیب این کار را می‌دهید، ولی احساس می‌کنیم که باید شما باشید.»

«سپاسگزارم.»

«آیا نمی‌توانم‌برگردم وبه‌آنها بگویم که قرار است‌شما باشید!»

«نه ــ من نخواهم‌بود. ولی‌مرد خوب وشایسته‌ای خواهدبود.»

«بسیار خوب. این موضوع‌را به آنها خواهم گفت. متشکرم.»

به سوی در حرکت کرد، ولی آلتگلد او را نگاه داشت.

« یك لحظه صبر کن. آمدن‌اینجا برایت چقدر خرج برداشت.»

« بیست ــ » آلتگلــد داشت دست در جیب می‌کرد؛ معدنچی در حالی که سرش را هماهنگ با چرخاندن کلاهش تکان می‌دادمانع شدو گفت،« نه، قربان.»

«مخارج راه ، فقط همین . باید آن‌را پس بگیری.»

معــدنچی با صراحت گفت، « نه، قربــان.» سپس رفت. سپس آلتگلد رو به‌قاضی ملک‌کونل کرد وبه‌نجوا گفت، «آه‌عیسی مسیح! آه مسیح پروردگار.»

« پس این می‌شود سه هزار رأی‌اگر دروغ‌نگوید. این امرهیچ کس را به جایی‌نمی‌رساند.»

« تو چیزی راکه بردیوار نوشته وزیرش را خط هم‌کشیده‌باشند نمی‌توانی ببینی.»

«شاید.»

«بسیارخوب. پس برگردیم به سرکار.»

۱۳

آلتگلد، ملک‌کونل، جونز سناتور آرکانسا، و تیلمن ازکارو ــ

لینای شمالی، و بتهاوس جان از شیکاگو، و تاحدودی شیلینگ پیش نویسی تهیه کردند، چرکنویسی که آن را در اتاقی پراز دود سیگار و دم ویسکی در بامداد عجولانه نوشتند، و دارو را هم صدا کردند تا از لحن درشت نیشدارش بهره‌مند شوند، و بوئیز، فرماندار آیوا، و پنج شش نفر دیگر هم می‌آمدند و می‌رفتند، باشتاب احضار می‌شدند، در وسط روز یا در نیمهٔ شب ـ و همیشه این صدای بم و بازخواست کننده آلتگلد بود که مهار را در اختیار می‌گرفت، و آنان را از گرداب کلی‌گوییها به عالم واقعیت‌ها باز می‌گرداند:

«آقایان، باید بگویم که یا چشمهایتان را باز کنید یا به آن جنگل انبوه بازگردید. ما در روزگار جفرسن زندگی نمی‌کنیم. در روزگار جفرسن در این سرزمین کارخانه‌ای که بیش از صدنفر را به کار گرفته باشد وجود نداشت، واکنون چند تا از آنها داریم که بیش از ده‌هزار یا پنجاه هزار نفر را به کار گرفته‌اند؟ حقیقت، عین حقیقت، این است. آیا شما طرفدار کارگران هستید یا علیه آنها؟»

«البته که طرفدار آنها هستیم! تورا به مسیح، پیته آن قدر این مطلب را تکرار نکن.»

«پس اگر طرفدارشان هستید، موضوع را مانند سفید و سیاه بروشنی بنویسید. مشخص بنویسید که آنها بتوانند بخوانند.»

«به طور کلی ـ»

«آه، عمه‌جانم! چقدر از این کلمه حالم به‌هم می‌خورد!»

«چه می‌خواهی، پیته؟ با این مخالفی؟ سوسیالیسم رامی‌خواهی؟»

«سوسیالیسم! حالا دیگر سوسیالیسم چه صیغه‌ای است؟ بگویید ببینیم! اگر ما با حکومت، توسط فرمان مخالفیم، این سوسیالیسم است؟ اگر ما طرفدار داوری در اختلافهای کارگری هستیم، این سوسیالیسم

است؟ اگر ما طرفدار رفتاری منصفانه با کارگران هستیم، این سوسیالیسم است؟ آیا سوسیالیسم است که یك کارگر بتواند به یك دادگاه بیاید و بداند که آن ابلهی که پشت میز نشسته است آلت دست و مزدور پولمن یا جاند. را کفلر نیست؟ اگر این سوسیالیسم است، پس شما پسرعموی یك میمون هستید!»

«این قدر تند نرو، پیته. این قدر سخت نگیر. همه موافقت کرده‌ایم که مرام کلی‌مان در جهت حقوق کارگران است. هیچ کس در این باره با شما اختلاف ندارد.»

«مطمئناً. آگاهید که سطل را با لگد برگردانده‌اید و شیر داخل آن را ریخته‌اید. نمی‌توانید آن را بازگردانید،[1] دیگر نمی‌توانید دنبال ما تحت گروور... مجیزش[2] را بگویید، و یا رأی کشاورزان و کارگران را به‌دست می‌آورید، وگرنه این بزرگترین شکستی خواهد بود که تاکنون به حزب وارد شده است.»

«اگر می‌خواهی این طور حساب کن.»

«و به شما بگویم، تا وقتی که به وضوح سیاه و سفید ننویسید که صرفاً چرا یك کارگر باید به ما رأی دهد، رأی او را به دست نخواهید آورد. ما قصد و نیت نیك داریم و قدری هم مایه که پیرامون خودمان خود نمایی کنیم، و جمهوریخواهان بیست میلیون دلار برای خرج کردن دارند. این چیزی است که یك مرام کلی به آن نیاز دارد ـ بیست میلیون دلار لازم دارد تا دروغهایش را بچپاند.»

«فرماندار، منطقی باشید!»

۱ـ آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. ـ م.

۲ـ لحن این واژه در ترجمه اندکی ملایمتر شد. ـ م.

منطقی باشید، منطقی باشید ـ و این لگامی بود که به او بسته بودندو هر ساعت‌و هرروزآن را می‌کشیدند؛ و هرروز دوباره‌سرکشی می‌کرد وگاهی غرولند می‌کرد، تف می‌انداخت، ریشخند می‌کرد، خواهش می‌کرد، و سپس دوباره غرولند می‌کرد. وگاهی، باروشنی ووضوحی که پیش ازآن هرگز نیازموده بود، چنین می انگاشت که دیگرامیدی نیست، که هرچند باگروورکلیولندو باتراستهاو کمپانیهایی که نماینده‌شان بود مبارزه کرده، وکلیولندرا شکست داده است ـ این تراستها با استفاده از فرایندی شگفت‌آورپیروز شده‌اند، این‌اشخاص نیز عوامل‌تراستها هستند؛ و حتی اقدامات خودش نیز در هروهله مورد ممانعت قرار می‌گیرد وعقیم می‌ماند، به‌طوری که سلطهٔ او برخودش به‌اندازهٔ سلطه‌ای که براین مردان داردناچیزاست؛ وبهانه جوییهایشان، که موجب بیزاری او بود، چندان تفاوتی بابهانه جوییهای خودش ندارد.

و سپس او را به تنگنا، انداختند و پرسیدند، «پس شما علیه چی هستید، سرمایه داری؟»

از آن‌خنده‌ها کردو گفت،«برویدبنای یونیتی بیلدینگ راببینید،» و این سخن نیز یك بهانه بود.

«آری یا نه؟»

آلتگلد گفت، «من طرفدار دموکراسی هستم. طرفدار عدالت هستم، این به‌اندازهٔ کافی صریح و روشن است.» ولی این پرسش‌در ذهنش برجای ماند، و پاسخی که به‌آنان داده بود بیمعنی بود، به‌همان اندازه که‌گاهی راه حل سکهٔ نقره‌اش بیمعنی به نظر می‌رسید، و در جهان عقل و منطق کمتر وکمتر بود. ولی او می‌جنگید زیرا تنها با معادلهٔ عدالت ودموکراسی می‌توانست برای ادامهٔ راه از بدن نزارش

نیروکسب کند،ونیروی‌باورنکردنی‌اش، صدای خشن‌و خراشنده‌ای که از آن بدن درهم فشرده بر می‌خاست، چشمهای آبی سیرش که برق‌می‌زدند، وحمله‌های بسیار شدیدش‌آنان را ناچار به‌عقب‌نشینی می‌کرد،و قدم به‌قدم تسلیم می‌شدند.

به درخواست او، یکی پس از دیگری صریحاً نوشتند،«...ما بویژه با حکومت توسط فرمان به‌عنوان شیوهٔ نوین و بسیار خطرناك ستمکاری مخالفیم... دخالت مقامهای فدرال را درامور داخلی مغایر قانون اساسی ایالتهای متحد می‌دانیم و آن را محکوم می‌کنیم... کارگران ثروت کشور را می‌آفرینند... ماخواهان تصویب قوانینی هستیم که برای حمایت از حقوق کارگران لازم است... خواهان‌آنیم که یك مالیات بردرآمد فدرال تدریجی وضع شود...» دربارهٔ شکل آن بحث کردند، ولی آلتگلد گفت،«بنویسید، صریح بنویسید،مثل‌سفید وسیاه، وشکلش را بعداً درست می‌کنیم.»

به‌همان‌صورت‌نوشتند.عرصه،عرصهٔ اوبود. ولی‌شورشی پنهانی درحال تکوین بود. هنگامی که‌کارش‌را تمام‌کرد وپیروز شد وبا حالتی نیمه از پای درآمده، که اخیراً وضعیتی بسیار عادی بود، درصندلی‌اش لم داد، قاضی مك‌کونل به او گفت، «آنها را بیش ازحد ندوان،پیته.»

«ناچارم.»

«این فرصت را از دست می‌دهیم.»

آلتگلد صریحاً گفت،«در این صورت همه چیز را از دست می‌دهیم.»

۱۴

آلتگلد از دیدار جو مارتین خوشحال بود. در این مدت جوبا

دیگران درآمد وشد بود، ولی اما او را به یکی‌از میهمانیهای بی‌سرو صدایی که توانسته بود برگزار کند دعوت کرده بود. به او گفته بود، «جو، وادارش کن مراقب خودش باشد.» مارتین پرسید، «حالش بد است؟» «نمی‌دانم. عصبی است. نمی‌دانم، جو. وحشتناك است که یك مرد فکر کند می‌تواند دنیا را از نو بسازد، مردی که به او تف‌انداختند وزیر پا لگد کوبش کردند وفکر کردند که‌نابودش کرده‌اند.ولی اودارد این کار را می کند، می‌فهمی، جو!» «می‌دانم که‌دارد این کاررا می کند.» «ولی نگران است که مبادا یك ستون کوچك ازجایش در برود. می‌دانی وضع چقدر متزلزل است؟» «می‌دانم، اما. اگر هیچ چیز راندانم این رامی‌دانم که این‌وضع چقدرمتزلزل‌است. فکر می کنم که بدانم.» «خوب، او نمی‌تواند مراقب خودش باشد.»

بدین ترتیب مارتین آمد و ازگذشته‌ها صحبت کردند. مارتین، روستایی‌وار وآهسته، او را به‌یاد خاطرات گذشته انداخت، کشت غله برای به‌دست آوردن محصول، رودخانه‌های قهوه‌ای‌رنگ خواب‌آلود مانند رود واباش، احساس بسیاری‌از آنان که از سرزمینهای پرت آمده بودند، به‌هنگامی که نخستین‌بار برپایی کارخانه‌های‌عظیم تقطیر چوب در برخی نقاطرو به توسعه می‌نهاد. وسپس مارتین به‌شرح داستانهای خود پرداخت، به‌شیوه‌ای که تنها از او برمی‌آمد.

«پیته، هرگز آن بار را برایت تعریف نکرده‌ام که با ترن‌یونیون به‌کنار دریا می‌رفتیم، ودر واگن پذیرایی‌میزهای بازی گذاشته بودند. من بایك سیگار ویك روزنامه درآنجا مشغول استراحت بودم و کاملاً مشتاق بودم که درهمان وضع بمانم، اما سه‌نفر تکزاسی شرور، از آن خرده قماربازهای بیابانی واقعی، نمی‌گذاشتند به‌حال خودم بمانم، بله نگذاشتند. باید حساب بردهای‌تقلبهای‌شیکاگوشان را تسویه‌می کردند،

وبعد من دیگر آرام‌وقرار نداشتم تااینکه‌برخاستم وسربازی‌شان‌نشستم. صرفاً یك بازی پنج کارتی، می‌فهمی. صرفاً یك‌بازی سادهٔ شهری درحد یك پسرك سادهٔ شهری مانند من. آه، به‌خدا قسم، اما، این خرده قمار-بازهای بیابانی راکه مایلند رفتارشان‌مانند آدمهای شرور باشد، دوست ندارم، ولی آنها پس ازاینکه دیدند من یك دسته اسکناس از جیبم در آوردم تا حساب پیشخدمت‌را بپردازم بسیار مؤدب شدند. پوکررو باز که بالاتر از سرباز بایك دلار بازی را باز می کرد و تا یك دلار هم می‌شد بالا رفت،وآنهاورق می‌دادند،ولی خیلی مؤدبانه، وصرفاً گهگاه ده پانزده دلار از من می‌بردند. بدین ترتیب تا وقتی که در حدود صد دلار باخته بودم، از همه‌چیز من‌آگاه شده بودند، اینکه نام من استیو-هنسی است، که ازدواج کرده‌ام، دوپسردارم، گهگاه کمی بازی می کنم وهمهٔ املاك ودارایی‌هایم را درشیکاگو فروخته‌ام،با ارثیهٔ همسرم،شش هزار دلار، وعازم کنار دریا هستم تا تکه زمینی بخرم وببینم می‌توانیم دوباره کار را از سربگیریم. باری، من کوچك وریزه هستم و درحد خود ملایم وساکت به‌نظر می‌رسم، با خودگفتم که اگر آنها نسبت به شخصیتی که من از خود ارائه کرده‌ام، رفتاری شایسته داشته باشند، آنها را به‌حال خود می گذارم وحساب را تسویه‌شده می‌پندارم وفرض می کنم که شبی را به بهای صد دلارگذرانده‌ام. ولی هنوز به خود نجنبیده‌ام که بامهربانی به من فرصت جبران بساخت می‌دهند، و باز-کردن بازی را به‌پنج دلار، و بالا بردن آن را هم تا پنج دلار افزایش می‌دهند، وتمام وقت به‌شیوه‌ای ورق‌می‌دهند که رخسار یك بازیکن‌غیر حرفه‌ای جنوبی را از شرم سرخ می کند. بدین ترتیب صد دلار دیگر می‌بازم و، مانند کتاب مقدس، به خود می گویم که فرصت دیگری به آنان‌خواهم داد. بنابراین به‌آنها می گویم که چنین باختی چگونه‌است-

«باری پیش از این هرگز این قدر نباخته‌ام، همسرم هرگز مرا نخواهد بخشید، چطور می‌توانم توجیه کنم؟»

اکنون، فرماندار درحالی که به‌عقب تکیه داده بود با دهان بسته می‌خندید. این داستان را پیشتر هم شنیده بود، سالها پیش، ولی این داستان نیز باگذشت زمان بهتر و پرمایه‌تر می‌شد. اکنون این قضیه در نظرش شایسته و صحیح بود، به شایستگی هرکار دیگر. اما اعتراض کرد. «جو، چطور می‌توانی بگویی ـ مانند کتاب مقدس؟ این کفرگویی است. مقصودت حضرت لوط است؟»

«شاید مقصودم او باشد، اما من اهل کلیسا رفتن نیستم، ولی فکر می‌کنم که حتی یك انسان بد هم باید سه بار آزموده شود، تو این‌طور فکر نمی‌کنی، پیته؟»

فرماندار خندید و گفت، «همین‌طور است.»

«ولی آن‌طور دروغ گفتن ـ همسر، بچه‌ها.»

«آقای عزیز، من داشتم شخصیتی برای جلب همدردی آنها می‌آفریدم. آنها آدمهای بدی بودند. هیچ‌گونه همدردی، هیچ‌گونه عشقی نسبت به همنوع خود نداشتند. من این طور آدمها را دوست ندارم. من آدمهایی‌را که بچه‌ها را تیغ می‌زنند دوست ندارم، و آن‌طور که من پوکربازی‌می‌کردم مانند یك بچه‌بودم. بنابراین وقتی نگذاشتند که مردی کوچك وریزه ازچنگشان بگریزد، بلکه به‌من اطمینان دادند که دوباره‌سطح بازی را دوبرابر می‌کنند، من پذیرفتم. اشك درچشمهایم جمع‌شده بود، ولی چکارمی‌توانستم بکنم؟ باری، اکنون دیگرجزتحقیر چیزی برایشان نداشتم. نیم ساعتی دیگر بازی کردم و دویست دلار دیگر هم باختم، و بعدکاری کردم که پیشنهادکنند بازی دوبرابر شود. آه کشیدم، به‌یاد می‌آورم که‌چگونه آه کشیدم. گفتم که این آخرین‌فرصت

و شانس من است، آقایان چرا با صد دلار آغاز نکنیم و توپ زدن را هم تا صد دلار افزایش ندهیم؟ اما، فکر می‌کنی که اگر آنها ذره‌ای وجدان می‌داشتند، ذره‌ای عطوفت‌انسانی می‌داشتند، اجازهٔ چنین کاری به‌من‌می‌دادند؟ نه. دست اول را با دو پر می‌برم، ششصد دلار، تقریباً همهٔ باخت خود را در می‌آورم، ولی طمع می‌کنم؛ کدام انسان کوچکی طمعکار نیست؟ دست بعد سیصد دلار می‌بازم، سپس همهٔ آن را دوباره می‌برم. اکنون دیگر اختیار خود را ازدست داده‌ام، و آنها طوری ورق می‌دهند که‌جور باشد. از آن کاشتنها و ورق دادنهای خرده‌قماربازها. به‌من چهارشاه می‌دهند، کهنه‌ترین، و مبتذل‌ترین طفره و کالك شناخته شده. می‌فهمید، شخصی که‌درسمت‌چپ‌من نشسته‌بود دو تکخال‌داشت. نخستین ورق روی‌ورقهای مانده چیز مهمی‌نیست، دو می‌وسومی‌تکخال‌هستند. فرض کنید من بگویم مرسی، خوب در این صورت این خرده‌قماربازسه‌کارت می‌گیرد که دو تای آن تکخال است. اگر من یك کارت‌بخرم، خوب باز هم او با سه‌کارتی که می‌گیرد آن دو تکخال را می‌خرد تاکاره یا چهار تکخالش جور شود. و ملاحظه کنید که چه موقعیت مطمئنی دارد ـ فرض کنید عقلم را از دست بدهم و دوکارت بخرم. خوب، او بازهم سه تکخال جور خواهد کرد و از سه‌شاه خواهد برد. خوب، من نقش‌بازی می‌کنم، و پیش از کارت خریدن با توپ زدن موجودی صندوق وسط راآنقدر بالا می‌برم تا به دوازده هزار دلار می‌رسد. دوازده هزار دلار، و همان طور که از یك مرد کوچك انتظار می‌رود عرق می‌ریزم و می‌لرزم. اکنون همهٔ آنهایی که در واگن هستند دارند تماشا می‌کنند، و از این امر خوشحال می‌شوم، زیرا حتی خرده قماربازهای مبتذل هم می‌توانند مردانی شرور باشند. ولی هنوز همدردی و عطوفتی ازآنان نمی‌بینیم. بسیار خوب، با خود می‌گویم ـ

بالاتر و سه هزار دلار دیگر در صندوق وسط جمع می‌شود. و بعد کارت می‌خرم. نه یکی، نه دوتا ـ بلکه سه تا ـ سه کارت.»

در اینجا، آلتگلد، در حالی که می‌خندید، گفت، «جو دروغ می‌گویی.» شش سال پیش، هنگامی که برای نخستین بار این داستان را شنید نیز همین حرف را زده بود.

«پس کمکم کن! متوجه هستی اما ـ اکنون من باید آن تکخالها را بخرم، هر دوشان را. حالا من دو پر آس با شاه دارم. آقایی که در سمت چپ نشسته است تنها دو آس دارد. وقتی من سه کارت خواستم، در آن سکوت می‌شد صدای افتادن یك سوزن را شنید. آقایان، گفتم سه کارت. و بسیار خوشحال بودم که دورمان را اشخاص بسیار با گردنهای کشیده گرفته بودند. هیچ کس حرکت نمی‌کند. تکرار می‌کنم، سه کارت، آقایان.»

اما گفت، «این کار نامردی بود، جو.»

«آیا نامردی بود؟ آنها اشخاص بدی بودند، اما. آنها رحم و عاطفه نداشتند؛ و به اقرار خودشان همچون گرگهای مرغزار وحشی و پست بودند. اگر با این گونه اشخاص به شیوهٔ خودشان نجنگی، نابودت می‌کنند، اما. از قاضی بپرس.»

وی، مانند کسان دیگری که از دوستان قدیمی بودند هنوز گهگاه او را قاضی خطاب می‌کرد. قاضی آلتگلد، چقدر به گوش خوش آهنگ بود. آلتگلد گفت، «حق با جو است.»

«فقط آن قبیل اشخاص!» ـ جومارتین متفکرانه خیره ماند ـ «آن قبیل اشخاص در باره به کار بردن زور تأمل نمی‌کنند. چنان شخصی هفت تیر را می‌کشد و می‌داند که خواهد کشت. ما به آن شیوه فکر نمی‌کنیم. به همین دلیل است که آنها همیشه دست پیش را دارند.»

آلتگلد گفت، «نه همیشه، تو صندوق را بردی، مگر نه، جو؟ خوب، پس همیشه نیست. من هم همین را می‌گویم. نه همیشه.»

۱۵

کنوانسیون گشایش یافته بود که باك هنریچسن به نزدش آمد و گفت، «فرماندار، فکر می‌کنم دارید مرتکب اشتباهی می‌شوید.»

«باك، من مرتکب اشتباهات بسیار زیادی شده‌ام. ای کاش بابت هر کدامشان یك دلار به دست می‌آوردم.»

«من از ریچارد بلاند صحبت می‌کنم که این شایستگی را دارد. ولی او به شیکاگو نخواهد آمد، و فکر می‌کنم که این خبر بدی است.»

فرماندار بسردی گفت، «این طور فکر می‌کنی، باك؟»

هنریچسن گفت، «اوقاتتان از من تلخ نشود، چرا بلاند به اینجا نمی‌آید؟»

«برای اینکه او برداشت عجیبی از دموکراسی دارد. من نمی‌گویم که برداشتش صحیح است و نمی‌گویم که غلط است، ولی او فکر می‌کند که مردم باید از طریق نمایندگانشان کسی را که می‌خواهند به ریاست جمهوری برسانند برگزینند موضوع به همین سادگی و یا به همین پیچیدگی است.»

هنریچسن خندید.

«چیه؟ خیلی چرند به نظر می‌رسد، نه؟»

هنریچسن گفت «همین طور است.»

«باك، هرگز قانون اساسی ایالتهای متحد را خوانده‌ای؟»

«بله، خوانده‌ام.»

«چرنداست، این‌طور نیست؟»

«از بعضی جهات همین‌طور است. می‌خواهید رك حرف بزنم، مگرنه؟ بسیار خوب، رئیس‌جمهورها ساخته می‌شوند؛ آنها را ازمردانی کوچك می‌سازند. گاهی آنان را از مردان کوچك کثیفی می‌سازند که لیاقت پاك کردن کفشهایتان را هم ندارند. لزومی ندارد این مطلب را به‌شما بگویم. فرماندار، به‌خدا سوگند شما این کنوانسیون را درست کردید، شما این حزب را از کلیوند دور کردید، شما آن را مجهز وبرپا کردید و در تمام مدت هر حرکت آن را اداره کردید. آیا می‌بایست چشمهای خودمان را هم ببندیم؟ شما به این حرف اعتقاد دارید. من می‌دانم.»

«تو کاملاً دیوانه‌ای، باك، همین و بس. اگر چشمهایت روی‌دست بودند، بیشتر از این‌می‌دیدی. من این کار را نکردم. صرفاً تا وقتی که فکر می‌کنی که‌من به‌تنهایی، این کار را کردم، سیاستمداری مبتذل‌ودو دوزه‌باز، مانندبقیهٔ آنها خواهی بود. یك زد وبندچی بی‌ارزش، مانند بقیهٔ آنها.»

«لطف می‌فرمایید. چه لطفی می‌فرمایید، فرماندار.»

آلتگلد گفت، «دست بردار، ما نمی‌خواهیم بجنگیم، باك. به‌اندازهٔ کافی باید با آنها بجنگیم که دیگر نیازی به جنگیدن با تو نیست. پسر، مگر نمی‌فهمی ـ جریانهایی وجود دارد. انسان آنها را احساس می‌کند، درك می‌کند، به آنها گوش‌فرا می‌دهد، وبعد اگرسوار برجریان شود می‌تواند از این راه یا آن راه برود ولی نمی‌توان جریان را پس زد، و هیچ انسانی آن قدر توانایی ندارد که خودش بتنهایی جریانی را به وجود آورد.»

هنریچسن نیمه قانع شد، ولی نه بیشتر از نیمه قانع. آلتگلد به

اِما گفت، «با او صحبت می‌کنی، مگرنه، حرفت‌را گوش خواهد کرد.» اِما پرسید، «چرا این شخص باید بلاند باشد؟» آلتگلد گفت، «برای اینکه در این مرحله، اگر بلاند نباشد، برایان خواهد بود. آه، به خدا، اما، ما داریم یك انقلاب برپا می‌کنیم ـ داریم کشور را به‌شیوه‌ای که‌تام‌جفرسن به چنگ آورد به چنگ می‌آوریم، فقط اکنون صد برابر بزرگتر و قویتر از آن‌زمان‌است، و دشمنان‌او کجا بایك‌را کفلر یایك ملك کورمیك قابل مقایسه بودند؟ و درمورد آن برایان! ـ می‌دانی چه جور آدمی‌است اِما، او یك‌احمق است، می‌فهمی، یك احمق ملعون!»

روز بعد، هیئت نمایندگی ایلینوی به تقاضای آلتگلد به کنکاش پرداخت. نمایندگان در مورد بلاند به بن بست رسیده بودند، آلتگلد شخصاً خواهان آن کنکاش شده بود. فرماندار چند دقیقه تأخیر داشت؛ وقتی واردشد بیشتر هیئتهای نمایندگی حاضر بودند، و در میان آنان، ویلیام جنینگز برایان، در حالی که می‌خندید، به پشت دیگران می‌زد، دستهای عرق کرده را در میان دو دست گنده‌اش می‌فشرد، دیده‌می‌شد، که سر بزرگش را با آن موهای سیاه تکان می‌داد، صدایش که مانند ناقوس بود شنیده می‌شد، سیگار تعارف می‌کرد، و گفتگو می‌کرد. آلتگلد کنار درایستاد، از چشمهای آبی‌اش آتش خشم زبانه می‌کشید. صدایش همچون سوهان که برفلز کشیده شود صدای برایان را قطع کرد.

گفت، «باك،» و هنریچسن به نزدش آمد. برایان گفتگو را قطع کرد. سکوتی‌پوچ برقرارشد. انعکاس طنین صدای برایان موج‌می‌زد. آلتگلد گفت، «بیا بیرون.» وارد سرسرا شدند، ولی لحن صاف صدای فرماندار سالن را پر کرد.

آلتگلد پرسید، «او اینجا چکار می‌کند؟»

«خودش آمد.»

«کی دعوتش کرد؟»

«هیچ کس. خودش آمد. نیازی به خشونت با او نیست.»

«خواهش می‌کنم بگذار در این باره من تصمیم بگیرم. این جلسهٔ کنکاش ایلینوی است. بیرونش کن.»

قاضی مك‌کونل به آنان پیوست. بانجوا گفت، «سخت نگیر، پیته. می‌دانم چه احساسی داری. ولی سخت نگیر.»

«باك، بیرونش کن. اینجا یك جلسهٔ کنکاش ایلینوی است. آن احمق لعنتی را بیرون کن. به او بگو که شانس رئیس جمهور شدنش بیشتر از من نیست، و من حتی در این کشور به دنیا نیامده‌ام.»

ساعتی بعد آلتگلد موضوع را با نمایندگان ایلینوی مطرح کرد. گفت، «یا از من پیروی می‌کنید، یا من مرخص می‌شوم و می‌گذارم هر کس دیگری که می‌خواهد قدم پیش گذارد. یا از این طرف یا از آن طرف. من بر سر چند پشیز بازی نمی‌کنم. موضوع مرگ و زندگی است. پیشتر هم به شما گفتم که فرصت دیگری نخواهیم داشت. شما می‌خواهید همراه برایان دور یك ستون مزین اول ماه مه برقصید[1] — بسیار خوب. می‌خواهید در انتخاباتی پیروز شوید، بسیار خوب ولی به عقیدهٔ من این دو با هم جور نمی‌شوند.»

به او گفتند که با او هستند. دستش را فشردند و اطمینان دادند که با او هستند. ولی پس از آنکه آنان رفتند و تنها سام مك‌کونل باقی ماند، آلتگلد رنگ پریده و لرزان روی یك صندلی افتاد.

۱ــ روز اول ماه مه از جشنهای باستانی اروپایی بوده است که ستونی را مزین می‌کردند و به همراه ملکهٔ اول ماه مه دور آن می‌رقصیدند.ــم

آلتگلد به آن قاضی گفت، «من بیمارم، می‌خواهم خود را کنار بکشم. می‌خواهم به بستر بخزم و فراموش کنم که چیزی به نام دموکرات هم وجود دارد.»

«آن‌قدرها هم بیمار نیستی، پیته.»

«مقصودت این است که در حال مرگ نیستم؟»

«کی آنها را جمع و جور خواهد کرد و به راه می‌آورد؟ هنریچسن نافرمانی می‌کند. به عقیدهٔ من نیازی به مغز نیست. نیازی به توانایی نیست؛ یك بیان طلایی کافی است.»

«بله—»

«تو آن قدرها بیمار نیستی، پیته.»

«نگران نباش. همینجاها خواهم بود. تا مرا از این معرکه بیرون نکشند به جهنم بدرقه‌ام نخواهند کرد، مگر نه؟ بسیار خوب، من همینجاها مراقب هستم.»

۱۶

کنوانسیون پر از جنب وجوش بود، وشیکاگو نسبت به این امر بسیار اساسی دموکراسی آمریکا واکنشی مناسب نشان داد. واعظی فریاد برآورد که در این کلان شهر غرب‌میانه شمار روسپیان از مجموع روسپیان تمام کشور بیشتر است، وشاید هم چنین بود. گاریهای حمل آبجو روز وشب تلق تلق‌کنان درحرکت بودند، وبارکشهای انباشته از بابابزرگهای پیر وآنهایی که به پنجاهمین سالگرد طلایی ازدواجشان رسیده بودند وارد می‌شدند. به پلیس دستور داده بودند که درهیچ‌حال

نمایندگان را دستگیر نکنند مگر اینکه عملاً بخشی از شهر را درهم بریزند، وشبی نبود که یك رژهٔ با مشعل یا میتینگ خیابانی با آبجوی رایگان برگزار نشود. احساسات اثر کرد، زیرا این چیزی بیش از یك کنوانسیون معمولی بود، ونوعی احساس طغیان ودرام نامشخص حتی به محلهٔ کارخانه‌های بسته‌بندی و شهر پولمن سرایت کرد. هزاران و هزاران نفر از کارگران سرهایشان‌را بلند کردند وگوش فرا دادند. همه چیز در آن سرزمین هیجان‌انگیز بود، یك‌صدا، یك‌موج؛ بدترین بخش دوران بحران اقتصادی سپری شده‌بود، و کارگران‌این توان راداشتند که قدری هم به‌چیزهایی غیر از دغدغهٔ زنده ماندن بپردازند. مردی به نام دبس دربارهٔ سوسیالیسم سخن می‌گفت و مردی به نام آلتگلد از دموکراسی می‌گفت. کارگران که شانه به شانه در گروههای چند هزار نفری از کارخانه‌ها بیرون می‌آمدند احساس تازه‌ای ازهمبستگی داشتند. در میتینگها به سخنان رهبرانشان گوش فرا می‌دادند که از آنان می‌خواستند به‌آن فرماندار کوچك اندام اعتماد داشته باشند. ولی درمیان خود به‌نشان نفی سرتکان می‌دادند؛ ولی آن حالت آسودگی وفراغتی که درپی یك‌صلح ومتارکهٔ مسلحانه می‌آید، یا شاید آن آرامش پیش ازتوفان وجود داشت. اعضای قدیمی اتحـادیه به یاد نمی‌آوردند که هرگز به‌این آرامی و خوبی بوده باشد، وگوشهـایشان را بادست خم می‌کردند، به‌این امید که آلتگلد راه‌را یافته است ـ راهی درچهارچوب سرزمینشان ودرعین‌حال راهی فارغ از خشونت و تفنگهای گاتلینگ و مرگ وپینکرتونها. دوباره آن انگیزه وتحرك‌عجیب آمریکایی‌مستولی می‌شد. ودرکاخهای ثروتمندان درکنار دریاچه‌کسانی دربخشی از این جریان‌سهیم بودند؛ زیراگرچه‌آنان‌از ارزشهای واقعی وافکارفرماندار بیزار بودند، واو را «آن مردك ملعون» خطاب می‌کردند، درعین حال

احساس می‌کردند که بحران دیگری سپری شده، ودوران نوین بزرگی از رفاه خوشبختی از دورنمایان است، و اخلاقیات چندین‌وجهی‌شان، معیارها واستانداردهای دوگانه وسگانه‌شان، زندگی زراندود وپرزرق وبرق وشاهانه‌شان تأمین و تحکیم شده است؛ و اکنون می‌توانستند از عهدهٔ صحبت دربارهٔ مردم برآیند و بپرسند، آیا حزبشان مطمئناً و قطعاً همان حزب مردم نیست؟ مگر نه اینکه آنان چنان خوشبختی و رفاهی به‌آنجا آورده بودند که جهان تاکنون به خود ندیده بود؟ می‌توانستند نرم شوند. دموکراتها رنگهای واقعی خود را نشان داده بودند، وانسان می‌توانست با نوشتن چکی به مبلغ ده یا بیست یا پنجاه هزار دلار، یا دو برابر آن به‌نام مارك‌هانا، که عنان وسرنوشت جمهوریخواهان رادر شرق دراختیار داشت، فضیلت متعهدانهٔ خود را به نمایش گذارد.

یك شهر بزرگ دارای یك روح نیست، اما گاهی یك صدای آمرانهٔ غالب وجود دارد، هنگامی که کنوانسیون گشایش یافت شیکاگو چنان وضعی داشت. سالونهای تفریحی همچون دکانها انباشته بودند، و در سرسراهای بسیار بزرگ آبجو خوریها، گروههای دوازده نفری آهنگ موفق تازه‌ای را عرضه می‌کردند، «کیسی با یك توت فرنگی موبور می‌رقصید، ودستهٔ موزیك به نواختن ادامه می‌داد؛ او با دختری که دوستش می‌داشت روی زمین شناور بود، ودستهٔ موزیك به‌نواختن ادامه می‌داد.» تآتر تازه هر شب پربود، وماشینهای موتوری عجیب و غریبی که بتازگی پدیدار شده بودند تخیل آدمی را بر می‌انگیختند و موجب می‌شدند که در آن جهان جسور نوینی که در راه بود به‌گردش پردازد. اگر لوسی‌پارسونز هنوزدرخیابانها می‌گشت، هنوز میز کوچك دستفروشی‌اش را برپـا می‌کرد و کتابهـای شوهرش را می‌فروخت ـ خوب، این‌دیگر نوعی منظره واثاثهٔ ثابت‌شهری شده بود، وحتی‌پلیسها

هم به جای اینکه بارها وبارها او را به زندان بکشانند، دست ازسرش برداشته بودند. واگر به هنگام فرودآمدن شب؛ ولگردها، بی‌خانمانها، بیکاران ـ که‌به‌هرحال‌هنوز شمارشان به‌صدهاهزارنفر می‌رسید ـ به‌اینجا وآنجا می‌خزیدند، و درجستجوی کاسه‌ای آش یا جایی برای خوابیدن برمی‌آمدند، خوب، این هم بخشی اززندگی است که انسان به‌آن‌خو می‌گیرد وباآن تطبیق می‌یابد.

۱۷

ریچاردبلاند از میسوری مردی سرزنده نبود. درآن زمان تازه شصت سالگی را پشت سرگذاشته بود، وکسانی که او را صرفاً به‌طور اتفاقی می‌شناختند، به پاس سابقهٔ خدمت طولانی‌اش‌در کنگره، جداً معتقد بودندکه مردی قابل اعتماد است،ولی حاضر نبودند بیش ازاین چندان چیزی درباره‌اش بگویند. نقش استانـدارد یك عضو کلیشه‌ای کنگره را داشت، باکراوات قیطانی،کت فراك، و صدایی زنگ دار؛ ولی گفتنی دربارهٔ او بیش از اینها بـود: کینه و عـداوتش نسبت به مجموعه‌های‌بزرگ صنعتی‌که حکومت را در اختیار خودگرفته‌بودند وهمدردی وعلاقه‌اش نسبت به‌کشاورزان، مردان فـراموش شدهٔ مرز نشین،که به‌صورت مبارزه‌ای خستگی ناپذیر به سود حزبِ سکهٔ نقره متجلی می‌شد،آمادهٔ پذیرش این اعتقاد بودکه این دوره عصری نوین برای آمریکا و برای همهٔ جهان بشمار می‌رود، یك عصر سرمایه‌داری انحصاری،عصری که نیاز به‌حزبی تازه،مردانی‌تازه،افکار وآرمانهایی تازه، وتوجهی تازه به‌کسانی دارد که با دستهای خودکار می‌کنند ولی

مالك هیچ‌ابزاری نیستند. او دراوایل مبارزهٔ‌آلتگلد برای بیرون‌راندن کلیولند وتبدیل حزب دموکرات به یك حزب مردمی به‌آلتگلدپیوسته وبه‌همراه آلتگلد تا آخر خط رفته بود، ولی نه با دلیری یك پیر مرد بلکه همچون یك جوان؛ وبی‌سروصدا میسوری را به یکی‌از نیروهای محوری مبارزه‌تبدیل کرده‌بود. هنگامی‌که درباره مقام‌ریاست‌جمهوری به او مراجعه کردندگفت، «شما دربارهٔ مردم خیابی صحبت کرده‌اید. پس‌بگذاریدآنهاتصمیم بگیرندکه‌آیامرامی‌خواهندیانه.»آیا به‌شیکاگو خواهدآمد؟ «نه!» این‌نه بسیار قطعی بود . به اینکه یك نامزد ریاست جمهوری در آن کنوانسیون تعیین شود اعتقاد نداشت. آلتگلد از او خواهش کرد. «ریچارد، به‌جنبهٔ‌عملی‌موضوع‌توجه‌کن. اگرمی‌خواهی از دموکراسی صحبت کنی، پس از نیروها صحبت کن. تو یکی از نیروها هستی.تو بایدبه‌کنوانسیون بیایی.» او با تأکیدگفت. «نه.همین وبس، من تصمیم را گرفته‌ام.» از او پرسیدند، «ولی مبارزهٔ انتخاباتی خواهی کرد؟» او گفت، «بسیار خوب، مبارزه می‌کنم. اگـر شما مرا بخواهید.»

برای‌آلتگلد باورکردنی نبودکه پس از آنکه همهٔ‌کارهـا انجام شده بود اکنون می‌بایست موقعیت چنین دست‌کم گـرفته می‌شد. در کنواسیون دراین‌باره فریاد وسروصدا راه انداختند،کلاههایشان را به هوا پرتاب‌کردند، وچنان دربارهٔ عزل ونصب مقامات‌صحبت‌می‌کردند که‌گویی هم اکنون درکاخ‌سفید بودند. این امرحال‌آلتگلد رادگرگون کرد. آنان درمورد مبارزه‌ای‌که او در شانزده مـاه‌گذشته‌آن را رهبری کرده بود سهل‌انگار بودند.گروور بیرون رفته بود؛ آنان مانده بودند. رقصهای دسته‌جمعی‌بازو به بازو ترتیب‌می‌دادند. خروش‌برمی‌آوردند، هورا، هورا ، شانزده به یك. نقره، نقـره، نقره، هورا، هورا، هورا.

آلتگلد به ملک‌کونل گفت، «واینها می‌خواهند کشور را اداره کنند.»
ملک کونل از او پرسید، «آیا تاکنون جمهوریخواهها را دیده‌اید؟»
آلتگلد به‌نشان‌نفی‌سرتکان داد. «خوب، درست همین‌طور است.» ولی اینکه آن یکی حزب به همان اندازهٔ حزب خودش کودکانه و کم عمق بود کمکی نمی‌کرد. آن یکی حزب بیست میلیون دلار پول داشت؛ حزب خودش را زیرکانه به‌شورشی کشانده بودند که خودشان حتی خبردار هم نشدند. به چنگ آوردن حکومت، یا برگزار کردن یك جشن چهارم ژوئیه[1] همه‌اش یك‌چیز و مشابه‌بود. با اشتیاق آرزو می‌کرد که ای‌کاش بلاند به‌آن شهر آمده بود، و این اشتیاق هنگامی بیشتر شد که‌برایان او را دربن بست قرار داد و خواهش کرد:

«اجازه بدهید صحبت کنم، فرماندار.»

می‌خواست بگوید که کمتر دیده است که برایان جز صحبت کار دیگری بکند، ولی جلوی خود را گرفت و بالحنی به اندازهٔ کافی خوشایند پاسخ داد: «بیل، برنامهٔ ما کاملاً پراست.»

«یك‌سخنرانی کوتاه.»

«نمی‌دانم.»

«تو را به‌خدا، فرماندار، چه‌چیزی علیه من داری؟»

آلتگلد با صداقت پاسخ داد، «تو با اصرار زیاد می‌خواهی رئیس جمهور شوی، بیل. من‌می‌خواهم در این‌انتخابات برنده‌شوم.»

«ولی بگذار حرف بزنم، خواهش می‌کنم. در برابرت زانو می‌زنم.»

«نیازی نیست.»

«آیا این حق را از نبراسکا دریغ می‌کنی که صدایش را بلند

۱ــ روز اعلام استقلال ایالتهای متحده ــ م.

کند؟ آیا اینکه ما قومی را خردکردیم و از مرغزارها بیرون کردیم، با سرخپوستهاجنگیدیم، و زندگی خود رادرگرو دموکراسی گذاشتیم به خاطر هیچ است؟»

چنان نگاهی به برایان انداخت که گویی قبلاً هرگز او را ندیده بود. زیر لب گفت، «آه، عمه‌جان.»

«فرماندار، خواهش می‌کنم، اجازه می‌دهی صحبت کنم؟»

آلتگلد آهی کشید و گفت، «اگر وقت باشد، اجازه می‌دهم که صحبت کنی.»

«من یك متن سخنرانی آماده کرده‌ام.»

آلتگلد به‌یادآورد که هنریچسن هنگامی که عازم رفتن به اتاق برایان بود واو را در برابر آیینهٔ دفتر دید، در حالی که یك دستش را در جلیقه‌اش گذاشته بود با رجز خوانی گفته بود، «اگر وقت باشد، او می‌تواند صحبت کند.» اکنون آلتگلد تکرار کرد. «اگر وقت باشد، بیل، می‌توانی صحبت کنی.» و بعداً به ملک کونل گفت که فکر اینکه همهٔ نبراسکا با درماندگی در مرغزارهایشان‌منتظر باشند بیش‌ازحدبر او سنگینی می‌کرد. «سام، بگذار صحبت کند. نمی‌خواهم بگویند که من جلوی حرف زدن کسی راگرفته‌ام.»

«فکر می‌کنم حق با شما است.»

«می‌دانی که باک‌شیفتهٔ او شده‌است. مردم به حرفهایش گوش می‌دهند و چشمهایشان به طوری خاص برق می‌زند. تغییری در آنها پیدامی‌شود.»

«می‌دانم.»

اعلام نامزدی انتخابات آغاز شد. سخنرانیهاساعتها ادامه یافت، و برخی‌از نمایندگان گوش می‌کردند وبرخی گوش‌نمی‌کردند. برخی

سیگار می‌کشیدند و برخی در اتاقهای مجاور جلسه‌های انتخاباتی تشکیل می‌دادند. هراز چندگاه، هنگامی که گروهی از شهرستانیها می‌کوشیدند مجلس را برمانند و برای فرزند محبوب محلی‌شان غوغا برپا کنند، به دفعات غریو شادمانی حساب شده‌شان برمی‌خاست و سپس فریادی از شوریدگی بلند می‌شد که به یك رقص بازو به بازوی مارپیچ می‌انجامید. ولی گروههای دیگر فرزندان محلی آن را با بیعلاقگی و بیحوصلگی تلقی می‌کردند. کمتر کسی گوش می‌کرد؛ برخی از سخنرانها خطاب به‌گروهی از حضار سخن می‌گفتند؛ برخی خطاب‌به‌جمعیتی اندك سخن می‌گفتند.

آلتگلد در کنج جایگاه ایلینوی نشسته بود و این وضع را مانند کسی که از کرهٔ زهره آمده باشد تماشا می‌کرد؛ رنگ پریده و پژمرده شد. می‌کوشید این حقیقت شگفت‌آور را پذیرا شود که عیناً همین جماعت ممکن است حکومتی تشکیل دهند و این اتحادیه بزرگ ایالتها را اداره کنند.

۱۸

سرانجام، ویلیام جنینگز برایان سخن گفت. وقتی از جایش برمی‌خاست، قدم‌زنان به‌سوی سکوی خطابه نزدیك می‌شد و روی آن می‌رفت، آلتگلد او را می‌نگریست. او رو به جمعیت کرد، انگشتهایش را در جلیقه‌اش کرد، و سرش را تکانی بسیار کوچك داد. موهای چون آبنوسش چین و شکنی مختصر خوردند. نور به پوست گلگونش تابید، و آن را درخشان کرد. پس از آن نمایش و رژهٔ میانسالان و پیرمردان، آن ریشوها و سبیلوها، آن سیاستمداران شکم‌گنده و

نمایندگان کهنه کار کنگره که تلوتلو می‌خوردند، اکنون چنان بود که این خود یك حواری جوان است. یك دقیقهٔ تمام، ساکت روی سکوی خطابه ایستاد، وگذاشت تا شخصیتش اثر خود را برجای گذارد، و به آنانی که هنوز او را نمی‌شناختند فرصت‌داد تا با کنار دستیهایشان نجوا کنند و پاسخ دریافت کنند. «برایان نبراسکا.» ابروهای سیاهش را درهم کشید و سپس آنها را ازهم گشود. دهانش حالتی عبوس داشت و سپس ملایم شد. با حرمت وفروتنی به سخنرانی پرداخت، صدای باشکوهش، حتی با آن لحن خفه، سراسر آن سالن را پر کرد. به هنگامی که سخنانش را با عبارت معمولی، «آقای رئیس و آقایان اعضای کنوانسیون» آغاز کرد، سروصدا و پچ‌پچ میان نمایندگان بی‌آنکه قطع شود ادامه داشت، و بزحمت یك‌سومشان عملاً گوش می‌کردند. ولی دومین جمله‌اش توجهشان را به خود جلب کرد، و چهره‌ها یکی پس‌از دیگری به‌سوی او برگشتند. صدایش می‌تپید و ضربه می‌زد و رسوخ می‌کرد:

«در واقع، اگر موضوع صرفاً سنجش توانایها و صلاحیتها می‌بود، عرض اندام من در برابر آقایان برجسته‌ای که به سخنانشان گوش فرا دادید، کاری گستاخانه می‌بود؛ ولی موضوع مسابقه و جدال میان اشخاص نیست. فروتن‌ترین کس در سراسر زمین، وقتی جوشن و زره مقوله‌ای راستین وبحق را برتن کند، از همهٔ سپاهیان برخطا و ناحق قویتر خواهد بود. من آمده‌ام تا به دفاع از مقوله‌ای مقدس چون مقولهٔ آزادی ـ مقولهٔ انسانیت ـ سخن بگویم!»

پچ‌پچ پایان یافته بود. اکنون او را می‌نگریستند، و آلتگلد این احساس را داشت که دست‌کم چندصد نفر نماینده ازپیش از محتوای آن سخنرانی آگاه شده بودند، در این مورد نقشه کشیده‌بودند، وآماده

بودند تا در مورد آن اقدام کنند. با این‌حال، آن لحن جادویی، اورا، به رغم تمایلش غافلگیر کرد.

اوباخاطری آسوده امیدوار بود که با یك سخنرانی عاقلانه‌ورك دربارهٔ بلاند و به حمایت از وی، وباکمك چند ده نفری که‌می‌دانستند چه مخاطره‌ای وجود دارد، ممکن است این شورش و تمرد متزلزل را به یك پیروزی تبدیل کند، ولی وقتی دربـرابر آن تأثیر فزاینده قـرار گرفت قلبش‌فروریخت. سام مك‌کونل او رااز گوش فرا دادن به اوج فزایندهٔ صدای برایان بیرون کشید و با صدایی گرفته با نجـوا گفت، «خوب ، خودت آن را خواستی.»

«او می‌تواند صحبت کند.»

«کسی منکر آن نیست.وکسی هم به حرفهایش گوش‌نمی‌کند.»

آلتگلدگفت،«دارندگوش می‌کنند.» و در حالی که ازگوشهای خود شك داشت پرسید،«آیا می‌شنوی؟» غریوی ازکف زدنهابرخاست برایان می‌گفت:

«کسی که دربرابر دستمزد استخدام می‌شود به‌همان اندازهٔ‌کار-فرمایش کاسب است... کشاورزی که دربامداد راه می‌افتد و همهٔ روز زحمت می‌کشد ـ که کارش را در بهار آغـاز می‌کند و همهٔ تابستان زحمت می‌کشد ـ به همان‌اندازهٔ‌کسی که‌سوارکشتی بازرگانی‌می‌شود وروی قیمت غله معامله می‌کند کاسب است...

معدنچیهایی که هزارپا در زیر زمین‌پایین می‌روند، یا دوهزار پا برفراز صخره‌ها بالا می‌روند، و فلزات گـرانبها را از نهانگاهـایشان استخراج می‌کنند تا در مجاری بازرگانی سرازیرکنند، به همان‌اندازهٔ معدود متنفذان مالی که ، در یك پستو، پولهای جهان را گردمی‌آورند، کاسبند.»

آلتگلد باغرولندگفت، «اویك ابله است، می‌شنوی‌چه‌می‌گوید؟ وآنها حرفهایش‌راباولع‌گوش می‌کنند ـ آن حرفهای پوچ باورنکردنی را با ولع‌گوش می‌کنند. همه‌کاسب‌اند، و بنابراین ما طرفدارکسب و طرفدار همه‌ایم.»

اکنون دارو نیز به آنان پیوست، دستهایش را ازهم‌گشوده‌بود و بـی‌آنکه حرفی بزند سرتکـان می‌داد. صدای برایان درآن تـالار چون رعدمی‌غرید. سخنانش‌راازهرگوشه‌ای‌گردآورده بود،ازکتابهای سخنوری، ازپاتریك هنری، ازسیسرو، از دانیل و بستر، و اکنون آنها را به صورت امواج کوبندهٔ صوتی فرامی‌پراکند .

«ما به‌عنوان متجاوز نمی‌آییم.جنگ ما یك جنگ جهانگشایی نسیت؛ ما برای دفاع از خانه‌هایمان، خانـواده‌هایمان، و آیندگانمـان می‌جنگیم. مادادخواست داده‌ایم، وبه دادخواستهایمان‌اهانت کرده‌اند؛ التماس کرده‌ایم،وبه‌التماسهایمان‌بی‌توجهی کرده‌اند؛خواهش کرده‌ایم، و وقتی بلابرما نازل شد مسخره‌مان‌کردند. دیگر خـواهش نمی‌کنیم؛ دیگر التماس نمی‌کنیم؛دیگر دادخواست نمی‌دهیم. آنسان‌را به مبارزه می‌طلبیم.»

دارو با دهان‌بازگوش می‌کرد. وقتی روبه آلتگلدکرد،فرماندار لبخند خفیفی زد، و شانه‌هایش را بالاانداخت. «مهم نیست‌چه‌می‌گوید. این یك درس است، کلارنس.»

قاپ جمعیت را دزدیده بود؛ آنان بر امواج صدا سوار بودند. در فواصل مناسب فریاد می‌کشیدندوکف می‌زدند؛ وقتی‌قرار بودسوت بزنند، سوت می‌زدند. هماهنگ باوزن کلامش تکان‌تکان می‌خوردند. آلتگلد هرگز چنین چیزی ندیده بود، و چنین چیزی وجود داشت .این یك گردهم‌آیی اردویی‌بود، یك تجدید حیات‌ومکاشفه بود، نقطهٔ‌اوجی

بود که آن اتاق هتل، آن خانه‌های فسق، آن سالونهای انباشته و تالارهای آبجو-خوری، آن مستهایی که در آبروها در میغلتیدند، و همهٔ آن دستگاه شگفت‌آوری که آمریکای دموکراتیک رئیس جمهورهای برگزیده‌اش را به‌کمك آنها نامزد می‌کرد، نیمه آگاهانه انتظارش را داشتند و به امیدش بودند. نمودار احساسات و عواطف را در آن تالار می‌شد همچون سمت سراشیب یك کوه ترسیم کرد؛ این نمودار با این سخنران اوج می‌گرفت. هنگامی که دستهایش را از هم گشود و فریاد زد :

«ما با داشتن توده‌های تولید کنندهٔ این ملت و جهان در پشت سر خود، و با بهره‌مندی از کمکهای منافع تجاری، منافع کارگری، و منافع زحمتکشان در همه‌جا، و با گفتن این عبارت، به خواستهایشان در راه یك معیار و استاندارد طلایی پاسخ خواهیم داد : نباید که این تاج خار را بر پیشانی کارگر فشرد، نباید بشریت را بر فراز صلیبی طلایی بر صلیب کشید!»

گویی انفجار شد. تالار دیوانه شد. اشخاص روی صندلیهایشان از جای جستند، فریاد می‌زدند، سوت می‌زدند، دست می‌زدند. اشخاص روی فرش می‌رقصیدند، بالا و پایین می‌پریدند به طوری که به رقصهای جنگی سرخپوستان شباهت داشت. کلاهها همه‌جا در پرواز بودند. دستها را تکان می‌دادند. یکی دو نفر از زنان حاضر در جلسه غش کردند، و زنهای دیگر می‌گریستند. مردان یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به پشت یکدیگر می‌کوفتند. آنجا به یك دیوانه‌خانه تبدیل شده بود، و در آنجا بالاتر از همه، برایان ایستاده بود، آرام و لبخند زنان.

کلارنس دارو برگشت تا به آلتگلد نگاه کند. فرماندار همچون قبل نشسته بود، در چهرهٔ رنگ پریده‌اش هیچ حالت خاصی دیده نمی‌شد.

۱۹

اِما دریافت که پس از سخنرانی برایان، شوهرش کمتر نگران و کمتر آشفته به نظر می‌رسد؛ حتی فرصت یافت تا به اتفاق اِما به گردش کنار دریاچه برود. گفت، «می‌دانی، عزیزم، انسان به اندیشه می‌افتد که آیا امری کاملاً به او بستگی دارد ـ این طور نیست.»

«نه.»

آن روز تعطیل بود. روی یك جرز قدیمی نشستند؛ سنگ به میان آب پرت می‌کردند. خورشید و باد چهرهٔ آلتگلد را قدری سرخ کرده بود. اِما دامن مشکی ساده و بلوزی سفید پوشیده و یك کلاه حصیری به خود آویخته بود، و شبیه یك دختر جوان شده بود. حالت و راه رفتنش نیز مانند یك دختر بود. بازوی آلتگلد را گرفت، و با صدها زوج دیگری که در کنار دریاچه گردش می‌کردند فرقی نداشتند. کشتیها را در افق تماشا می‌کردند و حدس می‌زدند که آنها چه هستند و عازم کجا می‌باشند.

اِما گفت، «اگر چند ساعت این چنین باشد، یك ماه، یا دو ماه ـ یا یك سال ـ چه خواهد شد؟»

آلتگلد گفت که وقتی این کار تمام شود، به اروپا خواهند رفت.

«و اگر برنده شوی، نه تنها دوباره فرماندار خواهی بود، بلکه دستی هم در کاخ سفید خواهی داشت. پیته، ما هرگز هیچ جا نخواهیم رفت. عیبی ندارد. خیلی احتمال داشت که همسر بقال شهر شده باشم. اکنون همسر پیته آلتگلد هستم. شکایت نمی‌کنم.»

«باید شکایت کنی؟»

«نه. ولی از عهده‌اش خوب برآمده‌ام، مگر نه، پیته؟ یادگرفته‌ام.»

«هردو یاد گرفته‌ایم.»

«من براستی زن خوشبختی هستم، پیته، زنی بسیار خوشبخت. خوشبخت‌تر از تو. زیرا چیزی را که می‌خواهم دارم.»

«اما، فکر می‌کنی من چه می‌خواهم؟»

«نمی‌دانم. آیا پارسونز را به یاد داری، پیته؟»

«به یاد دارم.»

«فکر می‌کنم. فکر می‌کنم که می‌خواهی همچون او به طور مستقیم و روشن و به طور کامل به چیزی اعتقاد داشته باشی. ولی چنین اعتقادی نداری: داری، پیته؟»

آلتگلد گفت، «نه، ندارم.»

چند ساعتی خوب وارزنده بود. آلتگلد کتابی از الیزابت براو. نینگ باخودآورده‌بود، و روی یك نیمکت نشستند، وآلتگلد غزلهای آن را برایش می‌خواند،قدری‌دستپاچه وشرمگین بود، ولی‌نه‌آنقدر که لذت‌این‌را که هنوزمی‌توانست شعرهای عاشقانه بخواند فراموش کند.

۳۰

هنگامی که رأی‌گیری آغاز شد، آلتگلد نا مطمئن بود ولی نه خیلی نا مطمئن، آشفته بود ولی نه خیلی آشفته؛ ودر حالی که در جای خود درآن کنج تالار نشسته بود، وازروی دفتر یادداشتش پشتیبانیهایی را که به دلایلی انتظارآن را داشت وآرایی راکه قولش‌را به او داده بودند بررسی می‌کرد، فکر می‌کرد که کاملاً غیرعقلانی هم نیست که

ریچاردبلاند درنخستین‌رأی‌گیری پیروز شود. می‌خواست که این‌طور بیندیشد؛ اکنون‌دیگرخیلی‌خسته‌شده‌بود، ونزدیك‌شدن‌نشانه‌های‌یك‌حمله مالاریایی‌دیگررا احساس‌می‌کرد. از کنوانسیون‌خسته‌شده‌بود؛ حالش از آن‌به‌هم‌می‌خورد. هیجانی که‌او رادراین‌یك‌سال‌ونیم مبارزه‌برای‌ریاست حزب پیش رانده بود، به طور قابل توجهی رمقش را کشیده بود. حامیان سیاسی حزبش که آنهارا این چنین دورهم‌گردآورده بود، از اینکه احساس برانگیز و تأثیرگذار باشند به دوربودند والهام بخش‌هم نبودند ـ سناتورهای شکم‌گندهٔ جنوبی که نمی‌توانستند پنج‌دقیقه‌حرف بزنندو کلامی‌تندعلیه آن‌کاکاسیاههای لعنتی به زبان نیاورند،نمایندگان کنگره که، مست یا هوشیار، با همین‌گونه سخنرانیهای تند وتیزمیهنی آسوده خاطر می‌شدند، کسانی که با قیافه‌های اخم آلود به دنبال مقام بودند، معدودی مردم اهل پول که باآگاهی از موقعیت انحصاری‌خود در این کنوانسیون مردمی، می‌کوشیدند خود را به داخل سر بدهند و کارگردان نمایش شوند، سیاستمداران عیبجو و منفی بافی که برای رأی‌شان، برسردلار وسنت و پشتیبانی، تبانی می‌کردند،و برای آلتگلد هم بیش از این اعتبار قایل نبودند که می‌گفتند او هم یکی از آنها است‌فقط‌قدری‌زیرکتر است،وروزنامه‌نگارانی که ابلهانه می‌خندیدند، و صرفاً با یك لبخند ویك نجوا و شایعه می‌توانستند نقاب از هرچیزی برگیرند ـ اینهاهیچ‌کدام الهام بخش نبودند؛ اومی‌خواست کاریکسره و تمام شود.

نخستین رأی‌گیری با ملایمت کامل برگزار شد. همان طورکه آلتگلد گمان‌می‌کرد. بلاند با۲۲۳ رأی‌نفر تخست شد، که برای‌نامزد شدن کافی نبود، ولی مطمئناً نمایشی مؤثر بود. چیزی که موجب

شگفتی‌اش شد اینکه برایان دوم شده بود. او انتظار چیزی در حدود نفر چهارم یا پنجم را داشت، که حداکثر یکی دو ایالت‌نیزاز نبراسکا پیروی کنند. هنوز چیزی از اعلام نتیجه رأی‌گیری نگذشته بود که باك هنریچسن دوان دوان به نزدش آمدو گفت:

«فرماندار ـ ما داریم انشعاب پیدا می‌کنیم.»

«مقصودت چیست، باك؟»

«باید بگویم، هیئتهای نمایندگی‌ازبلاند پشتیبانی نخواهند کرد. آنها برایان را می‌خواهند.»

«این حرف پوچ است.»

«این طوراست؟ ماداریم‌تقاضای یك کنکاش انتخاباتی‌می‌کنیم.»

«ما؟»

«درست است. من احساس می‌کنم برایان مردمیدان است.»

«باك، آیا عقلت را از دست داده‌ای ؟ اگر دیگران ندانند تو می‌دانی که من چه چیزی را صرف این کار کرده‌ام.»

«متأسفم، فرماندار. احساس می‌کنم که برایان مرد این میدان است.»

«مطمئنم که چنین احساسی داری. چه قولی به تو داده است ؟ آیا قول داده است توراوزیر خارجه کند، یا وزیر جنگ، یاوزیرخزانه داری؟ خوب، چرا حساب نمی‌کنی که چند پست کابینه وجود دارد و پیش از اینکه تو سرسپردگی‌ات را به او بفروشی‌به چند نفر دیگر این قول را داده است؟»

«فکر نمی‌کردم این‌طوری به قضیه نگاه کنید.»

«فکر می‌کردی، چطوری به آن نگاه کنم ؟ بسیار خوب ـ اگر خواهان یك کنکاش انتخاباتی‌هستند، می‌توانند اقدام کنند.»

ولی در جلسهٔ کنکاش، بیحالی مرگبارش ناپدید گشت و او دوباره به همان آلتگلد قدیمی تبدیل شد، سخت‌کوش، برّنده، مدافع، زیرك و سریع بود و ریشخند می‌کرد. آیا آنها می‌خواستند بند بازی کنند ـ بسیار خوب،برایشان طنابی به‌آن سوی دریاچهٔ میشیگان‌می‌کشد و می‌توانند روی آن راه بروند تا خشنود شوند. آیا فکر می‌کردند برایان‌می‌تواندانتخاب شود؛ خوب، او چه‌گفته بود؟ او آنان راتحریك می‌کرد که یك جمله‌از آن سخنرانی‌صلیب طلایی را تکرار کنند.بسیار آهسته گفت،«برایان ـ تورا به خدا، ما دموکرات هستیم، می فهمی! ما حزبی داریم، سنتی داریم، برخی از بزرگترین مردانی را که این سرزمین تاکنون به خود دیده‌است عرضه کرده‌ایم، جفرسن، جکسن ـ و شما به من می‌گویید برایان، برایان. باری، ما به اینجا آمده‌ایم که به بلاند رأی بدهیم! با بلاند پیمان بسته‌ایم! پیمان خودمان را نمی‌شکنیم! ما به مردم طبق یك فهرست کالاهایی فروخته‌ایم ـ کالایمان را عوض نمی‌کنیم. ما انتخابات را به ویلیام ملك کینلی[1] واگذار نمی‌کنیم، زیرا درطلسم یك ندای نقره‌ای هستیم.»

آنان‌را جلب کرد. دردومین‌رأی‌گیری،توانست برخیزدوصریحاً و مصممانه بگوید ، «ایلینوی چهل‌وهشت رأی به سود ریچارد پارکز بلاند می‌دهد.»

در تالار گروهی ابراز شادمانی کردند، ولی بیشترشان ساکت بودند، وبه‌آن مردکوچك‌اندام وریشو می‌نگریستند که‌به طوری‌مرموز رهبری حزب را از چنگ کلیولند ربوده بود.ولی بعد هیئت‌نمایندگی خودش علیه او بودند؛ برایان داشت برنده‌می‌شد. بار دیگر تقاضای‌یك

۱ـ William Mckinley: (۱۸۴۷ ـ ۱۹۰۹) بیست‌و پنجمین رئیس جمهوری آمریکا (۱۸۹۷ ـ ۱۹۰۱). ـ م.

کنکاش انتخاباتی کردند.

موافقت کرد. و بار دیگر آنها راعقب‌راند، به جای خودنشاند، واین حق را به دست آورد کـه بگوید، «ایلینوی‌چهل‌وهشت رأی بـه یلاند ازمیسوری می‌دهد.»

اکنون همه رویا روی او بودند. اوضاع به اوجی هیستریك و هیجان زده رسید. طرفداران برایان از سراسرتالار به‌آلتگلد فریادمی‌زدند،«بی صلیب طلا!بی‌صلیب طلا!» همهٔ عوامل شورش درآن مکان جمع شد. دیگرنمی‌شد صدای ضربه‌های چکش سخنگویـان را شنید. طرفداران برایان به‌سوی فرماندار هجوم آوردند، لباسهایش را پـاره کردند، وسرانجام‌آلتگلد آنها را عقب راند . بیگ باك هنریچسن با زورمندی از آن فرماندار ریزه‌اندام دفاع می کرد.

ولی آلتگلد بآرامی نشست؛ هرگز از جای نجنبید ، نه لبخند زدو نه اخم کرد، بلکه همچون دانشمندی که برای نخستین‌بار شاهـد پدیده‌ای کاملاً تازه و غیرمنتظره باشد، آن آشوب باورنکردنی را با چشمانی مشتاق می‌نگریست. وقتی بار دیگر تقاضای کنکاش کـردند، شانه‌هایش را بالا انداخت وسرتکان داد، وخروج با صف از آن تالار موجب جلوگیری از شلوغی‌شد. دست‌کم بخشی از هیاهو خوابید، که برای رأی‌گیری بعدی کفایت می کـرد . هنگامی کـه آلتگلد با هیئت نمایندگی‌اش به جای خود بازگشت سکوت برقرار شد . آهسته قـدم می‌زد؛ پاکشیدنش شدت یافته بود؛ با این حال لبخندی خفیف حکایت از آن داشت که بگوید، «ایلینوی چهل‌وهشت رأی خود را به یلاند از میسوری می‌دهد.»

ولی اکنون، برای نخستین بار، برایان بـر آنچـه یك شکست سیاسی می‌نمود فائق آمد. آراء اوبریلاند پیشی گرفت. طرفدارانش که

از خوشی فریاد می کشیدند، از صندلیهایشان بیرون جستند و به رقص مار پیچ بازوبه بازو پرداختند. باآن رقص مارپیچ دورا دورتالارچرخ می‌زدند، صندلیها،تابلوهای راهنما، ومیزها راخردمی کردند، کسانی‌را که رو برویشان بودند درآغوش می کشیدند و خنده سرمی‌دادند.هرگونه کنترلی از میان رفته بود. شیشه‌های وسیکی را به هـوا پرتـاب می کردند که به سقف می‌خوردند وخرد می‌شدند، و بارانی از خرده شیشه می‌بارید. همچون سرودی عجیب و مقدر می‌خواندند، «صلیب طلایی، صلیب طلایی، صلیب طلایی...»

طرفداران برایان اینك آلتگلد را فراموش کرده بودند، ولـی طرفداران خودش، اشخاصی از پنج یا شش ایالت که در هیجده مـاه گذشته بااو کارکرده بودند، در اطرافش جمع شده بودند و خواهش می کردند. «تورابه خدا، محکم‌بایست! درکنارما بمان!» « اگرایلینوی سنگر را حفظ کند ما می‌توانیم این وضع را در هم بشکنیم!» «تو را به خدا، مقاومت!» شیلینگ،تقریباً به طور معجزه‌آسا، سروکله‌اش از جایی پیدا شد، وخواهش می کرد، « پیته، خواهش می کنم ، مقاومت کن.» وسام‌مك کونل، کمتر حرف مـی‌زد، ولـی چشمهایش التماس می کردند. با این حال هم اکنون آنان با فریاد خواهان کنکاشی‌دیگر بودند.

این بار، هنگامی که آلتگلد در اتاق کنکاش با آنان روبروشد دانست کـه شکست خـورده است . دانست کـه بسیار پیش از این شکست خورده بود، و نیز بسیار پس از این . موضوع صرفاً واقعیت برایان‌نبود؛ موضوع بیش از برایان و ماورای برایان بود، مـوضوع تمام ساختاری بود که نقش زندگی‌اش را برآن پایه بازی کرده بود، ساختاری که از یك کنوانسیون ملی گزنیش نامزد انتخاباتی‌یك‌سیرك

جنون‌آمیز به وجود آورده بود. به نجوای باك هنریچسن نیاز نداشت. او می‌گفت:

«فرماندار، تورا به خدا، شما هنوز رهبر حزب هستید. ولی اگر حالا دست بردارید دیگر رهبر هیچ‌چیز نیستید، هیچ چیز.» نیازی نبود که آن چهره‌های مصمم به او بگویند که شکست خورده است، می‌دانست. بهتر از یکا یك آنان می‌دانست که چه خوب شکست خورده‌است، چه‌شکست کاملی.

سرتکان داد و گفت، «بسیار خوب.»

آنان عقب رفتند. برای نخستین بار از آغاز کنوانسیون، در آن تالار تاحدی آرامش برقرار شد. ایالت به ایالت فراخوانده می‌شد وگزارش‌می‌داد. ایلینوی رافراخواندند. فرماندار ایلینوی برخاست وگفت، «ایلینوی چهل‌وهشت رأی خود را به ویلیام جنینگز برایان از نبراسکامی‌دهد.»

آلتگلد نشست و احساس کرد دستی شانه‌اش را چسبید، سام ملك‌کونل را دید؛ و شیلینگ و مارتین هم درکنارش بودند. توانست به آنها لبخند بزند، و سپس‌رویش را برگرداند تاکنوانسیون رابنگرد که نهایتاً، وقتی ویلیام جنینگز برایان از طرف حزب دموکرات برای ریاست جمهوری آمریکا نامزد شد، بکلی به‌حالت جنون‌رسیده‌بود.

***

بخش پنج

برگردان سوم

۱

نخستین سه‌شنبهٔ پس از نخستین‌دوشنبهٔ ماه نوامبر روز عجیبی است. بعضی چیزها آمریکایی هستند، بعضی چیزها وارداتی هستند، وبعضی چیزها آمیزه‌ای از آنها هستند. آمریکا چنین کشوری است. انسان در ژرفای در هم پیچیدهٔ ریشه‌های یك درخت بلوط کهن به دنبال چیزی می‌گردد، و در می‌یابد که بخشی از اسپانیا در سالهای‌سال پیش به آنجا خزیده است؛ یا بخشی از بوهم، یا بخشی از لهستان، یا آلمان، یاسوئد، زیرا گاهی آن چیز به اندازهٔ خود آن بلوط کهن‌در این خاك ریشه دوانده وجا خوش کرده است. ولی بعضی چیزها آمریکایی هستند؛ از آن جمله نه تنها از یك‌روز انتخاباتی، یاهرروز انتخاباتی بلکه از بزرگداشتی سنتی و سزاوار حرمت نسبت به نفس

و خویشتن باید نام برد، کرنش واحترامی باور نکردنی نسبت به فرد، آن‌هم در جهانی که برسر فرد کوبیده واو را به زمین افکنده، و به او ثابت کرده است که، باوجود این حقیقت که‌ممکن است‌رئیس جمهور و یا یك میلیونر باشد، نباید به خودش بیندیشد، و برای خودش اقدام کند، و با سنتها یا تعصبات یا حماقتهامخالفت کند، و یابه‌هرنحو از حق خود به عنوان‌یك آفریدهٔدردانهٔدست‌پروردهٔخدا دفاع کند.ولی‌اودرروز انتخابات فارغ از همهٔ اینها کاملاً پوست می‌اندازد، و با برهنگی و شرمساری به عنوان یك انسان قدم پیش می‌گذارد. سرنوشت رامیان تماس ملایم انگشتانش‌می‌گیرد، وبا اینکه در سالهای متمادی، دررأی دادنهایش بادو گزینش همانند وسروته یك کرباس روبرشدهٔاست، در پس ذهنش، درآن بخش بی‌مصرفی که تنها مکان امیدها و آرزوهـا است ، درآنجا این فکر وجود دارد که‌این مرتبه وضع متفاوت‌خواهد بود. شاید این امید را چیزی اندکی بالاتر از ایمان تقویت مـی‌کند، زیرا آن شهروند، گاهی، سرزمینش را از پس آن گِل و لجن میهن‌پرستانه‌ای می‌بیند که پیوسته بردیدگانش مالیده می‌شود ؛ او، به هر تقدیر، می‌داند که‌گوشت وخون‌این سرزمین چیست ، هرچند واژه‌های ابراز آن‌را ازاوربوده‌اندودگرگون کرده‌اند؛ و در روز انتخابات،دست کم به برخی از آنان، این فکر خطور می‌کند که او ــ به تنهایی ــ این قدرت را در میان انگشتان فرسوده‌اش دارد که همه‌چیز را تغییر دهد ، اربابها، دزدها، راهزنها، سیاستمداران مبتذل و بی‌ارزش، و به نعل و به میخ‌بزنهای‌دودوزه‌باز ودوروزادوربریزد. نداشتن‌چنان‌امیدی‌موجب نومیدی کسالت باری است . او مطمئن نیست، کمتر کسی است که‌به هنگام‌تنهایی مطمئن باشد،و او در اتاقك رأی‌گیری‌تنها می‌ماند.راست ودروغ را ـ ـ نجد ، واین کار مانندآن است که بکوشد گلولهٔ کلاف

نخی را پس ازآنکه‌گربه‌ای یك روزباآن ور رفته باشد ازهم‌باز کند؛ می‌کوشد راه خود را از میان میلیونها دلاری که از زیـراب مبارزهٔ انتخاباتی فرو ریخته است بیابد ــ وسرانجام بدون اعتقاد راسخ رأی می‌دهـد.اعتقاد راسخ‌فقط به‌خود آن روز وجود دارد،که‌گاهی می‌تواند نخستین سه‌شنبهٔ پس از نخستین دوشنبه باشد.

۲

اِمابرای روز سه‌شنبه،و مدتی قبل ومدتی پس ازآن،آپارتمانی در پالمرهاوس ذخیره کرد. اسپرینگفیلد را تـرجیح می‌داد؛ خـواهان احساس امنیتی بود که اسپرینگفیلد می‌توانست‌به او بدهد، زیراچندین ماه گذشته‌همچون یك عمر بود،واکنون وقتی به شوهرش می‌نگریست احساس می‌کرد که شاید از یك عمر هم بیشتر بوده است ، پایان یك عمر بوده است. ولی وقتی دراین باره از شوهرش پرس‌وجو کرد، او شانه‌هایش رابالاانداخت‌وگفت:

«من هم مانند تو همین را می‌خواستم، اِما، ولی تنها کاری که از دستمان برمی‌آید این است که پیش از اینکه قضیه تمام شودبه‌آنجا برویم. من باید در شیکاگو باشم؛آنها می‌خواهند مرا ببینند، واگردر اسپرینگفیلد باشم همه‌شان نمی‌توانند مرا ببینند .»

«پیته، آیا به اندازهٔ کافی تو را ندیده‌اند؟»

«ظاهرأنه.» ماجرا این‌طور بود. هنگامی که برایان نامزدریاست جمهوری شده و در تالار آن کنوانسیون جنون‌آمیز روی صندلی‌اش

نشسته بود، چنین به فکر آلتگلد خطور کرده بود که شاید بـه همان اندازه که برایان برنده شده است، او بازنده است. ولـی لحظه‌ای بعد، جونز، رئیس جدید کمیتهٔ ملی حزب، راه خود را از میان ازدحام گشود و به سوی صندلی او آمد، درحالی که گیج و آشفته بود، پرسید «فرماندار، ما چکار کنیم؟» «چکار؟ شما برایان را دارید.» «تو را بـه خدا، فرماندار، تو که نمی‌خواهی ما را به حال خود رها کنی؟» آلتگلد به خنده پرداخت؛ دستش را دراز کرد و بازوی جونز را گرفت، بشدت می‌خندید، توانست بگوید: «تا کنون کی چیزی را به حال خود رها کرده‌ام؟» جونز پرسید، «برایان را خواهید دید؟» «او را خواهم دید، احمق نباش». ماجرا این طور بود.

آلتگلد دوباره به اِما گفت، «ظاهراً نه، کمی بیشتر، چند روز بیشتر، اِما.»

اِما تسلیم شد؛ «بسیار خوب.» هر کسی به موقع می‌آموخت که جر و بحث با او بیفایده است. در یکی از جلسات آلتگلد، اِما در میان حضار در کنار دوزن نشسته بود که ازدور با کنجکاوی بیطرفانه دربارهٔ آلتگلد بحث می‌کردند. اِما که ناخواسته صحبتهای آنها را می‌شنید، نمی‌توانست خود را راضی کند که آنها را ساکت کند و یـا از آنجا برود. یکی از آنها گفت، «نگاهش کن.» دیگری گفت، «می‌دانی دارد می‌میرد.» «می‌دانی از چه چیز دارد می‌میرد؟» «شنیده‌ام ـ » «خوب، از طرز راه رفتنش معلوم است، شکی نیست. فقط فکرش را بکن همسرش چه احساسی دارد.» «من دلم به حال او می‌سوزد، دلم به حال آلتگلـد نمی‌سوزد.»

اِما دلش به حال خود نمی‌سوخت. او همسر پیته آلتگلد بود، و در این چهار ماه گذشته همراه آلتگلد بود، از او مراقبت می‌کرد،

برایش کار می‌کرد. و این اِما بود که شبی دیروقت آلتگلد به او گفت، «اِما، تازه دارم چیزی را می‌آموزم. دارم می‌آموزم که یك انسان بسا مبارزه رشد می‌کند ـ شاید راه دیگری ندارد.» اکنون اِما می‌بایست تنها به زمانی که هنوز اِما فورد بود می‌اندیشید تا کاملترین مفهوم آن سخن را دریابد.

امروز اِما در این آپارتمان پالمرهاوس بود، و امروز بـه همان اندازه که روز شوهرش بود روز او نیز محسوب می‌شد؛ اِما بیش از آلتگلد هراسناك بود، و باوجود این از او مطمئن‌تر بود. وقتی آلتگلد برای رأی دادن رفته بود و هنریچسن تلفن کرد، اما توانست بگوید:

«بیا، باك. البته.»

«آیا او عصبانی نیست؟»

«برای چی؟ چرا باید عصبانی باشد؟ تو پیته را نمی‌شناسی.»

«فکر می‌کردم شاید این ماجرا را نوعی دودوزه‌بازی تلقی کرده باشد.»

«باك!»

«بسیار خوب.»

«باك، آیا کسی بیش از او برای انتخابات برایان کوشیده است؟ اگر او انتخاب نشود ـ منظورم پیته است ـ علتش ایـن است که همهٔ توانش را مصروف پیروزی برایان کرده است.»

«می‌دانم. ولی نمی‌دانم چرا.»

«باید بدانی. احمق نباش. بیا اینجا و با او صحبت کن.»

روز این گونه آغاز شد. چند گزارشگر آمدند و اِما گفت که بعداً بیایند. می‌خواست آن روز متین و آرام باشد، و این مهم بود، گـرچه همیشه برایش مهم بود که این چنین باشد. درحالی که منتظر شوهرش

بود، روزنامه‌های صبح را مرور می‌کرد، حمله‌های پرهیاهوی دم‌آخر به شوهرش، سرمقاله‌های دلتنگ‌کننده که به مردم می‌گفتند اگر برایان انتخاب شود، یك دیکتاتور بی‌سر و صدا وارد کاخ‌سفید خواهد شد، یعنی جان پیتر آلتگلد، و جمهوری به پایان خود می‌رسد. پایان و مرگ؛ آنارشی، سوسیالیسم، و نابودی.

اِما به دوبار دیدار شوهرش و برایان، از هنگام برگزاری کنوانسیون، می‌اندیشید. ماجرا مربوط به پس از کنوانسیون بود، درست پس از آن، و پیته آن‌را برای اِما تعریف کرده بود، که چطور برایان، در حالی که اندکی هراسناك، و بسیار دستپاچه بود، ولی هنوز برافروخته بود و روی ابرها سیر می‌کرد، به دیدارش آمد:

«فرماندار ــ»

آلتگلد گفته بود، «سلام، بیل، تبریك می‌گویم.»

«خوب ــ خوب، این‌طور شد. فکر می‌کنم همه‌اش همین است، صرفاً این طور شد.»

آلتگلد با خنده برای اِما تعریف کرد، «صرفاً این طور شد،» و گفت که برایان همان‌طور ایستاده بود، بیش از همیشه شبیه یك پسر بود، بیشتر مانند یك پسر بیش از حد رشد کردهٔ زیبا و برازندهٔ روستایی بود، که تازه آهسته آهسته درمی‌یافت که چه اتفاقی رخ داده بود، که او نامزد ریاست جمهوری ایالتهای متحد بود، و نومیدانه می‌خواست مطلبی را از آلتگلد بپرسد که نمی‌توانست عبارتش را بسازد، می‌خواست بگوید، «آیا شما با من خواهید بود؟ با من خواهید بود یا علیه من؟ زیرا من این پیروزی را به دست آوردم؛ هرگز باور نمی‌کردم بتوانم این کار را بکنم، ولی پیروز شدم.»

سرانجام گفت، «چه فکر می‌کنید، فرماندار؟»

«فکر می‌کنم کار سختی در پیش خواهد بود. بیل، فکر می‌کنم خیلی سخت باشد.»

و برایان سر تکان داد، به حالت اندکی احمقانه لبخند می‌زد. آلتگلد ماجرا را بدین شکل برای همسرش تعریف کرد. عادت داشت خیلی چیزها را جامی‌انداخت، در حالی که رمقی در او باقی نمانده بود از کنوانسیون بازگشت، ولی با وجود این خندید و گفت، «می‌دانی، دارم یاد می‌گیرم، اِما. و در جریان کار لبه‌ها ساییده می‌شوند. تیزیها و لبه‌های بسیاری باید ساییده شوند، اِما، و گمان می‌کنم که سرانجام مشکلات را رفع و تیزیها را نرم خواهم کرد.»

در دومین باری که آلتگلد با برایان دیدار کرد اِما همراهش بود. نافرمانی سادهٔ بدن آلتگلد، که دیگر از او فرمان نمی‌برد، موجب چند هفته‌ای استراحت پیش از آغاز آخرین مرحلهٔ مبارزهٔ انتخاباتی شد. اِما پیشنهاد کرد که به کلرادو اسپرینگ بروند، و آلتگلد، گرچه قدری بیمیل بود این را پذیرفت. ولی همین که سوار قطار شدند و در کوپهٔ خود نشستند، از پای درآمد: چنان بود که گویی فنرها و لولاها و سیمهایش آب شده و رفته بودند، و دیگر هیچ نیرویی در او باقی نمانده بود جز اینکه روی یك صندلی بخوابد. اما برایش می‌خواند، از او پرستاری می‌کرد، و در کنارش می‌نشست و با او حرف می‌زد. ساعتها حرف می‌زدند. اکنون تمامی کورمالی‌هایش در پی یافتن یك دورنما و هدف داشت جهت پیدا می‌کرد، و پس از اعلام نامزدی برایان و افول وضع جسمانی‌اش، همه‌چیز به‌گونه‌ای عجیب بهتر باهم جور می‌شدند. قادر بود خود را با رَوَند امور تطبیق دهد و، با اعتماد به‌نفس کامل به همسرش گفت:

«فکر می‌کنم می‌دانم، که پس از پایان این مبارزهٔ انتخاباتی، چکار

باید بکنم. فکر می‌کنم خیلی روشن و مشخص باشد.»

از پیروزی یا شکست صحبت نمی‌کرد. مبارزهٔ انتخاباتی یك نمایش بود؛ این نمایش به‌پایان می‌رسید، و سپس نمایش دیگری آغاز می‌شد. در اینجا بود که او، برای نخستین بار، دربارهٔ رفتنش به آن تشییع جنازه در سالها پیش، در سال ۱۸۸۷، صحبت کرد، و اینکه چگونه در آن صبح سرد زمستان به تماشای عبور آن صف بی‌انتهای کارگران ایستاد. گفت:

«اِما، اگر من با هر کدامشان صحبت کرده بودم مسئله حل شده بود؛ ولی دیدن آنان در آن حال، همه‌باهم، یك احساس در ده‌هزار چهره، خوب، این برای خود معنایی داشت. منظورم این است که، در روابط آنها بامن و درروابط من با آنهامعناداشت. ولی وقتی می‌خواهم روی آن انگشت بگذارم که چه معنایی داشت ـ خوب، درمی‌مانم. ولی پس‌ازاین مبارزهٔ انتخاباتی ـ»

قطار درلینکلن، نبراسکا، دو ساعت توقف کرد. برایان در آنجا منتظر بود، و هنوز قطار نایستاده او با انگشت به در کوپه‌شان کوبید.

برایان که دستهایش را روبه آلتگلد از هم گشوده بود با جست و خیز وارد شد، و با واژه‌هایی که قبلاً تمرین کرده بود؛ درحالی که آب دهانش را فرو می‌داد پرسید، «فرماندار، حالتان چطور است؟» فرماندار روی یك صندلی نشسته و خود را در ردایی پیچیده بود، و برایان با آن لبخند خفیفی که به وی خوشامد می‌گفت ناآشنا نبود.

«خوبم، بیل، تو چطوری؟»

برایان درحالی که به اِما می‌خندید گفت، «مثل یك نره‌گاو، تنها چیزی که در جهان نگرانم نمی‌کند سلامتم است. ولی شنیده‌ام شما بیمار بودید؛ نگران شدم.»

«بیل، بنشین و نفس‌نفس نزن. تو یك سال پیش‌هم بخوبی می‌دانستی که من بیمار هستم. اما، برایش یك نوشیدنی بگیر ـ برایش یك‌لیموناد بگیر، ما در نبراسکا هستیم.» اما پیشخدمت را صدا زد؛ برایان هیکل بزرگش را در یك صندلی جا داد، و هنگامی که اِما برخاست، او هم دوباره‌با او برخاست. آلتگلد گفت، «بنشین، بنشین.» برایان با کمرویی لبخند زد. عبارتهای تمرین‌شده پایان یافتند، و او در حالی که دستهایش را روی زانوانش گذاشته و به فرماندار خیره شده بود همانجا نشست. آلتگلد گفت، «خوب، باکاندیدا بودن چطوری؟»

برایان‌سری‌تکان داد. «نمی‌دانم ـ یك طوری‌است که نمی‌توانم به آن عادت کنم.» موانع برطرف شدند؛ به حرف آمد، آب دهانش را فرو داد، و سپس گفت، «فرماندار، سوگند می‌خورم ـ هرگز فکر نمی‌کردم ـ»

«فکرش را نمی‌کردی. معلوم است که هرگز فکرش را هم نمی‌کردی! ولی نمی‌توانی کوتاه بیایی. تو مانند پسربچه‌ای که در یك سراشیب برفی بر یك وان حمام سوار شود، براین موقعیت‌سوارشدی، صبر کن ـ من عصبانی نیستم. فراموش کن. تو نامزد انتخابات هستی و تنها چیزی که مهم است این است که باید سال آینده به کاخ‌سفید نقل‌مکان کنی. فقط این مهم است، بیل. فهمیدی؟»

برایان میان خشم و تسلیم در تردید بود؛ مدتی معطل ماند، وبعد آلتگلد دستش را پیش آورد و گفت، «این هم برای آنچه که گذشته است، بیل.»

بایکدیگر دست دادند، و برایان دوباره لبخند می‌زد. لیموناد آمد، او نشست و به نوشیدن آن پرداخت. آلتگلد او را می‌نگریست، از آن فاصلهٔ نزدیك بررسی‌اش می‌کرد، به‌طوری که بعداً به‌اِما گفت،

نمی‌دانست چگونه می‌تواند آرام و آسوده‌اش کند، تاباطنش را برملا کند، و گمان می‌کرد که چیزی در باطن او باشد. اما با او به صحبت پرداخت، از خانواده‌اش پرسید، از زندگی در نبراسکا پرسید. با اینکه جوان بود از چم‌وخم واشینگتن آگاه بود؛ برایش مشکل بود که به جای آنکه مطلبی را همچون یك اعلامیه اظهار کند، آن را بـه طـور عادی بیان کند. می‌خواست آلتگلد حرف بزند. بیش از این نتوانست خویشتن داری کند، و بی‌پرسید:

«فرماندار، چقدر شانس داریم؟»

«کی؟ حالا، فردا، یادر روز انتخابات؟»

«البته، در روز انتخابات.»

آلتگلد گفت، «خوب، نمی‌دانم. تا روز انتخابات خیلی وقت مانده، این‌طور نیست؟»

«ولی می‌توانید حدس بزنید، برآورد کنید.»

آلتگلد لبخند زد، «من حدس نمی‌زنم. حدس نمی‌زنم، بیل، وقتی انسان چیزهای مشخصی را بداند، می‌تواند آنها را باهم جمع بندی کند گاهی انسان چیزهایی را می داند و چیزهای دیگری هـم هستند که نمی‌داند. آیا مقصودت از حدس زدن همین است؟ هـرگز کسی همه چیز را نمی‌داند، حتی پس از اینکه آراء شمارش شدند. هم‌اکنون، ما چقدر می‌دانیم؟»

«ما می‌دانیم که مك کینلی یك بقچه لباس است، واینکه مارك‌هانا او را روی‌بند به رقص وا داشته. می‌دانیم که مـردم از شیوه‌ای کـه وال استریت کشور را اداره می‌کند به جان آمده‌اند.»

«آیا این را می‌دانیم؟»

«می‌دانیم که مردم خواهان آزادی سکهٔ نقره هستند.»

صدای آلتگلد فروکش کرد؛ صدای او حالتی از سایدن‌وسوهان کشیدن و کوبیدن داشت؛ وقتی با ملایمت صحبت می‌کرد، می‌توانست این حالت را کنار بگـذارد. اکنون می‌خواست آن حـالت را کنار بگذارد؛ می‌خـواست هیچ چیز میان او و ویلیام جنینگز برایان حایل نباشد. در شرایط متعارفی صحبت کردن با برایان به‌اندازهٔ کافی مشکل بود، ولی اکنون برایان براسب مراد سوار بود؛ برای این بـه سراغ آلتگلد آمده بود که هنوز آلتگلد حزب را رهبری می‌کرد، ولی نمی‌توانست فراموش کند که خودش به رغم تمایل فرماندار ایلینوی براسب مراد سوار شده بود، نه با حمایت او. اکنون آلتگلد گفت:

«بیل، ما دربارهٔ مردم خیلی حرف می‌زنیم- من حرف می‌زنم، تو حرف می‌زنی، واگر من درازای هربار که در کنگرهٔ محترممان به مردم اشاره می‌کنند یك دلار به‌دست می‌آوردم، مرد بسیار ثروتمندی می‌شدم. ولی این مردم چه هستند؟ آیا رهبرانی دارند؟ آیا می‌توانند یکصدا سخن بگویند؟ آیا حتی می‌توانند در رأی‌گیریها شرکت کنند و رأی بدهند؟ برخی می‌توانند، ولی شمار زیادی از آنان رأی نمی‌دهند که موجب شوند نگران آرایشان باشیم. این نخستین انتخابات ریاست جمهوری نیست، وهررئیس جمهور، حتی لودهٔ مسخره‌ای مانند راثرفورد ب. هیز[1]، تـوسط بخشی ازمردم انتخاب می‌شود. ما می‌خواهیم به مردم مطلبی بگوییم، ولی مارك‌هانا وحزب جمهوریخواه می‌خواهند به‌آنان مطلب دیگری بگویند. مردم از کجا بدانند کـه کدام درست است؟»

«برای اینکه ما طرفدار چیزی هستیم که درست است.»

«باید بگویم، بیل، این کافی نیست. شاید ما این‌طـور باشیم،

(۱ Ratherford B. Hayes: ۱۸۲۲-۱۸۹۳، نوزدهمین رئیس جمهور ایالتهای متحد ۱۸۷۷-۱۸۸۳ م.

شاید نباشیم،ولی چطور می‌توانیم چیزی راکه‌طرفدار آن هستیم به‌مردم بفهمانیم؟ در برابرهریك روزنامه‌ای که طرفدار ماست، بیست‌روزنامه علیه ما است. ما درصندوق انتخاباتی‌مان چهارصد هزار دلار داریم ـ شاید بتوانیم چند هزار دلار دیگر هم به‌دست‌آوریم. جمهوریخواهان هم اکنون شش میلیون دلار دارند ـ بعضیها می‌گویند ده میلیون ـ و می‌توانند چندین میلیون دیگر هم بگیرند. تاکنون چنین چیزی پیش نیامده است. پیش ازاین هرگزدرتاریخ این کشور این همه پول‌برای خرج کردن دریك انتخابات ریاست جمهوری گردآوری نشده است. ده میلیون دلار ـ بله، زمانی بود که باآن‌پول می‌شد حکومت کشورمان را برای یك سال اداره کرد، واکنون آن را بـه هدر می‌دهند تا ویلیام مك‌کینلی را به ریاست جمهوری انتخاب کنند. خوب، این کار دلیلی دارد: همه‌چیز با هم‌جوراست؛ باهم‌مربوط است، بیل؛ وما بایددریابیم که صرفاً این‌چیزها چگونه با هم‌ارتباط دارند، تا بتوانیم دریابیم که چگونه باآنها مبارزه کنیم.»

برایان‌پرسید:«چه‌چیزهایی!جمهوریخواهان همیشه‌پول‌داشته‌اند. ما این را می‌دانیم ـ ما یك حزب مردمی هستیم نه یك حـزب وال‌استریت.»

«درست است، مطمئناًهمین‌طور است. ولی‌بازهم، یك‌چیزهایی هست. فرض کنیم این آشوب جنگ با اسپانیا ـ»

«من طرفدار استقلال کوبا هستم!»

«من‌هم همین‌طور. ولی موضوع بالاتر ازاین است. از یك‌سو ما نهضت استقلال طلبی رادرکوباخفه می‌کنیم؛عرضهٔ کالاها واسلحه‌را قطع می‌کنیم. آنها راگرسنگی می‌دهیم. ازسوی دیگر، به طرف‌جنگ با اسپانیا قدم‌برمی‌داریم.این کار نمودارچیزدیگری است.سرمایه‌داری

انحصاری درآمریکا به‌یك غول تبدیل شده است، یك غول‌خونخوار و بیرحم،آن ده میلیون دلارازآن منبع می‌آید،و این غولهامی‌خواهند گسترش پیداکنند،واین‌قضیهٔ کوبا ازاینجا مایه می‌گیرد. دیگر امریکا تکافو نمی‌کند ـ قدم بعدی جهان است. باید دریابی که این امر دارد رخ می‌دهد، بیل، وآن وقت درمی‌یابی که دراین مبارزهٔ انتخابـاتی ما با چه چیزی رویا روی هستیم. موضوع فقط آزادی نقره، حکـومت با فرمان، حقوق کشاورزان و کارگران وبازرگانان خـرده‌پا نیست؛ موضوع آن قضیه است، ولی قضیهٔ دیگـری هم هست. این نخستین پیشنهاد و اقدام از سوی ما برای سدکردن راه این پدیده است که در دوران زندگیمان رشدکرده است،این چیزی که به هیچ‌چیز دیگری که تـاکنون جهان به خود دیده است شباهت ندارد. وآنها هـم این را می‌دانند ـ و چون این را می‌دانند، می‌خواهند با مـا بجنگند بی‌آنکه بگذارند هیچ سنگر وپناهگاهی سد راه شود. تو باید در محدودهٔ این چهارچوب با مردم صحبت کنی، بیل، و برای اینکـه بتوانیم با آنها صحبت کنیم تنها یك راه وجود دارد.»

برایان گفت، «من کاملاً موافق نیستم.» او شنونده‌ای با ثبات و مقاوم نبود، وآلنگلد نمی‌دانست که‌آیا اوهمهٔ سخنانش را شنیده‌است یا نه.برایان‌ادامه داد، «این‌مبارزه، مبارزه‌ای سخت خواهد بـود، ولی مـردم با ما هستند. هیچ کس انحصار را دوست نـدارد، هیچ کس تراست‌ها را دوست ندارد. ما دربارهٔ مطلب خودمان با مردم صحبت خواهیم کرد.»

«مطمئناً، ماباآنها صحبت خواهیم کرد. ولی با صداقت. این‌یك واژهٔ کهنه پرستانه است، ولی اثرخواهد کرد. ما نمی‌توانیم گنگ و دو پهلو سخن بگوییم،نمی‌توانیم مصالحه و سازش کنیم ـ»

اینها واژه‌هایی بود که برایان آنها را دوست داشت. وحشیانه سرتکان می‌داد. آلتگلد آهی کشید و گفت، «ما باید سنگرخود را حفظ کنیم، بیل باید سفت و محکم سرجایمان بایستیم، محکم‌واستوارمثل سنگ.» ولی بعداً به اِما گفت، «این سخنان تا چه اندازه‌اش معنا داشت و تا چه اندازه‌اش از این گوش رفت و از آن گوش درآمد؟ آدم خوبی است، ولی این کار برایش خیلی بزرگ است شاید برای هر کسی خیلی بزرگ باشد.»

۴

هنگامی که باك هنریچسن به دیدارشان آمد، اِما تنها بود. باك قدری احساس کمرویی می‌کرد، ولی اِما گفت، «به هر حال، احساس کردی که باید امروز او را ببینی، و همین‌خوب‌است، مگر نه؟»

«همین‌طور است.»

«بگویم برایت‌صبحانه‌ای‌بیاورند، به هرحال قهوه چطوراست؟»

«هیچ‌چیز، هیچ‌چیز، متشکرم. اِما، او حالش چطور است؟»

هنریچسن لباس تروتمیزی پوشیده بود، دستکشهای پوست آهو بره، نیم‌گترهای روی کفش پوست آهوبره، سنجاق کراواتی با یك‌مروارید درشت، کت مشکی چسبان، یك کلاه‌گرد مشکی که پیوسته آن را با کنارهٔ دستکش گردگیری می‌کرد. ظاهراً وعملاً نقش یك سیاستمدار معمولی غرب‌میانه را عهده‌داربود، فاقد قدرت تخیل، زیرك، حسابگر، اندکی بهتر از سپورهای درگیر انبوه آشغالهای پس‌مانده بود؛ ولی رابطه‌با آلتگلد در او، همچون بسیاری اشخاص دیگر، یك دگرگونی کیفی و معنوی‌به‌وجود آورد. به آدمی برتراز آنچه که بودتبدیل شد؛

برای خود راه و جهتی یافت که در آن مسیر کورمالی می‌کرد. تغییر رأیش ازبلاند به برایان اعتقادش را به اینکه در آمریکا کسی مانند آلتگلد وجود ندارد تغییر نداده بود.

اِما در پاسخش گفت، «نمی‌دانم».

می‌توانست این‌طور باشد، و باك این را درك می‌کرد.

«انسان خیال می‌کند که پیته را شناخته است، ولی بعد می‌بیند که او را نمی‌شناسد. من زن او هستم و او را نمی‌شناسم. ولی دربارهٔ قدرت و در بارهٔ مبارزه خیلی چیزها آموخته‌ام، باك. می‌دانی، آنها او را به صلیب کشیدند؛ به چهار میخش کشیدند، وهمه جایش‌رامیخکوبی کردند. ولی این کافی نبود.»

«می‌دانم.»

«چرا باید این کار را می‌کردند؟ همهٔ روزنامه‌های کشور ـ تا جایی که هیچ بچهٔ کوچکی درهیچ کجا یافت‌نمی‌شود که از اوتصوری با آن چهرهٔ شریرانه، آن چشمهای از حدقه درآمده، و آن نگاه چپ چپ نداشته باشد؛ این چهره‌ای است که از او تصویرمی‌کنند. تاکنون با هیچ کس چنین رفتاری نکرده‌اند. باك، در این سرزمین ما چه می‌گذرد؟»

«سیاست همین است، اِما.»

«این بالاتر از سیاست است، و خودت می‌دانی. چکار کرده است که این‌قدر از او بیزارند؟ برای اینکه سه‌نفر را که بیگناه بوده‌اند بخشوده‌است؟ برای اینکه به طرفداری کارگران سخن گفته است؟»

هنریچسن به نشان تأیید سرتکان داد.

«آیا آن کارتون را در هفته‌نامهٔ هارپرز دیده‌ای؟»

هنریچسن دوباره سر تکان داد. آن کارتون را دیده بود، بر

آلتگلد خرقه‌ای همچون یك ابلیس پوشانده بودند، با چشمهایی که حالتی دیوصفتانه به خود گرفته بودند، شراره‌های دوزخی از سری که دود از آن برمی‌خاست زبانه می‌کشیدند، و قانون اساسی پاره‌پاره را در دست‌داشت. ازبالای‌شانه‌اش چهرهٔ جنون‌آمیز گیتو[1]، قاتل گارفیلد[2] با نگاهی چپ‌چپ سرکشیده بود تا از آلتگلد تقلیدکند، و دست یك اسکلت، که ششلولی را چسبیده بود، به جلو درازشده بود. زیرنویس آن چنین بود، «گیتو برای یك روز در واشینگتن قدرتنمایی کرد، آیا قرار است آلتگلد برای چهار سال در آنجا قدرت داشته باشد؟» هرکس آن را می‌دید، هرگز فراموشش نمی‌کرد.

اما پرسید، «آیا آن سیاست است؟ این‌سیاست است که هروقت انسان روزنامه‌ای را باز می‌کند از این‌گونه عکسها می‌بیند؟ باك، ازتو نمی‌پرسیم که آیا فکر می‌کنی می‌توانیم برنده شویم؛ با چنین کاری به هوشت اهانت نمی‌کنم. آنان صاحب این‌کشور آزاد ما هستند. آنان صاحب مطبوعات هستند؛ آنان صاحب کرسیهای وعظ و خطابه‌اند؛ آنان حتی صاحب غذایی هستند که از زمین بار می‌آید. می‌بینی چه چیزها آموخته‌ام؟ فقط، گاهی آرزو می‌کنم که هرگز هیچ یك از این چیزها را نمی‌دانستم. گاهی آرزو می‌کنم که اِما فورد می‌بودم، ساکت و آرام، با فکری احمقانه، ولی شاید خوشبخت‌تر. می‌پرسی پیته‌چطور است ــ وقتی به آن سوی ایالت رفتیم او از روی قطار سخنرانی می‌کرد. خوب، هربار پس از آنکه سخنرانی می‌کرد فقط آن قدر رمق برایش باقی می‌ماند که به بستر بخزد، و هربار فکر می‌کردم که دارد می‌میرد. باك، آیا می‌دانی این وضع چگونه می‌تواند خوشایند باشد؟»

1– Guiteau

۲– James Abram Garfield: بیستمین رئیس‌جمهور آمریکا، ۱۸۸۱ –م.

دوباره هنریچسن سرتکان داد، واکنون پشیمانی براما مستولی شد و گفت، «ولی نیازی نیست که تو به‌همهٔ این این‌حرفها گوش کنی. من تحمل‌ناپذیر هستم. آیا نمی‌توانم مطلبی خوشایند به تو بگویم؟ فکرمی‌کنم که این‌بار، وقتی این‌قضیه پایان‌یافت، درقارهٔ اروپاگردشی خواهیم کرد. این چیزی‌است که همیشه خواهانش بوده‌ام ــ که ازاینجا دور شوم و از همهٔ آن تمدنهای جالب دیدن‌کنم، ایتالیا و پاریس و انگلستان. می‌دانی، ما به ملکهٔ ویکتوریا معرفی خواهیم شد. این را آلتگلد می‌گوید و در عین حال او را ماده سگ پیر خبیث می‌نامد. می‌بینی که حرف‌زدنم هم پیشرفت کرده است؛ در چنین شرایطی است که...»

بازهم گفتگو کردند، واما سبك‌شد. هنریچسن داستانی را خیلی خوب تعریف کرد. وقتی مطلبی راکه شنیده بود شرح می‌داد خشم خودش هم می‌توانست گزنده و اهانت آمیز باشد؛ گفت«... شخصیتی مسکین و کثیف به‌نام‌تئودور روزولت...» همین چندهفتهٔ‌پیش درکلیزیوم صحبت‌می‌کرد. درآن موقع، درحالی که روزولت‌خطاب به‌مجمع کالج انتخاباتی جمهوریخواهان سخن می‌گفت فریاد کشیده بود: «آقای آلتگلدبسیارخطرناکتر ازبرایان‌است. بسیارآب زیرکاه‌تر، بسیار باهوشتر، وبلاهتش از او بسیار کمتر وازهمهٔ قیود اخلاقیات عمومی‌بسیار رهاتروآزادتر است. آن یکی ازغرور وخود بینی‌بی‌همه چیز است، واین‌یکی‌از حسابگری؛ وکشتار جمعی را نادیده‌می‌گیرد واین‌کار را به‌دلایلی‌که تنها روان کژروخودش ازآن گاه است با سفسطه‌ای زیرکانه‌وماهرانه توجیه می‌کند. برای آمریکا، گماردن چنین‌مردانی درمقامی که‌سرنوشتش‌را دراختیار گیرند چنان‌بی‌آبرویی است که نمی‌توان آن را تحمل کرد. آقای آلتگلد نسبت به‌بدنامترین

آدمکشان چشم‌پوشی روا می‌دارد و آنهارا دلگرم می‌کندواز دخالت حکومت فدرال ودیوان عالی درپایان دادن به‌این بیقانونی شدید ، که از آدمکشی بدتراست ، انتقاد می‌کند . هردوی آنان می‌خواهند هرج ومرج و بیقانونی خونینی همچون اوضاع شریرانهٔ کمون پاریس را جایگزین حکومت جرج‌واشینگتن و آبراهام لینکلن کنند ، جایگزین سیستم آزادی قانونمندی کنند که ماآن را ازپیشینیانمان به‌ارث برده‌ایم وآرزومندیم که‌آن را برای فرزندانمان به‌ارث بگذاریم...» واز این قبیل وازاین دست . هنریچسن گفت ، «باری ، بعداز آن سخنرانی نزد روزولت رفتم وازاو پرسیدیم ، آیاتاکنون آلتگلدرا دیده‌اید ؟ گفت، آه ، نه، هرگز. البته این ملاقات پس ازآن بود که دربارهٔ اعتبارمن اطمینان حاصل کرد. بچه‌های گردن کلفت شیکاگویی ما اورا با شور و شوق تدی خطاب می‌کردند، تدی چنین و تدی چنان، وتئودورجوان شباهت بسیاری‌هم به‌یك‌تدی[1] خرس چاق وچله داشت، باورکن، اما. یك آقای جوان بسیار قابل‌احترام، یك متکبر ابرو بالاانداز لعنتی ـ از این طرز حرف‌زدن پوزش می‌خواهم، اما ـ دماغ سربالا، دیگر نمی‌دانم چگونه تشریحش کنم، ولی قابل‌احترام، به‌طوری بارز قابل‌احترام، و نمی‌خواست با من صحبت کند یا به هیچ پرسشی پاسخ‌دهد تااینکه براستی اطمینان حاصل کرد که من دبیر امور ایالتی هستم نه صرفاً بی‌سر وپایی که به محضر والای او راه یافته باشد. بعد ـ آه، نه، هرگز آقای آلتگلد را ندیده بود، و، البته، نمی‌خواست ببیند. به‌خدا سوگند، گفت اگر او را می‌دیدم می‌بایست با او می‌جنگیدم . چگونه می‌توانم با مردی که می‌بایست با شمشیر آخته و درسنگر با او روبرو

۱ـ نام مستعار یامخففی که برتئودور روزولت نهاده‌بودند وهمچنین نوعی خرس عروسکی پارچه‌ای را تدی نامند. ـ م.

شوم به طور دوستانه دیدار کنم ؟ ـ بدین ترتیب ، به‌خدا سوگند، اما، اینها عین کلماتش بودند! می‌توانی تصورش را بکنی ؟ ولی این مرد جوان عنصرجالبی است، کسی‌است که چیزها از او خواهیم‌شنید. موضوع صرفاً این نیست که او یك ابله و یا یك سیاستمدار روبه‌ترقی باشد؛ او ترکیب فوق‌العاده‌ای از یك خل و چل ویك جف دیویس[1] است، و لعنت برمن اگر بتوانم سردربیاورم.»

هنریچسن مکثی کرد، سپس دستهایش را از یکدیگر گشود. «ولی چیزی آموختم . این امر موجب شد دریابم که چگونه در مورد برایان اشتباه کردم، چه اشتباه بزرگی. برایان مانند راه‌بندی در یك معبر است ، که فقط به این دلیل برپا می‌کنند که بعد آن را برچینند. به همین دلیل به اینجا آمده‌ام . می‌خواهم از فرماندار پوزش بخواهم. می‌خواهم دستش را بفشارم.»

«نیازی نیست پوزش بخواهی، باك.»

«اما، اجازه‌بده دراین‌مورد خودم قضاوت کنم. وقتی کسی اشتباه می‌کند، اشتباه کرده است. این داستانی کهنه است. انسان سخنان او را می‌شنود، سپس از آنجا می‌رود و می‌گوید، عجب سخنران جالبی است، و سپس به ملك کینلی رأی می‌دهد. ومارك‌هانا صرفاً می‌گذارد که برایان صحبت کند. ولی بگویید ببینم، در نیویورك همراه پیته بودید؟»

«بله . این یکی از آن کارهای خوب بود. او قدم به دژ آنها گذاشت، و از آنها بهتر بود، از همه‌شان بهتر بود. حتی روزنامه‌های خودشان ناچار شدند تصدیق کنند که کوپرپونیون ازجمعیت پرشده‌بود

۱ـ Jeferson Davis : ۱۸۰۸ـ۱۸۸۹، دولتمرد آمریکایی، رئیس‌جمهور جدایی‌طلبان جنوبی ۶۵ـ۱۸۸۶ـ م.

و ده هزار نفر دیگر هم در خیابانها بودند که نمی‌توانستند وارد آنجا شوند، و کارگران ـ هرجا که پیته صحبت می‌کرد این کارگران بودند که برای شنیدن سخنانش می‌آمدند. پیش از آن هرگز چنین چیزی را در میتینگهای سیاسی ندیده‌بودم. و آنان به‌مطالب او گوش می‌کنند.»

هنریچسن او را می‌نگریست و به سخنانش گوش می‌کرد. او خود بخشی از آن فرایند بود؛ نسبت به‌آلتگلد واکنش نشان‌داده‌بود؛ و دگرگون شده بود، و اما نیز همین‌طور بود. وقتی آلتگلد بازگشت هنریچسن به سخنان او گوش فرا داده بود. هنریچسن دستش را پیش آورد و فرماندار آن را فشرد. نیاز به هیچ توضیحی نبود. ولی به‌نظر هنریچسن چنان بود که گویی هرگز متوجه نشده بود آلتگلد چقدر ریزه‌اندام، و چقدر شکننده است؛ از آن قدرت منسجم و استوار چهارسال پیش، اکنون فقط آن چشمهای درخشان و کنجکاو و لبخندی ملایم برجای مانده بود که پذیرای انسان بود، از انسان استقبال می‌کرد.

آلتگلد گفت، «سلام، باک، آمده‌ای به من تبریک بگویی یا تسلیت؟»

هنریچسن با لحنی جدی پاسخ داد، «آمده‌ام که تو را ببینم.»

آلتگلد گفت، «سپاسگزارم.» و بعد، پس‌از لحظه‌ای، گفت، «در جایگاههای رأی‌گیری خوب صف کشیده‌اند.»

«اوضاع چطور است؟»

«راستش، نمی‌دانم، باک. تو چه فکر می‌کنی؟ تو شامه‌ای سیاستمدارانه داری. امروز بویش می‌آید که اوضاع چطور باشد؟»

«فکر می‌کنم که حتی اگر برایان ببازد، بازهم شما فرماندار ایلینوی خواهید بود.»

«اگر برایان ببازد، من‌نیز می‌بازم. بگذار این را بپذیریم، باک، قرار نیست مبارزهٔ حزب در اینجا برنده شود و در بقیه کشور بازنده. باری، برای‌من خوشایند است. اما برایت خواهد گفت ـ برای‌من خیلی هم خوشایند است. به‌اندازهٔ کافی کشیده‌ام، باک. اگر امروز عقب بیفتم، دیگر عقب افتاده‌ام. گوشهایم را بسته‌ام و می‌گذارم همین‌طور بمانند. ما درگیر بازی کثیف و فاسدی هستیم، و انسان هرطور هم که مبارزه کند، بازهم بسازی کثیفی است. می‌خواهم از این کار دست بکشم. می‌خواهم دیونم را بپردازم و بروم. باور کن، باک، اگر آن چندماه کودکی را که عازم اینجا بودم به حساب نیاوری، هرگز از این کشور خارج نشده‌ام. می‌خواهم جهان را ببینم؛ می‌خواهم استراحت کنم.»

«هنوز هم شانسی داریم.»

«چه نوع شانسی، باک؟ من بتهاوس جان‌را دیدم. او می‌داند. او شامه‌ای چون یك سگ تازی دارد. می‌دانی چه می‌گفت، می‌گفت نتیجهٔ کوشش درآمیختن سیاست باحکومت خوب صرفاً همین است. و به خدا چندان خطا نمی‌گوید.»

«من هنوز هم فکرمی‌کنم که شانسی داریم.»

«من هم همین‌طور. ولی نه‌شانسی چندان بزرگ.»

۵

اندك زمانی پس از آنکه هنریچسن از آنجا رفت، آنان تنها بودند، و آلتگلد به اتاق خواب رفت تا دراز بکشد. اما پرده‌ها را کشیده بود؛ اتاق تاریک و گرم و راحت بود، و او در حالی که دراز

کشیده بود می‌توانست افکارش را به‌سیر و سیاحت وادارد، بی‌آنکه هیچ کوشش ویژه‌ای درارتباط موضوعات به‌کار برد. افکارسرگردان، افکارکهنه و افکار نو. در ذهن خود احساس می‌کرد که انتخابات را باخته است، و مانند هرکس دیگر به اشتباهاتشان می‌اندیشید، به اینکه چگونه می‌توانستند کارها را به طرزی دیگر انجام دهند. اگر برایان بسرعت جنبیده بود! اگر اتهامات را با اتهامات متقابل پاسخ گفته‌بود! اگر می‌جنگید! ولی او نمی‌دانست چگونه بجنگد؛ به‌سوسیالیسم‌متهمش کرده بودند، آن را تکذیب کرده بود؛ به مخالفت با دیوان کشور واپس‌گرا متهمش کرده بودند، آن را نیز تکذیب کرده‌بود؛ ضدتراست بودن، ضد تجارت بودن، و ضدکارگر بودن را تکذیب کرده بود، و سرانجام چیزی جز یك صدای طلایی نبود، که پیوسته و یکریز از آزادی نقره سخن می‌گفت. بساری، تقدیر چنین بود، و اکنون کار از کار گذشته‌بود. در مبارزهٔ انتخاباتی خودش برای مقام فرمانداری با وضع بدی لنگ لنگان عقب مانده بود، و با آرامش بسیار واقعیت شکست شخصی‌اش را پذیرا بود. آهسته‌آهسته به این چهار چوب فکری وارد شده بود و نمی‌دانست که اگر یك در ده بخت پیروزی داشته باشد چه‌واکنشی نشان خواهد داد-بازگشت به‌اسپرینگفیلدبرای چهار سال طولانی و پر زحمت دیگر. ازسام مك کونل خواهش کرده بود که نامزدی انتخابات فرمانداری را بپذیرد، ولی مك کونل بیش‌از او آگاه بود. ولی مك کونل نمی‌توانست به توفیق بیشتری دست یابد. اگر او، پیته آلتگلد، فقط می‌دانست چرا-چرا مردم ازیك مفهوم‌فضیلت ودرستکاری وشرافت پشتیبانی نمی‌کردند-اگر این‌طور بود؟ اگر مردانی با حسن‌نیت و ثبات عقیده‌وجودمی‌داشتند، این‌سیستم‌می‌بایست کار می‌کرد؛ درگذشته هم‌کار کرده‌بود؛ دگرگونیهای دیگری هم‌بودند

وبه هر تقدیر کشور به راه خود ادامه می‌داد ومنسجم‌تر وقویتر می‌شد. اکنون باید این اتفاق رخ می‌داد. امروزه بعضیها ثروتمندتروقدرتمندتر از همهٔ کسانی بودند که درگذشته زندگی کرده بودند، و صرفاً طبیعی بود که این اشخاص دستیابی خود را به‌حکومت بخرند-مگر آنجا، با جسم وجان، کشورشان‌نبود؟ او از راکفلر، مورگان، پولمن‌وبقیهٔ آنان تصوری شتابزده وهراسناك داشت-که‌می‌خندیدند، با قهقهه به‌حرکات مسخرهٔ آن‌روستایی مآبهای میانهٔ کشور، وبه‌پیروان ساده‌لوح آبه‌لینکلن و آندروجکسن، یعنی آن جماعت آشفته‌ای که خیال داشتند این اتحادیهٔ ایالتها را به چنگ خود آورند، می‌خندیدند. با شور وهیجان احمقانهٔ ده میلیون دلار در میان یك بشکه، و با خاطره‌ای از بانکر والش، که مقداری اسکناس دردستش گرفته بود وبه او می‌گفت، «این‌حزب‌تویك دوره ومرحله‌است، آلتگلد. وقتی حاضر شدی عاقلانه صحبت کنی خبرمان کن. با چند صدهزار دلار نمی‌توان یك مبارزهٔ انتخاباتی را گرداند،ولی اینجا پول‌به‌اندازهٔ کافی برای همه هست، اطمینان می‌دهم. کارها راآسان بگیر؛ نگران‌این اسکناسها نباش. حزب جمهوریخواه خیلی هم خوشحال می‌شود که ببیند پول به‌طرف دموکراتها سرازیر می‌شود، البته‌به مبالغ منطقی،ولی باید مطمئن شوند که تو هم‌طرفدار همان چیزهایی هستی که ما هستیم. تو داری با تصوری غلط دربارهٔ دموکراسی رنج می‌کشی، آلتگلد؛ یك انتخاب دموکراتیك مسابقه و رقابتی است میان افراد، ولی به خاطر سلامت این کشور، هر دوحزب باید تفاهمهایی درکار داشته باشند...»

آلتگلد صداهایی از بیرون شنید و برخاست، چشمهایش را با مشتهایش مالید. با خودگفت که بهتر است امروز زیادی فکر نکند. صداهایی ریز شنید، و وقتی بیرون رفت دیدکه می‌ویلسن، دوست‌اما،

با دو دختر کوچکش آنجا است. یکی از دخترها پنج ساله و دیگری هفت ساله بود.

می‌ویلسن گفت، «فکر می‌کردم که امروز اینجا مانند یك‌دیوانه خانه باشد.»

«همین‌طور هم خواهد شد؛ هنوز خیلی زود است.»

اما گفت، «گزارشگرها امروز صبح اینجا بودند، وما خودمان را از دستشان خلاص کردیم. ولی برمی‌گردند. پیته، حالت چطور است؟»

آلتگلد با لبخند گفت، «حالم خوب است.»

کمی بعد آلتگلد با آن دو دختر کوچولو روی زمین نشسته بود. آنها فریفتهٔ ریشش شده بودند. «بابا یك سیبیل دارد ولی ریش ندارد. شما ریش خوبی دارید. شما ریش قشنگی دارید.» «هیچ وقت فکر نمی‌کردم که ریش خیلی قشنگی باشد، ولی فکر می‌کنم ریش خوبی باشد.» «خیلی خوب، خیلی خیلی خوب.» این خواهر کوچکتر بود؛ خواهر بزرگتر بحث درباره مسائل خصوصی را کاری مؤدبانه نمی‌دانست وبه خواهرش نیز تذکر داد. او گفت «آیا قصه بلدید. می‌توانید برایمان یك قصه بگویید؟» بدین‌ترتیب آلتگلد افسانهٔ شاهزاده خانمی را تعریف کرد که برفراز تپه‌ای بلوری زندگی می‌کرد، وچه بسیار اسبها وجوانان دلیر که کوشیدند از شیب تپه بالا بروند. ولی این پایان آرامش آن روز بود.

۶

پس از رفتن آن دو کودك جو مارتین به‌آنجا آمد؛ اومستقیماً از

ساوث‌ساید آمده بود و هیجان زده بود. گفت، «روشهای اعمال زور؛ پینکرتونها را آورده‌اند تا جایگاههای رأی‌گیری را تحت پوشش خود بگیرند. نه تنها شایعه‌ای در بارهٔ یك لیست سیاه پراکنده‌اند، آمده‌اند آنجا دارند نام مردم را می‌نویسند، یا به این کار تظاهر می‌کنند. از هر کس که ازظاهرش خوششان نمی‌آید؛ از هر کس لباسش کهنه‌است زهر چشم می‌گیرند واز صف بیرونش می‌کنند.»

«جان می‌گفت هنسی هم به‌آنجا خواهدآمد.»

«من با جان صحبت کردم. او می‌گوید، آیا می‌خواهیدشورشی برپا شود؟»

«من می‌خواهم شورشی برپاشود! کاملا حق دارید من خواهان شورش هستم! شما هنسی را به‌آنجا ببرید وراهنمایی‌اش کنید که همه رأی بدهند، همه. واگر به افرادی نیاز دارد، به‌جان بگویید صد نفر یا دویست نفر درمحل بگمارد. آنها زود دست بکار این آزمون شده‌اند، و کاری ازپیش نخواهند برد.»

«پینکرتونها مسلح هستند.»

«به‌او بگو افراد ما را هم مسلح کند ـ یك دقیقه صبر کن!» مارتین داشت می‌رفت که تلفن بزند. «باك هنریچسن راگیر بیاور ـ ممکن است درهتل شرمن هاوس باشد. اگر لازم باشد قوای شبه‌نظامی را فراخواهم خواند ـ در سراسر این ایالت امنیتی حکومت نظامی برقرار می‌کنم.»

اندك زمانی بعد تلفنی با هنریچسن مشغول مذاکره بود. دو گزارشگراز روزنامه‌های اینتراشن وتریبون واردشدند. اما به‌آنهاسیگار ومشروب تعارف کرد. سروکلهٔ هنرمندی از روزنامهٔ نیوز پیدا شد که پرسید آیا می‌تواند تصویر فرماندار را بکشد؟ فقط یك طرح ساده؟ آلتگلد گفت، «بسیار خوب، بسیار خوب.» سام ملك کونل درحالی که

می‌خندید با بیخیالی از در وارد شد و همانجا ایستاد. آلتگلد روی یك صندلی افتاد. گزارشگرها که اکنون یك نمایندهٔ تلگرافی نیویورك‌هرالد هم به‌آنها پیوسته بود به طرح پرسشهایشان پرداختند.

«فرماندار، ممکن است بفرمایید که آیا شما مطمئن هستید؟»

«البته، مطمئن هستم.»

«می‌گویند که در نیویورك مارك‌هانا در مورد تغییر ناگهانی افکار عمومی نسبت به مك کینلی شش بسر یك شرط بندی می‌کند. شما در این باره چه فکر می‌کنید؟»

«دربارهٔ چی چه فکر می‌کنم؟ بله، آقایان، اگر من هم ده میلیون دلار درصندوق انتخاباتی می‌داشتم، من هم دست بکار شرط بندی می‌شدم. و از آنجا که این پول مورگان است، خوب، آقایان، هانامتحمل چه‌باختی می‌شود؟»

«فرماندار، آیا ممکن است در بارهٔ تیرگی روابطتان با مارك‌هانا اظهار نظر کنید؟»

«تیرگی‌روابط؟ من چنین‌نامی بر آن نمی‌گذارم. می‌دانید آقایان من باشمار فراوانی از بزرگان سیاسی کار کرده‌ام و با برخی از آنان‌نیز مبارزه کرده‌ام. آنها هم مانند مردمان دیگر هستند. گاهی بسیار درست و شایسته‌اند. گاهی، بکلی پست و رذلند. تشخیص این را که مارك هانا به‌کدام‌گروه تعلق دارد به شما واگذار می‌کنم.»

خبرنگاری که تازه از راه رسیده بود، نمایندهٔ‌هارپرزویکلی، با زبانی گزنده پرسید، «آیا به اعتقاد شما مارك‌هانا می‌تواند در صورت پیروزی مك کینلی از چنان قدرتی در کاخ سفید برخوردار شود، که در صورت پیروزی برایان شما از آن برخوردار خواهید شد؟»

«جوان، اگربرایان پیروز شود، قصد من این است که فرماندار

ایلینوی باشم. نه بیشتر، نه کمتر.»

«فرماندار، هانا شمارا صریحاً به آنارشیست بودن و سوسیالیست بودن متهم می‌کند. ممکن است نظرتان را بگویید؟»

«باری، در حالی که هیچ کدام از اینها نیستم، باید بگویم که در این باره خوب آموزش ندیده‌ام. نمی‌دانم آیا یك نفر می‌تواند در یك زمان هم آنارشیست باشد و هم سوسیالیست- می‌دانید، مرا به کمونیست بودن متهم می‌کنند- و اگر فکر می‌کنید از عهدهٔ مردی که یکی از بهترین ساختمانهای اداری شیکاگو را بنا کرده‌است بر آید، شاید هرسهٔ اینها باشم.»

«فرماندار، آیا شما سوسیالیسم را تأیید می‌کنید؟»

«من با حکومت توسط تراستها مخالفم، با حکومت توسط فرمان مخالفم، با حکومت توسط ترور و کشتار مخالفم. فقط دشمنانم سؤال سوسیالیسم را در این انتخابات مطرح می‌کنند. مرامنامهٔ حزبی ما را بخوانید، و ببینید آیا در آن واژهٔ سوسیالیسم را می‌یابید.»

«فرماندار، آیا راست است که میان شما و برایان اختلافهایی وجود دارد؟»

«جوان، آیا شما ازدواج کرده‌اید.»

گزارشگر به نشان تأیید سر تکان داد.

«و آیا میان شما و همسرتان اختلافهایی وجود ندارد؟ خوب، یك حزب مانند یك خانواده است.»

با آنان بدین‌ترتیب برخورد می‌کرد، طفره می‌رفت، ملایمت می‌کرد، تملقشان‌رامی‌گفت، و گاهی، در نیم‌ساعت‌بعد، به‌آنان‌باخشونت حمله می‌کرد. گزارشگرهای بیشتری آمدند و رفتند. هنرمندی که از طرف نیوز آمده بود طرحش را تمام کرد. شیلینگ وارد شد و با ملك

کونل نجوا کرد، واو به آلتگلد نگاهی انداخت. فرماندار به‌نشان‌تأیید سر تکان داد.

مك کونل گفت، «بسیارخوب، همان‌طور که‌می‌دانید، امروز روز انتخابات است.»

آنان دسته‌جمعی رفتند. مارتین هنوز درآنجا بود و دور و بر تلفن می‌پلکید. کلارنس دارو وارد شد، به دنبالش پیشخدمتی می‌آمد که میزی را هل می‌داد که روی آن گوشت‌سرد، سوپ‌داغ و آبجو بود. تاوقتی که آن پیشخدمت درآنجا بود هیچ کس صحبت نمی‌کرد، مگر اما، که ضمن پر کردن بشقابها و ریختن سوپ درکاسه‌ها گفت، «لطفاً بخورید. امروز یکی از آن روزها خواهد بود. بنابراین می‌توانید غذا هم بخورید.»

شیلینگ با تأثر سر تکان داد، با چنان تأثری که آلتگلد از دیدن قیافه‌اش خندید. مك کونل گفت، «خوشحالم که یك نفر می‌تواند بخندد. جرج مطلب جالبی دارد، آه، یك مطلب جالب ناب.»

آلتگلد پرسید: «آن مطلب چیست؟ کاردارد به‌جایی می‌کشد که از آن بدتر نمی‌شود. حالا این مطلب چیست.»

«به او بگو، جرج.»

شیلینگ سوپش را چشید و آلتگلد را نگریست. با لحنی پوزشخواهانه گفت، «پیامی از دبز دریافت کردم که می‌خواهد شما را ببیند. جین دبز را به‌یاد دارید؟»

«یادم است.»

«موضوع کار بسیار ساده‌ای است، و آنها این کار را بسیار بی‌سر و صدا انجام دادند. اخبارش دیشب به دبز رسید. و من امروز صبح مشغول بررسی بودم. نیویورك، کلیولند، سانفرانسیسکو، و سنت‌لوئیز

را بررسی کردم. دبز اخباری از پیتسبورگ و از فیلادلفیا و ازپرتلند داشت. سپس نوبت به سه شهر بالای ایالت نیویورك رسید. اکنون، امروز، نوبت نیوآرك در نیوجرسی است. بدین‌ترتیب تقریباً شامل همه‌جا می‌شود، مگرنه؟ بااین خبر می‌توانید—»

آلتگلد پرسید، «دربارهٔ چی حرف می‌زنی، جرج؟»

«آنها کارخانه‌ها را زودتر تعطیل کردند. فکرمی‌کردم شنیده‌اید. بعضی‌جاها یك‌ساعت زودتر، بعضی‌جاها دوساعت، دربعضی‌جاها فقط نصف روز کار کردند. مبالغه نمی‌کنم. صدها کارگاه تعطیل شدند. در بعضی‌جاها، آنها رك و روراست بودند، صرفاً تا آنجا که ممکن بود در این باره باز و روراست بودند. شعارهایی نصب کرده‌اند با این مضمون — «اگر برایان انتخاب شود، این کارخانه تعطیل خواهد ماند.» در جاهای دیگر، بی‌سر و صداتر بودند، و این سخن را در دهانها انداخته‌بودند که «اگر برایان انتخاب‌شود، دیگرنباید سرکار باز گردید. کارگاه‌تعطیل می‌ماند؛ شاید دقیقاً نه با همین عبارات، ولی همیشه با همین مفهوم.»

دارو گفت، «این یك گزافه‌گویی[1] است، صرفاً یك گزافه‌گویی لعنتی است.»

مك کونیل آهی کشید و گفت، «حرف جالبی است. بسیارجالب است.»

آلتگلد تأیید کرد، «البته که این یك گزافه‌گویی است. لازم‌است بکوشیم برای میلیونها کارگر توضیح دهیم که این حرف صرفاً یك گزافه‌گویی است. جرج، آیا فکرمی‌کنی این کار باهماهنگی صورت

۱— این واژه معادل «بلوف» آمده است. شاید اصطلاح عامیانهٔ «خالی‌بندی» که درسالهای اخیر رایج شده است رساتر باشد. — م.

گرفته باشد؟»

«آیا می‌تواند جای هیچ گونه‌شکی باشد؟ نه تنهااین کارهماهنگ شده است بلکه کار مارك هانا است. پیته، او مردك زیرکی است،شاید خطرناکترین آدم در آمریکا باشد.»

«گمان می‌کنم این کار هماهنگ شده است. آن شهرها کدام بودند، نیویورك، پیتسبورگ، سانفرانسیسکو-؟»

شیلینگ به شمارش بقیه‌پرداخت، آنها را بدقت با انگشتهایشان می‌شمرد. مك کونل بشقابش راکنارگذاشت‌و گفت،«من‌اشتهاندارم.»

دارو پرسید، «این‌کار قانونی است؟»

«اگر مك کینلی پیروز شود، چه جور هم قانونی خواهد بود. من نمی‌دانم. اگر بتوانیم ثابت‌کنیم که توطئه‌ای درکار بوده است - نه،نه، هرگز نخواهیم توانست چنین چیزی را ثابت‌کنیم. اگرشخصی کارخانه‌اش را تعطیل کند،کارش قانونی است، این طور نیست؟ این چیزی است که ما قبول‌داریم، مگر نه؟ حق یك‌انسان‌درتعیین‌سرنوشت کارخانه‌ای که تولیدش از تولید همهٔ‌کشور در صد سال پیش بیشتر است.اگراوکارخانه‌اش رابببندد و پنجاه هزارانسان بیکار شوند،خوب، این به خودش مربوط است. کی می‌خواهد با این‌امرمقابله‌کند ؟»

«ولی این کثیف‌ترین نیرنگی است که تاکنون در یك مبارزهٔ انتخاباتی بازی شده است.»

مك کونل سر تکان داد و گفت،«و زیرکانه‌ترین نیرنگ.»

آلتگلد پرسید، «دبز چه‌گفت؟»

«اوسراسرشب بیداربوده‌است،تلگراف‌می‌کرد،افرادی‌را دنبال کارها می‌فرستاد، و می‌کوشید از طریق اتحادیه‌ها اقدام‌کند. ولی این‌کاری محال است. خیلی دیر شده است. دبز نیز فکر می‌کرد که

این‌کار محال است، دبز-»

صدایش‌کشیده و خاموش شد. دبز به او گفته بود، «شیلینگ ، این روشن‌ترین درس اقتصاد است‌که تاکنون آموخته‌ام. این‌درس‌مرا یك سوسیالیست می‌کند؛ چیزهای دیگر هم هستند،بله، ولی تا روزی که بمیرم، این‌درس را فراموش‌نمی‌کنم. آنها بی سرو صدا حکومت را به چنگ‌گرفتند؛ بی سروصدا به مردم نشان دادندکه‌آنها حکومت هستند. به آلتگلد بگوکه من خواهم‌جنگید، ولی بیفایده است ، هیچ فایده‌ای ندارد. روش او درست نیست. این را به او بگو، به او بگو که دارد به دنبال رنگین‌کمان می‌رود. یا او را به حال خود بگذار، و فرداخودش بیدار می‌شود و پاسخش راخواهدگرفت.

۷

تلگرامها، پیکها،گزارشگرهای بیشتر، ناظران‌انتخابات،تلفنهای راه دور، تلگرامهای‌بیشتر، مشورتها به هنگامی‌که برای مشورت‌بسیار دیر بود، توسلهای دیوانه‌وار آن هم در وقتی‌که برخی از حوزه‌های رأی‌گیری دیگر جعبه‌هایشان را بسته و به کار شمارش آراء پرداخته بودند. اگر یك نفر از معصومیت در سیاست به دور بود ، همانا جان پیتر آلتگلد بود؛ او می‌دانست‌که جعبه‌های رأگیری را انباشته بودند؛ با شیوه‌های‌کار و همچنین اصول حاکم‌بر رستاخیز ومحشر روز رأی‌گیری‌که در آن هزارگورستان‌مردگان پنج‌نسل ازپشینیان‌راعرضه می‌دارند، آگاه بود؛ می‌دانست‌که‌تعداد بیشماری از آنهایی‌که درکودکی تلف شده‌اند ناگهان به حد کفایت بالغ می‌شوند تا به رأی دهندگان وفادار حزبی تبدیل‌شوند؛ ازگواهی ولادتهای جعلی برای ارواح بیشماری که جز درپروندهٔ زدوبندچیهای سیاسی وجود خارجی‌نداشتند

با خبربود؛ حتی از مکانیسم این‌گونه روشهای دنیوی و اوباشانه‌مانند آنچه‌که بتهاوس جان‌به‌آن عمل‌می‌کرد، آن‌گاریهای آبجوی‌انباشته‌از اوباش و آدمکشان، ورأی‌گیری‌از آنان در سراسرروز، درسراسرشهر؛ حتی می‌دانست‌که چقدر داروی لودانیم برای افزودن به قهوهٔ یک ناظرکافی است‌تا دیگر نظارت نکند، و از این‌واقعیت بی‌خبر نبودکه وقتی هر رأی روی‌هم‌رفته پنج دلار هزینه برمی‌دارد، در میان بخشهای خاصی از جامعه می‌توان آراء را به دو دلار خریداری‌کرد، و از موجودی یك زندان شهری می‌توان از قرار نفری پنجاه سنت رأی گرفت. رأگیریهایی را دیده‌بودکه در آن ازجمع صدهزار رأی‌دهنده، هر حزب دو برابر این تعداد رأی آورده بود، وهمچنین می‌دانست‌که یك سیاستمدار محافظه‌کار دست‌کم یك هفتم آراء ملی را به عنوان آراء تقلبی تلقی می‌کند. این بخشی از دموکراسی آمریکا بود، و هر دو حزب باکارایی برابر، هر چند با اندوختهٔ نابرابر، به آن عمل می‌کردند؛ و همه‌کس بجز بچه‌های خیلی‌کوچك و اندك شماری از دوشیزه خانمهای بی‌تجربه آن‌را امری بدیهی می‌انگاشتند.

ولی در این انتخابات ظرافتهای نوینی وجود داشت‌که موجب می‌شد تلاشهای در حد سنتی و سرهم‌بندی‌شدهٔ بتهاوس جان بچگانه به‌نظر برسند. وقتی پینکرتونها را اجیر کردند تا با بمبهای دودزا و فریادهای وحشیانه در میتینگهای برایان‌بلوا به راه اندازند و وقتی روزنامه‌ها به جعل روزانهٔ ماجراهایی دروغین از سوء قصدها وکشتارهای آنارشیستها پرداختند قدم دیگری پیشروی‌کردند؛ ولی حتی این اقدامات‌هم، به‌تعبیر برنامهٔ مؤسسات بیمه وبانکها،سازمان یافته نبودند. شایعات‌این وقایع از هفته‌ها پیش‌از روزانتخابات کم‌کم پخش شد؛ ولی جمعیت روستایی پراکنده بود؛ ارتباطات بد بود؛ و

بر خلاف کارگران‌که از طریق اتحادیه‌های کارگری سازماندهی شده بودند و می‌شد به آنان دسترسی داشت، در موردکشاورزان‌که تقریباً همگی طرفدار برایان‌بودند نه دسترسی تحت شرایطی مشابه کارگران وجود داشت ونه می‌شد آنان را توسط‌انجمنهای روستایی‌یاکمیته‌های طرفدار مرام مردمی سازماندهی‌کرد. بنابراین، در آغاز، هنگامی‌که یك‌کشاورز تعریف‌کرد که بیمهٔ آتش‌سوزی‌اش را به خاطر امکان انتخاب برایان باطل‌کرده‌اند، دیگران شانه‌هایشان را بالا انداختند؛ ولی وقتی‌کشاورزان یکی پس ازدیگری گزارشهای مشابهی دادند، شکل‌گیری یك مبارزهٔ انتخاباتی ملی آشکار شد؛ ولی تا چند ساعت پس از آنکه آلتگلد خبر نیرنگ تعطیل‌کارگاهها را شنید هنوز شکل کامل آن را درنیافته بودند: سپس دره‌یر، همان کسی که آن پیام بخشودگی‌را رساند، تلفن‌کرد وگفت‌که‌باید آلتگلد راببیند. دُ زگفت که فرماندارگرفتار است؛ گرفتار واژهٔ کوچکی بود؛ در عمل در آن موقع آن آپارتمان به یك دیوانه‌خانه تبدیل شده بود. ولی آلتگلد گفت، «بگذارید بیاید. یك نفر بیشتر فرقی نمی‌کند.» او آلتگلد را به گوشه‌ای‌کشید ودر بارهٔ بانکها برایش صحبت‌کرد. بیش از چهارصد بانك درگیر بودند، و خواهان نقد شدن همهٔ وامهای عندالمطالبه و رهنهای معوق بودند. برای خواسته‌شان امروزوفردا رامهلت‌داده‌بودند و همراه آن اطلاع داده بودندکه اگر مك‌کینلی به ریاست جمهوری برگزیده شود هم وامها و هم رهنها تمدید خواهند شد. اکثریت‌بانکها در این امر مشارکت داشتند ــ و تا آنجاکه دره‌یر می‌دانست، ممکن بود صدها بانك دیگر هم به آنان بپیوندند ــ و این بانکها تا آن‌سوی کمربند غله وکمر بند خوك‌پروری[1] تا جنوب کشیده می‌شدند، و

۱ مناطق وسیع و ممتدکشت غله و پرورش خوك‌در آمریکا. ــ م.

همچون کمربندی سرزمینهای انجمنهای روستایی وطرفداران مرام مردمی را، که در آنها برایان از همه جا قویتر بود، احاطه می‌کردند. دره‌یر درحالی که عرق از چهره‌اش می‌زدود، با حالتی عصبی، باشرمی که همچون پوست بدنش قابل دیدن بود، گفت، «می‌خواستم مطلع باشید. من طرفدار کاندیدای شمانیستم، ولی طرفدار این وضع هم نیستم. شمارا به خدا، اگر به یك نفر بگویند که وقتی کاندیدایش انتخاب شد کشتزار وهمه چیز دیگرش را از دست خواهد داد، دیگر آزادی انتخاب چیست؟» آلتگلد گفت، «من نمی‌دانم آزادی انتخاب چیست، ولی از اینکه به من گفتید سپاسگزارم.» «خوب، خوشحالم که به شما گفتم. این موضوع محرمانه است، متوجه هستید، فرماندار؟» «محرمانه است، البته.»

۸

نزدیك شامگاه بتدریج وضع آرام شد. فقط دارو، شیلینگ، مارتین، و مك کونل بر جای مانده بودند. یك ساعت پیش از آن، آلتگلد به منشی‌اش گفت، «بیل، کار تمام است. ما یك درمیلیون هم شانس نداریم. بنابراین تو هم می‌توانی به اسپرینگفیلد بروی و به کارهای من برسی. اما می‌خواهد یك‌راست به آنجا برگردد؛ سرزنشش نمی‌کنم.»

یك گزارشگر تریبیون از او پرسیده بود که آیا قصد دارد برای آگاهی از نتایج رأی‌گیری تمام‌شب بیدار بماند. او با لبخند گفته بود، «دربارهٔ نتایج شکی ندارم. قصد دارم بخوابم.» همین حرف را به مك کونل زد، و آن دوست دیرین سر تکان داد و گفت، «حق داری، پیته. ما بهانه‌ای برای جشن گرفتن نداریم.» «جز اینکه چیزی آموخته‌ایم.»

«شاید آری شاید هم نه. این آخرین انتخابات نیست، پیته. هر چهار سال چیزی شبیه این رخ خواهد داد. شاید ساده‌ترین راه رابرگزینندو جك‌وجیل[1] را رقیب انتخاباتی کنند؛ ولی اگر بکوشند با آن مقابله کنند، آیا فکر می‌کنید بهتر از ما با آن مقابله خواهند کرد؟» «من که نمی‌دانم ما با چی مقابله می‌کردیم.»

ولی دارو فکر نمی‌کرد که باخته باشند. پافشاری می‌کرد، «شما مردم را دست کم می‌گیرید، مسئلهٔ همه‌تان همین است. همه‌تان مردم را دست کم می‌گیرید. بارنوم[2] مرد باهوشی بود که می‌گفت هر لحظه یك ساده‌لوح به دنیا می‌آید، ولی گهگاه مردم متوجه حقیقت می‌شوند.»

آلتگلد روی یك صندلی استراحت کرده بود. تنش داشت از چهره‌اش زدوده می‌شد، و داشت به اِما، که در کنارش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، لبخند می‌زد. «حالم خوب است، عزیزم. نه، کلارنس؛ آقای بارنوم مردی بیمایه و احمق است. بله، اورا دیده‌ام. هر کس که دربارهٔ مردم چنین می‌اندیشد شخص بدی است. ما با ساده‌لوحان سروکاری نداریم؛ ما با مردان و زنانی سروکار داریم که فکر می‌کنند و واکنش نشان می‌دهند، و هراسناك و سازمان نیافته‌اند، و، خدا شاهد است که آنان را به این خاطر سرزنش نمی‌کنم، تا ما نکوشیم که آنچه راکه در چند ماه گذشته رخ داد درك کنیم، هرچه صرف این کار کنیم به دور انداخته وبی ارزش وازدست رفته خواهد بود.»

دارو پافشاری کرد، «هنوز می‌توانیم پیروز شویم،» و آلتگلد پاسخ داد: «نمی‌توانیم پیروز شویم. این مطلبی است که می‌کوشم درکله‌ات فروکنم، کلارنس ـ ما پیروز نخواهیم شد. ما ازهمان آغاز

۱ ـ مقصود دو شخص مشابه است که عملاً یکسان هستند ـ م.

۲ ـ Barnum: هنرمند آمریکایی و کارگردان تآتر، ۱۸۹۱ـ۱۸۱۰ ـ م.

کار بازنده بودیم، ولی نمی‌دانستیم. زیرا نمی‌دانستیم که باچه‌می‌جنگیم وچگونه باید با آن بجنگیم ـ و، خدا کمکمان کند که هنوز هم نمی‌دانیم!»

شیلینگ خدا حافظی کرد. چشمهایش اشك آلود بود. اما اورا بوسید و گفت، «برو بخواب، جرج برایت خوب است. زیر چشمهایت پف کرده است.» کلارنس دارو هم با او رفت. شب فرا رسیده بود، و یك شب انتخابات درشیکاگو بود، با آتشبازیهایی که آسمان را روشن می‌کرد. به کنار پنجره رفتند و به تماشا ایستادند. جو مارتین خیلی کم حرف زده بود؛ اکنون بـآهستگی، به طوری که اِما نشنود وفقط مك کونل که کنارش ایستاده بود بشنود، گفت، «دنیای پست و روسپی.» قاضی دستش را دور کمر آلتگلد انداخت وزیر لب خدا حافظی کرد. اِما او را تا کنار درهمراهی کرد، و آن دو نفر را کنار پنجره تنها گذاشت. آنها همانجا ساکت ایستادند تا اینکه اِما بازگشت، و آنگاه جومارتین با نجوا گفت:

«پیته، بعضی مـردان از تنوع در چیزها، و رقهـا وزنها لذت می‌برند، ومن برخی از اشراف آمریکایی‌مان را می‌شناختم که سرگرمی‌شان این بود که برای پر کردن دندانهایشان در آن الماس می‌گذاشتند، ولی فکر می‌کنم، درمورد تو سرگرمی‌ات این باشد که سرت را به یك دیوار سنگی بکوبی ـ» لحن صدایش طوری بود که آن را ازهرگونه برخورندگی عاری می‌کرد؛ آنان درسایه ایستاده بودند، واِما نمی‌توانست چهرهٔ او را ببیند، ولی لحن صدای او بیشتر تلخ بود تا تأثرانگیز.

«آیا تو درهمان آغاز کار می‌دانستی که شانسی وجود ندارد؟»

مارتین گفت، «هیچ شانسی.»

«و آیا نمی‌دانی که چرا این کار را کردم؟»

مارتین با خستگی گفت، «می‌دانم، می‌دانم، پیته. بسیار خوب،

پس می‌دانـم. همیشه همین‌طور بوده است؛ و همیشه هـم همین‌طور خواهد بود. قویها از چنگ ضعیفهـا درخواهند آورد، وانسانها گرسنه خواهند ماند، وخواهند مرد، ومن بابت یك احساس عاطفی ایده‌آل یا مسیحی پشیزی نمی‌پردازم. زیرا اگر لانه‌هـا وکنامهایی بدتـر از آن خوکهایی که مطبوعات آزادما را می‌چرخانند وجود داشته باشد، همانا کشیشان مقدسی هستند که برمنبرهای موعظه‌شان می‌ایستند وبطور حساب شده واز روی اسلوب گلویتان را می‌برند. اتحادیه‌های کارگری‌تان هیچ نفوذ واثری بر من ندارند، پیته؛ این انسانها هستند که صاحب سلاحها ومدارس وکلیساها وکارخانه‌هایی هستند که هزینه‌اش را می‌پردازند، و شما گذاشته‌اید تا مصلوبتان کنند...»

کمی پس از آن او کلاه وکتش را برداشت و رفت. اِما دستور داد شامشان را برایشان بیاورند. از اینکه شوهرش چه خوب غذا می‌خـورد حیرت کرد. بـه نظر می‌رسید بار بزرگی را از روی دوشش برداشته‌اند. از وقتی که مارتین رفت، دیگر او به انتخابات اشاره‌ای نکرد، و وقتی اما پیشنهاد کرد که دستور دهد تلفن را قطع کنند وپیامها را برایشان بگیرند، با اشتیاق موافقت کرد. شام خوبی خوردند، وسپس آلتگلد روی یك صندلی دراز کشید و پاهـایش را روی یك چهارپایه گذاشت.

آلتگلد گفت، «کاش چیزی می‌خواندی ـ نمی‌دانم چه‌چیزی.»

اِما نسخه‌ای از کتاب هاکلبری‌فین دراتاق خواب داشت؛ آن را آورد، بازکرد، و ازاینجا و آنجا به‌طور اتفاقی چیزهایی می‌خواند. هر دو آن کتاب را خوب می‌شناختند. آلتگلد از بخش راجع به دوك و پادشاه وسپس از بخش راجع به کینهٔ خانوادگی پرسید. ساعتی پس از آن نیمه خواب ونیمه بیدار بود. اِما کمك کرد تا به اتاق خواب برود،

وهمین که به بستر رفت، خوابید.

اِما نمی‌توانست بخوابد؛ کنار پنجره نشست، در تاریکی به‌تماشای چراغهای شهر پرداخت، به اینجا و آنجا می‌اندیشید، به خیابی چیزها و مطلقاً به هیچ چیز. به‌نظر می‌رسید که انتخابات مربوط به‌مدتها پیش بود، و به نظر می‌رسید بیش از یك عمر از آن زمان گذشته بود که هرروز در روزنامه‌ها مطالبی دربارهٔ یك رهبر کارگری به نام آلبرت پارسونز می‌خواند، که قرار بود حلق آویز شود تا بمیرد. و کِی بود که در بارهٔ میهمانی‌ای که یك میلیونر نیویورکی به افتخار یك اسب مسابقه‌ترتیب داده بود که آن اسب در آن جشن از تغاری زرین نوالهٔ جو باشامپانی می‌خورد، و به هریك از میهمانان به‌عنوان یادگار نعل اسبی الماس‌نشان داده بودند که چندین هزار دلار می‌ارزید، مطلبی خوانده بود؟ افکارش محکوم کنند نبودند، به‌هم ربط نداشتند؛ به مطلبی می‌اندیشید و سپس به مطلبی دیگر، آن شهر گل و گشادبادخیز باور نکردنی را تماشا می‌کرد که ازمیان مرغزارها وجنگلها سربرآورده بود، همانند شوهرش، همانند او گیج، همانند او نامطمئن، وهمانند او به‌طوری باور نکردنی قوی و اجتناب ناپذیر...

بامداد روز بعد دانستند که ویلیام مك کینلی رئیس جمهور منتخب ایالتهای متحد و جان تانر فرماندار منتخب ایالت خودمختار ایلینوی است. با اینکه در آن ایالت، آلتگلد ده‌هزار رأی از برایان بیشتر آورده بود، هر دو باهم شکست خورده بودند. ولی واکنش آلتگلد در این مورد تقریباً با هیچ احساسی همراه نبود. صبحانهٔ خوبی شامل کیك، گوشت ورقه، تخم مرغ، وشیرینی گرم خورد. به اما گفت، «دیشب مثل سنگ خوابیده بودم. حالم خوب است.»

وقتی شیلینگ تلفن کرد آلتگلد به‌صدای خفهٔ او خندید و گفت،

«برو قدری بخواب، تو را به خدا، جرج، همهٔ شب بیدار بوده‌ای؟ انتظار داشتی وضع چطور باشد؟» «ولی ما باخته‌ایم ـ نمی‌فهمی؟» «ما باخته‌ایم. درست است. برو بخواب، وبعداً درباره‌اش فکر کن.»

و از اِما پرسید، «بلیطها نزد تو است؟»

اِما به نشان تأیید سر تکان داد. آلتگلد پیشنهاد کرد که پیش از رفتن در کنار دریاچه گردشی کنند. «می‌دانی، بزودی برای زندگی به‌اینجا باز می‌گردیم. تو که ناامید نیستی؟» اِما گفت، «پیته، حاضر بودم پنج سال از عمرم را بدهم که در آن انتخابات برنده نشوی.» آلتگلد او را در آغوش فشرد، مدتها بود که او را این چنین در آغوش نفشرده بود.

۹

مردمانی بسیار، به راههای گوناگون واکنش نشان دادند، زیرا چیزی درحال شکل گیری بود، وبرخی آن را با وضوح بیشتر، وبرخی با وضوح کمتر، می‌دیدند. شیلینگ درحالی که هنوز نخوابیده بود به دیدار جین دبز رفت، ودبز به او گفت، «دیدی همان‌طور که گفتم پیش آمد.» «درست است، آیا می‌خواهی حسرت بخوری؟» «نه، شیلینگ، نمی‌خواهم حسرت بخورم. توازآنها برای خودت بستری ساختی زیرا برای استراحت نرم بود، و از مرگ پارسونز مدتها می‌گذرد.» «آن مطلب چه ربطی به این کار دارد؟» «برای اینکه توما را رها کردی، ولی هروقت برگشتی، ما اینجا بودیم. بسیار خوب، ما گفتیم، این مردی درستکار است، حمایتش خواهیم کرد. حالا می‌خواهیم مبارزهٔ خودمان را بکنیم. آنها قدرتشان را به ما نشان دادند؛ اکنون ما بازوی پرتوان

کارگردان را به آنها نشان خواهیم داد. ما هم قوی هستیم شیلینگ؛ و داریم می‌آموزیم که چگونه مبارزه کنیم.» «پس تو اورا هم با دیگران به صلیب می‌کشی؟» «من اورا به صلیب نمی‌کشم لعنت بر تو، شیلینگ، تو دیگر چه جور احمقی هستی؟» شیلینگ خسته بود و کلمات مناسبی را برای ضربه متقابل نمی‌یافت؛ به آن سازمان دهندهٔ بلندقد و باریک اندام خیره شد، و او سرتکان داد و شیلینگ خارج شد. و سرانجام درخانه و دربستر توانست اشك بریزد، تا آنجا که به‌یاد می‌آورد این نخستین باری بود که می‌گریست. ولی دبز گریه نکرد، او درحالی که پشت میز آشپزخانهٔ کلبهٔ کوچکی که خانه‌اش بود نشسته و دستهایش را زیر چانه زده بود، شیکاگو تریبیون را در برابر خودگشوده بود، که در آن آلتگلد را به چوب فلك بسته و مورد مخالفت و انتقاد شدید قرار داده بودند.

«... همدردیها و علایق مجرمانه‌اش، تمایلات آنارشیست‌گرایانه‌اش، شرارت‌پروریهایش، تشویق و پشتیبانی‌اش از دبزیسم[1]، آزادی‌آشوب...» و غیره و غیره: دبز گریه نکرد، بلکه بادیدگانی سرد این مطالب را خواند.

زمانی نه‌چندان دور شخصی به دبز گفته بود که در دوران آنان هرچه برسر آلتگلد بیاورند تاریخ آن را خواهد نوشت؛ تاریخ حقیقت را از آن باز می‌یابد. ولی دبز اندیشید که اکنون و امروز تاریخ امیدی بی‌سرانجام است. زندگی با او است، ولی بگذار حقیقت مجرد برای دانش‌پژوهان باشد؛ او احساس ناشکیبایی تلخی داشت. از پس آن دیوار نازك می‌توانست بشنود که چگونه کودك همسایه به‌خاطر غذا می‌نالید؛ روز دوشنبهٔ پیش، به مراسم ترفین جانی ایمز رفته بود. ایمز یکی از سازمان دهندگان میدان مالفروشان بود که در اثر بیماری سل، ناشی از شکستهای بسیار، بی‌سرپناهیهای بسیار، و گرسنگی کشیدنهای بسیار، مرده بود.

۱ــ اشارهٔ طعنه‌آمیز به راه و رسم دبز ــم.

بگذار دیگران چشم براه تاریخ بمانند؛ او در کنارهٔ شهرك بسته‌بندی گودالی را دیده بود که انباشته از اجساد سردو کبود خانواده‌ای لهستانی بود که از گرسنگی مرده بودند. بگذار به او بگویند که اینجا سرزمینی است که در آن هیچ کس گرسنگی نمی‌کشد! درگردش اندیشه‌هایش به مردمانی پرداخت که تعدادشان بیش از آن بود که بتوان شمارش کرد، و در آنجا یك عاطفه و احساس، یك انگیزه، ویك خواسته وجود داشت ــ و آن گرسنگی بود.

با انگشتهای بلند دستهای خشن و کارکرده‌اش روزنامهٔ تریبیون راورق می‌زد. باعلاقه‌ای مشتاقانه و جدی آن را می‌خواند.

در همان زمان، در باشگاه یونیون لیگ، مراسم جشن در حال کوك شدن یا فرونشستن بود ــ هر طور شما بخواهید ــ همچنان که زمین می‌گردد و خورشید برمی‌خیزد و روزی نو آغاز می‌شود. در آنجا جشنی بی‌مانند برپا کرده بودند، زیرا خدایان کوچك شیکاگو مراقبت در رفتارهایشان را فراموش کرده بودند. می‌گویند که واکنش در برابر ترس خودرا به شیوه‌های گوناگون نشان می‌دهد، حتی تا جایی که بانکدارهای چاق در کنار دیواری به صف می‌ایستند تا به آن بازی قدیمی و محترمانهٔ جفتك چهارکش بپردازند. این مربوط به اوایل شامگاه بود، هنگامی که هنوز احتیاط و خویشتن‌داری حاکم بود، و این کار تفریحی کوچك و بی‌زیان بود که در آن قصابان خوك، آهنکاران، بانکدارها، کارگردانان و لوکوموتیورانها دست به دست یکدیگر داده بودند و رقص دایره‌ای می‌کردند و فریاد می‌زدند، «خوب، بچه‌جان فکر می‌کنم که باید تلگراف کنم، به آن پول بدجوری نیاز دارم، واقعاً نیاز دارم.» این تازه موقعی بود که انتظا یك پیروزی می‌رفت، هنوز قطعی نشده بود؛ وقتی خبر قطعی رئیس جمهور شدن ویلیام مك کینلی رسید،

شامپانی همچون آبشار نیاگارا سرازیر شد، و شامی دیرگاه آماده شد، استیك گاو، استیك گوزن، قرقاول، باقرقره، کباب راسته، بوقلمون شکم پر کرده، با مخلفات مناسب، مرباها و آجیل. تازه بعداز آن شام بود که پذیرایی واقعی آغاز شد، یعنی چیزی که به‌یادماندنی بود. باری، این واکنش نسبت به خطری بود که برطرف شده بود، وهیچ کس را نمی‌توان به خاطر تن آسایی محکوم کرد.

مردم آن شهر و مردم کشور نیز به‌تن آسایی پرداختند، آن هیجان زودگذر فرو نشسته بود؛ انتخاباتی آمده بود ورفته بود، ولی جمهوری محفوظ مانده بود، واین همه صحبت از پایان یافتن آزادی، بدون اشاره به‌چیزهای خوب واساسی زندگی برای چه بود؟ شهروندان بیدار شدند، وهمه چیز مانندگذشته بود، سایه‌ها در جاهای خودشان بودند، بوی قهوه همان بود، صداها همان بودند.

۱۰

آلتگلد نیاز به این داشت که برآوردی کند. اکنون، مانند زمانی که برایان به‌نامزدی حزب انتخاب شده بود، نگاهها به‌سوی او بود، و برایان خودش تلفن کرده و نومیدانه پرسیده بود:

«فرماندار، حالا چکار باید بکنیم؟»

«صبر می کنیم برای دفعهٔ بعد. از چیزهایی که آموخته‌ایم استفاده می کنیم.» ولی خودش از چیزهایی که آموخته‌بودند مطمئن نبود. وقتی بیانیه‌اش را می‌نوشت، واژه‌ها سخت می‌شدند وباهمهٔ بلاغتشان به‌نظر بی‌روح می‌رسیدند: «توجه داشته باشید که فقط همین شش ماه پیش

حزب بزرگ ما از پای درآمده بود. حزب توسط پرزیدنت کلیولندبه دزدان وانحصارگران تسلیم شده بود.» آن را برای اِما خواند. اِما از او پرسید، «دزدان؟» آلتگلد احساس کرد که بیش‌از حد تأکید کرده‌است و آن واژه را به «سودجویان» تغییر داد. به نوشتنش اطمینان نداشت. «...اکنون با نیرویی تازه برپا می‌ایستد، خود را از نفوذتراستها و سندیکاها رها می کند...» اِما به او اطمینان داد که، «خوب است.» و افزود، «نترس.» این یك تناقض بود، و آلتگلد زمانی دراز به اوخیره ماند. تاکنون کی اِما به او گفته بود که نترسد؟

«مقصودت این است که چون همه چیز را از دست داده‌ام، دیگر چیزی برای باخت ندارم؟»

«مقصودم این نبود، پیته.»

«فکر می کنی من می‌ترسم؟»

«فکر نمی کنم تو از هیچ چیز در دنیابترسی پیته. مقصودم این نبود.»

«پس چی؟»

«خواهش می کنم فکر نکن که شکست خورده‌ای، پیته.»

ولی با هرواژه‌ای که می‌نوشت، وسعت‌شکست مفهوم‌می‌یافت. وقتی دربارهٔ حزبش نوشت، «حزب انگلهای سیاسی را بیرون‌راند و دوباره بانفس وروحیه‌ای تازه منادی اصول دموکراتیك شد وخود را با امر بشریت زحمتکش پیوند داد،» زیر لب گفت، «خدای من لحن سخنان برایان را دارد.»

وقتی نوشت، «همهٔ دارو دسته‌هایی که می‌توانستند دردو قاره گرد هم جمع شوند با آن به رویارویی پرداختند؛ همهٔ بانکها، همهٔ سندیکاها، همهٔ شرکتها، و همهٔ روزنامه‌های بزرگ.» احساس می کرد

که بیشتر شبیه خودش شده است. دست کم مطلب حقیقتی هشیارانه بود؛ و آیندهٔ خودش، یا آینده حزب، هرچه می‌خواست باشد، بگذار درج شود که دست کم دراین یك‌بار، دموکراتها دلیرانه با دشمنانی بزرگ جنگیده بودند. بتلخی نوشت، «با همهٔ چیزهایی که می‌شد آنها را با پول خرید، یا با رشوه گمراه کرد و یا می‌شد آن را با بیم از گرسنگی تحمیل کرد، رویاروی شد...»

ولی وقتی آن را برای اما می‌خواند، شرایط واضح‌تر می‌شد. همه‌چیزدراختیار مخالفین بوده‌است؛ آنان به این دلیل بسیار ساده‌برنده شده بودند که زور و زرکشور را دراختیـار داشتند. بحق به همسرش گفت:

«سراسر روز خود را با این باور دلخوش می‌کردم که تا چهار سال دیگر می‌توانیم مردم راآگاه کنیم. ولی درچهار سال دیگردوباره کارخانه‌ها را تعطیل خواهند کرد.»

به‌نوشتن مطلبی که می‌توانست درآینده بیانیهٔ دموکراسی باشد پایان داد. این کار برایش اقراری به‌شکست بود.

۱۱

اکنون دو ماه سپری شده بود. چهـار سال در کاخ فرمانداری زندگی کرده بودند، وهنگامی که‌اِما به‌جمع کردن اثاثه پرداخت سرش را نومیدانه تکان می‌داد. شوهرش از آن نوع اشخاصی بود که تقریباً به طور خودکار کالا انباشته می‌کنند. کتابها روی هم انباشته می‌شدند، وجدایی از هرکدامشان قلبش را می‌شکست. روزنامه‌ها و مجلات را

جمع آوری می‌کرد و توضیح می‌داد که معلـوم نیست چه وقت ممکن است خواهان مطلبی از آنها باشد. براند ویتلاك درجمع وجور کردن اثاثه به اِما کمك می‌کرد؛ فرماندار خود چندان علاقه‌مند نبود. به‌آنان گفت که می‌توانند هر چه راکه فکر می‌کنند ارزش نگاهداری داشته باشد نگاه دارند، بقیه را دور بریزند. اکنون در همهٔ کارهایش حواس پرتی‌ای دیده می‌شد. بی‌آنکه به اِما سخنی بگوید کت و شال گـردنی به خود می‌پوشاند، بیرون می‌رفت، وپاکشان به‌قدم زدن درکنارچمن می‌پرداخت؛ دیدن آن منظره‌قلب اِما را می‌شکست، وهربار از ویتلاك خواهش می‌کرد که او را همراهی کند. با لحنی پوزش خواهانه به‌آن پسر می‌گفت، «می‌دانی، او خیلی بیمـار است،» و می‌دانست که اگر این سخن به‌گـوش شوهرش می‌رسید چقدر خشمگین می‌شد. بـراند ویتلاك با قدمهای بلند خود را به آلتگلد می‌رساند، و دراین فاصله با نومیدی به‌این می‌اندیشید که چگونه سرصحبت‌رابازکند. ولی‌فرماندار اورا دوست داشت، و همواره بـا این عبارت از او استقبال می‌کرد، «سلام، پسرم، خوب، امروز چه خبر؟»

«در روزنامه‌ها می‌خوانـدم که تقریباً شکی نیست که بـا اسپانیا جنگ می‌شود. عقیدهٔ شما چیست، قربان؟»

«وتو چهار نعل به این طرف چمن آمـده‌ای که به من بگویی روزنامه‌ها دارند جنگ با اسپانیا را دامن می‌زنند؟»

«خوب، قربان، نه‌ـدقیقاً این‌طور نیستـ»

«بسیار خوب، براند، بله، مطمئناً، با اسپانیا جنگ خواهد شدـ این آغاز کار است. جنگهـای بسیاری در پیش است، نوع متفاوتی از خشونت. تازه آغاز کار است. به خدا، چنان خونریزی خواهد شد که در برابر آن جنگ داخلی ما میان ایالتها همچون یك‌زدوخورد خواهد

بود.»

«ولی چرا؟ـ چرا؟»

«ما کوبارا برای چه می‌خواهیم؟ تو به من بگو. فیلیپین را برای چه می‌خواهیم؟ پورتوریکو را برای چه می‌خواهیم؟ تو به من بگو چرا. ورکی می‌خواهیم ارضا شویم ـ آه، ولش کن! از خودت برایم بگو. اگر آمده‌ای که همراه من قدم بزنی، برای پیدا کردن یك موضوع مناسب صحبت به خودت زحمت نده.»

«بله، قربان.»

«و می‌دانی ـ در شیکاگو به دیدنم بیا. وقتی از اینجا بروم آدم تازه‌ای خواهم شد.»

ولی این سخن لاف زنی بود. اکنون شیکاگو تنها قدم بعدی محسوب می‌شد، زیرا چنین به‌نظر نمی‌رسید که او اصولاً به هیچ کجا برود. کاملاً مانند یك آدم ماشینی کارهایش را سروسامان می‌داد. حسابدارانش از شیکاگو به نزدش آمدند، و با اینکه از خیلی چیزها آگاه بود، با این حال وقتی دریافت که تا کجا در قرض فرورفته است، و تا چه اندازه فقیر می‌باشد، شگفت زده شد. فرمانداری ایلینوی، و رهبری اسمی حزب در سراسر کشور ـ هیچ کدام بر ثروتش نیفزوده بود، بلکه برعکس تا آخرین پشیز دارایی‌اش راستانده بود. وقتی رقمها مشخص شدند، حیرت کرد که یك فرد تهیدست، ولو آنکه به مقامی بلند انتخاب شود، چگونه می‌تواند بدون دزدی سیستماتیك از مردم، که خیلیها آن را امری بدیهی و عادی می‌پندارند، انجام وظیفه کند. این کاری بود که هرگز خود را بدان تسلیم نکرد؛ نه برای اینکه سرشت و شخصیتش اخلاقاً او را باز می‌داشت، بلکه برای اینکه نادرستی را عمیقاً خوار و خفیف می‌دانست، برای اینکه این کار درطول سالیان درنظرش به‌عنوان

عملی مبتذل و پست و نکوهیده جلوه کرده بود.

حسابهایش را روشن کرد، کارش را پایان داد و دست از آن شست و به سراغ اِما رفت تا به او بگوید که فقیر هستند. با این حال وقتی این مطالب را می‌گفت تا حدی شرمنده بود. توضیح داد، «گرسنه نخواهیم ماند. فکر می‌کنم هنوز هم حقوقدان خوبی باشم، و فکر می‌کنم دوستانی هم داشته باشم.»

«خوشحالم.»

اِما مقصود او را دریافت. بابدازقیدهمه چیزیکی پس از دیگری رها می‌شدند؛ اکنون نوبت پول بود.

اِما گفت، «ما آزاد خواهیم شد. به کارهای زیادی که می‌خواستیم بکنیم خواهیم پرداخت، مگر نه پیته؟»

این بار مقصودش سفر نبود؛ مقصودش بعداز ظهرهای طولانی در زیر آفتاب نبود؛ در واقع مقصودش، به مفهوم واقعی کلمه، این بود که آزاد خواهند بود ـ که افکارشان را بازگو کنند، گرسنه بمانند، به زندان بروند، و تا هرجا که دلشان می‌خواهد کنار دریاچه درشیکاگو قدم بزنند. آزاد خواهند بود تا مسیر وراهی را که پیته درجستجوی آن بود بیابند.

پیته دستش را به دور کمر او انداخت و به او گفت، «اِما، من پیرهستم، واگر مردی مذهبی می‌بودم، می‌گفتم که دارم به خاطر گناهانم می‌میرم. صحبت مادراین باره نیست، مگر نه، ولی می‌دانی من همسران مردان دیگر را دیده‌ام. مایهٔ اطمینان و امید است؛ سودمندهم هست. من خیلی خوشبختم.»

این حرف را هنگام تسلیت گفتن هنریچسن، دبیراجرایی ایالتی نیز تکرار کرد و گفت، «همه‌اش به جهنم. من دل شکسته نیستم، باك،

کاری نکن که گویی دلشکسته باشم.»

«فقط ای کاش شما دراین کشور لعنتی به‌دنیا آمده بودید.»

«آیا این امر مرا آمریکایی می‌کرد، باك؟»

«شما را رئیس جمهور می‌کرد.»

«داری دروغ می‌گویی. من که گفتم، به جهنم. به تو گفتم که نیازی به هیچ گونه همدردی ندارم. تازه دارم چشمهایم را باز می‌کنم. باك، آیا می‌دانی احساس آزادی یعنی چه؟ به‌ـ البته که نمی‌دانی. باری، تنها آزادی واقعی شناخت این است که انسان چکار باید بکند، و من دارم به آنجا می‌رسم.»

هنگامی که پیام خوشامدش را برای مراسم آغاز فرمانداری تانر آماده کرد خلق‌وخویش بهتر بود؛ چیزهایی را که می‌خواست بگوید نوشت، چیزهایی‌را که می‌خواست به آنها اشاره کند، علامت گذاشت و به خاطر سپرد.

درمیان غایتها و نهایتها، مرگ شناختی دردناك براین است که انسان همه چیز راناتمام، ناگفته، ودر معرض سوء تعبیر، ودروغ وافترا برجای می‌گذارد.

دکتر آربادی اهل شیکاگو که از دوستان خوب او بود، زمانی نه چندان دور به او گفته بود، «تو از من پرسشی صریح کردی، پیته، و این پاسخ نیز صریح است. پریشانی حرکت اعضا[1] به این معنی است که انسان دارد می‌میرد. این یك امر مبهم و کلی است، ولی نه چندان زیاد. باید دانست که هرکس در نقطه‌ای خاص رو به مرگ می‌رود،

۱ـ Locomotor Atlaxia : بی‌نظمی در حرکت دست و پا: عدم تسلط براندامها. ـ م.

درسی سالگی، سی‌وپنج سالگی ـ از آن پس به سراشیب می‌رود، ولی آهسته آهسته، وبرخی از ما تاصد سالگی زندگی می‌کنیم. در مورد تو این فرایند شتاب پیدا کرده‌است. طرز راه‌رفتنت یك نشانهٔ آن است. آن دردها نشانهٔ دیگری است، سرگیجه، ضعف، تهوع ـ همهٔ اینها نشانه‌های بیماری هستند. شاید تا دو سال دیگر زنده بمانی؛ ممکن است، ولی من نمی‌گویم که چنین چیزی محتمل باشد. اگر من به جای تو بودم همه کارهایی را که باید انجام دهم زودتر انجام می‌دادم. هرروز صبح زود.» آلتگلد از دکتر آربادی سپاسگزاری و به توصیه‌اش عمل کرده بود. و همین که بر آن بیم فلج کنند ـ دست کم تاحدودی ـ چیره شد، دیگر ضرورت مرگ روی‌هم رفته غیرقابل قبول نبود. دست کم، در موردهر کاری که تکمیل می‌شد فوراً احساس رضایت می‌کرد، همچون احساسی که پس از نوشتن پیام خوشامدش، ووقتی آن را با صدای بلند برای اِما خوانده بود به‌او دست داد.

اِما سری تکان داد و گفت، «خوشحالم که می‌توانی این چیزها را بگویی، پیته.»

ولی آلتگلد آن سخنان را نگفت. بالای سکو با فرماندار تانر نشست، وسپس فکر کرد که آن مطالب براستی مبتذل و کودکانه است. برای نخستین بار یك فرماندار ایالت به هنگام کناره‌گیری ساکت ماند، و آن سخنرانی بدقت آماده شده در جیبش ماند. فرماندار تازه بعداً گفت «متأسفم، آلتگلد، ولی‌در برنامه وقت نمانده بود. جای‌شرمندگی است که نتوانستی صحبت کنی، ولی گمان می‌کنم که درك می‌کنی.»

آلتگلد با لبخند گفت، «درك می‌کنم.»

سپس، همهٔ کارها را به پایان رساندند و دست شستند و عازم شمال شدند وبه‌شیکاگو و خانه بازگشتند. در ایستگاه تنها جو مارتین

در انتظارشان بود، و او دستهایش را دور کمر آلتگلدو اِما انداخت.

بادی سرد و روحبخش از سوی دریاچه می‌ورزید. هنگامی که خیابانهای شهر را می‌پیمودند هوای شامگاهی صاف وروشن بود.

۱۲

هنوز پنجاه سال نداشت، ولی پیربود نه جوان، پیرمردی که این طرف‌وآن طرف‌می‌پلکید. دوستانش نزداما می‌آمدند ومی‌پرسیدند که چه‌کاری از دستشان ساخته است، واو با نا امیدی سرتکان می‌داد. روزنامه‌ها دوباره به‌سراغش آمده بودند،ولی برای نخستین بار به‌نظر نمی‌رسید که رمق یاشوقی‌برای مبارزه داشته باشد. به‌او برچسب‌تازه‌ای زده بودند که می‌گفتند ساخته و پرداختهٔ تدی روزولت جوان وزیرك است، «کمونیست ایلینوی.» صفتی تازه‌وترسناك‌وارد داستانهایشان‌شده بود؛ او به‌عنوان فرماندارایلینوی مردی خطرناك بود؛ گرایشی ویرانگر به‌برگرداندن ضربه داشت؛ به عنوان آلتگلد، شهروند عادی، شهروند سرخ، شکاری خوب بود وبه عنوان یك شکار خوب به سراغش‌رفتند. وقتی به یك گزارشگر گفت که شاید بخش خصوصی غلط باشد ــ به خیلی چیزها می‌بایست به‌گونه‌ای دیگر نگریست، آن روزنامهٔ خاص با ناشکیبایی این عنوان را درج کرد، «آلتگلد به انقلاب فرا می‌خواند!» هنگامی‌که در نخستین دعوایش در دادگاه بحث می‌کرد، قاضی با خصومت به او می‌نگریست؛ به رغم‌تمایل آن دادرس در آن دعوا برنده شد، وقاضی مخالفتش را پنهان نمی‌کرد. هرچه موجودی برایش باقی

مانده بود چون برف در زیر آفتابی گرم ناپدید شد؛ دلالان بورس، بانکداران، و بازرگانان شیکاگو لبخندزنان سرسختی نشان می‌دادند. به او می‌گفتند، «قرضهایت را بپرداز.» اینکه ثروتی را صرف حزب کرده بود، واینکه‌گرچه برخی از بستانکاران جمهوریخواه بودند، بسیاری هم دموکرات بودند ظاهراً مهم نبود. هنگامی‌که جومارتین با سی‌وپنج‌هزار دلار به‌کمکش آمد و او را وادار به پذیرفتن کرد، او گفت، «می‌دانی، جو، من آن‌قدر زنده نمی‌مانم که آن‌را باز پس دهم. من لِمّ پول درآوردن را فراموش کرده‌ام.» مارتین گفت، «تو این را مدتها پیش بازپس داده‌ای.» آلتگلد آن پول راگرفت، و ملاحظه‌کرد که آن پول نیز به‌دنبال بقیه رفت، به قول معروف، پول خوب به دنبال پول بد رفت. شریك بازرگانی و خویشاوندش، جان لینهارت، مرده بود و قرضهای بیشتری برجای‌گذارده بود، و هرطور بود پولی دست وپاکرد و آن قرضها را پرداخت. دیگر موضوع این نبود که چگونه مردی ثروتمند شود؛ موضوع این بود که چگونه آبرومندانه فقیر شود.

درآن روزها بسیارکتاب می‌خواند. اِما دوباره مشغول درست کردن خانه بود ــ خانهٔ شیکاگومشخصاً تنها چیزی بود که برایشان‌باقی مانده بود ــ واو درآنجادردفتر کارش به‌مطالعه وفراگیری می‌پرداخت، می‌خواست همهٔ دانستنیها را دربارهٔ آنچه‌که در دو نسل پیشین اتفاق افتاده بود بداند. عبارتهای تکراری‌اصلاح‌طلبان، گفته‌های رنگ‌باختهٔ جان د. راکفلر، جیم‌فیسك، کمودور واندربیلت، لیلاند استنفورد، فیل آرمور، ج. پ. مورگان، و دیگران‌کافی نبود. می‌دانست آن وضع چگونه رخ داده است. او، همانجا در شیکاگو شاهد وقوع آن بود، وحتی بخشی از غنایمش به‌چنگ او افتاده بود. می‌خواست بداند که

چرا آن وضع پیش آمده بود، چرا ملتی بزرگ، با دست و پا و زبان تقدیم آنان شده بود، وچرا اکنون، همان ملت، تحت فشار آنان داشت رهسپار تهاجمی امپریالیستی می‌شد تا برجهان چیره شود. به یك مبارزهٔ انتخاباتی شهرداری کشانده شد؛ دموکراتها کارتر هریسون جوان را نامزد کرده بودند. پدرهریسون به‌هنگامی که افرادهی مارکت را به دار آویختند شهردار شیکاگو بود، و از آلتگلد می‌خواستند با توجه به نفوذش بـه آنـان کمك کند. او چنین کرد، ولـی کنجکاوی‌ای علمی جایگزین هیجان دیرینش شده بود. در شیکاگو آن دو حزب همچون یك حزب شده بودند، و گرچه دموکراتها پیروز بودند، همهٔ آن آزمانهای گوش نوازی را که او در راه آنها در سطح ملی جنگیده بود از عرصه بیرون انداخته بودند و جز شماری بسیار اندك کمتر کسی فقدان آنها را درمی‌یافت. رفتارش نسبت به سیاست عیبجویانه نبود، بلکـه بیشتر خشم آلود بود، سررشته تمامی آن نمایش هیستریك و جنون آمیز بـه آن مردان بیعاطفهٔ خونسردی ختم می‌شد که بر یك دوجین قلمروهای امپراتوری خود چنان فرمانروایی می‌کردند که تاکنون هیچ پادشاهی در جهان نکرده بود. به خاطر اینکه آنان در آرامش باشند، به‌خاطر اینکه آنان بتوانند نوکران بیشمار و مشتاق داشته باشند، آیینی کهن را در نخستین سه‌شنبهٔ پس از نخستین دوشنبه در هر ماه نوامبر رعایت می‌کردند. و به‌خاطر اینکه این آیین بخوبی رعایت شود این گونه سیاستمداران را اجیر می‌کردند، گلادیاتورهای نوین که در مناسبتهای مشخص بـا خونسردی نمایش می‌دادند، ولی از یك کاسه می‌خوردند و در یك حصار زندگی می‌کردند. نمایش خیمه‌شب‌بازی‌ای که مارك‌هانا برگزار کرد و در آن ویلیام مك کینلی را به‌ریسمانهای طلایی بسیاری که آنها را مورگان‌ها و راکفلرها و کارنگی‌ها تدارك دیده بودند آویخت، آشکارا متبذل و

سبك، و تقریباً مسخره بود، و وقتی اجازه می‌دادند که یك نامزد مخالف پیروز شود در شگفت می‌شد، همچنان که گاهی این کار را می‌کردنـد، و سپس وقتی حکومت تازه را می‌خریدند به خرید کابینه و کنگره، کله گنده‌ها و کله کوچکها می‌پرداختند...

وقتی کشتی «مین» غرق شد وفریادهای جنگ طلبانه از این ساحل تا آن ساحل پیچید او حیرت نکرد. اکنون داشت می‌فهمید. البته نه کاملاً ولی بهتر از همیشه، و بتدریج از آن حال رخوت خارج می‌شد. ناگهان بیدار و زنده شد، واما دریافت که دوباره به‌میتینگها، به تآتر، به‌برخی میهمانیهای شام کشانده می‌شود. بار دیگر رژه مردم، مردم غریبه، همه جـور مردم، به سوی خانهٔ پیته آلتگلد آغـاز شد. احساس قدرتـی بازیافته می‌کرد. و وقتی دارو وشیلینگ با پیشنهاد تشکیل یـك حزب سوم برای انتخابات محلی آینده بـه نزدش آمدند، آماده بود تـا پیشنهادشان را بشنود.

با لحنی سرد به دارو گفت، «ولی بیگدار به‌آب نزنید. این کار سخت و کشنده خواهد بود، و فکر نمی‌کنم که موفق شویم. بایـد از از جایی شروع کرد، و ما از اینجا شروع می‌کنیم.»

«ولی شما کاندیدا می‌شوید؟»

«من برای شهرداری کاندیدا می‌شوم، بسیار خوب. ولی صرفاً به یاد داشته باشید که ما داریم روی یك بند کفش بندبازی می‌کنیم. من ورشکسته‌ام.» وبه شیلینگ گفت، «می‌خواهم دبز را ببینم. می‌توانـی ترتیبش را بدهی؟»

«در اینجا؟»

«در اینجا یا هرجای دیگر. اهمیتی نمی‌دهم.»

۱۳

در آشپزخانهٔ منزل دبز با یکدیگر ملاقات کردند، یك سبوی آبجو و دو لیوان روی میز بود و کلاه و کت آلتگلد روی یك صندلی در گوشه‌ای، سگ سیاه کوچکی پوزه به دست دبز می‌مالید، بوی کلم تازه پخته در فضا پیچیده بود، دفترچهٔ ده‌سنتی گشوده‌ای که دبز قبلاً مشغول نوشتن مطالبی در آن بود، یك شیشه جوهر و یك قلم، و بشقابی که دو ورقه نان خشك در آن بود. آنها با یکدیگر دست داده و چند کلامی خوشامد گفته و اکنون نشسته بودند. و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

آلتگلد گفت، «می‌بایست مدتها پیش یکدیگر را می‌دیدیم.»

دبز تحت تأثیر قرار نگرفت. دو لیوان آبجو ریخت و دقت کرد که قطره‌ای بیرون پاشیده نشود. گفت، «من مطمئن نیستم.»

«دبز، می‌خواهم دربارهٔ مطلبی صحبت کنم، ولی می‌خواهم به من اعتماد داشته باشی. تو به من اعتماد نداری، داری؟»

«نه.»

«تصور می‌کنم که دلایلی داری.»

«دلایل بسیار.»

«آیا ایرادی دارید ــ»

«ایرادی ندارم. به‌طور کلی به آدمهای مانند شما اعتماد ندارم. به وکلا اعتماد ندارم؛ به ثروتمندان اعتماد ندارم، از آنها خوشم نمی‌آید. از نوکران بدبخت و پست تراستها، استاندارد اویل و نیویورك سنترال وفولادکارنگی و بقیه خوشم نمی‌آید. این به‌طور اعم است. به‌طور اخص، شما فرماندار بودید ــ خوب، چی شد؟ آیا اکنون وضع از آن موقع

که شما فرماندار شدید بهتر است؟»

«نه ــ بدتر است.»

دبز پرسید، «آبجو؟» آلتگلد به نشان تأیید سر تکان داد. هردو به مزمزه کردن لیوانهایشان پرداختند.

آلتگلد پرسید، «اگر شما فرماندار می‌بودید آیا وضع بهتر می‌بود؟»

«شاید.»

«چرا در انتخابات از من حمایت کردید؟»

«در میان دو بد شما کمتر بد بودید. همین. تنها دلیلش این است.»

«و اعتقاد نداری که اگر برایان پیروز شده بود، اگر من پیروز شده بودم، وضع بهتر می‌بود؟»

دبز به آرامی گفت، «همین‌طور است. بهتر نمی‌شد. بهتر نمی‌شد. ما دیر یا زود با اسپانیا به جنگ می‌پرداختیم. شاید برایشان قدری مشکلتر می‌شد، برایشان خریداری دموکراتها قدری گرانتر می‌شد، ولی بیش از آن ده میلیون دلاری که خرج مك کینلی کردند هزینه برنمی‌داشت.»

«شما سوسیالیست هستید، این‌طور نیست؟»

دبز گفت، «این یك راز نیست.»

«و این تنها چیزی است که مایهٔ هرگونه امیدی برای شما است؟ آیا تصور نمی‌کنید که از سرمایه‌داری هیچ سودی عاید شود؟»

دبز که برای نخستین بار لبخند می‌زد گفت، «کسی به این سؤال پاسخ آری نمی‌دهد. خودتان این را می‌دانید، آلتگلد ــ نیازی نیست که من برایتان شرح دهم. به‌یاد دارید که زمانی راه‌آهن نبود، وامروز در اینجا راه‌آهن وجود دارد. راست است که شاید صدهزار نفر به‌هنگام

ساختن آن از بیماری مردند؛ راست است که سرمایهٔ آن بـا دادن یك بیلیون هکتار از زمینهای عمومی ودولتی به مؤسسان شرکت تأمین‌شد؛ راست است کـه بیشتر توسط ابلهان ساخته شد تا توسط مهندسان، و تقریباً همهٔ‌خطوط آن باید دوباره جاگذاری می‌شد؛ راست است کـه ریلهای آهنی مانند پنیر کهنه‌و فرسوده‌شدند، و همین چندی پیش‌شصت و هفت مقیاس و استاندارد مختلف خط آهن وجود داشت، ودرطی یك دورهٔ بیست ساله هرگز یك قطار طبق برنامه‌حرکت نکرده است،وخدا می‌داند چندنفر از مردم هنگام سفر با این گردونه‌های پوسیده‌مرده‌اند، و بیش ازپنج هزار کارگر در درگیریهای کارگران راه‌آهن کشته‌شدند. ولی ما راه آهن داریم، و این پیشرفت است، این‌طور نیست؟»

آلتگلد با لحنی دفاعی و متفاوت با همیشه‌اش، درحالی که نمی‌دانست که‌آیا دبز داشت به‌او می‌خندید، از اوخوشش می‌آمد،یـا بی‌سروصدا حالتی اهانت آمیز داشت، گفت، «مقصود این نیست.»

«آیا فکرمی کنید هرگز بتوانیم با وضع قانون شروران راکنار بزنیم؟ شایدبتوانیم. برای‌همین‌است که سوسیالیست هستم، وبرخلاف آنچه که تریبیون با خوشوقتی می گوید مقصودم به راه انـداختن یك انقلاب و یـك کمون نیست. ولی شایـد. اگرما ده میلیون رأی برای سوسیالیسم می‌داشتیم، بازهم مطمئن نیستم که حکومت را به‌ماتحویل می‌دادند.این حکومت‌آنها است وقتی شما فرماندار بودید نیزحکومت آنان بود. به همین دلیل وقتی ما اعتصاب‌می کردیم شبه نظامیانتان‌ما را به‌گلوله می‌بستند، آلتگلد. آیا می‌خواهید این‌را فراموش کنم؟»

«از شما نمی‌خواهم که آن را فراموش کنید. می‌دانم که‌وقتی فرماندار بودم چکار کرده‌ام. سوگندی خوردم. قانون را اجرا کردم.»

«قانون آنها.»

«قانون کشور. نه افتخار می کنم، نه شرمسار هستم. کاری را که می‌بایست می کردم انجام دادم. بازهم همین کار را خـواهم کرد. اگر قانون خوب نیست باید عوض شود. فرماندار قانونی را که‌وجود دارد اجرا می کند.»

«این یك بهانه وگریز است.»

آلتگلد با درشتی گفت، «به جهنم! من‌سوسیالیست نیستم،دبز. اگر هیچ کس درآمریکا نداند، تو باید این را بدانی.»

دبز گفت، «می‌دانم.» لحظه‌ای مردد شد، بقیهٔ آبجویش را نوشید، وبا آرامی گفت،«کی طرفدار شمااست، آلتگلد؟شما می کوشید میانه رو باشید، وکسی با شما دوست است؟ شما می کوشید به مصالحه با این سیستم پوسیده دست یابید ـ چرا؟ از زمان لینکلن تا کنون شما نخستین کسی هستید که می‌تواند بامردم صحبت کند،که ازمردم‌بیزار نیست، و مردم او را دوست دارند. صحیح است، آنها شما را دوست دارند، به شما اعتماد دارند. شما می‌توانستید یك فیسك یك‌گولد یا یك آرمور باشید، ولی نشدید. ولی اکنون اوضاع مـانند وقتی که آبـه لینکلن رئیس جمهور شد نیست. که وقتی آنان رهسپار جنگ شدند و یونیفرمهای کاغذی‌شان در زیرباران وا رفت و تفنگهای پوسیده‌شان جلوی صورتشان ترکید، آنوقت اوضاع عوض شد. آلتگلد، به خدا، امروز شما نمی‌توانید یك لینکن باشید؛ در آمریکا دیگر لینکلنی‌وجود نخواهد داشت ـ زمان آن گذشته است ـ ما یك دموکراسی نیستیم، ما یك الیگارشی هستیم. اگر این موضوع را هنگامی که در روز قبل از انتخابات کارخانه‌ها را بستند در نیافتید، هرگز در نخواهید یافت.شما حضور داشتید ـ شما دیدید که‌مك دانلد امتیاز ترامواى شهری رابرای نود و نه سال فروخت؛ دید که درکارخانه پولمن چه اتفاقی رخ داد.

برای چه دارم این حرفها را می‌زنم ـ شما خودتـان آن آنارشیستها را عفو کردید، مگر نه؟»

آلتگلد به تأیید سرتکان داد، گویی نقاب برچهر داشت و دیدگان خیره‌اش را به دبز دوخته بود.

دبز خواهش کرد، «با ما همراه شوید.» موانع فروریخته بودند. روی میز خم شد، با دستهای بلند و نیرومندش لبه‌های میز را گرفته بود. چهره‌اش از سکوتی ملتمسانه حکایت داشت. بازبانش لبهایش را تر کرد، و آنچه که می‌خواست بگوید در ماهیچه‌های زندهٔ گونه‌هایش، درچانه‌اش دیده می‌شد و نمی‌توانست واژه‌ای برای بیانش بیابد. تکرار کرد، «با ما همراه شوید، آلتگلد. جهان دموکراسی را توسط آمریکا یافت ـ سوسیالیسم را نیز توسط آمریکا خواهد یافت. جهان به زندگانی‌ای دست خواهد یافت که خداونـد انسان را در خور آن آفریـده است، کارگرانی را خواهد یافت که چنان کاخهایـی بنا کنند کـه ساختمان کنار دریاچه شما در برابرش همچون یك کلبه باشد. یك جمهوری کشاورزان و کارگران بنا خواهد شد که در آن انسانها برابر و آزاد باشند. سرزمینی بدون بیکاری، سرزمینی که فرزندانش قوی، پاك و شایسته بار آیند. سرزمینی زیبا و عالی خواهد بود! تو را به خدا، شرطت با آنها چیست؟»

در چهرهٔ آلتگلد هیچ احساس و واکنشی دیده نمی‌شد. با آرامی گفت، «من سوسیالیست نیستم، دبز. در این مورد صادق هستم. من مردی محتضر هستم، دبز نه چیزی برای پنهان کردن دارم، و نه از چیزی بیم دارم. صرفاً با تو همراهی نمی‌کنم ـ نمی‌توانم.» توضیحی نداد؛ صدای خشك و زبرش تقریباً حالتی از دلواپسی و غم داشت. دبز دریافت که چرا مردم او را دوست دارند؛ او پایان یك چیز بود. فراسوی او جنگلهای عظیم تراشیده شده، امواج کوبندهٔ مرزهای دوردست، و دموکراسی دموکراسیها

قرار داشت که در آن همه چیز ممکن بود و هیچ چیز غیر ممکن نبود. با این حال در آن لحظه بر او دلسوزی می‌کرد و از او بیزار بود، و صمیمیت از میانشان رفته بود، و آنان صرفاً دو مرد بودند که کنار یك میز آشپزخانه نشسته بودند، و سرانجام آلتگلد گفت، «می‌دانید که برای چه به اینجا آمده‌ام؟»

«شیلنگ به من گفت.»

«دربارهٔ یك حزب سوم چه فکر می‌کنید، دبز؟»

«قبلاً به شما گفتم. حزب سوم برای آمریکا حزب سوسیالیست است. چیز دیگری نمی‌تواند باشد.»

«در این صورت معنی‌اش ایـن است که از من بـه عنوان یك نامزد مستقل برای شهرداری حمایت نخواهید کرد؟»

دبز با خستگی گفت، «از شما حمایت خواهیم کرد. برای فرمانداری هم از شما حمایت کردیم ـ آلتگلد، تا زمانی که شما مبارزه انتخاباتی داشته باشید از شما حمایت خواهیم کرد. چیزی کـه برایش مبارزه می‌کنم فردا دست نخواهد داد، و تا آن هنگام می‌خواهم زنده بمانم.»

دست یکدیگر را فشردنـد و دبز او را به هنگام دور شدن می‌نگریست، مردی ریزه‌اندام، مردی ضعیف که به هنگام راه رفتن پاهایش را روی زمین می‌کشید.

۴۱

آلتگلد مانند یك کودك بود، هیجانش مانند تبی گذرا بود، به طوری که به اما گفت، «اگر داوطلب ریاست جمهوری هم می‌بودم، کار به این شکل نمی‌بود.» برای نخستین بار متکی به خود بود؛ برای

نخستین بار در زندگی سیاسی‌اش، کاندیدایی بود که به هیچ بند و ریسمانی آویخته نبود. همچون تنفس هوای تازه پس از یك عمر زندگی در اتاقی خفه و بوییناك بود، همچون آزاد شدن از یك دخمه بود. وقتی بتهاوس جان، که اکنون مخالفش بود، به او گفت، «نمی‌شود، فرماندار- نمی‌شود،» پاسخ داد، «په، به‌تو نشان خواهم داد که می‌شود!» بیماری‌اش را فراموش کرد؛ پیش‌بینی سیاه دکتر آربادی را فراموش کرد. وقتی روزنامهٔ تریبیون نوشت، «حق شیطان باید ادا شود، و بدون شك جان پیتر آلتگلد یکی از زیرکترین مغزهای سیاسی آمریکا است،» آلتگلد در یك کنفرانس مطبوعاتی، که برای نخستین بار پس از مدتها آن را تشکیل می‌داد، بدان پاسخ داد. درحالی که منتظر گزارشگران بود از شدت عصبی بودن بیتاب بود. در مورد سیگار شخصاً نظارت کرده و سیگار برگ پرفتکتوی سیاه خوب تدارك دیده بود. نمایندگانی را از هفته‌نامه‌های کارگری و همچنین از روزنامه‌های بزرگ دعوت کرده بود. جو مارتین نقش مسئول تشریفات و کمیتهٔ خوشامد را برعهده داشت. اما برچیدن میزها، لیموناد سرد و همچنین سودا و آب برای ویسکی چاودار و اسکاچ، نظارت داشت. آلتگلد به هنگام انتظار، به منظور پنهان کردن هیجان خود برای همسر و بهترین دوستش در بارهٔ اهمیت مطبوعات سخنرانی می‌کرد. «جو، اگر سردبیر با من مخالف باشد و گزارشگر مرا دوست ندارد، خوب این خیلی بهتر از آن است که سردبیر طرفدار من باشد و گزارشگر چشم دیدارم را نداشته باشد. مطمئنم که آنها می‌خواهند گیرم بیاورند و روی زغال بگردانند. ولی ببین باتدی روزولت، فرزند کوچك خود آن کله‌گنده‌ها چه می‌کنند- فکر نمی‌کنم در کشور روزنامه‌نگاری یافت شود که او را آن طور که هست نشناسد، کُره خری که یادش کرده‌اند، ولی، به خدا، اگر این موضوع در

داستانهایشان بیاید.»

نمایندگان مطبوعات را به دفتر کارش راهنمایی کردند، و در آنجا او پشت میزش نشسته بود، به همان شیوه‌ای که او را به یاد می‌آوردند چانه‌اش را میان دو دست گرفته بود و چشمهای آبی‌اش برق می‌زد.

«فرماندار، دوباره می‌خواهید سوار شوید؟»

آلتگلد گفت، «هیچ‌وقت پیاده نبوده‌ام،» و درحالی که همراه با این نخستین شوخی می‌خندید افزود، «صرفاً چند نفس عمیق کشیده بودم.»

«فرماندار، با تنها ماندن چطورید؟»

«تنها؟ یك سیگار بردارید، پسرم،» و با گفتن این جمله به آنها سیگار تعارف کرد و دور گرداند. «مطلبی را برایتان بگویم، دربارهٔ دان بون پیر که همیشه می‌گفتند او هرگز گم نمی‌شود- نه صرفاً به‌خاطر اینکه خانه‌اش در جنگل بود، بلکه به‌خاطر اینکه اگر پایش می‌افتاد که در هر کجا باشد بسیار خشنود بود. دیدگاه و عقیدهٔ یك انسان تغییر می‌کند. من این‌طور احساس می‌کنم.»

«فرماندار، عقیده‌تان درباره امتیازهای ترامواى شهری و گاز چیست؟»

«از این امتیازها به‌عنوان غنایم سیاسی استفاده کرده‌اند. خدمات عمومی ما چون صخره‌ای به دور گردن مردم می‌باشند، و کسانی که به واگذاری آن امتیازها کمك کرده‌اند راهزنان امروزی می‌باشند. می‌توانید به گفته‌ام استناد کنید، آقایان. این قضیه امتیازهای پنجاه و پنج ساله و نود و نه‌ساله شرم‌آور است. اگر من بودم هیچ امتیازی را برای مدتی بیش از ده‌سال یا زمان محدودی از قبیل آن واگذار نمی‌کردم، و سپس خدمات عمومی به دست مردم باز می‌گشت.»

یك گزارشگر کارگری پرسید، «عقیده‌تان دربارهٔ حق اعتصاب وحق گردهمایی چیست؟»

«تا جایی که به اختیارات شهردار مربوط خواهد شد آن حقوق خدشه‌ناپذیر است. هیچ محدودیتی نخواهد داشت، مگر محدودیتهایی مربوط به‌شرایط، که مقصودم از آن ترافیك، ترابری، و از این قبیل است. خیابانها متعلق به مردم این‌شهر هستند واگر بخواهند در آنها راه بندان کنند یا در آنها میتینگ برگزار کنند، البته که می‌توانند!»

«آیا کمونیستها و آنارشیستها هم‌از این حقوق برخوردار خواهند بود؟»

«همهٔ شهروندان شیکاگو از این حقوق برخوردار خواهند بود، بدون توجه به‌نژاد، رنگ، یا عقیدهٔ سیاسی.»

«فرماندار، آیا این بدان معنی است که شما اعتقادتان را به‌حزب دموکرات از دست داده‌اید؟»

«چنین نیست. هر چه آراء مستقل بیشتر باشد، موجب تقویت بیشتر حزب خواهد بود.»

«عقیده‌تان دربارهٔ جنگ چیست، فرماندار؟»

«من طرفدار استقلال کوبا هستم، و با به کاربردن نیروهای آمریکایی برای کمك به کسب استقلال کوبا موافقم. ولی فکر می‌کنم که انضمام جزایر فیلیپین، هاوایی وساندویچ شرم‌آور است، وقدم دیگری به‌سوی امپریالیسم آمریکایی است...»

مصاحبه بدین روال ادامه یافت. برای نخستین بار به ریسمانی متصل ومقید نبود، ومی‌توانست عقیدهٔ صریح خود را بگوید، و بی‌پرده ورك صحبت کند. می‌توانست بگوید که موضعش چیست، طرفدار چیست ومخالف چیست.

هنگامی که باسام ملك کونل، باکلارنس دارو وجرج شیلینگ و جومارتین، و با یوجین دبز به مشورتهای سیاسی می‌نشست، برخلاف جلسات دیگری که تاکنون در آنها شرکت کرده بود، آنان رو راست و درمتن موضوع بودند. هوای پاك جریان داشت. اندك پولی را که داشتند با احتیاط ولی عاقلانه به کارهای مختلف تخصیص دادند. هریسون، کاندیدای دموکرات، و کارتر، جمهوریخواه، هر دو در مبارزهٔ انتخاباتی‌شان با بیتابی بریك شکار وبگیر بگیر کمونیست-سوسیالیست پا می‌فشردند، وتقریباً به‌طوری جنون آمیز سیلی از پرخاش برسر آلتگلد فرو می‌ریختند، و او برآن شد که همهٔ توان خود را مصروف آن کند که مرام خود را دریك سلسله میتینگهای عمومی و کارگری به آگاهی برساند.

او همیشه سخنرانیهایش را خودش نوشته بود. ولی اکنون در یك‌شهر دربیست یاسی جلسه‌علنی حضورمی‌یافت، که دست کم‌معنی‌اش لزوم تنوعی در مطلب بود- علاوه بر آن می‌بایست به کارهای حقوقی شخصی‌اش هم می‌رسید، تا هم بتواند صورتحسابهایش را بپردازد و هم تا آنجا که می‌توانست برای مبارزهٔ انتخاباتی‌اش پول فراهم آورد. صبحها خیلی‌زودبرمی‌خاست، وپیش از صبحانه به‌نوشتن می‌پرداخت. درسرمیز اِما نقش دستگاه‌تنظیم صدا ومنقد را برایش عهده دارمی‌شد. سپس به دادگاه یا به دفتر کارش می‌رفت؛ احتمالا پیش از شام یك میتینگ خیابانی برگزار می‌کرد، وسپس نوبت به‌قرارهای ملاقات و مشورتهای ضمن‌صرف شام می‌رسید. کمتر شبی بود که درآن دوجلسه برگزار نشود، وچه‌بسا که دریك‌شب می‌بایست درسه‌یا چهار جاحضور می‌یافت. اِما درشگفت‌بود که آلتگلد چه خوب از عهدهٔ آن برمی‌آمد؛ اِما پرستار شخصی، منشی و مشاورش بود. آموخته بود که چگونه

میهمانان ویژه را پیش از جلسه باهم بیامیزد، چگونه‌درمیانشان‌بگردد، چگونه کاری کند که همسران بازرگانان خرده پا و کارگران نسبت به یکدیگر احساس غریبی نکنند، چگونه در آخرین لحظه یك برنامهٔ کار تنظیم کند، و چگونه اشارات شوهرش را که در لابلای عبارات قابل تحریف بیان می‌شد یادداشت کند، تا در برابر گزارشهای روزنامه‌ها سابقه‌ای، دراختیار داشته باشند.

این گردهماییها بسیار دلگرم کننده بودند. هم درناحیهٔ غربی و هم درناحیه جنوبی، در بزرگترین میتینگهای سیاسی که تاکنون در آن مناطق به یادداشتند سخنرانی می کرد. مردان بالباسهای کار ازکارگاهها می‌آمدند؛ دکاندارها، کسبهٔ جزء، زنانی که کودکانشان را همراه می‌آوردند زیرا درخانه کسی را نداشتند که فرزندانشان را به او بسپارند: نموداری از طبقهٔ متوسطی نوین وهوشیار درگردهماییهای سیاسی. در شیکاگو مانند جاهای دیگر آمریکا از قدیم رسم براین بود که برای پرکردن‌جلسات سیاسی به‌جستجو در آسایشگاهها. درسلولهای ولگردان درزندانها، در تالارهای سپاه رستگاری، در کوچه‌های مرکزی شهر که بی‌خانمانها پس از سرکشیهای کافی در سطلهای آشغال برای خوابیدن بدانجا می‌خریدند، می‌پرداختند. چه‌بسا که زد وبندچیها به‌شهرك بسته‌بندی وبه‌کارخانه‌های مك کورمیك‌وپولمن اعزام می‌شدند، تا هزاران نشان یادگاری توزیع کنند. با ارائهٔ هریك از این‌نشانهای یادگاری در کناردر ورودی‌محل برگزاری گردهمایی سیاسی می‌شد ده سنت مسترد داشت، که نه تنها موجب اطمینان از انباشتگی محل برای ستایش روزنامه‌ها می‌شد، بلکه دوستانی هم برای حزب فراهم می آورد. البته همه نمی‌آمدند، ولی معاملهٔ آن نشانهای یادگاری رونق می گرفت، واز آنجا که درکنار درورودی از هرنفر فقط سه‌نشان پذیرفته می‌شد، نقشه

تقریباً بی‌نقص بود. بتهاوس‌جان‌طرفدار برپاکردن یکی دوچلیك آبجو درکنار تالار بود وهمین کار را هم کرد، به‌این ترتیب که بلافاصله‌پس از پایان سخنرانیها، به هرکسی که مایل بود شیر بشکه را باز کند و گلویی ترکند خوشامد می گفتند.

باری، اگر هم آلتگلد به‌هر یك از این شیوه‌ها علاقه‌مندمی‌بود، با توجه به کیف بغلی لاغرش عملی نبود. تشکیل جلسات را در ستاد اتحادیه‌ها آگهی می کردند؛ داوطلبانی‌را به‌فروشگاهها واطراف‌محلات می‌فرستادند؛ باوجود این سنت شکسته شد، و هرشب تالارها پربودند.

آلتگلد بخوبی آموخته بود که چگونه برای مردم صحبت کند. بخت با اویار بود که صدایی تیز وواضح داشت، از آن نوع‌صداهایی که بدون زحمت رسا است. می‌توانست روی کرسی خطابه خم‌شود و باکسانی که در ته تالاربودندسخن بگوید، ودرعین‌حال حالت‌صمیمانه ولحن آرام یك گفتگو را حفظ کند. به‌پرسشها بسادگی وبالحنی عادی پاسخ‌می‌داد، برای‌مثال، وقتی کسی‌پرسید، «قصدداریدد رموردبیکاری چکار کنید؟» گفت، «مراقبت می کنم که هیچ کس درشهرم گرسنه‌نماند. این تنها کاری است که‌می‌توانم بکنم، ولی این کار را می‌توانم‌بکنم.» به‌طورکلی نیمی از هر جلسه به پرسش و پاسخ تخصیص می‌یافت. داشت درسیاست شیکاگو تکنیکی نوپایه‌گذاری می کرد. هیچ‌واژه‌ای را جویده ونیمه‌کاره ادا نمی‌کرد. دریك‌جلسه گفت، «من می گویم‌یك یك شهردار مسئول پلیسش می‌باشد. من تاریخچهٔ مورد به مورد بیش از سیصد کارگر راکه در پنج سال‌گذشته باتون و کتك خورده‌اند در اختیار دارم. به شماقول می‌دهم که در دوران خدمت من‌هرگز کارگری را با باتون نخواهند زد. من می گویم که امروز درشیکاگو، چه‌دربرابر کرسی قاضی چه در برابر نردهٔ کلانتر پلیس، برای یك مرد تنگدست

عدالت وجود ندارد. من مبارزه خواهم کرد تا برای شما عدالت تأمین کنم.» با کینه و بیزاری ادامه‌می‌داد،«اینجا شهری انگل زده است ــ می‌دانم. من با سیاستمداران محلی بازی کرده‌ام. از روی تجربه سخن می‌گویم و تقاضای بخشش از گناه را ندارم. ولی می‌گویم که اگر به عنوان شهردار انتخاب شوم ــ قصد دارم این شهر را پاکسازی کنم.»

شخصی با زبان تند خود او به وی جمله کرد، «شما دروغ می‌گویید!»

«خوب‌است. هرگز به‌یك سیاستمدار اعتماد نکنید! این یك پند آمریکایی است که با مسمی است. بنابراین مطلبی را که من می‌گویم بنویسید، و هنگامی که از اینجا می‌روم بدهید امضا کنم.» با وجود آن حمله‌ها، آن حمله‌های کاری که گاهی تازگی داشتند، توانست جان بدر برد؛ و یك‌بار به اِما گفت:

«عجیب این است که برای نخستین‌بار دارم حقیقت کامل را می‌گویم.»

هرشب چهره‌ها دربرابرش قرار می‌گرفتند. هرشب کالسکه‌شان او را از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر شهرمی‌برد. برای آلتگلد، این آن‌جنگ طولانی‌علیه چیزهایی بود که‌آنها را آن همه دوست می‌داشت؛ دوباره داشت زندگی می‌کرد. او حزب دموکرات را از گروور کلیولند گرفته بود. اکنون می‌خواست شیکاگو را از هر دو حزب بگیرد، هدیه‌ای از مردم به برگزیدهٔ خودشان.

۱۵

شبی به‌هنگام شام، که دارو وشیلینگ‌وجومارتین، وهمسرانشان

در آن شرکت داشتند، ویك پسر چهارده‌ساله را هم آورده بودند تا فرماندار را ببیند، آلتگلد احساس‌می‌کرد که حرارت پرتوچنین‌محیطی خانوادگی به او گرما می‌بخشد؛ زیرا آن خانه و آن‌خانواده آمریکایی بودند، با دیوارهای سنگی ستبر برای مقابله با سرما و سقفی خوب برای جلوگیری از باران، و این چیزی بود که او بنانهاده بود و به دلیل عشق انسان به صلح و امنیت برجای می‌ماند، و دیدگان آن پسر چهارده‌ساله، که با جدیت او را می‌نگریست، مظهر آینده و نوید‌بود. از دوران پسربچگی‌اش و از تجربه‌اش در جنگ داخلی سخن گفت، و هنگامی که آن راهپیمایی در باران را به یاد آورد که یونیفرمهایشان، که آمیزه‌ای از کاغذ ونخ کهنه بودند، به مفهوم واقعی کلمه از پشتشان شسته شدند و رفتند.

به آن مردان و زنان و پسری که انباشته از غذا وگرمای پس‌از شام بودند گفت، «ولی این مربوط به ایام بد پیشین است. مردم گول خوردند و مغبون شدند به خاطر اینکه چیز تازه‌ای داشت به وقوع می‌پیوست، و مردم هنوز می‌بایست دربرابر آن بیدار می‌شدند. اکنون مردم بیدارند.»

پسرك گفت که اگر به اندازهٔ کافی بزرگ بود مایل می‌بود که‌به جنگ برود، و مادرش به آلتگلد نگریست. پسرك می‌خواست بداند، «آیا این جنگ تا آن روز به درازا خواهد کشید؟»

آلتگلد گفت، «امیدوارم که چنین نشود.»

«ولی ممکن است بشود؟»

آلتگلد لبخند زد، به این می‌اندیشید که وقتی حمله به فیلیپین را محکوم می‌کرد جماعت چگونه فریاد شادی سر می‌دادند، و گفت، «اگر مردم بیدار باشند چنین نخواهد شد.»

پسرك پرسید، «آیا شما سوسیالیست هستید، قربان، برای اینکه مخالف جنگ هستید؟» دارو به‌جومارتین که داشت می‌خندید نگریست. لبخند اما مادر پسرك را که حالتی پوزشخواهانه داشت آرام کرد.

«نه، من سوسیالیست نیستم. کسان دیگری هم هستند که از جنگ بیزارند.»

مادر گفت، «این سؤال چندان مؤدبانه نیست.»

آلتگلد خندید و گفت، «کاملاً موجه است. گذشته از همه چیز، یوجین دبز اعتقاد دارد که تنها مخالفت با جنگ از جانب سوسیالیستها است. در حقیقت، او فکر می‌کند که من انتخابات را خواهم باخت.» ولی چگونگی صحبتش شکی دربارهٔ عقیدهٔ خودش باقی نمی‌گذاشت. اما هرگز او را چنین خاطرجمع و چنین مطمئن از آینده ندیده بود. او را می‌نگریست که به سوی پسرك خم شده بود و می‌گفت:

«مرد جوان، تو دارای چیزی را می‌بینی که ارزش آن را دارد که وقایع نگاری و بایگانی شود. به عقیدهٔ من، تو شاهد آخرین جنگ امپریالیستی هستی. از این پس، صدای مردم بلند می‌شود. پیشروی کوتاه الیگارشها پایان یافته است.»

۱۶

هنگامی که از شامگاه تا بامداد در خانه نشسته بودند و نتایج انتخابات را روی تابلوها درج می‌کردند، اما آن شام را به یاد می‌آورد. اکنون وضع با آن بار که در پالمرهاوس بودند تفاوت داشت. از آن هیجان مسخرهٔ یك مبارزهٔ انتخاباتی ریاست جمهوری خبری نبود. پس

از نیمه شب صرفاً شماری اندك از آنان برجای مانده بودند که تابلوها را تنظیم و نتایج رأی گیری حوزه‌ها را بررسی، و گزارشهای ناظران مستقلشان را دریافت می‌کردند، نتایج را یادداشت می‌کردند، آن تعداد آراء و امتیازات غیرعادی را که نبض مردمی دموکراتیك می‌باشد یادداشت می‌کردند.

در نخستین ساعتهای بامداد، هنگامی که شکل انتخابات پیداشد، چهرهٔ شیلینگ چون مرده سفید شد. تنها او بود که پیوسته اشاره می‌کرد که انتظار دارد با صندوقهای پر شده و با هرگونه حرکت کثیفی که در این بازی شناخته شده است مواجه شوند، و می‌گفت که تعداد بسیار کمی ناظر و تعداد بسیار کمی شمارشگر در اختیار دارند، و اینکه کاملاً قصد دارند با یك تقلب انتخاباتی مبارزه کنند.

آلتگلد یکندی گفت، «ولی این تقلب نیست. من می‌دانم یك تقلب را به چه بزرگی می‌توان ترتیب داد. سه رأی برای ما یکی برای دموکراتها، دوتا برای ما یکی برای جمهوریخواهان.»

هنگامی که آراء جمع شدند، هنگامی که ضربهٔ شکست بزرگ آلتگلد با شدت بیشتر و بیشتر وارد شد، شیلینگ با ناله گفت، «مردم کجا هستند؟»

در ساعتهای آغازین بامداد آراء مستقل آلتگلد از چهل هزار فزونی یافته بود، و این درحالی بود که تقریباً همهٔ حوزه‌ها شمارش شده و نتیجه‌هایشان اعلام شده بود. در مورد دموکراتها، هریسن نزدیك به صدوپنجاه هزار رأی داشت، و آراء کارتر جمهوریخواه از صدهزار بیشتر شده بود. آلتگلد تشریفات پذیرش شکست را انجام داد. دارو با حالی شکست‌خورده خداحافظی کرد و به خانه رفت. جومارتین سیگار تازه‌ای برداشت و ته آن را کند، و شیلینگ خرد شده و درهم

شکسته همچـون یك بقچه لباس روی یك صندلی بزرگ نشست. اما برایشان قهوه آورد، و آن را درسکوت نوشیدند. هیچ کس اسم‌خواب یا خـانه رفتن را نمی‌آورد. همه خود را در میان اندوهشان پیچیـده بودند.

سرانجام، شیلینگ موفق شد بگـوید: «کارگران رأی دادنـد. نمی‌توانید به من بگویید که آنها رأی ندادند. اگر کسی بخواهد چنین چیزی به من بگوید، باور نخواهم کرد.»

آلتگلد با تندی گفت، «تو را به خدا، جرج، باور کن!»

و مارتین پرسید، «برداشت تو چیست، پیته؟»

«هیچ چیز، جز همان که اعلام شد. عقیده به یك رؤیا ازعقیده‌به یك حقیقت بهتر است. گمان می‌کنم آنهایی که پیرو دبز بودند رأی دادند. مگر اینکه به یك کارگـر شهرك بسته‌بندی بگویید که قـدرت خرید شش‌دلارمزد هفتگی‌اش در صورت برنده شدن من بیشترخواهد بود تا در صورت برنده شدن کارتر یا هریسن. آنان صرفاً دلیلی برای رأی دادن نیافتند، به هیچ‌وجه دلیلی نیافتند.»

* *

بخش شش

تك نوازی دوباره

تأثیر خبر شکست آلتگلد در افراد مختلف بسیار متفاوت بود. مثلاً دریونیون‌لیگ کلاب بزحمت اثری خفیف برجای گذاشت؛ زیرا آنان به اندازهٔ کافی به مکانیسم امور نزدیك بودند که در مورد نتیجه انتخابات تردیدی نداشته باشند، و هرگزاعتقاد نداشتند که این شورش نوپا بتواند چیزی بیش آن یك مشت‌رأی به دست آورد. در سوی‌دیگر، سیاستمداران کهنه کار شیکاگو که درگذشته با آلتگلد همکاری کرده و پیرو رهنمودهای استادانه‌اش بودند، از اینکه آن‌قدر حماقت کـرده بود که با دستگاهی که خودش در بنای آن مشارکت داشت سرشاخ شده بود تا حـدی متأثر بودند. آنان احساس می‌کردند که بیماری او فکـرش را مختل کرده است، و همچنین احساس می‌کردند که وی به وضع بدی زیر نفوذ مؤتلفین افراطی بوده است. کسانی همچون جین دبز هم بودند که معنی شکست آلتگلـد را بخوبی درك می‌کردند، و

همچنین کسانی هم بودند که از دریافت این خبر گریستند.

لوسی پارسونز گریست، و او مدتها بود که نگریسته بود. مبارزهٔ لوسی پارسونز مبارزه‌ای طولانی بود؛ در آینده نیز ادامه می‌یافت، و آن را پایانی نبود. او از آغاز، هنگامی که اثر ضربهٔ کورکنندهٔ مرگ شوهرش به هر تقدیر رو به کاهش نهاد، به خود آموخت که هیچ انسانی به‌طور کامل نمی‌میرد ــ که هیچ انسانی، هر چند کوچك، هرچندبی‌اهمیت، هر چند بی‌قدر، آن چنان کامل نمی‌میرد که چیزی از او باقی نماند، تا در زندگی دیگران اثر نگذارد، خواه یك کلمه، یك حرکت، ویك لبخند، که کم و بیش در جریان زندگی بشر وارد می‌شود و به‌تداوم زندگی همگانی، به مبارزهٔ همگانی و بـه امید همگانی می‌افزاید؛ و مطمئناً شوهرش هرچه بوده است، درزندگی افرادی بسیار، درزندگی خود وی ودرزندگی فرزندانش حضور داشت. با توجه به این مفهوم به‌نظرش بسیارطبیعی و واضح‌وصریح بود، که بایدبکوشد کارشوهرش را به دست بگیرد وآن را ادامه دهد. می‌دانست که این کار چه وظیفهٔ دشواری است، و امکانات او چقدر ناچیز است. فرزندانی داشت که باید از آنان مراقبت می‌کرد و بزرگشان می‌کرد، باید برای خودش و برای آنان زندگی‌ای، هر چند کوچك، تأمین می‌کرد؛ نمی‌توانست آن‌قدر صبر کند تا شوهرش که همچون آدمکشی معمولی برچوبهٔ‌دار جان داده بود، بانامی‌پاك وآرمانی روشن دربرابر جهان بایستد. افزودن شیوهٔ حرفه‌ای‌یك آشوب طلب به‌این زندگی اقدامی مقرون‌به‌آسودگی نبود، ولی آسایش چیزی بود که او نه درجستجویش بود ونه‌انتظارش را داشت.

او زنی مغرور بود، وهنگامی که هدفش مشخص وروشن شد، در آن جهت حرکت کرد. با گذشت زمـان او بـه یکی از مناظر ثابت

خیابانهای شیکاگو تبدیل شد. می‌شد او را در اینجـا، نخست در یك محل و سپس در محلی دیگر، یافت، که بساط میز کوچکش را برپا می‌کرد، وانبوه کتابهایی راکه‌حاوی افکار ونوشته‌های شوهرش‌بودند عرضه می‌کرد. به دیدار کنندگان شیکاگو، جهـانگردان، علاقه‌مندان به چیزهای عجیب که از شهرهـای مختلف اروپایی می‌آمدند، توصیه می‌شدمیدان مالفروشان را هم ببینند. کسانی که‌دراین باره‌می‌اندیشیدند از پافشاری و ابـرام این زن ریزه اندام سبزه رو، که هنوز آثاری از زیبایی درچهره‌اش دیده می‌شد، درشگفت می‌شدند، ولی بیشتر کسانی که او رامی‌دیدند دراین باره چندان نمی‌اندیشیدند، جز اینکه ازدیدار همسر مرد بدنامی که‌پایان کارش به چوبه‌دار کشید بود خشنودمی‌شدند.

ولی این فقط بخشی از زندگی‌لوسی‌پارسونز بود. بخش‌دیگر مربوط به فرزندانش بود، که آنان را مشتاقانه دوست داشت، وآنان بانزدیك‌شدن به بلوغ خود معرف‌ومظهر تداوم‌گوشت وخون‌شوهرش بودند. و نیز بخش دیگرکار سازمانی‌اش بود، که از آن طریق می‌کوشیدکاری راکه شوهرش کرده بود ادامه دهد. در جلسات اتحادیه سخنرانی می‌کرد؛ می‌شد او را درهرنقطه‌ای درمحدوده شیکاگو یافت؛ ساعتها درسرمای سخت شب می‌ایستاد وشبنامه پخش می‌کرد؛خیابانها را بزحمت می‌پیمود و نسخه‌های روزنامهٔ سوسیالیست را می‌فروخت. بی‌احساس، خستگی ناپذیر، وهمچون قطعه فولادی آبدیده قوی بود؛ شایدآن بخش از وی کـه از سرخپوستان‌آمریکا بود دراین امر نقش داشت، بدون شك باگذشت زمان بیش از پیش به‌آن نیاکانش شبیه‌تر می‌شدکه کومه‌هایشان را از زمانهایی دور، که‌کسی به یاد نداشت در دشتهای بی‌درخت‌برپا می‌داشتند. چهره‌اش چین خورده بود وباناپدید شدن گوشتهای گونه استخوانهای‌آن برجستگیهای بزرگ یافته بودند؛

خورشیدوباد پوستش را تیره کرده بود؛ چشمهایش بازتاب آن آرامش درونی بودند که باگذشت زمان دربسیاری از سرخپوستان پدیدمی آید و به آنان صبری آن‌چنان‌پایدار می‌دهد؛ وصدایش بالحن نرم و کشیده‌ای به گوش می‌رسید که چون همه‌چیزدیگرش جزئی ازشیوهٔ همنوعانش بود.

کسانی که با او کار می کردند این حقیقت را پذیرفته بودند که لوسی پارسونز همان است که هست، واز بسیاری جهات از آنان قویتر است. از قدرتش بهره می‌بردند زیرا بی آنکه‌هرگز خواهان ترحم باشد آن را در اختیار می‌گذاشت، وترحم یکی از اندك چیزهایی بود که او را عمیقاً خشمگین می کرد. در سایر موارد آرام بود و جز در مورد خانواده‌اش چندان احساس و عاطفه‌ای بروز نمی‌داد. پیوسته درحال مطالعه‌بود، دردقایق آزادی که‌درشامگاه می‌یافت به‌خواندن‌می‌پرداخت وحتی دبز او را تحسین می کرد واز درك او دربارهٔ اوضاع کارگری‌در آمریکا درشگفت بود.

۲

از روزی که آلتگلد سه زندانی قضیهٔ هی‌مارکت را بخشود، لوسی پارسونز اورا زیر نظر داشت. همه نوشته‌هایش را می‌خواند؛ داستانهایی راکه‌روزنامه‌هادرباره‌اش می‌نوشتند می‌خواند. ساعتها از وقت‌گرانبهایش را صرف رفتن به جلساتی می کرد که آلتگلد در آنها سخنرانی‌می کرد. نبرد اوراعلیه‌گروور کلیولندقدم‌به‌قدم‌پیگیری‌می کرد، وباآن دسته از دوستانش که به آلتگلد اعتماد نداشتند ومعتقد بودند که یك سیاستمدار با هر نوع برچسب در هر حال یك سیاستمدار است،

بحثهایی آتشین‌داشت. وسرانجام‌هنگامی که آلتگلد به‌عنوان‌نامزدمستقل قدم پیش‌گذاشت، لوسی دانست که رؤیاهایش قابل توجیه بوده است. شبی را به یادآورد، در حدود شش ماه پیش از واقعهٔ هی‌مارکت، که شوهرش خسته و درمانده از سفری به پنسیلوانیا بازمی‌گشت. برای نخستین‌بار خُلقش تنگ وتندبود؛ به‌نظر نمی‌رسید که افسردگی‌اش‌در حد خستگی‌اش باشد، وبه لوسی گفت:

«لوسی، ما به‌کجا می‌رویم؟ مردم درهمه‌جا التماس می کردندو وکسی نبود که به‌آنان بگوید چکار باید کرد- کسی نبود که رهبرشان باشد. مقصودم کسی مانند من نیست، مقصودم کسی است که قدرت و حیثیت ومقام داشته باشد، تا بپاخیزد وباکارگران متحد شود. اگرحتی فقط یك نفر در کنگره می‌بود، یك‌نفر که بگوید، دنبال من بیایید...»

آلبرت پارسونز به مرکز کانهای زغال سنگ در کنار رودخانهٔ منونگاهلا[1] رفته بود، تك وتنها، تا ببیندآیا هیچ امیدی به سازماندهی معدنچیان وجود دارد. واقعه‌ای درمرکز کانهای زغال سنگ درآستانهٔ وقوع بودکه‌درهرگوشه وکنارآمریکا رخ داده بود وبازهم‌رخ‌می‌داد؛ ولی وقتی آن واقعه رخ می‌داد، کسانی که دست‌اندرکار بودندآن‌ناحیه را از بقیهٔ آمریکا منزوی می کردند؛ وپیش ازآنکه‌آشوب آغاز شود آن را می‌سوزاندند ونابود می کردند.

مرکز زغال سنگ جایی نسبتاً تازه بود؛ دراوج نیاز مبرم راه‌آهن به‌سوخت به‌وجودآمده‌بود؛ وهرچه واگنهای بیشتری به کارگرفته می‌شدند، وهرچه‌کشور رشد می کرد، مرکز زغال‌سنگ همچون‌قارچ شکفته‌تر می‌شد، آمریکا برپایهٔ این طلای سیاه رشد می کرد.

درجایی که بعدها مرکززغال سنگ‌شد نخست تنهاچند کشتزار

1- Monongahela

وجود داشت. آنجا ناحیه در بالا دست رودخانه بود، در حدود پنجاه میلی پیتسبورگ، ومنطقهٔ تپه‌ماهوری‌زیبایی‌در کوههای آپالاچ بود، یعنی جایی که تپه‌های خاکی همچون شکمهای گندهٔ ماده خوکهای چاق به پشت خوابیده کنار هم قرار داشتند، جایی که جویبارهایش با موجهای کوچك آهسته آهسته به سوی بستر چمنزارهای بارور روان بودند، جایی که گاوها چراگاههای خوبی در دامنهٔ تپه‌ها می‌یافتند، جایی که یك انسان می‌توانست ، اگر نه چندان زیاد دست کم به اندازهٔ کافی، گوشت و شیر از زمین برگیرد، وگاهی گوزنی را در جنگلهای کاج شکار کند.

دراین محل، صدسالی‌پیش از آن، گروهی‌ایرلندی ـ اسکاتلندی بیخانمان‌گرد آمده بودند؛ آنان مردانی بلندقد وسخت‌کوش بودند که خود را در آن سرزمین سرخپوستی جای دادند و برای خود خانه‌هایی با تخته وگل بنا کردند، و جنگل را تراشیدند وکشتزار ساختند. آنان مردانی با احساسی تند و آتشین نسبت به آزادی و استقلال بودند، و آنان که مردمان جنگلی نامیده می‌شدند، در انقلاب تفنگهای بلند شکاری‌شان را به دست گرفتند و برای خود تیپی تشکیل دادند وشش سال متوالی در جبههٔ ارتش قاره‌ای پنسیلوانیا جنگیدند. برای شخم وکشت بازنگشتند، و درطی‌آن سالیان جنگ درهٔ منونگاهلا آسیبهای فراوان دید. ولی سرانجام، جنگ پایان یافت؛ آنان به‌کشتزارهایشان بازگشتند، و باردیگر رشد زندگی روستایی‌شان‌آغاز شد. نسلها در پی هم‌گذشتند و پسران و دخترانشان را بار آوردند، و پسران و دختران والدینشان را در آن خاك خوب پنسیلوانیا دفن کردند. آنان به‌طور کلی به همان‌صورت قومی‌ایرلندی ـ اسکاتلندی باقی‌ماندند، زیرا موجهای بسیار مهاجران بعدی، که به امید مرغزارهای بارورتر و آسانتر غرب

بودند، از کوههای آپالاچ گذشتند، و آنان هرچه شمارشان افزونتر می‌شد زمینهای بیشتری را پاکسازی می‌کردند. برخی از آنان راهی شهرها شدند، ولی‌بسیاری ماندند. زندگی ساده‌ای را می‌گذراندند؛ در کلیساهایشان از همان آیین سختگیر پروتستان پیروی می‌کردند که پیشینیانشان به‌آمریکا آورده بودند، و درحیاط کلیساهایشان برسنگهای گورها نامهای تکراری استوارت، مك‌گره‌گور، کامرون، لین، مك‌لی، ویلیامسن، انگوسن، مك‌دانلد، بروس ـ اینها و یك‌دوجین نام دیگر، بارها و بارها، از نسل‌به‌نسل، نقش بسته بود. گاهی سیل‌زندگانی‌شان را مختل‌می‌کرد، گاهی جنگ، گاهی یك بیماری واگیردار؛ ولی‌آنان مردمانی ستبر بودند و پایداری می‌کردند و افزایش می‌یافتند.

وسپس، در اواخرسالهای‌شصت[1]، معلوم شدکه در زیرکوههای سرسبز و تپه‌هایشان زغال سنگ وجود دارد. این امر صرفاً پدیده‌ای منطقه‌ای نبود، فراگردی‌مانندآن در اوهایو، در ایلینوی، در ویلز، در بلژیك، و در آلمان نیزطی‌می‌شد. ولی برای آن‌کشاورزان پنسیلوانیایی این امر منطقه‌ای و بیمانند بود. مردم به درهٔ آنان می‌آمدند و زمین می‌خریدند. پول نقدی‌که یك‌شبه به آنجا سرازیر شد از همهٔ پولی‌که آن دره در طول یك قرن به خود دیده بود بیشتر بود. و به آنانی‌که در دهلیزها کار می‌کردند پول خوبی پرداخت می‌شد ـ پولی‌که در برابر یك هفته‌کار می‌پرداختند از آنچه‌که یك‌کشاورز در سراسریك سال به چشم می‌دید بیشتر بود. و انسان با آن پول‌می‌توانست چیزهای باورنکردنی بخرد، تفنگهایی را که‌کارکردشان نرم و راحت بود جایگزین تفنگهای قدیمی سنجابی کند ـ وکی می‌توانست چنان‌تفنگی را دیده باشد و بی آن زندگی‌کند؟ ـ پارچه‌های لباسی پر زرق‌وبرق،

۱ـ دهه ۱۸۶۹ ـ ۱۸۶۰ میلادی.ـم.

شیرینیهای خوشمزه، غذاهای کنسروی با مزه‌ای متفاوت، صندلیهای فنردار روکش شده‌ای که تا پیش از آن هیچ کس در آن دره نظیرش را نداشت. کفشهای پاشنه‌بلند برای بانوان، لباسهای دوخته، و بسیاری چیزهای دیگر که فهرست کردن همه‌شان غیرممکن بود. نه تنها این، بلکه نیازی هم نبود که انسان برای خرید ناچار باشد سفر مشکلی به پیتسبورگ بکند؛ هنوز شرکت حفاری دهلیزها را آغاز نکرده بود که فرشگاههایی درست در همانجا، در همان دره گشود، و آن فروشگاهها دارای قفسه‌هایی به ارتفاع شش پا، انباشته از کالا بودند. نخستین کشاورزانی که زمینهایشان را به شرکت زغال‌سنگ فروخته بودند با جیبهای باد کرده و انباشته از پول نقد و نقره گردش می‌کردند، که پس از آنکه هر چه را که دلشان می‌خواست خریده بودند، بازهم برایشان پولی باقی مانده بود. بنابراین شرکت برایشان بانکی گشود، و افرادی از طرف شرکت با هریك از کشاورزان گفتگو می‌کردند، و آنان را متقاعد می‌کردند که چرا باید پولهایشان را به بانك بسپارند.

کشاورزان در تپه‌ها و در بالا و پائین آن دره این خبر را می‌شنیدند و به دیدار آن می‌شتافتند. وقتی چیزهایی را که همسایگانشان خریده بودند به چشم می‌دیدند دیگ حسدشان به‌جوش می‌آمد، و به هنگام بازگشت به کشتزارهایشان همسرانشان در همهٔ طول راه نق می‌زدند که دیگران چه چیزهایی دارند و آنها ندارند. روزها سپری می‌شدند و آنان در برابر نقهای همسرانشان مقاومت می‌کردند، ولی در عین‌حال آن تفنگهای وینچستر ظریف و نو، آن پوتینهای زیبای شکاری، آن پیراهنهای مطابق اندازه، آن کلاههای لبه‌دار استتسن، و آن جعبه‌های انگشتریها، گل‌سینه‌ها و گردنبندها را به یاد می‌آوردند ـ زیرا یك مرد مایل است به زنی که طرف توجهش است هدایایی بدهد، و وقتی

همسایه‌اش می‌تواند چنین کاری بکند و او نمی‌تواند، این امر وجودش را می‌خورد.

افرادی از سوی شرکت به تپه‌ها رفتند. آنان پیشنهادی برای آن کشاورزان داشتند، پیشنهادی که گوش فرادادنش لذت‌بخش و فهم آن ساده بود. هر کشاورز در برخی از روزها اندکی وقت آزاد داشت؛ آیا نمی‌توانست قراردادی ببندد که در آن روزهای آزاد در دهلیزها و گالریهای معدن کار کند؟ دستمزد خوبی به آن پرداخت می‌شد و شرکت مشتاق بود که به هر کشاورزی که قرارداد امضا می‌کرد به عنوان پیش پرداخت پنجاه دلار پاداش بپردازد. البته این مبلغ براستی یك پاداش نبود؛ آن را از دستمزدهایشان کم می‌کردند، ولی آهسته‌آهسته، صرفاً هفته‌ای چند دلار، و باید دید دستمزد چقدر بالا است! کدام کشاورز می‌توانست در برابر چنین پیشنهادی مقاومت کند؛ نه تنها خودشان آن را امضا می‌کردند، بلکه پسرانشان هم امضا می‌کردند، و هر کارگزار شرکت با جیبهایی پر از قراردادهای امضا شده از تپه‌ها بیرون می‌آمد. بدین ترتیب کشاورزان تپه‌ها نیز آمدند و همچون کشاورزان دره به خرید پرداختند، و، کمی بعد، آمدند تا در دهلیزها کار کنند. و آنچه که نمایندگان شرکت گفته بودند راست بود؛ برای کار در دهلیزها دستمزد خوبی به آنان پرداخت می‌شد؛ تنها یکی دو دلار برای بازپرداخت بدهی اولیه از آن کم می‌شد. نه‌تنها این، بلکه وقتی کشاورزی می‌بایست برای شخم زنی بازمی‌گشت، نماینده شرکت درفروشگاه دفتربزرگی را بازمی‌کرد و می‌گفت، «اینجا را امضا کن، و هرچه بخواهی می‌توانی نسیه و به اقساط طولانی خریداری کنی.»

این دره هرگز چنان رفاهی را به خواب ندیده بود. در واقع، برخی از کارگران بر آن شدند که دیگر برای شخم‌زدن به کشتزارهایشان

بازنگردند، بلکه‌سراسرسال‌دردهلیزها کار کنند، زیرادرآنجامی‌توانستند دو برابر آنچه که کسی بتواند در کشتزار به دست آورد دریافت کنند. و شرکت، برای اینکه‌کار آنان را آسان کند تا ناچار نباشند برای رفت و بازگشت به‌کشتزارهایشان جان بکنند، در کنار فروشگاه یك ردیف خانه‌های چوبی ساخت. درست است که آن خانه‌ها متصل به‌یکدیگر ساخته شده بودند، آنها را با چوب تر ساخته بودند، که تقریباً مانند کاغذ نازك بودند، وهر کدام‌فقط‌سه اتاق داشتند؛ ولی آنها را به‌رنگهای سبز و سرخ روشن رنگ‌آمیزی کرده وآنهارا به بهایی اندك و مسخره اجاره می‌دادند، که اجاره متوسط هر خانه ماهی سه دلار می‌شد، وپس از اینکه نخستین دستهٔ آن خانه‌ها بـه اجاره رفت، شرکت باز هم بـه ساختمان ادامـه داد، زیـرا کشاورزان بیش از بیش سهولت و عملـی بودن زندگی در یك شهر را درمی‌یافتند.

وقتی شرکت یك سالون‌ساخت هیچ کس حیرت نکرد. در دره از قدیم میخانه‌ای بود که می‌شد از آن‌شراب قوی سیب خرید، وبعضیها آن را با ذرت معامله می‌کردند، ولی این‌نخستین سالون بود. درگذشته میخواری چیزی منحصر به‌میهمانیها یا به قول خودشان خوشگذرانیها بود، یا پیش از شام برای باز شدن اشتهاگلویی‌تر می‌کردند . ایمان و و اعتقاد این مردم میخوارگی را خوش نداشت، ومشروب باکارروی زمین جور درنمی‌آمد. ولی‌افراد دریافتند که پس از ده‌یا دوازده‌ساعت کار در دهلیزها ، گرسنگی‌ای چیره می‌شود که تنها مشروبی قوی می‌تواند پاسخگوی آن باشد، وهنگامی که شرکت نخستین، یادومین، و یا سومین‌سالون را به‌آنجا آورد چندان اعتراضی نشد. راست است که کشیش ملك‌نولی‌پیر دربارهٔ پاداش‌گناهان به خشم آمـد ، ولی پاداش استخراج زغال‌سنگ چیزی بود که می‌شد آن را با دست لمس کرد ـ

وکشاورزان، به دلیلی ، احساس می‌کردند کـه قابل سرزنش نیستند. ملك‌نولی سرزنششان می‌کرد؛ ولی‌آنان دیده‌بودند که این وضع‌طوری اتفاق می‌افتد که هیچ انسانی نمی‌تواند در برابر آن پایـداری کند، و هنگامی کـه ملك‌نولی به موعظهٔ خود ادامه داد ، مشتریان کلیسا کـم شدند.

ولی کسی نمی‌توانست شرکت را نیز سرزنش کند. در آن دو یا سه سال نخست‌شرکت در مورد همه چیز بسیار بسیار خوب بود. مثلاً سالونها را بگیریم؛ مردان ملاحظه‌کردند که بر ایشان مشکل است که به همسرانشان بگویند کـه در یك شب یکی دو دلار صرف میخـواری کرده‌اند، بنابر این وقتی شرکت در سالنها دفاتری‌گشود، که اگر کسی می‌خواست پیاله‌ای بنوشدکافی بود نامش را بنویسد و امضا کند، آنان بسیار سپاسگزار بودند. به همین دلیل، وقتی‌شرکت به آوردن دختران و برپا کردن عشرتکده‌ای به عنوان مکمل هر سالـون پـرداخت، حتی مردان خداتـرس نیز چندان اعتراضی نکردنـد . اکنون چندیـن هزار خانواده در ردیفهای کلبه‌های چوبی در آن دره زندگی می‌کردند، وبا وجود دستمزدهای بـالا، بیشتر خانواده‌ها درمی‌یافتند که بـه هر تقدیر نمی‌توانند خرجشان را سربه‌سر کنند. در کشتزارها بـا کمبود در شرایط غذایی آشنا نبودند، ولی،طبیعتاً، دراینجاهمه‌گونه‌چیزهایی‌دراختیارشان بود که در کشتزارها نداشتند . به جای اینکه از این‌گونه چیزها دست بشویند، کشتزارهایشان را به رهـن گذاشتند . دراین کـار نیز شرکت همکاری کـرد، و نمایندگان بانك شرکت فی‌المجلس پول رهن را می‌دادند و می‌رفتند. موج‌تازه‌ای ازرفاه به شهر، که اکنون مرکززغال سنگ نام داشت، وارد شد، ولی‌مردم که در این مورد با مشکل روبرو شده بودند دریافتند که به‌هرحال دارند کشتزارهایشان را از دست می‌-

دهند. رهنهای کوتاه مدت با بهرهٔ بالا آنان را به کارگران شب کار تبدیل کرد، زیرا اکنون هزاردلار پول رهن صرف پرداخت بدهیهای فروشگاه و سالون شده و پول بسیار اندکی باقی مانده بود.

پس از آن سالهای نخستین، در رفتار نمایندگان شرکت تغییراتی پدید آمد. اکنون درهر گفتهٔ خود به‌طور گنگ به صاحبان شرکت که درشرق آمریکا بودند استناد می‌کردند؛ صاحبان شرکت این یا آن دستور را دادند و اجرا شد. دوران بدی برای کشور پیش آمده بود. اجارهٔ خانه‌ها به‌ماهی پنج‌دلار بالا رفت؛ صاحبان شرکت این کار را به‌خاطر دوران بد انجام دادند. دستمزدها هفته به هفته کاهش می‌یافت؛ به کشاورزان، که دیگر کشاورز نبودند، حالی کردند که زغال‌سنگ ازمیزان موردنیاز بیشتر است، و تنها دلیلی که شرکت در آن دره مانده و به حفاری دهلیزها ادامه می‌دهد این است که مردم را از گرسنگی برهاند. ولی این کار نباید یك طرفه باشد. مردم دره نیز باید همکاری کنند. نباید از اینکه دستمزدها کاهش یافته است بنالند. نباید این شایعات احمقانه را بپراکنند که در پیتسبورگ قیمتها بسیار ارزانتر است. آیا نمی‌دانند که کشیدن بار از پیتسبورگ تا آنجا خرج برمی‌دارد؟

ولی حتی اگر مردم می‌نالیدند، برای این بود که کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد. در مدت یك دهه دنیایشان به‌طور شگفت انگیزی دگرگون شده بود، و آنان بخشی از آن دگرگونی بودند، و از آنجا که اکنون کشتزارهایشان همچون یك رؤیا بود، آن دگرگونی را کم‌وبیش بدون مقاومت و با بردباری پذیرفتند. آن شهر اکنون جامعهٔ بزرگی شده بود؛ دارای سه روزنامه و فروشگاههای متعدد بود و دارای سه سالون تازه بود که به شرکت تعلق نداشتند. اکنون عاداتی ویژهٔ خود داشت. بامداد با صدای بلند یك آژیر بخاری آغاز می‌شد؛ مردان و بچه‌ها، تا

پسرهای هشت و نه ساله، در حالی که قابلمه‌های ناهارشان را در دست داشتند، بیرون می‌آمدند سیلی از انسانها به سوی معدن سرازیر می‌شد. حتی چشم‌انداز محلی که از آن می‌گذشتند دگرگون شده بود. تپه‌های تازه‌ای بوجود آمده بودند، سیاه و زشت، زمین پیر داغ زخم خورده و رام شده بود. آن سیل به درون زمین فرو می‌رفت، و آنان تا تاریك شدن هوا در روده‌ها و اندرون زمین باقی می‌ماندند. سپس آن آژیر دوباره به صدا درمی‌آمد، و زمین آن پیرمردان، جوانان و بچه‌ها را، که اکنون کثیف، دوده آلود، و روحاً خسته بودند رها می‌کرد و با صفی لنگ‌لنگان و پاکشان به آن کلبه‌ها بازمی‌گرداند.

بدین گونه زغال‌سنگ به درهٔ زیبای منونگاهلا آمد، و گرسنگی نیز با آن آمد. دستمزدها بازهم کمتر شد؛ درهر سال یك دورهٔ کم‌کاری نسبی وجود داشت، و هرشش یا هفت‌سال معدن تعطیل می‌کرد و دیگر از کار و دستمزد خبری نبود. این میان پرده‌ها را به طور مبهم زمانهای بد می‌نامیدند، و در طی این زمانهای بد مردم ازهمیشه لاغرتر می‌شدند، کودکان از گرسنگی شیون می‌کردند، و زبانهای زنان تند وطعنه آمیز می‌شد. در نخستین دورهٔ زمانهای بد، بانك شرکت ورشکست شد؛ هیچ کس نفهمید چگونه ممکن است بانك ورشکست شود درحالی که خود شرکت به‌کارخود ادامه می‌داد، ولی بانك ورشکست شد، همین و بس. در آن موقع بود که مردی تنومند با لهجه‌ای خارجی که او را آشوبگر می‌نامیدند به مرکز زغال‌سنگ آمد و به صحبت در بارهٔ چیزی به نام اتحادیه پرداخت. ولی مردم در آنجا با خارجیها کمتر آشنا بودند و با آنان مخالف بودند، و بنابر این وقتی جنازهٔ آن مرد تنومند را در حالی که گلوله‌ای به سرش اصابت کرده بود در کنار رودخانه یافتند هیچ کس سر و صدایی به راه نینداخت.

همیشه گفته می‌شد که اوضاع نمی‌تواند از این بدتر شود، ولی با گذشت سالها اوضاع بدتر و بدتر شد. نیمه‌گرسنگی به یك عامل دائمی تبدیل شد؛ نسل تازهٔ مردم آن سرزمین کوچك و رنجور و بیماری زده بار آمده بود؛ و امید نیز به همراه همه چیز دیگر در آستانهٔ ناپدید شدن بود.

در چنین اوضاع احوالی و در حدود یك نسل پس از گشایش آن معدن بود که معدنچیان گرد هم جمع شدند و تصمیم گرفتند تا زمانی که دستمزدها افزایش نیافته است کار نکنند. نمی‌دانستند که این کارشان اعتصاب است، زیرا در آن زمان با این واژه آشنایی نداشتند، ولی آن را خیلی زود آموختند. ودر مقابل، شرکت معدن را تعطیل کرد.

این خبر به خارج از آنجا درز کرد، و همین شهر رو به مرگ بود که در سال ۱۸۸۶ آلبرت پارسونز وارد آن شد.

۳

باید دانست که لوسی پارسونز، زنی که داغدیدهٔ ابدی بود، تنها کسی نبود که به‌خاطر یك سیاستمدار غرب میانه، به نام آلتگلد، گریست؛ باتوجه به اوضاع و احوال و قرینه و تمامیت قضیه باید دانست که اگر او گریست، خیلیها گریستند، و اگر او موضوع را به گذشته ربط داد و آینده‌را تیره‌دید، دیگران نیز چنین کردند. ولی کارهای او در رابطه با مردی بود که او را سالها پیش به دار آویخته بودند، و هنگامی که در میان یادگارهای او که آنها را نگاهداری و محافظت

کرده بود جستجو می‌کرد، نامه‌ای یافت، یکی از آن نامه‌هایی که همیشه می‌نوشت، نامه‌ای که در آن با وی بسادگی گفتگو می‌کرد، و از قدرت و عشق وی سخن می‌گفت، و همیشه آن را چنین آغاز می‌کرد:

همسر عزیزم

... در حدود ساعت ۲ بعداز ظهر به آنجا رسیدم، در شهری روستایی که جایی غریب و ظاهراً استثنایی است، و در دره‌ای باریك در کنارهٔ رودخانه منونگاهلا قرار دارد که تپه‌های بلند این منطقه بر آن سایه انداخته‌اند، خود را بیگانه یافتم. در خیابانها گُله به گُله گروههای سه چهار نفری مردان، با لباسهای بیقواره، قیافه‌های افسرده، ستبر و استوار دیده‌می‌شوند؛ هوا سرد ولرزآور است؛ منظرهٔ جالبی نیست. چون نمی‌دانستم از کدام‌طرف باید بروم طبیعتاً سراغ دفتر روزنامهٔ مسنجر را گرفتم. همین که به آنجا رسیدم سراغ صاحب آن، آقای واینهارت را گرفتم، و فوراً خود را به او معرفی کردم. او را مرد جوان سی‌وپنج‌ساله‌ای یافتم، یك نمونهٔ واقعی آمریکایی امروزی ـ دراز و باریك، چهره‌ای ظریف، چشمهای هوشیار، زود فهم ومصمم. پس از رد و بدل چند کلمه، پرسیدم که آیا یادداشتم را دریافت کرده است. گفت دریافت کرده‌و آن را چاپ کرده است؛ به خواهش من یك‌نسخه از آن روزنامه را به من داد.

هوا سرد و افسرده‌کننده بود، شهر جالب نبود، و

مردی که در برابرم ایستاده بود همچون یک کوه یخ سرد بود. آن وقت، وضعیت مرا مجسم کن، که وقتی تفسیر آن آگهی را خواندم [دربارهٔ برگزاری یک میتینگ عمومی توسط پارسونز]، که به کارگران مرکز زغال‌سنگ توصیه کرده بود پارسونز آشوبگر را با تخم‌مرغ گندیده استقبال کنند، و او را به رودخانه بیندازند! چه حالی داشتم. با خود گفتم: «محکم باش، محکم باش ـ کار سختی در پیش داری!»

در حالی که سرم را بلند کرده بودم و به سردبیر که در آن نزدیکی ایستاده بود می‌نگریستم گفتم، «خوب، این چیست؟»

پاسخ داد: «عقیدهٔ ما دربارهٔ آشوبگرها در این منطقه این است.»

گفتم، «باید انتظار چنین رفتاری را در سندیکای زغال‌سنگ داشته باشم، ولی نه از کسانی که سندیکا به آنان ستم می‌کند.»

به‌یاد داشتم که مسنجر تنها روزنامهٔ آن دره بود که در اعتصاب طولانی معدنچیان در کنار آنان ماند، و هنگامی که از خصومتشان نسبت به خود اظهار شگفتی کردم، سردبیر گفت:

«خوب، آقا، عقاید ما این است. این آشوبگرهای دوزخی نفرینی برای ما هستند. آنها این دره را نابود کرده‌اند. آنها معدنچیان را بیکار کرده‌اند و باید آنها را غرق کرد.»

هنگامی که صحبت می‌کرد آرواره‌هایش منقبض شده بودند و سیمایش مصمم و رنگ پریده بود.

من، که کاملاً خونسردی خود را حفظ کرده

بودم، گفتم، «بسیار خوب، آقا، دیده‌ام که روزنامه‌های این دره به خاطر حمایت شما از معدنچیان مبارز به شما دشنام داده‌اند، و از همین رو فکر می‌کردم که خودتان هم نوعی آشوبگر هستید.» و از نزدیک به او چشم دوختم و ملاحظه کردم که به هدف زده‌ام.

«درهٔ ما نابود شده است و این آشوبگرها این کار کرده‌اند.»

به این اظهار نظر آخری وقعی ننهادم و به خواندن روزنامه‌اش پرداختم. پس از پنج یا ده دقیقه به او گفتم:

«من در اینجا غریبه هستم و، البته، نمی‌دانم آیا می‌توانم تالاری کرایه کنم‌یا نه. آیا شما هیچ تالاری می‌شناسید؟»

گفت، «بله، دوتا هستند، ولی فکر می‌کنم تالار گیسک بهتر باشد.»

وقتی فکر کردم و با خود گفتم: «این مرد را نرم کرده‌ام؛ مجبور نبود این اطلاع را در اختیارم قرار دهد.» از خشنودی لبخندی زدم، و با توجه به این اصل که «هر کس شک کرد باخته است،» گفتم: «آیا شما آقای گیسک را می‌شناسید و ممکن است وقتتان را به من بدهید و به آنجا برویم؟»

گفت، «مسئله‌ای نیست،» و کتش را پوشید و گردش کنان با یکدیگر به مرکز شهر رفتیم. در این ضمن من به غلبه بر دشمنم پرداختم. دربارهٔ سوسیالیسم هیچ حرفی نزدم، بلکه دربارهٔ فروشگاههای دوره‌گرد ، اربابان زغال‌سنگ، معدنچیان و غیره پرسشهایی کردم. سه خیابان را پشت‌سر

گذاشتیم، صاحب‌تالار را درمحل پیدا نکردیم، و به پیشنهاد سردبیر برای پیدا کردنش دور شهر گردش کردیم. این کار نیم‌ساعت دیگر وقت گرفت.

باری، سپس به دکان گیسك بازگشتیم. یك ساعت یا بیشتر دربارهٔ مطالب اتفاقی ومتفرقه صحبت کردیم تا اینکه سروکلهٔ صاحب تالار پیدا شد. و اینهارت آن تالار را، که در طبقهٔ بالای دو دکان آجری قرار داردکه آنها هم متعلق به همین شخص هستند، اجاره کرد. آن مرد ما را تا هتل همراهی کرد. واینهارت گفت: «ایشان آقای پارسونز از شیکاگو هستند؛ بهترین اتاقی راکه دارید به ایشان بدهید، وصورتحسابش‌را برای من بفرستید.» آن شب تا ساعت یك با من ماند و هنگامی که خداحافظی می کردگفت: «پارسونز من یك اشتباه کردم.» و، درحالی که دستم را می‌فشرد ادامه داد: «مرا دوست خود بدانید؛ نام مرا از آن آلارم حذف کنید. باید هرچه زودتر دوباره به اینجا بیایید، و وقتی بیش از هزار نفر برای شنیدن سخنانتان جمع شدند، کوشش خواهیم کردکه پول فراهم کنیم و پیش از آنکه به شیکاگو برگردید از پیتسبورگ برایتان بفرستیم.»

احساسی که آن شب درمیان حضار به وجود آمد بسیار زیاد بود. به نظرمی‌رسیدکه آنها را مبهوت کرده بود. رفتارشان مانندکسی‌بودکه سراسر یك روز مشغول سفر بوده باشد، و به خود نوید بدهد که به پایان سفرش نزدیك است که ناگهان بر او آشکار می‌شودکه در جهت مخالف سفر کرده است، و باید قدم‌به‌قدم بازگردد. می‌ایستد، می‌نشیندتا

استراحت کند، و به فکر فرو می‌رود.

در این منطقه اوضاع شرایط بدی دارد. در میان بردگان روزمزد رهبری وجود ندارد.

آه، در این مورد من توانایی‌اش را داشتم! دژ بیعدالتی‌وستم‌رافرومی‌ریزم وپرچم‌انسانیت‌رابرویرانه‌هایش برپا می‌دارم. براستی محصولی عالی به بار خواهد آورد، ولی زمان و امکانات می‌خواهد، وحتی امکانات چندانی‌هم نمی‌خواهد، ولی از آنچه‌که در توان ما است بیشتر است. ولی صبرکن، صبر.

شوهرت که دوستت دارد،
آلبرت ر. پارسونز

۲۶ ژانویه ۱۸۸۶

این نامهٔ قدیمی نبودکه لوسی را به گریه انداخت. خاطرات گذشته‌اش، و به همراه آن، بُرندگی و تیزی اندوهش به گذشته تعلق داشت. برای این می‌گریست که آلتگلد غرق شده بود، و برای اینکه آن همه امید نیز به همراهش غرق شده بود.

* * *

بخش هفت

نوای پایانی

قاضی کهلسات، درحالی که به‌مردریزه‌اندام ولاغری‌می‌نگریست که در آن دعوا به سود اتحادیه بحث می‌کرد، به افکاری فلسفی فرو رفت. زورمندان فرو افتاده وخوار می‌شوند ـ یا کلماتی به این مفهوم به فکرش خطور کرد؛ و امروز، دریازدهم مارس ۱۹۰۲، جهان به یك وکیل کارگری شیکاگو، به نام جان‌پیتر آلتگلد، که در دعوای درشکه‌رانان محلی دفاع می‌کرد، نه توجهی داشت و نه علاقه‌ای. قاضی کهلسات با بیحوصلگی و تنبلی در شگفت بود که این اتحادیهٔ مبارز نیمه سازمان یافته چه مبلغی ممکن است به آلتگلد پرداخته باشد که آماده‌کردن این لوایح علمی و طولانی، و دو روز متوالی حضور در دادگاه و بحث پیرامون آنها را برایش مقرون به صرفه‌کرده باشد.

مطمئناً به‌اندازهٔ نصف حق‌الزحمه یك شکم گندهٔ معمولی درده‌سال‌پیش هم نمی‌شد، مطمئناً یك‌چهارم آن نیز نمی‌شد ـ شاید اصلاً پولی نگرفته باشد، زیرا با اینکه به رهبران کارگری اتهام می‌زدند که مبالغ زیادی پول در اختیار دارند که با آن فعالیتهایشان را پیش می‌برند، قاضی کهلسات هرگز نمی‌توانست دریابد که آن همه پول از کجا ممکن بود بیابند.

قاضی کهلسات بیحوصله شده بود؛ خلاصهٔ مذاکرات الزامی وتغییرناپذیر حوصله‌اش را سر برده بود، زیرا چنان رژه‌ای از واژه‌های حقوق، عدالت، قانونمندی، رویه، سنت، آزادی و حریت، بیحرمتی به‌آزادی، و از این‌قبیل و از این‌دست برپا می‌شد که واژه‌ها هرمعنایی را ازدست می‌دادند؛ وگاهی به نظر می‌رسید که این واژه‌ها خود به یکدیگر می‌خندند. و امروز، قاضی کهلسات چندین‌بار جلوی این وسوسه را گرفت که به‌آن‌دو وکیل بگوید، «آهای، به من گوش کنید، هردوتان. جماعت کوچك کثیفی از درشکه‌چیهای مهاجر ایرلندی و اروپای مرکزی خودشان را در برابر شرکت راه‌آهن پنسیلوانیا علم کرده‌اند. تکرار می‌کنم، شرکت‌راه‌آهن پنسیلوانیا. چنین کاری شدنی نیست. بگذارید منطقی باشیم، آقایان. بگذارید به‌این‌همه حرفهای‌پوچ خسته‌کننده خاتمه دهیم. ما در آمریکای قرن بیستم هستیم.» از این وسوسه، به هرحال، جلوگیری شد؛ ساعتهای طولانی سپری شدند. قاضی خود را به راههای گوناگون مشغول می‌داشت. گاهی به‌لوایحی که پیش رویش بودند نگاهی می‌انداخت. از لحاظ فنی و اصولی، این لوایح پیش‌از آغاز این جلسهٔ محاکمه می‌بایست خوانده و هضم شده باشند، ولی پس از سالها خواندن لوایح طولانی، این لوایح به دارویی تلخ بدل شده بودند، و قاضی به‌اینکه گهگاه نگاهی به‌آنها

بیندازد و در برابر بحثهای وکلا برخی از اسناد و بیانیه‌ها را بررسی کند قانع بود. قاضی قدم‌زدن مگسی را درروی میزش تعقیب‌می‌کرد. چروکهای ردایش را صاف می‌کرد. باخودش زمزمه می‌کرد. با نوك مدادش نقاشی می‌کرد. برای خود دارای تاریخچه‌ای طولانی در پرداختن به شیوه‌ها و روشهای وقت‌گذرانی بود، و درطی یك‌روز به همهٔ آنها می‌پرداخت.

گاهی به‌مطالبی که وکلا می‌گفتند گوش‌می‌کرد. آلتگلدتوجهش را به خود جلب می‌کرد؛ آلتگلد فرماندار ایالت بوده است، آلتگلد کلیولند را خرد کرده بود ـ قاضی چشمك زد و به‌آن مرد ریزه‌اندام باآن صدای‌خشن‌خیره شد. آن مرد! قاضی با خود اندیشید که زندگی چه زیر و بمهایی دارد. آن مرد آنارشیستها را عفو کرده بود. قاضی در شگفت بود که چرا. شاید یك اشتباه محاسبه بوده است، از آن اشتباه محاسبه‌های‌بیرحم که جریان زندگی یك‌انسان را بکلی‌دگرگون می‌کند. باید چقدر به‌این‌خاطر غصه خورده باشد! چرا که اگر آن‌عفو را نکرده بود می‌توانست به همه چیزبرسد، کاملاً همه‌چیز ـ تاآخرعمر درکاخ فرمانداری زندگی می‌کرد. خوب، یك نفر یك‌کار می‌کند و دیگری‌کاری دیگر، ونمی‌شود فهمید که چرا. ولی وقتی کسی باسگها حشر و نشر کند خودش هم یك سگ می‌شود ـ واکنون آلتگلد آنجا بود.

بار دیگر حواس قاضی پرت شد. به نور آفتاب که از میان پنجره می‌تابید خیره شده بود. به‌وعده‌ای که‌گذاشته بود وعمل نکرده بود می‌اندیشید. دریافت که یکی از تماشاگران دردادگاه، یعنی‌پیرمرد حیرانی که ازخیابان به‌آنجا آمده بود متناوباً مشغول چرت‌زدن‌است؛ سرخاکستری‌اش بتدریج به‌جلو خم‌می‌شد وبعد ناگهان عقب‌می‌جست

ومستقیم می‌نشست. قاضی فکر کرد، بگذار بخوابد، این برایش مزیتی محسوب می‌شود.

آلتگلد برخاسته بود ـ «عالیجناب!»

قاضی او را به‌جا آورد و، دست‌کم برای مدتی کوتاه، بر آن شد که گوش کند. خیلی از چیزهای آلتگلد موجب ناراحتی‌اش می‌شد؛ برایش مشکل بود که به آن چشمهای آبی گزنده نگاه کند.

قاضی در پاسخ گفت، «آقای آلتگلد،» وکیل شرکت پنسیلوانیا دهان درد کرد. قاضی ساعتش را درآورد و آن‌را جلوی خود گذاشت.

آلتگلد گفت، «من به تعریفی که طرف مقابل محترمم در اینجا کردند، و از موکلانم به‌عنوان مشتی عناصر ناباب خارجی نام بردند اعتراض دارم.» ـ به وکیل شرکت سری تکان داد ـ «فکر نمی‌کنم این امر به دعوای مورد رسیدگی یا به حقایقی که تاکنون مطرح شده است ربطی داشته باشد. ولی از آنجا که موضوع عنوان شده است، و از آنجا که نمی‌توان انکار کرد که بسیاری از اعضای این اتحادیه متولد ایرلند و آلمان ولیتوانی می‌باشند، و از آنجا که اینان درگیر مبارزه‌ای هستند که برایشان یك مبارزهٔ مرگ و زندگی است، و از آنجا که من از آنان پیوسته به‌عنوان آمریکایی نام‌برده‌ام، مایلم چند کلمه‌ای درباره این مطلب خاص صحبت کنم.»

قاضی به نشانهٔ تأیید سر تکان داد. مشکل یك قرار الزام آور در همین است؛ هیچ محدودیت واقعی ندارد، و اگر قاضی بخواهد هریك از دو وکیل را از منحرف‌شدن از موضوع بازدارد، می‌توان او را فوری به غرض‌ورزی متهم کرد. در این گونه موارد تصمیم‌گیری با قاضی است نه با هیئت‌منصفه، زیرا اعضای هیئت منصفه هیچ کدام درگیر نمی‌شوند، و موقعیت خدای‌گونهٔ قاضی وادارش می‌کند که به

بحث گوش کند، حال به هر کجا که می‌خواهد کشیده شود. سپس، با توجه به لوایح و مباحثات بعدی، یا قرار الزامی موجود را ـ که شرکت راه‌آهن پنسیلوانیا آن را به آن آسانی به دست آورده بود، و هرگونه راه‌بندی یا ایجاد هرگونه آشوب را توسط اتحادیه به یك جرم فدرال تبدیل کرده است ـ تأیید می‌کند، یا آن را ملغی می‌کند، یا با ارجاع آن به دادگاه استیناف، که چندین هفته به طول خواهد انجامید، هم دست شرکت راه آهن و هم عدالت را آزاد خواهد گذاشت، زیرا در طی این‌مدت آن قرار مجری است و اعتصاب خود بخود درهم شکسته است.

آلتگلد متفکرانه ادامه داد، «اکنون سالیان بسیاری است که من خود را آمریکایی نامیده‌ام ـ» یك دستش را مستقیم روی‌میز گذاشت، درحالی که به قاضی می‌نگریست قدری به جلو خم شد، به قاضی این احساس را القا کرد که بسیار خسته است، این احساس که اگر آن میز نمی‌بود که به‌آن تکیه‌دهد ممکن‌بود بیافتد. «ـ ولی‌شاید حق نداشته‌ام، زیرا مرا در سال ۱۸۴۸ به این کشور آوردند، و من درجای دیگری متولد شده بودم. نه، این نخستین‌باری نیست که به‌این موضوع توجه کرده‌ام، و فقط به خاطر اشارهٔ نمایندهٔ شرکت پنسیلوانیا هم نیست که دراین‌باره صحبت می‌کنم. بارها و بارها از خود پرسیده‌ام که آیا آمریکایی هستم؟ عالیجناب، حتی ازخود پرسیده‌ام که یك آمریکایی یعنی چه؟ مقصودمان از این واژه چیست؟ مفهوم تقدس و اهمیت آن چیست؟ البته، چنین پرس‌وجویی گیج کننده و پیچیده می‌شود ومحتملاً انسان را به بن‌بست می‌کشاند، مانند اینکه، مثلاً، وقتی می‌شنوم که یك درشکه‌چی را، به‌خاطر اینکه درکانتی‌مایو در ایرلند به دنیا آمده است، عنصری ناباب می‌نامند. ولی نمی‌توانم به‌یاد بیاورم که کسی به

آندرو کارنگی صرفاً به خاطر اینکه متولد اسکاتلند می‌باشد به عنوان عنصری نامطلوب برچسب و داغ عنصر ناباب بزند. طبیعتاً، عنصری کیفی وجود دارد، ولی انسان‌نمی‌داند جایگاه آن کجا است، درانسان است، درحرفهٔ انسان است، یا درزادگاه است؟ انسان می‌تواند دربارهٔ فضایل اسکاتلند وایرلند بحث کند.»

قاضی سخنش راقطع کرد: «آقای آلتگلد، باید ازشما خواهش کنم که از موضوع منحرف نشوید. نمی‌خواهم بحث را خاتمه دهم، باید برای خودمان حدودی قایل باشیم.»

«متأسفم، عالیجناب. دور تسلسل یکی از بسیار مشکلاتی است که پیری تحمیل می‌کند. از دادگاه پوزش می‌خواهم ومی کوشم بیشتر به‌موضوع بچسبم. دربارهٔ آمریکاییها صحبت می‌کردم- ناچارم به‌برخی ازاحساسات خودم اشاره کنم. عادت دارم که اینجا راسرزمین خود، سرزمین بومی خودم بنامم. این حرف کاملاً درست نیست، ولی تقریباً درست است. شاید در هیچ کشور دیگری قابل توجیه نباشد که یك خارجی آنجا را برای خود سرزمین بومی بنامد، ولی این امر همیشه در نظرم یکی از وجوه امتیاز منحصر به فرد آمریکا بوده است. اینجا میهن من است؛ تا جایی که به‌یاد دارم چنین بوده است، وفکر می‌کنم تا زمانی که عمرم به دنیا باشد چنین خواهد بود. اینجا میهن من است زیرا اینجا مرا ساخت، مرا شکل داد، مرا پروراند. افکاری که در سر دارم ازاین سرزمین است، ورؤیاهایم از این سرزمین می‌آید...»

اکنون قاضی گوش می‌کرد؛ همچنین وکیل راه آهن پنسیلوانیا؛ همچنین جو مارتین که تازه وارد شده و خود را به‌یك صندلی درته دادگاه‌رسانده بود، همچنین گروهبانهای نگهبان؛ همچنین چندتماشاچی، حتی آن پیر مردی که از خیابان به آنجا آمده بود تاجای گرمی برای

نشستن بیابد.

«... با این‌حال این مردانی که من دراین دادگاه وکیلشان‌هستم متهم به بیگانه بودن می‌باشند. کارهایشان را کارهای بیگانه نامیده‌اند. مبارزه‌شان را که مبارزه‌ای بسیار بنیادی است، یعنی مبارزه‌ای برای نان وگرما، ومبارزه‌ای برای‌خود زندگی است؛ مبارزه‌ای غیر آمریکایی وخیانت نسبت به‌کشوری که با دستهای گشوده به آنان خوشامد گفته است می‌نامند، عالیجناب.

«باری، عالیجناب، نمی‌خواهم باتکرار این گفتهٔ قدیمی دربارهٔ اینکه‌هیچ سفید پوستی بومی این‌ایالتها نیست به هوشیاری‌شما یاخودم اهانت کنم. خیلی خوب می‌دانیم که‌ثروت وخوبی این سرزمین‌توسط موجهای پشت سرهم مهاجرت حاصل‌شده است. آیا درجهان‌سرزمینی هست که از خون‌خود، از مردم‌خود، ازفرهنگ‌خود، ازافسانه‌های خود، بله واز غذای خود، از شیوهٔ کار وبازی خود، وازشناخت‌خود دربارهٔ چگونگی‌به دست‌آوردن آزادی ونگاهداری آن، سهمی به مانداده‌باشد؟ چگونه می‌توانم آمریکا را تعریف کنم جز اینکه بگویم اینجا مکانی است که در آن‌این چیزهاتبلور یافتند، در آن‌مهارتها وشیوه‌های گوناگون آزادی مورد استفادهٔ خوب قرارگرفتند.

«ولی، عالیجناب، آیا مبارزه در راه آزادی نقطهٔ پایانی دارد؟ این مطلب را بسیار جدی‌می‌پرسم، عالجناب- این مطلب را درارتباط با این حقیقت می‌پرسم که حکومت فدرال ما، توسط دادگاه منصوب خود، اعلام داشته است که این اتحادیهٔ کارگری که من وکیل آن هستم نمی‌تواند در راه بقای اعضایش مبارزه کند.

«از شما می‌خواهم که به این پرسش توجه کنید که چه کسی آمریکایی است، عالیجناب، وچه کسی نیست. آیا مبارزه‌ای وجوددارد

که در آن انسانها، سیاه یا سفید، در اینجا یا در فیلیپین یا در آفریقای جنوبی، در راه آزادی بجنگند و آن مبارزه‌ای آمریکایی نباشد؟ آیا ممکن است آزادی در جایی از دست برود بی‌آنکه ما را تنزل دهد، بی‌آنکه ما را ضعیف کند و تخم ویرانی‌مان را بیفشاند؟ آیا می‌توانیم صدای آزادی را درسرزمین خودمان خفه کنیم و با این حال به بقای خود به‌عنوان یك دموکراسی ادامه‌دهیم؟ پس، آمریکایی چیست؟ عالیجناب نخستین اتحادیهٔ کارگری که درجهان به‌وجود آمد، دراینجا، درآمریکا بود، که به سالهای ۱۸۲۰ باز می‌گردد. شنیده‌ام که نخستین روزماه‌مه[1]، روز کارگر، را یك واردات بیگانه می‌نامند؟ ولی، عالیجناب، شما و من زمانی را که نخستین روز مه، دراینجا، درشیکاگو درسال ۱۸۸۶ به وجود آمد به‌یاد داریم. این چه دیوانگی و جهالتی است که ما را به جایی رسانده است که همهٔ کسانی را که با دستهایشان کار می‌کنند، اگر تنها فکر بکنند، تا چه رسد به اینکه عمل بکنند، ناگهان غیرآمریکایی می‌دانیم؟ عالیجناب، اکنون، درقضیه این مردان که وکالتشان را برعهده دارم، ودربارهٔ دلایل اینکه چرا باید به‌یکدیگر بپیوندند ومبارزه کنند ـ یا درغیر این صورت باید بمیرند ـ به طور مفصل، وشاید بیش از حد مفصل، بحث کرده‌ام. اکنون وقت شما را فقط برای پاسخ به وکیل شرکت پنسیلوانیا می‌گیرم که مدعی است اتحادیهٔ درشکه‌چیها عنصری ناباب و بیگانه‌است. فقط می‌خواستم به‌ایشان یادآوری کنم که این عناصر به‌قول ایشان ناباب و خارجی در انقلاب ماجنگیده‌اند، و من، خودم،

۱ـ MayDay : نخستین روزماه مه از دوران باستان روز گزینش ملکهٔ مه وبرگزاری جشنها و مسابقه‌های ورزشی درکشورهای اروپایی بوده است، ولی گزینش آن به عنوان روزکارگر به حوادث اول ماه مه ۱۸۸۶ شیکاگو باز می‌گردد. ـم.

عضو تیپی بودم که بسیاری از اعضایش متولد خارج بودند، که برای پاسداری از این ایالتهای متحد قدم پیش گذاردند. ولی اگر در تاریخ ما نقطه‌ای وجود دارد که در آن نقطه مبارزه در راه آزادی و پیشرفت باید متوقف شود، اگر قرار است درحالی که جهان پیش می‌رود ما دچار جمود شویم ـ دراین صورت تصدیق می‌کنم که از واژهٔ آمریکایی سوء استفاده می‌شود. من فکر می‌کنم که آمریکایی واژه‌ای است برای زندگی، ولی اگر باید فقط از مرگ صحبت شود، دراین صورت آن را نیز می‌توان رها کرد و به‌گذشته واگذار کرد.»

آلتگلد نشست و به‌جابجا کردن اوراقش پرداخت. وکیل طرف بسرعت یادداشت برمی‌داشت وسپس آماده شد که برخیزد. قاضی به‌نور آفتاب، به‌ساعتش، و به انتهای تالار دادگاه نگاه کرد وسپس گفت:

«دادگاه تافردا تعطیل می‌شود.» قاضی احساس بیحالی وناراحتی می‌کرد، واحساس می‌کرد سخنانی که آلتگلد گفته بود بقیه روز وحتی شامش را خراب خواهد کرد. وکیل شرکت پنسیلوانیا که جوانی چابك بود وهم اکنون شاهد موفقیت را درآغوش داشت، کاغذهایش را در کیف دستی‌اش جای داد، با آلتگلد دست داد و گفت، «نمایش خوبی بود، آلتگلد. یکی دو نکته آموختم.» وبا همان چابکی بیرون رفت، و درحالی که دادگاه را ترك می‌کرد سرش را بالاگرفته بود وسوت می‌زد. تماشاگران نیز به‌صف خارج شدند. فقط آلتگلد ویك گروهبان نگهبان وجو مارتین باقی مانده بودند، آلتگلد در زیرآن نوار پرتو آفتاب که اکنون به آن سوی اتاق خزیده واو را درخود گرفته، و موهای روبه خاکستری‌اش را طلایی کرده بود وذره‌های چرخان ورقصان غبار را براو می‌پاشید، نشسته بود، وجو مارتین درته دادگاه ایستاده بود و لبهایش را باحالتی متفکرانه جمع کرده بود.

۲

درحالی که جو مارتین راهرو را می‌پیمود، آلتگلد آهی کشید، دستهایش را به جلو دراز کرد و روی میز گذاشت و سرش را به پشت تکیه داد. مارتین بسرعت خود را به او رساند، ولی آلتگلد قطعاً او را پیش از آن دیده بود، زیرا فوراً گفت، «سلام، جو. نمی‌دانستم امروز نوبت تو است.» صدایش خسته بود و همچنین اثری از نگرانی در آن وجود داشت.

جو مارتین بدون توجه به اشارهٔ آلتگلد گفت، «سخنرانی بسیار بسیار خوبی بود.» از مدتی پیش، او ودارو و شیلینگ، و چند دوست نزدیک دیگر آلتگلد، با آگاهی از اینکه او تا چه‌اندازه بیمار و در آستانهٔ از پای درآمدن است، میان خود تصمیم گرفته بودند که هرگاه او شهر را ترک می‌کند یکی از آنان همراهش باشد. این میثاق رازی میان آنان و اما بود، ولی اکنون آلتگلد می‌دانست که چه می‌گذرد، و از اینکه مورد نوازش قرار گیرد بیزار بود، از اشارهٔ ضمنی به اینکه از لحاظ جسمانی دیگر قابل اعتبار نیست بیزار بود. آن شب، قراری برای سخنرانی در جولیت داشت و جو مارتین مأمور شده بود که همراهش برود و مراقبش باشد.

آلتگلد گفت، «راستی؟ احساس می‌کنم که از شنیدن صدای خودم خسته شده‌ام، از دادگاهها خسته شده‌ام. از ادای احترام به مسند قضا خسته شده‌ام.»

جو مارتین کنار میز نشست و او را نگریست.

آلتگلد گفت، «صرفاً خسته‌ام.»

«آیا می‌خواهید بروید؟»

«تا یك لحظهٔ دیگر ـ صرفاً ـ بگذار ـ کمی ـ استراحت ـ کنم.»

چهره‌اش خاکستری بود. مارتین از پارچی که روی میز بود یك لیوان آب ریخت، و آلتگلد آن را نوشید.

«بهتر شدید؟»

«تا یك لحظه دیگر خوب می‌شوم.»

«اما گفت که سعی کنم شما را برای شام به‌خانه برسانم ـ این قرار امشب جولیت را لغو کنید. پیته، با یك شام آرام، فقط ما سه نفر، چطورید؟ و بعدهم یك درسی درپوکر به شما خواهم داد.»

آلتگلد به‌نشان نفی سر تکان داد.

«چرا نه، پیته؟ تو بکلی از پا درآمده‌ای. حالا یك سخنرانی مگر چه می‌شود؟»

«نه. باید بروم، جو. لازم نیست تو با من بیایی ـ می‌دانم این گونه جلسات چه به روزگارت می‌آورد. حال من خوب است.»

«لعنت بر من اگر بتوانم بفهمم.»

«ببین، جو. آنها این جلسه را برای من تشکیل داده‌اند. برای این ترتیب داده‌اند که من قول دادم بروم. این جلسه اعتراضی است در حمایت از بوئرها در آفریقای جنوبی. درست است که آنجا خیلی دور است و بوئرها هرگز نخواهند شنید که ما از آنان پشتیبانی می‌کنیم. آنان صرفاً به‌جنگ و مرگ ادامه می‌دهند. ولی این کار مهم است ـ این مهم است که انسانها حرفشان را بزنند، حتی اگر فقط یك نفر آن را بشنود.»

مارتین با سرسختی گفت، «برای شما هم به‌همان اندازه مهم است که استراحت کنید.»

«ببین، جو ـ با من جر و بحث نکن. به‌اندازهٔ کافی برای یك روز

جرو بحث کرده‌ام. آیا بلیطها نزد تو است؟»
مارتین گفت، «نزد من است.»

۳

هنگامی که آلنگلد درقطار عازم جولیت بود در افکار خودغرق شده بود. به‌نظر می‌رسید هنوز می‌پنداشت مارتین دارد او را می‌پاید، و چند پرسشی را که از وی شد با تندی و با اختصار پاسخ داد. سپس جو مارتین تا هنگام شام او را به حال خودگذارد. درذهن آلنگلدوقایع و واژه‌های آن روز در حال جست و خیز بودند، به یکدیگر برخورد می‌کردند، یکدیگر را می‌آزردند، ودرجایی که باید نظم رعایت‌می‌شد آشوب به پا می‌کردند. سرش درد می‌کرد، وحتی اکنون، خستگی در بدنش فرو می‌ریخت، مانند فرو ریختن ماسهٔ درون یك ساعت ماسه‌ای بلورین که پیوسته کج ومایل است، ازسربه پا، وازپا به‌سر. کوشیدخود را به درون شخصیت قاضی کهلسات جا دهد، وهنگامی که این کار را کرد کلماتی که در دادگاه ادا شده بودند همچون بع‌بع گوسفندان گم شده به‌گوش می‌رسیدند. آن همه واژه‌های عالی که دربارهٔ آمریکا، و دربارهٔ خودش ادا کرد چه بودند؟ تصویری از قاضی کهلسات درذهنش خود نمایی می‌کرد که می‌کوشید مسوی کوچکی را از داخل بینی‌اش بکند، وآن را با ظرافت و ملایمتی بسیار می‌کشید و درتمام مدت می‌کوشید که هوشیار وعلاقه‌مند به‌نظر برسد؛ ودرتمام مدت کلمات ازیك گوشش وارد واز گوش دیگر خارج می‌شدند. چرا موهای گوشش را نمی‌کشید؟ چرا هردودستش را به‌سوی گوشهایش بلند نمی‌کرد ونمی‌

کوشید موهای سیاه فرخوردهٔ کوچك گوشهایش را همزمان بکند؟... آن کرسیهای قضاوت، آن قاضیان، آن دادگاهها، آن قدرتها و عدالتها و استدلالها وحیثیتها وعبارات و اندرزها: بگذارید حقیقت خودش چیره شود، بگذارید حقیقت خودش‌چیره‌شود، بگذارید حقیقت خودش‌چیره شود، بگذارید حقیقت خودش‌چیره شود؛وهماهنگ با تلق‌تلق‌چرخهای قطار این عبارت ادامه یافت، خودش، خودش، خودش. به یادآورد که مدتها از زمانی که برای آخرین‌بار آن حکایت مورد علاقه‌اش را تعریف کرده بود می‌گذشت، حکایت آن نابینایانی که برای شناسایی فیل‌رفته بودندولی‌چه‌یافته بودند.[1] اکنون ازخود می‌پرسید، آنان چه‌یافته بودند؟ اوچه یافته بود؟ـاین را یافته بود که یك قاضی و یك کرسی قضاوت و یك دادگاه راکه به‌چیزی شبیه به‌سبك یونانی ساخته شده است همه‌را می‌توان توسط راه‌آهن پنسیلوانیا، یا توسط نفت استاندارد یا فولاد کارنگی خرید، یاهرکسی که پول کافی داشته باشد ومایل به‌خرید باشد می‌تواند این کار را بکند: یك دادگاه یایك کرسی قضاوت یایك ردای مشکی، یا یك نمایندهٔ مجلس یا یك زن یا یك بطری ویسکی؛ یامشتی سیگار، یا فلان وبهمان یا هر چیز دیگر، یا حقیقت، یا آنچه که حقیقت می‌نماید، همچون‌رونوشت‌وتقلیدی‌قابل‌قبول، یك‌تصور محتمل،تقلیدی چنان شبیه به اصل که با وجود تقلید بودن منکر تقلید می‌شود، مطابقت باوجودتقلیدی بودن، تقلیدی ازیك‌تقلید، تقلیدی ازحقیقت، وهماهنگ با چرخهای قطار، حقیقت، حقیقت، حقیقت کامل و هیچ چیز جز حقیقت[2]...

۱ـ یادآور حکایت مولوی است.ـم

۲ـ اشاره به‌عبارت سوگندی است که گواه پیش از شهادت دادن ادا می‌کندـم.

۴

وقتی جو مارتین با ملایمت بسیار گفت، «پیته، شام.» ظاهراً او داشت چرت می‌زد. بالبخندبرخاست. «مثل اینکه خوابیده بودم. می‌دانی گمان می‌کنم فراموش کردم ناهار بخورم.»

«گرسنه‌اید؟»

آلتگلد گفت، «می‌توانم یك گاو را بخورم. گویی هرگز چیزی مخل اشتهایم نمی‌شود.»

وارد واگن غذاخوری شدند و نشستند. وقتی پیشخدمت، که مردی لاغر ورنگین پوست بود، سر میزشان آمد تا سفارششان را بگیرد مدتی به آلتگلد خیره شد وسپس گفت، «پوزش می‌خواهم، قربان، ولی آیا شما فرماندار آلتگلد هستید.»

جومارتین لبخند زد و سر تکان داد. آلتگلد که داشت دستمال سفره‌ای را باز می‌کرد، آن را مقابل خودگرفت وبی‌آنکه سخنی بگوید به‌آن خیره شد.

«فکر می‌کردم که فرماندار باشید، قربان. من چهار سال پیش از شما پذیرایی کردم. واقعاً جای‌خوشوقتی است که‌دوباره شما رامی‌بینم، قربان.»

«سپاسگزارم.» عادتی دیرین، عادتی نیکو برای یك سیاستمدار، او را برآن داشت که نام‌آن مرد را بپرسد.

«سیدنی جکسن.»

«بسیار خوب، سپاسگزارم که مرا به یاد دارید، آقای جکسن، سپاسگزارم.»

«معلوم است که انسان چنین چیزی را فراموش نمی‌کند، قربان.

خدای من، انسان صرفاً فراموش نمی‌کند، همین و بس.»

این امریا آن چرت کوتاه موجب شد حالش بهترشود. به‌عنوان غذای اصلی استیك سفارش‌داد، وبه‌دنبال آن تارت‌سیب وپنیر. باسیگار و قهوه غذایش را پایان داد و به پشت صندلی‌اش لم داد، درحالی که باآسودگی لبخند می‌زد، به‌جو مارتین نگریست.

«حالتان بهتر است؟»

«خیلی بهتر. جو، ما داریم پیر می‌شویم. بدن‌کند می‌شود. ولی قدری به آن استراحت بده، آن وقت حالش جا می‌آید. حالم جاآمد. تقریباً می‌توانستم بگویم که هرگز از اکنون بهتر نبوده‌ام.» یك لحظه درنگ کرد، سپس در اثرتکانی که همه را درواگن به‌خودآورددستش را روی میزگذاشت وگفت، «فهمیدم‌ـجو، دردادگاه رویه‌ای اشتباه در پیش گرفتم، خیلی اشتباه که استدلال و دفاع کردم. فردا دفاع نخواهم کرد. خواهان ومدعی می‌شوم. دعوا به هرکجاکه می‌خواهد بکشد.»

«مدعی یك قرار اجرایی نسبت به پنسیلوانیا؟»

«دراصول همین‌طور است.»

«پیته، چطور این‌کاررامی‌کنی؟چطور سالهای سال ادامه‌می‌دهی؟ آیا خسته نمی‌شوی؟آیا تو را از پا در نمی‌آورد؟»

«مرا ازپادرنمی‌آورد. فقط برخاستن‌قدری مشکلتر می‌شود،همین وبس.»

۵

درجولیت از قطار پیاده شدند، آلتگلد به بازوی‌جومارتین تکیه

داده بود. مارتین که از گوشهٔ چشم اورا می‌نگریست ملاحظه کرد که آن رنگ پریدگی خاکستری‌گونه‌باز گشته است. درشکه‌ای گرفتند و به‌هتل مونرو هاوس رفتند. مارتین برای خودشان اتاقی ذخیره کرده بود، ولی وقتی در کنار پیشخوان ثبت‌نام کردند، متصدی سری تکان داد و گفت که اگر ممکن است آقایان فقط قدری تأمل کنند، اتاق آماده می‌شود.

مارتین پا فشاری کرد، «ولی ما ساعتها پیش برای ذخیرهٔ اتاق تلگراف کردیم.»

«بله، بله، ولی نه‌هر اتاقی. من نمی‌توانم فرماندار آلتگلد را در هر اتاقی جا بدهم. برایتان اتاق دارم، بهترین اتاقمان، بزودی آماده خواهد شد.»

آلتگلد سر تکان داد و زیر لب گفت، «هر اتاقی که باشد، جو، تورا به‌خدا، به اینها بگو هر اتاقی دارند به ما بدهند، نمی‌توانم اینجا بمانم. باید یك جایی دراز بکشم.»

جو مارتین خواهش کرد، ولی متصدی از موضع خود دراینکه باید بهترین اتاق هتل در اختیار آلتگلد قرار گیرد دست‌بردار نبود. سرانجام، جو مارتین فریاد زد، «لعنت بر شیطان، به ما یك اتاق بده!»

آنگاه، متصدی که گیج ورنجیده بود تسلیم شد، و گفت که آنان را به‌طبقهٔ بالا راهنمایی کنند. همین که آلتگلد پا به اتاق گذاشت روی تختخواب درغلتید و همانجا دراز کشید. همانجا بیحرکت ماند، دستهایش را ازهم گشوده بود وچشمهای آبی‌اش را به‌سقف دوخته بود.

«حالت چطور است، پیته؟»

«خوبم. فقط خسته بودم و احساس سرگیجه می‌کردم. فکر می‌کنم زیادی خوردم.»

جو مارتین کفشهای او را درآورد و گفت، «مجبور نیستید تا

آخرش بمانید. شما بیمار هستید ـ شما آن‌قدر بیمار هستید که باید بستری شوید. چرا به‌آنها نمی‌گویید که بیمار هستید؟»

«من تا اینجا آمدم، مگر نه؟»

«البته که تا اینجا آمدید. این کار بسیار سخت است. بسیار بسیار سخت.»

آلتگلد با ملایمت پرسید، «از چه می‌ترسی، جو؟ می‌ترسی که در آستانهٔ مرگ باشم؟ اکنون سالهاست که دست مرگ را در دست خود دارم، جو ـ امری روزمره است. پیشتر هم این چنین خسته شده‌ام. چه فرقی می‌کند؟» سپس ساکت شد. مارتین همانجا نشست، ولی بی‌آنکه مطلقاً به‌چیزی نگاه کند خیره مانده بود. ساعتی قدیمی در روی سر بخاری با صدای بلند و تیز تیك‌تاك تیك‌تاك زمان را سپری می‌کرد.

درحدود ده دقیقه بعد شخصی به‌در کوفت. جو مارتین در را باز کرد، خود را میان اتاق وشکاف درحایل کرد.

«نمی‌شود مزاحم آقای آلتگلد شد.»

مردی عینکی با قیافهٔ خشکیده گفت، «من سردبیر روزنامهٔ محلی هستم. برای ما مغتنم است که مصاحبه‌ای با فرماندار داشته باشیم.»

«نمی‌شود مزاحم ایشان شد.» ولی آلتگلد از داخل اتاق گفت، «جو! کی آنجا است؟ ممکن است لطفاً از این پیر مرد بازی دست بردارى!»

«یك روزنامه‌نگار است.»

«بسیار خوب، بگو بیاید. آن نجوای لعنتی را بس کنید.»

سردبیر وارد شد، و آلتگلد برخاست و درحالی که به یك آرنج تکیه داده بود گفت، «راحت باشید، وشروع کنید. باید کوتاه باشد. قرار است تا نیم ساعت دیگر درتاتر باشم. چرا به‌آنجا نمی‌آیید که گوش

کنید، ووقتی تمام شد می‌توانیم گپی بزنیم.»

«فقط یکی دوسؤال دارم. شما عمل انگلستان را در آفریقای جنوبی محکوم می‌کنید؟»

«همان‌طور که عمل خودمان را در فیلیپین محکوم می‌کنم. همان‌طور که امپریالیسم را محکوم می‌کنم، خواه بریتانیایی باشد یا آمریکایی یا آلمانی ودر هر کجا که می‌خواهد سر و کلهٔ زشتش را نشان دهد.»

«وشما براین باورید که بوئرها به جنگی عادلانه و بحق مشغول هستند؟»

«کسی که برای سرزمین بومی‌اش، برای میهن وخانه وخانواده‌اش در برابر یك متجاوز بیگانه می‌جنگد ـ جنگ او بحق و عادلانه است. لزومی به کنکاش بیش از این نیست.»

«وشما می‌خواهید امشب دربارهٔ جنگ بوئر صحبت کنید؟»

«درست است.»

«گمان می‌کنم که رك وصریح باشید؟»

آلتگلد با لبخند گفت، «پس از آخرین باری که به عنوان نامزد حزب دموکرات مبارزه کردم تاکنون کلمه‌ای جویده و گنگ ادا نکرده‌ام.»

۶

مردم دردوجناح ایستاده بودند و به داخل سالن سر می‌کشیدند. تالار لبریز بود، ودرته سالن گروهی از مردم دریك خط ایستاده بودند. در دوجناح پشت سرشان، مردان وزنان عضو انجمن همسرایان گلوهایشان

راصاف می‌کردندوبا هستگی سرفه می‌کردند. آقای هیلی شهردار پیشین که میزبانی وکارگردانی می‌کرد با سروصدا دنبال آلتگلد آمد و گفت:

«فکر می‌کنم ماروی صحنه خواهیم نشست. فکر می‌کنم این‌طور بهتر باشد، شما فکر نمی‌کنید؟ سپس انجمن همسرایان می‌تواند دربرابر ما صف بکشد، واگر بخواهید، می‌توان از پشت سر آنها آهسته خارج شد.»

«هرطور که شما می‌گویید.»

رهبر انجمن همسرایان، که پشت سر آلتگلد ایستاده بود، گفت، «ولی، آقای شهردار، قرار بود اول ما بخوانیم.»

آلتگلد زیر لب گفت، «بگذارید کارم را تمام کنم.»

«فقط اینکه آغاز کردن برنامه توسط سخنران اصلی، به‌جای پایان دادن به آن، به‌نظر مسخره می‌آید.»

آلتگلد گفت، «صرفاً بگذارید کارم را تمام کنم.»

هیلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «مهم نیست، البته، مرسوم است که سخنران اصلی برنامه را پایان می‌دهد نه اینکه آن را آغاز کند. ولی اگر شما می‌خواهید ابتدا سخنرانی کنید، فکر نمی‌کنم مسئله‌ای باشد.»

آلتگلد به دنبال هیلی روی صحنه رفت. حاضران، که نخست خونسرد بودند، پس از آنکه اورا شناختند بشدت به کف‌زدن پرداختند. چند نفری در ردیف جلو برخاستند، سپس چند نفر دیگر، سپس یك موج دیگر تا اینکه سراسر تالار به پاخاستند وبا احترام کف می‌زدند. جو مارتین که در کنار ایستاده بود باخشنودی لبخند می‌زد. انسان می‌توانست برادری، یا دوستی چون پیته آلتگلد داشته باشد؛ یا می‌توانست نیمی از جهان را داشته باشد وپیته آلتگلد را نشناسد. حاضران برجایشان

ایستادند، وتقریباً پنج دقیقهٔ تمام کف می‌زدند.

هیلی گفت، «دراینجا مردی حضوردارد که، فکرمی کنم، نیازی نیست اورا معرفی کنم. شما اورا می‌شناسید، ایلینوی اورا می‌شناسد، آمریکا اورا می‌شناسد. این شما این‌هم جان‌پیتر آلتگلد.»

آلتگلد بنرمی بـه سخن گفتن پرداخت. هردو دستش را روی میز خطابه‌گذاشت و درحالی که به جلو تکیه‌داده بود برایشان صحبت می‌کرد وگاهی به یادداشت خود نگاه می‌کرد. درحدود نیم‌ساعت، با زبانی ساده و صریح دربارهٔ امپریالیسم صحبت کرد. دربارهٔ معنی آن درروابط انسانی، دربارهٔ معنی آن به‌هنگامی که تعاریف پرزرق وبرق وجلف رودیارد کیپلینگ[1] را از آن برگیرند، وکالبدهای درهم شکستهٔ مردان و زنان وکـودکان برجای بماند، صحبت کرد. بـرایشان از اردوگاههای کاراجباری که بریتانیاییها درآفریقای جنوبی ساخته‌بودند سخن گفت.

مکث کرد، قطره‌های عرق ازپیشانی‌اش فرومی‌ریخت. هنگامی که می‌کوشید دستمالش را بیابد تقریباً افتاد. دوباره‌کرسی خطابه را چسبید و پیشانی‌اش را پاک‌کرد. سپس درحالی که هنوز دستمال در دستش بود، دنبال کلمات می‌گشت:

«برایتان از اردوگاههای کارگفتم. آنها هیچ‌چیز را حل‌نکردند. هزارنفر یـا ده هزار نفر را در آنها جای دادند؛ آنها هیچ‌چیز را حل نکردنـد. نمی‌توان انسان را بـا شکنجه درهم شکست. روح او را نمی‌توان درهم‌شکست ــ»

مردد شد و به یادداشتش خیره شد، گویی برای نخستین‌بار آن را می‌دید. اکنون حاضران دریافته بودند کـه مسئله‌ای وجود دارد، و

۱ــ Rudyard Kipling: نویسندهٔ انگلیسی ۱۹۳۶ــ۱۸۶۵ــ.م.

او می‌توانست بشنود که افراد با یکدیگر پچ و پچ می‌کردند. تلاشی کرد، لبخند زد وگفت:

«چیزی نیست، چیزی نیست. گـاهی، خسته می‌شویم. طبیعی است، کاملاً طبیعی است. ما انباشته ازیأس ونومیدی هستم. ازخودمان می‌پرسیم، فایدهٔ این‌گونه جلسات‌چیست؟ ولی ازاین جلسات فایده‌ای حاصل می‌شود.» آهسته و با زور حـرف می‌زد، اصلاً به یادداشتش نگاه نمی‌کرد. «همیشه وقتی مردم برای آزادی‌گردهم جمع می‌شوند فایده دارد ــ وقتی انسانی شانه بـه شانهٔ همسایه‌اش می‌گذارد فایده دارد ــ»

صدایش محوشد. لحظه‌ای به‌لبخند خود ادامه داد، سپس‌سرش را تکان داد، گویی گیج شده بود. دوباره به‌یـادداشتش رجوع کرد و آن را خواند، لحنش ضعیف و دردناك بود:

«من نومید نیستم. اوضاع درست خواهد شد. آونگ از سویی حرکت می‌کند وسپس به‌سوی دیگر می‌رود. ولی کشش پایدارنیروی جاذبه به سوی مرکز زمین است. هرسازه‌ای که قرار باشد دوام‌بیاورد باید عمود وراست باشد، درغیراین‌صورت آن بنا فرو خواهدریخت. درمورد ملتها نیز همین‌طور است. ممکن است به نظر برسد که کژی‌و باطل پیروز شده است. ممکن است به نظر برسد کـه راستی و حق شکست خورده است ــ»

صدایش ضعیف ومحو شد وآخرین واژه‌ها بانجوایی اداشدند که بزحمت شنیده شد یا اصلاًشنیده نشد. دوباره لبخندزدوکاغذهایش را برداشت. چرخید، به سوی صندلی‌اش بازگشت، و روی‌آن افتاد. هیلی ایستاد و منتظرماند تا ابراز احساسات پایان یابد. ولی هنوز لب به‌سخن نگشوده بود که حاضران اورا دیدند که تلوتلوخوران‌برخاست

وباحالتی دردناك پاکشان به‌سوی‌راهرو رفت. هنگامی که تقریباً داشت می‌افتاد دو نفر از اعضای گروه همسرایان او را گرفتند، و جومارتین دوان دوان به‌آنجا آمد تا به‌او کمك کند تا ازروی صحنه خارج شود. هیلی‌هم به‌دنبال‌او رفت. آلتگلد دستش‌را دور کمرجومارتین انداخت و هیلی از آن‌طرف به‌او کمك می‌کرد.

جو مارتین با فریادگفت، «کجا می‌تواند دراز بکشد؟»

آلتگلد به‌نشانهٔ نفی سرتکان داد. سپس شروع به‌استفراغ کرد. درحالی که انقباضهای شدید طولانی او را بارها و بارها درهم‌می‌فشرد آن دو مرد کمکش می‌کردند.

چند پتو یافتند، و جومارتین او را واداشت که دراز بکشد، آلتگلد همانجا روی آن پتوها دراز کشید و چشمهایش را بست. جو مارتین کفشهای او را درآورد، دکمه‌هایش راگشود، وسپس او را با یك پتوی دیگر پوشاند.

در این حال، آن جلسه ازهم پاشید. مردم در تالار تآتر و در خیابانهای بیرون آن گله‌به‌گله جمع شدند. هیلی دیوانه‌وار می‌کوشید پزشکی پیدا کند، ولی ازقضا هیچ پزشکی در میان حاضران نبود. سپس هیلی به یاد آورد که انجمن پزشکان ایالت میهمانی شامی درآن نزدیکی برگزار کرده بود، و در نتیجه باید همهٔ پزشکان درآنجا می‌بودند. پیکی را به‌آنجا فرستاد، و سه پزشك به تآتر آمدند. یکی از آنان کوشینگ بود که از دوستان دیرین آلتگلد به شمار می‌رفت. کوشینگ درکنار او به زانو نشست، دست برمچ اوگذارد و نبضش راگرفت.

اکنون آلتگلد هشیاری خود را از دست داده بود. جو مارتین گنگ وساکت بالای سرش ایستاده بود، و در جستجوی واکنشی به

چهرهٔ دکتر می‌نگریست. ولی کوشینگ درحالی که برمی‌خاست با نومیدی سری تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

مارتین پرسید، «قضیه چیست؟»

«نمی‌دانم. به نظر سکته می‌آید.»

دکترهای دیگرهم تأیید کردند. آلتگلد را درآن‌پتوها پیچیدند و به هتل بازگرداندند. در آنجا پزشکان روی او کار کردند، مچهای دستها و پاهایش را با استفاده از نمکهایی بویناك مالیدند. آلتگلد ناگهان، مانند کسی که ازخواب بیدار شده‌باشد، چشمهایش راگشود. ظاهراً برای لحظه‌ای گیج و حیرت‌زده بود، سپس درحالی که‌گویی هیچ اتفاقی رخ نداده باشد، گفت، «سلام، کوشینگ.»

«حالت چطور است؟»

«خوبم. فقط خسته‌ام. آیا سخنرانی را به پایان رساندم؟»

جو مارتین گفت، «آن را به پایان رساندید. سخنرانی خوبی بود.»

«حتماً از هوش رفتم.»

کوشینگ گفت، «شما بستری می‌شوید و استراحت خواهید کرد.» او وجومارتین درکندن لباسها به‌وی کمك کردند. مارتین‌داشت درپشت آلتگد کورمالی می‌کرد، تا اینکه اوگفت، «جو، تو را به‌خدا چه می‌خواهی؟»

«دگمه‌های پیراهن.»

«خوب، دگمه‌هایم در جلو است. و،نَرز. به‌تو که‌گفتم حالم خوب بود.»

«البته، البته، می‌دانم، پیته.»

ناگهان، آلتگلد نشست، بانگاهی شماتت‌آمیز به دوستش‌خیره

شد.»

«جو ـ جو ، مبادا به فکر اینکه دارم می‌میرم به اِما تلفن کرده باشی؟ جو، مبادا چنین کار احمقانه‌ای کرده باشی!»

«نه، نه، البته که نه.»

«بسیارخوب، این کار را نکن. گوش می کنی؟ در مورد او باید محتاط باشم . این کار دیوانگی است، او را از ترس دیوانه خواهد کرد.»

کوشینگ گفت، «بهتر است قدری بخوابی، آقای مارتین، من تامدتی نزد او می‌مانم. آیا شما اتاق دارید؟»

مارتین به نشانهٔ نفی سرتکان داد.

«بسیارخوب، سعی کنید یك اتاق بگیرید ـ یااینکه می‌خواهید به شهر بازگردید؟ امشب نمی‌توان او را حرکت داد.»

جو مارتین به سوی بستر آلتگلد رفت، به او لبخند زد، وسپس روی او خم شد و دستش راگرفت.

«شب به خیر، پیته.»

«شب به خیر.»

سپس مارتین به سرسرای هتل رفت. ازپیشخوان مشتی سیگار خرید، یکی را روشن کرد، و روی یك صندلی چرمی بزرگ نشست، و در سکوت بـه پك‌زدن به سیگار پرداخت. چندگـزارشگر به هتل آمدند و با متصدی پیشخوان صحبت کردند. او با سر به جو مارتین اشاره کرد ، وآنان به سوی او آمدند و به پرسش از او پرداختند. او به پرسشهایشان پاسخ داد، و سرانجام آنان رفتند.

اکنون کاملاً دیروقت بود، و هنوز نه ازکوشینگ خبری بود و نه از آن دو پزشك دیگـر . قدری پس از ساعت یك ، متصدی

رزرو اتاق گفت:

«قربان، مایلید جایی برای خواب دراختیارتان بگذارم؟»

جومارتین به نشان نفی سر تکان داد.

متصدی اتاق دفترش ونیزجعبه سیگارش را بست. جزدوچراغ بقیهٔ چراغها را خاموش کرد. دربیرون دونفر مست تلوتلو می‌خوردند و آواز می‌خواندند. دربان کشیك شب کـه مردی رنگین‌پوست بود، کنار جومارتین ایستاد وپرسید:

«فرماندار چطور است؟»

«نمی‌دانم ـ»

«آقا، به ایشان بگویید که مردمان خوب ایشان را دعامی کنند.»

جومارتین گفت، «به ایشان خواهم گفت.»

ساعت دیـواری سرسرا ساعت دو و نیم را اعلام داشت . آن قمار بازریزه‌اندام سیگاردیگری روشن کرد. هنگامی که یکی‌ازپزشکان پایین آمد خاکستر بلندی روی سیگارش قرار داشت. جومارتین به او خیره شد.

آن پزشك گفت، «همان‌طور که انتظار می‌رود.»

«آیا زنده خواهد ماند؟»

«فکرنمی کنم. بهتراست به همسرش خبر بدهید.»

«او نمی‌خواهد که به‌همسرش خبربدهم مگراینکه مطمئن‌باشم.»

«دراین صورت یکی از دوستان خانوادگی ـ»

جو مارتین خیابان را پیمود تااینکه به‌یك دفتر شرکت‌تلگراف وسترن یونیون رسید . تلگرامی نـوشت و آن را برای کلارنس دارو فرستاد. سپس پیاده به‌هتل بازگشت. پزشك دیگر، دکترجیمزهریك، درسرسرا منتظربود. او ومارتین به‌یکدیگرخیره‌شدند. سپس کوشینگ

پیدایش شد.

کوشینگ گفت، «او مرد.»

جو مارتین با نومیدی سر تکان داد. مدتی همانجا ماند. سپس به سوی صندلی‌ای که قبلاً روی آن نشسته بود رفت. روی صندلی افتاد، دستهایش با بیحسی آویزان شد، و شروع به گریستن کرد. صرفاً همانجا نشست و گریست، و پس از لحظه‌ای، دکترها دست‌پاچه شدند، چرخیدند، و به طبقه بالا بازگشتند.

کالبدش را در ساختمان تشریحانهٔ عمومی گذاردند، و سراسر روز، از بامداد تا دیرگاه شب، درها باز بودند. پیش از آن در تاریخ شیکاگو تنها یک بار چنین وضعی پیش آمده بود، و آن هنگامی بود که کارگران به دنبال تابوت پارسونز و اسپایز و فیشر و انگل و لینگ راه‌پیمایی کردند.

اکنون، باران می‌بارید. باران سرد ماه مارس فرو می‌ریخت، ولی آنان در زیر باران ایستادند. از زمانی که آلبرت پارسونز رهسپار مرگ شده بود پانزده سال می‌گذشت، ولی اگر کسی آن را به یاد می‌داشت حتماً می‌اندیشید که اکنون همان مردم در اینجا حضور داشتند، چهره‌های گرفته و عبوس، قیافه‌هایی که سنشان مشخص نبود، برخی با بهترین لباسهای یکشنبه، برخی با لباس کار، مردانی که با مرخصی از ساعات کار از کارخانه‌ها آمده بودند، کارگران ورزیدهٔ شهرک

بسته‌بندی، کشاورزانی که سواره آمده بودند ، زنان وحتی بچه‌ها، که آنان را آورده بودند تـا شاید بتوانند پیش از سپرده شدن آلتگلد به خاك سرد چهره‌اش را ببینند، دکـانداره‌ا، کارمندان دفتری، دخترانی که برای زنده‌ماندن از بامداد تا شامگاه درکـارگاههای بافندگی کار می‌کردند، ولی می‌توانستند از یك روز کار صرفنظر کنند تاچهرهٔ این مرد را ببینند، درشکه‌چیهای اعتصابی، که او از دعوایشان دفاع کرده بود، مردان خوش‌پوش ومردان ژنده‌پوش، مردمی با گستردگی وفرا-گیری‌ای که با همهٔ تمامیت وکلیت‌خود می‌توانند درمردم وجود داشته باشد، به‌خاطر کسی که به‌آنان تعلق داشت بیرون آمدند.

جو مارتین در آنجا بود. اِمـا آلتگلد درآنجا بود؛ و همچنین برایان و شیلینگ و دارو و دیز و نیز لوسی پارسونز که با دیگران در زیر باران ایستاده بودند، و نیز اشخاص بسیار دیگر درآنجا بودند.

دونفر دونفر، درسراسر روز، به‌صف وارد آن‌ساختمان‌می‌شدند تا به آلتگلد بنگرند. و سپس در زیر باران خارج می‌شدند.

***

هاوارد فاست، نویسندهٔ وارسته و مبارز، و شیفتهٔ آزادی، حق و عدالت، در کتاب آمریکایی که داستان زندگی جان پیتر آلنگلد، دولتمرد و سیاستمدار و قاضی آزادهٔ آمریکایی است، بیراهه رفتن انقلاب آمریکا و انحراف از شیوه‌های جفرسن و لینکلن را به باد انتقاد می گیرد و با اشاره به شورش اوّل ماه مه شیکاگو مراکز واقعی آشکار و پنهان قدرت و حکومت را در آن کشور بروشنی تصویر و تشریح می کند.

آلنگلد می گوید، «کسی که برای سرزمین بومی‌اش، برای میهن و خانه و خانواده‌اش در برابر یک متجاوز بیگانه می‌جنگد - جنگش بحق و عادلانه است.» تا زمانی که او سر براه و رام است، با اتکا به سخت کوشی و پشتکار خود فرصت می‌یابد که به بالاترین مدارج قضایی و اداری کشورش و به ثروت و شهرت دست یابد. از فقری فلاکت بار و از کشتزار دور افتادهٔ یک خانوادهٔ مهاجر که روستاییانی آلمانی بودند به فرمانداری یکی از مهمترین ایالتهای آمریکا می‌رسد، و تنها اگر سه ماه دیرتر و در خاک آمریکا به دنیا آمده بود می‌توانست به ریاست جمهوری آن کشور نیز دست یابد.

امّا هنگامی که می کوشد همراه مردم و در راه مردم باشد، هنگامی که می گوید: «من عمل خودمان را در فیلیپین محکوم می کنم ... امپریالیسم را محکوم می کنم، خواه بریتانیایی باشد یا آمریکایی یا آلمانی و در هر جا که می‌خواهد باشد ...»، همهٔ فرصتها از او دریغ می‌شود ...

بهاء ۱۳۰۰ ریال

نشر رسانه